فہرست کلیات حزین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] با شکستگی حالت کم گردید بیم

[illegible] احوال خود ... سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان
خالی از فائده و عبرتی نمیدیدم و در نقل احوال دیگران ابا باشد که ناقل را
تا بچه حد تخلیط و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست
خواستم که شمه از حالات و واقعات خود که درین حال بخاطر مانده
پرداخته و در آن رعایت ایجاز و اختصار نمایم تا طول مقال و آرایش
عبارات موجب ملال خوانندگان نگردد و دوستان را یادگاری و
آیندگان را تذکاری باشد مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و
ترحم نگریسته بطلب مغفرت این گم کرده کوی سعادت را معاونت فرمایند
ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا

اجداد راقم

واما نسب ابوالمعالی محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبدالله
بن علی بن عطاء الله بن اسمعیل بن اسحاق بن نورالدین محمد بن شهاب الدین
علی بن علی بن یعقوب بن عبدالواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن
محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابراهیم

المعروف بزاهد الجیلانی قدس الله ارواحهم و ختم لی بالحسنی

از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بود که استارا را که موطن و مدفن شیخ بوده گذاشته بدار السلطنت لاهیجان که احسن بلاد گیلانست سکنی نموده و از آن زمان باز لاهیجان متوطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ علی بن عطاء الله از مشاهیر علمای زمان خود بوده خان احمد خان پادشاه گیلان نظر با استعداد او که داشت در تعظیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علمیه را از ایشان استفاده نموده و در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاء الدین محمد عاملی علیه الرحمه رسید موانست تمام باهم داشتند چنانکه در شرح حدیث معراج که از تحقیقات عالیه ایشانست به تقریبی در فواتح آن ذکر صحبت خود با شیخ علیه الرحمه نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات واجب که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذر اصم و این هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده و حاشیه مبسوطه بر فصوص فارابی و غیرها تکمیل علوم در خدمت سید المحققین امیر فخر الدین سماکی استرابادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و [illegible] تخلص ایشانست والحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت بی نظیر افتاده قریب به ده هزار بیت بنظر رسیده از انجمله است

غزل

[illegible] اثری داشته باشد — معشوق ز عاشق خبری داشته باشد

دل رفت بآتشکدهٔ عشق و نیامد	می آمد اگر بال و پری داشته باشد
مردیم ز بس ثابت و سیاره شمردیم	آیا شب هجران سحری داشته باشد

ولہ

دل را بطاق ابروی جانانه سپردیم	قندیل کعبه را بصنم خانه سپردیم
وحدت سرا چه حالتست که خوابش نمی برد	با خود نفس ز گفتن افسانه سپردیم

والد ایشان مرحوم شیخ عبدالله بود و کسب فنون علم از والد خود نموده
بتقوی و الانقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه معاش و املاک موروثی
حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی
سه پسر از ایشان بخلافت شد شیخ عطاء الله و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم
شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علمای آن دیار و در زهد
و کثرت عبادت درجهٔ عالی داشت در سن کهولت درگذشت و اولاد
از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلو فطرت
و ذکا اتصاف داشته مراتب متداولهٔ علمیه را اکتساب نموده سرآمد اقران
گردید و بهفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی
که تمیز در میانه دشوار شدی مصحف مجید و صحیفهٔ کامله مترجم باتمام رسانیده
جهت والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند
خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن بهرها می بردند و در ترسل
و انشا مهارت تمام داشت منشآت ایشان در سفاین مستعدان مسطور
و مشهور است در شعر و معما سلیقهٔ درست داشت و احیاناً به گفتن میل نمودی

مولانا محمد رفیع که بر بیضاوی حاشیه‌ی مشهوری نوشته تکمیل نموده چنان استغراق
در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا اواخر عمر
بر یک منوال بود و جماعتی کثیر از اصحاب تحصیل به برکت تربیت ایشان
بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانه ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود
هیچ کتابی خالی از خط ایشان ندیدم که از اول تا آخر تصحیح ایشان و حاشیه بر آن
و اکثر حواشی بخط ایشان بود و قریب هفتاد مجلد را که از آنجمله تفسیر بیضاوی
و قاموس اللغه و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بخط
خود کتابت نموده بودند میفرمودند که من یکروز در شبانروزی یکهزار بیت و زیاده
نوشته‌ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده‌ام که بنظر میرسد
والدم در حیات بود که باصفهان آمدم و بدین سبب که بدار الوطن اختیار
کمتر زیاده بر قدر مصارف ضروریه تحصیل من نمی‌فرستادند و آنرا هم در
عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای ابتیاع کتاب
زر در دست نبود بسیاری را خود می‌نوشتم بعد از چندی که والد رحلت کرد
اندیشه معاودت بلاهیجان از خاطر محو شد ٭
بالجمله در اصفهان مکانی خریده بآرایش افزودند و عازم سفر حجاز شده
از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده بغداد بازگشتند
و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند
و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود
با ایشان مواخاتی پدید آمد و صبیه خود را با ایشان تزویج نمود اولاد

منحصر در چهار پسر بود مولود نخستین این بیمقدار است و سه برادر دیگر یکی در کودکی و دو در عنفوان شباب درگذشتند *

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان و کمال فضل و دانش آن علامهٔ نحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد که حمل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علماست نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبانه سلوک کردی با آنکه طول عمر بمباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را مکروه داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام علو نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل مال و جاه دنیوی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بود نگماشت و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافی است و داعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران و ایثار بر خواهندگانست بی ذلت نفس میسر نیست و نزد من سر سخا و منتها قطع نظر کردن و واگذاشتن آن چیز است که در دستهای مردم است با ایشان هرگز مبادرت بآشنائی ارباب دول نکردی و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش بمثابه بود که در عرض بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض
او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت
و خلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و هم سلاطین
انتظام امور معاش اهل خانه نمیگردید و این فقیر را در آن باب مختار
ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را
بعبادت احیا می نمود سخن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را هم
خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در
سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صباحی که
چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری
با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی خدای از تو خشنود باد
وصیت من بتو آنست که هر چند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نبینی و زمانه
ناسازگار افتد باید که بمنزلت رضا نهی و تبعیت دنباله روی اختیار
نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف
مکن که شاید از ما کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال
که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه هر چه
دست دهد و میسر آید ما را فراموش مکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال
فرمودند مدفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب
تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی
علیه شآبیب الرحمة والغفران و اسکنه فی فرادیس الجنان

و شوقی به شعر را تحصیل حاصل شد و هیچ شغلی نزد من محبوب‌تر از خواندن
و نوشتن نبود و کتب فارسی بسیار از نظم و نثر خواندم و رسایل صرف و نحو
و فقه مشغول [illegible] فرا گرفتم رساله [illegible] از منطق تعلیم کردند
[illegible] چنانکه [illegible] افتاد که مرا استادی
کرده باشد [illegible] ذکا و شوق من تعجب نمود و تحسین بسیار نمود و شوق افزودی
گاهی [illegible] ابیات موزون بود از شعر لذتی عظیم یافتم و گفتن آن
پیشه ساختم و تخلصی [illegible] بود چون استاد مطلع شد مرا از آن منع نمودی و والد
مرحوم [illegible] و در شکایت آن داشتی و مرا [illegible] کیار از آن [illegible]
چیزی که [illegible] داشتم

در [illegible] سالگی والد مرحوم اشارت به تجوید قرائت قرآن نمود و بعد
[illegible] قاری اصفهانی که از صلحای زمان او و دیان فن [illegible]
[illegible] قرائت نموده چند رساله در آن علم خواندم و از آن
فراغ حاصل آمد و [illegible] قرائت [illegible] من [illegible] شد پس والد علامه
از فرط اشتیاق [illegible] خود به تعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه و
شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح الباغنوی و شرح شمسیه و شرح
مطالع و مشارق و شرح هدایه و حکمة العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام
مطول و مغنی اللبیب و [illegible] و مختصر نافع و ارشاد و شرایع الاحکام
و [illegible] و من لا یحضره الفقیه و [illegible] و معالم الاصول و چند نسخهٔ دیگر
در خدمت ایشان خواندم و هم در صغر سن والد مرحوم مرا به خدمت

عارف حقایق و معارف قدوه مشایخ کرام شیخ خلیل الله طالقانی
قدس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده
خواهش تربیت و ارشاد نمود قریب بسه سال بخدمت ایشان میرسیدم
اگرچه کتابی مخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزه مطلبی و مسئله
برکاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و مرا معلوم نبود که آن عبارت
از چه کتابست و در اصلاح و تزکیه نفس ناقص چندان التفات و مبالغه
مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن
عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد من نبودی هر آینه برکات
تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر
مشایخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمهٔ از حالات
ظاهر و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن
عالی مقام را شرح دهم کتابی شود بالجمله چون طبع ایشان موزون و احیاناً
بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع میل من بسخن بود از آن چندان منع و زجر
نمی فرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزیکه گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ
حزین از زبان گهربار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوه کرام ثبت افتاد

رباعی

ای شیخ بیا و در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو داغم گلستان شده است	یکدم بکنار کشته خویش نشین

و در همان اوان ایشان برحمت حق پیوستند پس از آن والد علامه

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذه
سید الحکماء میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضایل صوری و
معنوی بود نمود و چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیاء العلوم
و رسایل اسطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعه کتب
اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات
صرف مباحثه ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میرفت
و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود
اشتغال کثیره فرصت تنگی نمی‌نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بیقرار
داشت که التفات بلذات نداشتم مگر در شبها از کثرت بیداری من والدین
را ترحم آمده مرا نصیحت و التماس باستراحت میکردند و سود نداشت و
آنچه را پیش از [illegible] بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال
میکردم و آنقدر از کتب مختلفه و فنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعه من
در آمد مگر قلیلی از علمای متتبع را میسر آمده باشد و با اشتغال رغبتی موفوره بطاعات
و عبادات بود و لذتی عجیب از آن مییافتم و لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه
را مصروف باحیا و مواظبت باذکار و دعوات ماثوره مینمودم و بسیاری از
نوافل و سنن بعلتی ضایع نمیشد و دل را طرفه رقتی و صفائی و سینه را انشراحی
بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعیم من
بقبایع المساکین است افسوس افسوس چه دانستم که کار باین ماندگی و دل مردگی
و افسردگی که اکنون کشیده خواهد کشید و کام بلذت خو گرفته را باید با اینهمه تلخی

زهر جانگداز ناکامی ساخت ٭

وبتّ بلیلٍ ساورتنی ضئیلة | من الرقش فی انیابها السم ناقع

حسرت بی پایان و غم جانگزای اینست که درین گیر و دار نفسی که باقی مانده باشد دیگر امید بهبود و اهتزاز آن فرصه مقصود نیست ٭

کو فصل بهاری که زمی کام برآرم | چون شاخ گل از خرقه خود جام برآرم

صدق امیر المؤمنین علیه السلام حیث قال احذروا فرار النعم فما کل شارد بمردود

آسایش است آنچه بخاطر نمی‌رسد | آن روزگار نیست که این آرزو کنم

و هم دران اوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود مرا در مسائل فروعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی و حیرتی رو داد و خاطر مطمئن بفتاوی فقها و معمول بین الناس نمی‌شد و در آن باب خوض عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی را در مدرس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسنادان کردم و رجوع بکتب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروعیه حدیث گذشتم و دران باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که محتاج الیه و معمول بها بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه با شیوع آرا و عدم عصمت احدی از مفتیان که محض اقدام است و موقف حیرت فی الجمله رهائی حاصل آمد و دران اوان بعد از نیم شب که والدم مرحوم بمناجات مشغول بود پیش از آنکه بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرائت کرده باتمام رسانیدم و با کثرت
مشاغل تحصیل و وظایف هر ا شوقی فراوان بصحبت مستعدان و موزونان بود
و با جماعتی از ان طایفه مخالط بودم روزی در منزل والد علامه مجمعی از مستعدان
منعقد بود مراهم دران مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان در میان بود یکی از
حاضران این بیت ملا محتشم کاشی را برخواند

ای قامت بلند قدان در کمند تو ⁂ رعنائی آفریده قد بلند تو

و بعضی از حضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملا محتشم
بنظر من در آمده شاعری با آن استادیست اما کلامش بی نمک است و نمک را
از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد با آنکه نمک در سخن شاید که کاو سوزتر
باشد از حلاوت چنانکه از همین مطلع بلند او همین مستنبط توان شد و دیگر تنها
مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را در کمند
افتاده گفتن با سلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی و گفتی ای که
بلند قدان در کمند تو اند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند
پس متوجه من شده فرمود میدانم که از شاعری هنوز باز نیامده اگر توانی
درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید و چون نظر ایشان
بر من افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان
و حجاب مکن این مطلع برخواندم

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو ⁂ فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران از جا در آمدند و آفرینها گفتند تا ایشان در تحسین بودند

هر ابیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم ✽

شد رشک طور از آنکه نشست بکوی شمعها	بلبل چنین که باده خورده به انبساط سبز تو

درین هنگام والد علامه نیز از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که آنچه میگفتم در شعر ملا محتشم نیست درین هست بیت دیگر بر خواندم ✽

مشکل شده ست کار دل از عشق تو خوشدلم	شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

و همچنین باندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم همه گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست و والد فرمود که امثال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آنقدر که بقصد فنائی کوشی و تمام اندیشه در سر کار خود داشته برای نوشتن این غزل بیاض انعام فرمود ✽

در همان اوان مرا حادثه غریبه رسیده فتوری در احوال پدید آمد جوش بهار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرا رفتیم و اسپ تاختیم ناگاه از اسپ در افتادم بنفتاد و استخوان دست راست من شکسته شد و تا یکسال با اصلاح استادان ماهر معالجها میکردند و رنجی صعب کشیدیم و پس از چندی که درد تسکین یافته بود همچنان بیکار و بارگران بود و چون خوی نوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و دران مدت وانده و شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه ایست که افتتاح آن اینست ✽

خدایا توئی آگه از راز و بس	بهشت از تو دارند پاکان هوس
من و مستی و کنج میخانه	به آزادیم خط پیمانه

تخمینا یک هزار بیت است بغایت سنجیده و مستانه گفته شد

تا آنکه حق تعالی از آن ورود ام صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرایید

ذکر معدودی از افاضل معاصرین

اکنون بعضی از افاضل و دانشمندان که در صغر سن باصفهان ملاقات ایشان
نموده ام و بهم در این اوان رحلت کرده اند ثبت می آید از آنجمله فاضل مرحوم
مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین و
فقهای امامیه بود و مصنفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را
دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت دیگر
عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل
دانشمندان بود با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده
بسر میبرد و بر کتب احادیث شریعه تعلیقات دارد و روزگاری باسودگی
و عزت داشته در همان اوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب
دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند دیگر فاضل مبرور
شیخ جعفر علی قاضی است وی از مشایخ بلده کمره و از اعاظم تلامذه استاد
العلما آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود و در مدرس او جمعی کثیر
از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت بمنصب
شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بنهج ستوده تقدیم کرد و از وفور
مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت داشت بوزارت اعظم نوید
یافت بعضی امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست
کار او کوشیدند و پادشاه را از آن اراده درگذرانیدند در سن کهولت

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده دیگر برادر کهتر ایشان شیخ علی است او نیز در سلک فضلا بود و بعد از برادر بچند سال درگذشت دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانی است بزیور فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم آقا حسین خوانساری و بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و منشآت نفیسه دارد صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست

پیوند الفت تو چو تار نظاره است　　تا چشم می‌زنی بهم این رشته پاره است
بلبل بگل نشان ده ما از رنگ و بوی تو　　پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانه از مهر بازگشت　　دل را بجا گذاشته رفتم زکوی تو

در اصفهان بافاده مشغول بود تا درگذشت دیگر مولانای مشهور به حاجی ابوتراب است وی از صلحای دهر و از مصاحبان مولانا محمد باقر مجلسی بود بافاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه و روزگار بآسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد است خلف علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیای علما بود و طبعی بغایت دقیق و فکری عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند در جوانی درگذشت فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس آبادی معروف بود در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول و اوقاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست ؎

فصل گل و موسم بهارست	گلزار برنگ و بوی یارست
بی تو شب ماه تیره روزان	چون چشم سفید گشته تارست

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمد است خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات برو غالب شد و طرفه شوری و استغراقی ویرا فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود در عنفوان شباب درگذشت و پس از وی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود و پسر دیگر مولانا محمد سعید مذکور آقا مهدی است که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال در حیات و بلاهیجان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است وی از مشاهیر طلبه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه مستقیم داشت اشعارش مشهور گشت در بهر ماه

یکدو نوبت بمنزل والد آمده چند روز توقف نمود و الحق نقاوهٔ اهل ورع و پرهیزگاری بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار او ثبت شد

شعر

از گداز شمع باشد شعله را پایندگی — میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی

نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری — چون چراغ روز بی سوزم در این زندگی

ایضاً

دل روشن بقدر سینه معشوق آشنا گردد — اگر خواهد که آرایش شود اول صفا گردد

چنین گر خواهش پیکان تیر آید جگرها را — پس از مردن شود یارم سنگ آهن ربا گردد

وله

صبحدم دریای خم آمد مرا دنیا بتنگ — [illegible]

توصیف اصفهان با ذکر شمهٔ از محاسن آن بلدهٔ جنت نشان

و در اصفهان آنقدر از افاضل و مستعدان بود که اگر بنگارم اسامی ایشان شود بطول انجامد و الحق بآن جامعیت شهری در معمورهٔ عالم نتوان یافت

دیار بها حل الشباب تمائمی

و اول ارض مس جلدی ترابها

هوائی بآن اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بآن شکوه و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انهار نهری و نعمت و ربع مسکون نشان نداده اند بنابر تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات آن سرزمین است همیشه نشانی افاضل و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده
شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده دست اتفاق
نموده عمری در فرصت یابد هر آینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان
آگاه گشتی سکنه نشیمن دران برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل
هر کمالی و هر گونه نعمتی میسر و آسان اهالی آن از هر طبقه بفراست و ذکا و مردمی
و مردمی و مروت آشنا و جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و عزت و طاعات و
مرضیات آراسته مدارس و معابد بیشمارش طول لیالی و ایام بریاضت و عبادت
سعادتمندان و حق طلبان معموره و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند
دین پرور و مآثر علما و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین
ستوده و روشهای پسندیده منطبع و معمول و امور مکروه و اعمال نامحمود مفقود
تا در دستور بود حکیم شفائی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بیت چند در
توصیف آن نموده و گفته

مثنوی

گردون بپرستد و با وقار کان — ششتر زند از پی رعنایان
محکم چو بنای دوستداری — در کنگره اش فلک حصاری
پیچیده چو خم شست ازان حصارش — کاندر پس شکست روزگارش
پس مشرق و مغرب را درو جای — پابسته کوچه گرفته هر دو پا را
از فسحت بسط آن محیطش — صد دشت درو شود و بیکم
پابسته خانه طلوع با مداد است — یک کوچه شب سیاه زاد است

صد بار به اوج سر کشد مهر | کش جای دگر نهان بود چهر
زان آب و هوا تبارک الله | کافشانده اوست جان آگاه
فطرت کل کس سبوی خارش | ادراک گیاه کشته زارش
بر درگه این جهان حکمت | یونان باشد گدای فطرت
هر کوچه سطلی ستاده | هر گام فلاطنی فتاده
بازاریکان او خردمند | هم عقده گشای و هم رصدبند
اوباش محیط آفرینند | اطفال [illegible]
انهار بهشت اگر چهار است | خلد است که نهر او هزار است

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثهٔ روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراکندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید آنچه رسید

ولا بد ان تلقاک یوما نیستم | سواء علینا الزمن تجور و تعدل
از روی یار خرگهی ایوان همی تهی | وز قد آن سرو خالی همی چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهاده پی | بر جای چنگ و نای آوای زاغ و زغن
بنوا قصوراً فی تحت الثری سکنوا | ما بال ملکهم [illegible] الکفن

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بنوعا بکمال رسیده بیشتر از معمورهای عالم است کسی که اوضاع سابقهٔ آن را مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار در آید چنان پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملان اندکی تسکین پذیرد بکمتر مدتی برونق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود عمرها الله تعالی بالعدل والانصاف ❊

مسافرت راقم

در خدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان و ذکر معدودی از افاضل معاصرین رحمهم الله و ورود بلاهیجان

مجملاً والد مرحوم را اشتیاق ملاقات برادر و ذوی الارحام اراده رفتن بلاهیجان
[illegible] مرا همراه گرفته بآن صوب نهضت نمودند و در هر منزل بعد
از نزول الهیات شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم
و از افاضل و اعلام که در آن سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا
حسن خلف مرحوم مولانا عبدالرزاق لاهیجی در دارالمومنین قم که
موطنش بود و در سن کهولت بود و اواخر حیات سعادت خدمت ایشان
یافته ام و بعلم و تقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع الیقین
در عقاید دینیه و جمال الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن ❊
دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود در طهران بلده بخدمت ایشان
رسیده ام حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت
دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول و منقول
و از اتقیا بود در دارالسلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل
میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نحریر خاصه در فنون منقوله
امام بود و شعر عربی و فارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده خصال بود در طهران بلده
ادراک صحبت ایشان نموده ام و این هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند ❊

بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت
عم عالیمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب
بیک سال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم بمذاکره و
مباحثه مشغول بودند و در آن مجلس از مستفیدان بودم و باشارت والد
رساله خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بحوالی
دلکشا و منتزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید
و صحبتهای خوش روی میداد ❊

ذکر شمه از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری
و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرمسیری
و سردسیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیرست عالیست جدا گانه مشابه
آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه نزهه و قلاع متینه
دارد و از قدیم الایام تا همیشه معموره و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده اغلب
در میانه سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوای او نهایت
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتازست و جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و جمیع اصناف
ضروریات آن ملک را هیچ گونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک
حاصل و مهیا نتواند شد انجا میسر و سهل الحصول [illegible]

بیشه‌های آن از انبوهی اشجار مجال عبور طیور و وحوش نیست و قوت نامیه
در زمینش تا حدیست که سنگ در کوهسار و کف خاک در صحرای آن که ساده
از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی‌ثمر از چون
شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا از سبزی و خرمی بهشت
و شوارع بلاد و قصبات آنش با وجود ازدحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه است
و کاشانه‌های نیکوش شکارگاهیست از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن
از حد شمار افزونست مردمش به فرزانگی و هنر مشهور و به پرهیزگاری
و غریب‌پروری معروف‌اند همیشه آن دیار مشحون به دانشمندان و اعلام روزگار
بوده اما چون قریب به ساحل بحر خزر واقع شده اغلب آنست که پس از ترقی
بسبب عفونت هوای دریا علت وبا کم یا بیش دران بلاد سرایت نموده کمی
تلف میشوند و در تابستان هوایش بیحد گرم زیاده است بنوعیکه شب از کثرت
شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوارست بسا باشد که طبع مردم بیگانه زیاده بلا کشند

مراجعت به اصفهان
ذکر بعضی از افاضل اساتید اعلام

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش
بدان بود با ما مراجعت به اصفهان شدند و در خدمت فیض‌مآب بودیم و در
آن عرض راه رساله تشریح افلاک و چند نسخه در هیأت تعلیم فرمودند تا به اصفهان
رسیده دران بلده باز بشوقی تمام و جدی موفور بمذاکره و مباحثه مشغول شدم
و روزگاری بجمعیت و آرام گذشتم و در مدرس فاضل متبحر میرزا کمال الدین حسن فسوی

باستفادهٔ تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طبرسی و امور عامهٔ شرح تجرید پرداختم
و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب
استبصار شیخ طوسی و شرح لمعهٔ دمشقیه قرائت کردم ٭

دران زمان جمعیت دانش قدوة الحکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله
که در اصفهان بافاده مشغول بود و با والد مرحوم دوستی داشت مرا حوالهٔ
استفاده ساخت در خدمت ایشان منطق تجرید که از نفایس کتب منطق است
با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند
در اصفهان بود نسبت استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده و در فومن
رحلت کرد وی از تلامذهٔ میر قوام الدین حکیم شیرازی و در حکمیات و سایر فنون
استاد و حاوی آثار حکما بود و در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده
ذوقی عجیب و ملکهٔ قوی داشت فقهای ظاهر بین مورد القدحش نمودند چنانکه
رسم ایشان است نسبتش بطریقهٔ حکما و انحراف از شریعت مقدسه میدادند
وحاشاه عن الانحراف ٭

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علما
و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه نموده
باستفاده مشغول شدم و شرح هیاکل النور نیز در خدمت ایشان خواندم
شغفی عظیم بمن داشت و در هیچ فنی از علوم نبود که آن جناب را بکمال نباشد
مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق داده طرقی عظیم در اظهار
مراتب ثلاثهٔ توحید داشت قوت تقریر و مباحثه اش بمثابه بود که احدی

از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده فقیر و شفقت
ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهری را نیز غایبانه
بجنابش غیر مستفاد و از شیخ اقدس نسبت بسیار دادند ؛

والناس اعداء ما جهلوا

و از افاضل روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری
ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتهار بی نیاز از توصیف
فقیر اگرچه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده‌ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس
ایشان دریافته در سن کهولت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود
مدفون گردید روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت مقدس
و حمیده خصال بود ؛

دیگر از علمای عالیشان آخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب بود و وی از
مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تام و مرتاض بود که در اصفهان متوطن شده
بافاده مشغول و روزگاری عمر داشت با والد مرحوم ایشان الفت و
صداقت خاص بود مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده
در کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد ؛

و در آن آوان فقیر را بتحصیل علم طب میل افتاد و قدری از کلیات قانون
و بعضی مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیب
دانشمند مصر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می‌پرداخت استفاده
نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده بنشست

در اطراف همین کتابهای طب ابدو و با آنها مشغول بودم چون سؤال نمودم و قسم شد
که با آن فن فرو رفته‌ام مرا از آن به اهتمام و غور در آن منع فرموده گفت اگر
کسی را اعتقاد به نبوت باشد آنچه طبیب روا دست اما تا آن یقین و اعتماد
معلول است عمر از کجا حاصل آید من می‌بینم که نفس تو بدن ترا می‌خورد و مستهلک است
چنانکه شمشیر نیام خود را می‌خورد و شخص چنین طویل العمر نخواهد بود پس آنچه اهم است
بگوش این نگفته و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخاست

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی که
که در ریاضیات واوسط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی تحصیل و تصحیح
رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تقریر مجسطی و قواعد حساب
پرداختم و فاضل مذکور تا دو سال قبل از این در حیات بود و رحلت نموده

استطلاع و توغل راقم
در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه [illegible]

پس شوق باطلاع بر مسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد
و با علمای طبقهٔ نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند
آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هریک آزمودم یکی از میان ایشان
امتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس می‌گفتند عربی و فارسی نیکو دانستی و
بمنطق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش
رسیده بود و شوقی بتحقیق بعض مطالب داشت و از صحبت و خدمت التفات
علمای اسلام بآن [illegible]

و پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار
پیدا کرد و من انجیل از او آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید فرق عامّه
ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی
از من تحقیقات مینمود و بکرات تقریرات متشابهه حقیقت اسلام را برای او تمام کردم
و او را انجمنی شمانده و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر در نیافت تا وفات کرده

و در میان یهود ساکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام تبعهٔ خود
ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمین ساختم و مکرر
پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از او توریت بیاموختم
و ترجمهٔ آن را از او شنیدم و از حقیقت آنچه در دست ایشان است آگاه شدم
لیکن آن طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم عناد و
تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست ❊

و همچنین باختلافات مذهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک
را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی یافتم
که ربطی بمذهب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد و سخنان او
مینمودم و درین وادی مرا با ارباب آرای مختلفه آن مقدار گفت و شنود
روی داده که خدا داند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم
و حواشی و تعلیقات مینوشتم و تقریرات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه
تحریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده [illegible] میکردم
و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تأییدات الهی [illegible]

که در موضعی از مصنفات من سقمی و خطائی ظاهر شود و من ابتدا التفات به اتمام

سانحه انجذاب نفسانی سانحه احسانی

در اوان این ایام از حوادث دوار و واردات غریبه جذبه حسنی و شیوه زیبا شمایلی بود که دل را برشته شیفته ساخت ❊

نمودی نشانی ز جمال دوست لیکن	دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم

زاده نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری در افتاد و از دل بی‌صبر آتش سودائی برخاست ❊

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم	محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش	این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

عندلیب دل شوریده حال گلبانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت ❊

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سرکوی از چند و چون بیرون بود و این بیت ورد زبان من ❊

ای گل نه همین معرکه من بتو گرم است	هنگامه صد سوخته خرمن بتو گرم است

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتیم مولانا [illegible] اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادره روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت ❊

نداشتم دیگران مینوشتند و آن اشعار را الحق اوردی و اثری دیگر است پس
اشعاری که از بدایت تا آن اوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار
بیت و آن اول دیوان این خاکسار است و در میانه مستعدان اشتهاری اول شد
و رغبت بگفتن و صحبت شعرا فزونی گرفت و شعر درست گفتن را
در مذاق من طرفه تاثیری بود ؛

و از آن همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یکی را
دیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسید و حق سخن او را
ادا میتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان در پایه او ندیده ام وی میر عبدالغنی
تفرشی است از احفاد فاضل مرحوم میر عبدالغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و در گذشت
بالجمله میر عبدالغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد سر ابیه
لیقتدی بآبائه الغر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طی نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار
ابکارش بیک صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت و کیفیت
سخنش را نسبتی با شعار همگنان نبود و در نکته پروری و در سخن سنجی نظیر او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیار میگفتم و او را
با من عظیم الفتی بود و این رباعی از ایشان است ؛

رباعی

عمری بره وفا شتافتیم عبث		دل خیره تو بدیگری بستیم عبث
در کوی تو قرب هر سگی بیش از ما		با شیوهٔ استخوان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب باصفهان درگذشت و داغ فراق بر دل احباب گذاشت

اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلی علیین

حرکت راقم حروف

از اصفهان بدار الفضل شیراز و ذکر بعضی دیگر از اعاظم علما و افاضل کرام

پس بتقریب مصاحبت جمعی از دوستان و یاران آزاده بجانب دار الافاضل شیراز که از دیرباز شوق دیدن آن بلده گریبان‌گیر شده بود از التماس اجازت از والدین روانه آن صوب شدم و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان آنجا دریافتم و بآن سرزمین مرا انسی و الفتی پدید آمد و تا بوده‌ام وقت من خوش بود

دار الملک شیراز از بلاد مشهوره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگرچه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست اما باعتدال است و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقاع الخیر در آن بسیار و گوشه‌های بکیفیت دل‌نشین دارد و شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر و شام است اگر بر و بحر		همه روستاق است شیراز شهر

از آنجمله مولانای اعظم استاد العلماء مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله در آن کشور بود و بسماع کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبانه روزی در خدمت ایشان استفاده میکردم و بخدمت ایشان اشتیاقی عظیم داشتم

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تتبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت
ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود
و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی
عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود قریب بنود و پنج سال
عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیرخواهی عباد نموده و چند رساله
در حدیث و حکمت و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر
بآن بلده رحلت کرد ❁

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول والمنقول اخوند مسیحای
فسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین
خوانساری و قدوه فضلای عهد و بجودت ذهن و حسن سلیقه و تبحر در جمیع علوم
اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بجد و اتش مرجوع و مدرسش مجمع
طلبهٔ آفاق بود و مدتی در خدمت ایشان بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبیعیات
شفا و الهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاده نمودم
تا آنکه بلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست و اسحق از نجبا و فضلای عالیشان
بود فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما
و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود قصاید عربی در مدح امیرالمؤمنین
علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد
معنی تخلص ایشان است ❁

شنیدم کریم چنگ بسیو رحم آن رند شیرازی	مسیحیش بیان نقشی که کرد بر گریبانی

از تربت آب حیات گل رویش	فرو است که آن سیب ذقن گشته گلابی

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود و
از فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمه الله بود بخدمت
ایشان رفته مدتی باستفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن
کتاب وافی که از مصنفات ملا محسن مرحوم ست اجازتی مفصله بجهت فقیر
مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت ✤
دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت
دانشمند و عرفانی بکمال داشت در خدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق
و قدری از قانون خوانده ام هم دران بلده بعالم بقا پیوست ✤
دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته
مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و درگذشت ✤
دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاکی
بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت
و از تلامذه مولانا شاه محمد و آخوند مسیحای فسائی و دیگران بود نسبت ارادت
بسلسله مشائخ درست نموده در لباس ایشان میزیست بغایت عالی فطرت
و صافی طویت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی
و مصاحبت با فقیر می نمود تا آنکه در استیلای افاغنه بشیراز درجه شهادت
یافت شعر بغایت نیکو گفتی این چند بیت ثبت شد ✤

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من	که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من

بدین مصر و هوا فرعون و هامان نفس من شد	خیال و وهمها سحر و دلیل من عصای من
چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی ترسم	بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از سر این بحر و موج سیلی نه ارزد	ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

در نظم اشعار شکیب تخلص او است ۞

دیگر سید السادات والافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی بایشان مرجوع شد و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان در آن بلده بجلالت حسب و نسب مشهوراند با فقیر محبت و الفتی تمام داشت و اولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجهٔ شهادت فائز گردید ۞

دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که با من الفتی تمام داشت میرزا ابوطالب شولستانی بود سلیقه درست و اخلاق ستوده داشت تتبع مستعدان و مذاکرهٔ علوم و عبارات میگذرانید و بعد از عزیمت من از شیراز آن ولایت با اصفهان آمد و نزد من بود و همیشه الواب مصادقت و مکاتبات متنوع داشت و بسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود ۞

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سؤال از جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک ایشان را ترجیح دارد نموده و در آن مکتوب مسطور بود که در میان جمعی در این ترجیح مذاکره رفته و در ضمن آن محاکمه واداده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در رابطه مندرج ساخته باو فرستادم ۞

در شعر جمال ارچه جمالی بکمالست — اما نه بزیبائی ابکار کمالست
لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست — معنی بشکوهیست که طغرای جلالست
هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکست — هر نقطهٔ او شوخی از چشم غزالست
فیض رقمش از تتق غیب سرشتست — هر قلمش در افق فضل هلالست
صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتیم — لیلیست که تا بر قلمش غنج و دلالست
دریوزه گر رشحهٔ او سید حریفان — الحق رگ ابر قلمش بحر نوالست
استاد سخن گرچه جمالست ولیکن — تکمیل همان طرز و روش کار کمالست
تحقیق در اقوال دو استاد حزین را — این بیست که گفتیم و جز این محض جدالست
رای همه این بوده که خلاق معانی — آخر نه خلاصی از اصحاب کمالست
معیار کمالم من و با من دگران را — در پلهٔ میزان خود اندیشه وبالست
این نامه نوشتم شب هفتم شوال — ماه این هزار و صد و سی و دو بسالست

ودر دار العلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیمست و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر و تحقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر تدقیق در آمد که احصای آن عسیرست و گاهی بگوشه‌های دلنشین و مکانهای خوش بتفرج رفته با احباب صحبتهای دلپذیر میداشتم

سانحهٔ غریبه

روزی در یکی از بقاع شیراز که آن مشهور [illegible] بودم که حالتی غریبه مشاهده افتاد [illegible] سر [illegible] یاران [illegible] دست خود بکار داشت

و بقوت تمام بر اندام خود میزد و خون ازوی جاری بود و زخمهای کاری بسیار بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان دران کار بود و هر زخم که بر خود میزد ظاهر میشد که راحت و لذت می یابد و اصلاً سخنی نمیگفت از حال او پرسیدیم گفتند اسمعیل نام دارد و کسی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بر درید و کاردها بگرفت و چند روز است که درین کار است گفتم چرا کاردها از دست او نمی ستانند گفتند قوتش بحدیست که کارد از دستش بیرون کردن بغایت مشکل است و چندین کس او را افگندند و خواستند که کارد بگیرند عجز کردند و حالتی مشاهده شد که گفتند اگر کارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس او را واگذاشتند و عجیب تر اینست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره برهمان موضع نزند بوقت عصر التیام می یابد پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کارد به سویدای دل او رسیده احشای او قطع شده و بیفتاد و جان تسلیم کرد ٭

آنانکه بسم عشق گزیدند همه	در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است	با آنکه سپاه او شهیدند همه

حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان رفتن از بیضا بار دگر به شیراز

پس از شیراز بمحال بیضای فارس حرکت کردم و دران محال و درین زمان شهری نمانده اما مشتمل است بر قرای معموره بسیار و در خوشی آب و هوا امتیاز است مکانهای باکیفیت و شکارگاههای خوش دارد مدتی دران مکان بودم

و در آنجا بود سید فاضل ادیب حسیب جلیل نحریر صدر الدین سید علی خان بن سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله و وی از احفاد استاد البشر امیر غیاث الدین منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود و شعر عربی را ببلاغت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان است و در سنجیدن دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات اوست شرح صحیفه کامله و کتاب بدیعیه و غیر آن بغایت عالی همت و ستوده صفات و از اخلاق نادره روزگار بود و از مکه معظمه باصفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت منصب صدارت را اراده تفویض با او داشتند خواهندگان آن منصب بکوششها کردند و وسیله ها برانگیختند علو همت آن سید عالیشان از معامله دنیا طلبان پهلوتهی نموده بیشتر از دو سه بار رفته همراه [illegible] تا برحمت ایزدی پیوست القصه چند روز بصحبت ایشان فیض یاب شدم و مودتی و ملاطفه تمام بمن داشت ❁

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز در آن محال متوطن بود و نزد من آمد و مباحثه شرح تجرید با ستعدادی که داشت پرداخت و در پایه لغت عظیمی بپا آمده و بغایت حمیده خصال و عالی فطرت و از دنیا گذشته و جهان دیده بود و من حاشیه بر اوائل حاشیه شرح تجرید و رساله تحقیق غنا و رساله منطق را در آنجا نوشته ام ❁

و در آن محال دانشمندی از نجف [illegible] بود که وی را [illegible] گفتندی و عادت جمعی است که علمای خود را [illegible] آشنا شده تحقیق اصول

و فروع و اخبار آن مذهب با آنچه مرا دانستن از وی گردیدم که بمذهب خود آگاه بود و طبعی مستقیم و زهدی بکمال داشت

و از آنجا باردکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی را که از علما و فضلا و معرفت و اعداد و هندسه بود و در تنجیم و ستاره‌گاری [illegible] و صحبت بود و از وی استفاده بعضی نکات ریاضی کرده‌ام [illegible] آوان در سن او دو سالگی برحمت حق پیوسته

و در آن قصبه میر عبدالنبی اصفهانی را که با کمال فقر و قناعت بود دیدم و با [illegible] معاشر بود و وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود و خط را بسیار خوش می‌نوشت و در آن آوان رساله در مواریث نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت متین نوشته بود

مراجعت بشیراز

حرکت از شیراز بفسا - ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله - ورود ببلدهٔ کازرون

و از آنجا باز بشیراز معاودت کردم چون در حین مطالعهٔ کتب مختلفه بعضی کلمات نادره و تحقیقات شریفه و فوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که همه وقت ظفر بر آنها میسر نیست و کمتر کسی را از متتبعین روزگار حاصل میتواند شد و بخاطر قاصر نیز بسیاری از فوائد و نکات شریفه و تحقیقات عالیه متفرقه میرسید خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل بر نفایس و نوادر باشد و بر جوامع مشهورهٔ افاضل سلف رجحان آرد پس شروع در تحریر آن کردم و مدة العمر مسوده ساختم و بتدریج آنچه لایق سیاق آن بود در آن مندرج میشد در سفر فارس بعد از آن نوشته شد همچنین تا ابتدای سال خمس و ثلثین و مائه بعد الالف

تخمیناً هفت هزار بیت رسیده بود که دران سال سانحهٔ اصفهان روی داد و با کتابخانهٔ فقیر و آنچه بود بغارت رفت و مرا بتلف شدن آن نسخه تأسف ناچار اگر انجام می یافت و بنظر افاضل جهان میرسید آنرا لایق ذخیرهٔ خزاین سلاطین قدرشناس می یافتند ✤

باجمله از شیراز به بلدهٔ فسا که از گرمسیرات فارس است رفتم و از آنجا بعزم بلدهٔ کازرون کردم و دران حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة الکاملین شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که دران حدود از خلق گزیده در کوهی مقام گرفته بود دریافتم و بخدمتش شتافتم و از آنچه قصهٔ حال اکابر اولیا شنیده بودم و در جهان بنظر ایشان کمتر یافت شود او را زیاده یافتم سلسلهٔ مشایخ وی تا بمعروف کرخی قدس الله ارواحهم بنسق انتظام بود با آنکه سلسله چنانچه در قریه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم در روزها ادراک سعادت خدمتش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طویت بود قبول نمود و شفقت و ملاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد و از آنجا بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادتی اگر میسر شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانهٔ آفاق میدانم و زبان باین مضمون ناطق است ✤

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
آنروز بر دلم در معنی گشوده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

پس بگازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود و بسیار از خوبهای روزگار دیده ام و با من دوستی تمام داشت و از جملهٔ آن شهر مولانا محمد یوسف شعار گازرونی بود و بمراتب سن از اهل بود و خطی را بغایت نیکو داشت و بکمال فیض قادر بر نظم و بغایت درویش منش و پاکیزه اختلاط بود در ایام آمدن من بآن دیار کمی بیشتر از رحلت کرده ٭

وصول بشبولستان جهرم

رسیدن ببلدهٔ داراب - ورود ببلدهٔ لار - در آمدن به بندر عباسی و عزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - افتادن بساحل عمان و ورود بمسقط - ورود به بحرین - ورود به بندر کنگ

پس از انجا بشبولستان و بلدهٔ جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا میر عبد الحسین و مولانا محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پرهیزگار بودند.

پس بداراب که از منزلهای آن گرمسیر است رفتم و انجا بغایت ... رسالهٔ اللوامع المشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رسالهٔ دیگر در تحقیق بعض مسائل الهیه در انجا نوشته ام ٭

پس ببلدهٔ لار رفتم از اعیان آنجا میرزا شریف جهان لاری بود مردی با تمکین بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود ٭

دیگر از اعیان آن بلد بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب ... از دودمانهای داران روزگار بود و ادنی از جا کردن و گداختگان او و بسیار ... و بهای ... معمور بودند و هر دو با من مودت و الفت بسیار ...

در آخر سال که به نجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده بلباس فقرا در آن آستانه مقدسه مجاور بوده و همانجا مدفون شده و هم در اواخر که نوبت دیگر به لار وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده بود پسرش میر محمود نام که بغایت اهل و مستعد و متصف بصفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده در زمره مستحقین آن شهر بود ❊

و از افاضل آن بلده مولانا نصرالله لاری بود تلمذ در خدمت بسیاری از مشایخ فضلا نموده و در فنون علم مهارت داشت و در آن بلده تا بودم اغلب با من صحبت میداشت ❊

پس از آنجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانه مکه معظمه بود مرا هم هوس آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم هوای دریا و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز باران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که اکثر خوارج و قطاع الطریق بحرند کشتی بگرفتند و اموال بغارت بردند و مردم را در آن بحر گذاشتند و برفتند پس از چند روز بمشقت تمام بمسکت که مسقط مشهور و از شهرهای ایشان است رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک آسودگی حاصل آمد و در آن سال موسم سفر حجاز و مادنت آن نماند عزم مراجعت کردم و ناچار بکشتی سوار شده به جزیره بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

و اعیان آنجا بود و شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام بهم رسانیده بالتماس او
قریب یکماه توقف کردم طول آن جزیره [illegible] فرسنگ و عرضش [illegible]
فرسنگ است و همه نخلستان و معمور است و کثرت مردم بسیار و اشجار بیشمار دارد
و اما هوایش نهایت گرم و بسبب احاطه دریا ناموافق است
پس به کشتی درآمده به بندر معموره کنگ که بهترین بنادر سواحل خلیج فارس است
رسیدم و از آنجا عازم سیر و سیاحت فارس شدم و در اوان سفر کمتر ناحیه از ممالک
فارس مانده باشد که ندیده باشم

معاودت به شیراز

ورود به دارالعباده یزد و مراجعت به اصفهان

پس به شیراز آمدم و خاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق به یکبارگی
در معموره کرده در یکی از جبال که گیاهی و آبی داشته باشد انزوا گزینم و با آنچه
رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم و یکباره دل از الفت خلق
و از اوضاع روزگار متنفر و منزجر شده بود و احوال دنیا با طبع خود ملائم نمی یافتم
و هر جائی شنیدم که در کوهی غاری و چشمه و چند درختی هست بدیدن آن
رغبت میکردم و عزم مقام در آن مکان می نمودم آشنایان و پیوستگان
مانع می آمدند و الفت والدین و افراط محبت ایشان زنجیر پائی قوی بود
و در شیراز بودم که یکی از مراسلات والد مرحوم رسید در عنوان آن این رباعی نوشته بود

رباعی

در دل ز فراق خستگیها دارم | در کار ز چرخ بستگیها دارم

با این همه ستم که نبیند عیان وفا	مشکل که جز این شکسته دگر وفا دارم

و دران سخنان هیچ بود که دل الفت سرشت را تسلی آرام کرد پس
عزم اصفهان کرده براه دارالعبادهٔ یزد روانه شدم ؛
دران شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکو خصال ستوده اطوار
داشت و از بلاد نفیسهٔ عراق است و در آنجا بود رستم مجوسی منجم مشهور
کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و در ریاضیات و نجوم و رمل و سایر
فنون غریبه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و رصدی که از شهرت مجوسی
در سی و چهار هزار سال پیش از این نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی در آورده
تصحیح و تنقیح بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث
که نزد ایشان ابوالبشر و آدم عبارت از وست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار
سال و کسری از آن گذشته و این خالی از غرابتی نیست چه جمهور متاخرین
مجوس ابتدای خلقت بشر را این مقدار نمیدانند ؛

مراجعت باصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله [illegible]

پس از آنجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب
رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر
مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبتها
میداشتم دران وقت والدین خواستند که تاهل اختیار کنم و دران مبالغه
داشتند و جمعی از اکفا و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشتغال و شوق مفرط بطلب صفا یافت پیوسته آنرا حالتی خوش و مشغولی میداشتم
و تجرد و انفراد و آزادگی انس یافته چندانکه بعد نمودن زن راضی نشدم
پس بخدمت سلطان المحققین افضل الحکماء الراسخین المولی الاعظم والحبر الاکرم
مظهر المعارف والحقایق مکمل علوم السابقین واللاحقین محیی الحکمة ابی الفضائل
مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از مشاهیر اصفهان و در تحقیق بی‌نظیر بود
زمره ازکیای افاضل می‌پرداخت رسیده باستفاده مشغول شدم و گویا
از اساطین حکما بود و قدر او باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برنخاسته
عاطفتی بی‌پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه
و علمیه بسیار خوانده‌ام حق آن فیلسوف کامل بر من زیاده از استادان
دیگر است و تا هنگام رحلت استفاده سخن از خدمت ایشان منقطع نشد
در سال اربع و ثلثین و مائة بعد الالف هنگام محاصره اصفهان بجوار رحمت ایزدی پیوست
و در آن اوان رساله موسومه بتحقیق که در توافق حکمت و شریعت است
و رساله توجیه کلام قدمای حکمای فرس در مبدأ عالم و حواشی بر شرح
حکمت اشراق و مدارج الجنان و رساله ابطال تناسخ بر اقوال طبیعیین و شرح
رساله کلمة التصوف شیخ اشراق و حاشیه بر الهیات شفا و فرائد الفوائد و حاشیه
بر شرح هیاکل النور و رساله مدارج معرفت و غیر اینها تحریر نموده‌ام و بعضی
از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت در این اوراق ذکر
جملگی آنها نتوانم و اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورده
دیوانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این بی‌مقدار است

و تمام قصه مشهور است ❁

رحلت والد علامه طاب ثراه

نهضت راقم از صفاهان بشیراز تدوین دیوان ثالث

بالجمله در اصفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه بتاریخ سبع و عشرین و مائة
بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق
پیوست و ازان حادثه اختلالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال
والده مرحومه نیز رحلت نمود و جده مادری که ضعیفه پیر بود با جمعی وابستگان
دران خانه ماندند و هر دو برادر نیز بتحصیل مشغول و بغایت اهل و مستعد بودند ابدا
و نسبت بمن نیکوکار بودند ازین حوادث مرا داغ شدیدی شد و بسر بردن
دران منزل دشوار گشت باز عزیمت شیراز کردم و چندی دران بلده اقامت
نمودم اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دوستان سابق من درگذشته
بودند القصه خود را بصورت تسلی نمودم و بر رسم عادت گاهی بصحبت علمی
و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری وارد خاطر می شد باز
در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمینا سه چهار هزار بیت
لیکن خاطر بکلی از دنیا رمیده بود که ازو هیچ چیز حاصل نشد و با وجود
جوانی تجددی دنیا و مستلذات آن در نظر خوار و مکروه بود که پیرامون خاطر
نمی گشت و از استیلای هجوم آن شوق و شعفی که بعلم و تحریر و تقریر داشت
بود افسردگی یافت و همواره خواهان آن بودم که دلقی در پوشیده بگوشه انزوا
گزینم و بنابر علاقه باز ماندگان و بیکسی ایشان میسر نیامد ❁

معاودت باصفهان

حادثه اصفهان و استیلای افاغنه

بالجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم
و بعد از فوت عم عالی مقدار در لاهیجان و بتدریج شیوع حوادث و اختلال باسباب
مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موروثی میرسید و مدار گذار
ما در اصفهان منحصر بدان بود هر ساله کاستن گرفت و بعد از رحلت والد مرحوم
بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاردان غمخواری در آن ملک خود
نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید وفا بچند ماهه مصارف
لابدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلای جماعت اروس بر آن ممالک هرج و مرج
زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستغلات از حیز انتفاع
و آبادانی افتاد و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران در آمد و قلیلی
که بانصاف خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند وفا بمصارف ایشان
نمی شود بهر حال قطع نظر از آن نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات
میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت تا در سر تحصیل دنیا نبوده و نیست و توسل
و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هر چند سلاطین عالیشان
و کرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور نه
و همت مجبول ست باحسان و ایثار بر کافه خلق و با این حال زندگانی بتهیدستی
و قصور مقدرت از قدر همت اشق و اصعب اشیا و سخت ترین بلیات ست
از حکیمی پرسیدند که بدحال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت همته

و السمعیت اشتهی و قدرت مقدرت و به فرض محالی که نفس عالی همتان ناچار به پستی تن در دهد به تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه مشتبهه در اکثر از منشأ نابایست و اختیار ذلت و زبونی مقدور کرام نیست ✤

کجا از شهوت‌پرستی آزاده مرد	ز پهلوی خنزیر شکم پر نکرد

و چه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار ✤

یکی پرسید از آن شوریده ایام	که تو چه دوست داری گفت دشنام
که هر چیزی دگر که میدهندم	بجز دشنام منت می‌نهندم

مجملاً چندی بر نیامد که حادثهٔ اصفهان و محاصرهٔ آن رخ نموده تفصیل آن به گزارش اسباب احوال روزگار شعبده باز است اینکه ✤

طایفهٔ افغانان غلزه که پیشه رعیت قندهار و برخی از ایشان دخول در سلک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میرویس نامی رئیس آن حدود بود در شکارگاه قریهٔ ده شیخ [illegible] گرگین خان امیرالامرای آن سرحد را بکشت و بر آن قلعه استیلا یافته خزاین بدست آورد و اتباع با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک رقاب شاه سلطان حسین صفوی تغمده الله بغفرانه تدارکی که در اطفای نائرهٔ آن فتنه شد نتیج حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بر آن قلعه استیلا داشت تا درگذشت بعد از وی پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد و بنواحی خود دست تطاول دراز کرد و گاهی لباس سلطنت در آن مملکت میگستر و گاهی عرایض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون خودنما بود

که معموری و آسودگی و انتظام جمیع نعمتهای دنیویه در ممالک بهشت نشان
ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود پادشاه و
امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر ایشان
از نیام بر نیامده بود دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمیگذشت تا آنکه محمود مذکور
با لشکر موفور بممالک کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم صفاهان
شد و این در اوائل سال اربع و ثلثین و مائة بعد الالف بود ❊

چون قریب بدار السلطنة مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که
حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و اینهم از اسباب اجرای قضا بود
که بیک لشکر چندین کس که از یکدیگر بغفلت و نفاق رای و دشمن از ایشان
باهم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلاقی واقع شد
غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایای قرای قریبه مکانهای خود را
انداخته با عیال بشهر در آمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند
بهم بر آمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نماند
از خود نماند محمود با لشکر خود بر دو شهر آمده بعمارات فرح آباد که آنهم شهری
محکم اساس بود مقام گرفت و آنچه از ضروریات میخواست از دهات
قریبه بجبر و کره صاحب [illegible] افتاده بود بلشکرگاه خویش کشیده صاحب [illegible]
خود [illegible] پامال شد و آنچه نمیخواست تمامی را سوخته نابود ساخت ❊

من چون در پایه بصیرت [illegible] آن حال نگریستم وصیت پدر بیاد آمده [illegible]
بر آمدن از آن شهر کردم و در آن وقت حرکت با [illegible] عسر [illegible]

کہ راهها هنوز مسدود نشده بود و تا دو سه ماه بیرون رفتن بسهولت میسر بود
دوستان و نزدیکان نمیگذاشتند و بسخنان دور از کار خاطر رنجه می ساختند
و دران هنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده
و مقدور بود که خود با منسوبان و اموال و خزائن آنچه خواهد بطرفی نهضت کند
تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر از ان محصوره بیرون
رفتی سرداران و لشکرهای متفرقهٔ کل مملکت باو پیوستندی و چارهٔ کار
توانستی کرد والحق تدبیر در ان وقت منحصر درین بود من این معنی را بیکدو کس
از محرمان او فهمانیدم و تحریص کردم که ازین رای در نگذرند و استخلاص
اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بمحاصرهٔ اصفهان
زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خود می افتاد و عامهٔ شهر او را بهر عنوان
از سر خود وا می کردند و وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بمرور ایام
و سعی موفور آنرا گشاده بود بمقر دولت خود باز گردد و یا آماده جنگهای سلطانی
شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بیشمار بسختی تلف نمیشدند
اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد
آنچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی ۞

مثنوی

زمین هست آماجگاه زمان — فشانند تن ما و چرخش کمان
قضا چون در آید براند حذر — حذر چون بجنبد ببندد گذر
شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چنین است کردار چرخ بلند　　به دستی کلاه و به دستی کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه　　بخم کمندش رباید ز گاه

کجا آنکه بر سود تاجش به ابر　　کجا آنکه بودی شکارش هژبر

نهالی همه خاک دارند و خشت　　خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

زمین گر گشاده کند راز خویش　　نماید سر انجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران بود　　برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش　　پر از خوبرخ جیب پیراهنش

چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ　　کز او بگذرد بی‌گمان تیغ مرگ

هر آنکس که دارد بدل ترس ای　　نباید زدن هیچ کار دگر [illegible]

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران به تنگی کشید و ماکولات در آن
مصر اعظم که شهری با آن بزرگی و ازدحام بیرون از قیاس بود تنقیص یافت
در رفته رفته نایاب شد و افاغنه باطراف شهر آگاه شده و هر دو فرسنگ
و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی بنگاهبانی گذاشتند و دائم الاوقات
فوج فوج سواران ایشان بنوبت بر گرد شهر در گردش بودند و در آن اوقات
مردم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر
بیرون میرفتند و افاغنه بهر کسی که التقا می کردند کمتر کسی جان بسلامت بیرون
برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیه نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی
بیشمار بامراض و اعراض مبتلا گشته هلاک می شدند و از فرط گرسنگی و جوع اکثر
مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بده یا پنج اشرفی رسیده بود و

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگرسنگی مرده باشد و احدی سائل بکفی نشده بود
و آنکه از جوع بیتاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی
رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه
مردمی ناتوان و رنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و
مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف دران حادثه درگذشتند که حساب آنرا
خدای داند و بر من دران احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان
آگاه است و بر آنچه دست قدرتم میرسید صرف میکردم و بغیر از کتابخانه
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مصرفی قریب بدو هزار مجلد
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تتمه دران خانه بغارت رفت

القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعبی عارض شد و هر دو برادر و جده
و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده غیر دو سه کس خادمه بجا [illegible]
[illegible]گذشت تا آنکه بیماری من روی بانحطاط نهاد و از شدت اندوه و نقاهت طرفه حالتی بود

برآمدن راقم حروف از صفهان

داخل شدن محمود باصفهان و جلوس بسلطنت - جلوس شاه
طهماسب بر سریر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -
ورود راقم بخوانسار - رسیدن بخرم آباد

برحسب تقدیر در غره شهر محرم خمس و ثلثین و مائة بعد الالف که پایان آن
شدت بود برفاقت دو سه کس از اعاظم سادات و دوستان تغییر لباس کرده
بوضع اهل رستاق از شهر برآمده بقریه که بدو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزدیکان و امرای پادشاه را برداشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند *
و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرای پادشاهی
نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند
و سلطان مغفور را در گوشهٔ از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند و چون
در ایام شدت محاصره شاهزادهٔ والاتبار عظیم الاقتدار شاه طهماسب را با معدودی
از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر
بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود *
بالجمله فقیر از آن قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بمشقت و صعوبت تمام طی نمود
ببلدهٔ خوانسار رسیدم و در آن چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها
پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلدهٔ خرم آباد که مقر حکومت
والی لرستان فیلی ست رسیدم و آن ولایتی ست بغایت معمور و در نیکوئی
آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست
شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد و از قدیم مسکن ایلات فیلی ست
که از صد هزار خانوار متجاوزند و در آنوقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان
بن حسین خان فیلی از خانه زادان قدیم و امرای بزرگ دودمان علیه صفویه بود
و با من مودت و الفتی خاص داشت و الحق از شجاعان و دستمداران روزگار
بود و در آن قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر
داشت و باوجود کثرت لشکر و حشم بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد
مصدر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله در آن بلده

توقف نمودم و طاقت حرکت هم نبود و از شدت آلام و صدمات روزگار پرشور
و شمردن هجوم اهوال و حادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاطل شده بود
و اصلا معلومی از معلومات من در صفحهٔ خاطر نمانده ساده محض شده بود و قدرت
بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقهٔ ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد ناتوان
باقی مانده بود تا یکسال چنان بود بعد از آن فی الجمله مزاج باصلاح آمد و آنچه را
شیخ ابن عربی رحمه الله در فص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا
تحقیق و معلوم شد و آخر شرحی وافی بر کلام شیخ نوشته ام و بر ناظران مخفی
نمانده که شرح سوانح و وقایع احوال من از نوادر و غرایب حالات روزگار ست
و تفصیل آن در حوصلهٔ تحریر نمی آید و آنچه بقلم وقایع نگار تواند آمد اگر در آن
مسامحه نشود نیز دفترها بآن مشحون گردد و عمری از آن فراغ حاصل نباید و در عمر
لیکن این فرصت کو تا مجال آن که شمهٔ گزارش یابد بتحریر اندک از بسیار و یکی
از هزار اقتصاری نماید ؛

مجملا در خرم آباد جمعی از اعزه و اتقیا و مستعدان مجتمع بودند و با من الفت گرفتند
و اعیان و امرای آن دیار را نیز باوضاع شایسته و اوصاف ستوده یافتم
و جمهور ایشان را با من صداقت و اخلاص عظیم بود و بصحبت و سیر مشغول
میداشتند و بر و بام تمامی آن مملکت را دیده ام ؛
از اعاظم سکنهٔ آن دیار عمدهٔ افاضل کرام قدوهٔ سادات عظام امیر سید علی موسوی
رحمه الله و برادرش امیر سید حسین بودند و خلف سید الافاضل میر عبدالله
جزایری قدس سره شصت سال بود که در آن بلده سکنی داشت و بغایت محترم

ومرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوی
و ورع بیهمال و الحق سیدی بزرگ نفس عالیشان بود و صحبت و الفتش با من
بدرجه رسید که مزید بر آن نباشد و برادر عالیمقدارش از اعیان و افاضل بود
و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند ۞

در آن شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی
وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی
دیگر از مستعدان هر با التماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی و
و شرح اشارات و غیرها شروع نمودند و از جودت ذهن و فهم او مرا شوقی
تمام که پدید آمد بالجمله از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بحال
اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذبور در آن دیار روزگاری
با احتشام داشتند تا چند سال قبل از این شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند ۞

لشکر کشیدن رومیان بتسخیر حدود ایران

نزول سپاه روم بکرمانشاه - ذکر شمه از احوال پادشاه و آشوب
ممالک ایران - ورود سرداری دیگر از رومیان با لشکری گران
بآذربایجان و محاربات پادشاه با ایشان

و از جمله حوادث عظیمه که در آن اوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر
ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلاطین
روم با وجود یکصد سال صلح و دستوری که موکد بغلاظ ایمان بود و اظهار مراوا فقت و
یکجهتی با سلاطین سلسله علیه صفویه در آن هنگام که اختلالی در آن دولت

و ممالک ایشان را دست یافته بود و هنوز تدارک آن نشده که فرصتی و نامردی و
بیوفائی را کار فرما شده بعراق و آذربایجان و کردستان سه چهار سردار از عظمای آل عثمان
با لشکری که دست تنگنش بدان میسر بود بجهت تسخیر گسیل نمود از جمله تسخیر حدود
عراق حسن پاشای حاکم بغداد و تسخیر حدود آذربایجان عبدالله پاشای مذکور مامور شده بود
حسن پاشای مزبور با صد هزار کس افزون بسرحد عراق در آمده ببلده
کرمانشاهان نزول نمود و در آنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از
شجاعان بود بجای پدر منصوب شده بتسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه
عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از
حادثه اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای جاهل
بخیال آنکه او را از غصه و اندوه برآرد باسباب عیش و طرب دلالت کرد و باندک
زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو و لعب است بان شیوه از حد اعتدال
درگذشت و خرد و در بیین این مضمون سروده اند *

شاها زمی گران چه برخواهد خاست	وز مستی بیکران چه برخواهد خاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش	پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

و درین حال پادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تدارک
استیصال افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته
برانداختن ایشان از آن حدود و مشغول شده لشکر قزلباش به اهتمام رکاب آن پادشاه
که در تهور و مردانگی آیتی بود با لشکر روم مکرر صف آرائی گشت روی داد گاهی
غالب بود و گاهی مغلوب میشد تا در میان شاه و پاشا در جنگ همدان مغلوب

و رسیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و تنها بسر آن کار گذاشتند
و هر روز هجومی که بایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد در جنب آنها به
کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود ممالکت را
بیکبار فرو گرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افاغنه بود
و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند دران
انقلاب و طغیان حادثه چنانکه بایست از هر گوشه و کنار سر بطغیان زیاده سر
برآورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران با هوش
و رای در لجهٔ اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته به صیانت مال
و عیال و حفظ ناموس در مانده مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نبود ❊

جلوس ملک محمود خان بسلطنت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اروس بر گیلان - آرام گرفتن افاغنه در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و دران هنگام مملکت خراسان نیز که از آن دو فتنهٔ بزرگ بر کران بود بسبب
شورش و دعوای استقلال سی هزار کس افاغنهٔ ابدالی در دار السلطنه هرات
و طغیان ملک محمود خان والی ولایت تون در مشهد طوس هم سر آورده و سکنه
آن مملکت گرفتار آشوب شده کشش و کوشش عام شده بود ❊
و در ممالک طبرستان و گیلان غفلت و پاشیدگی یافته تا دو سال اهالی آنجا در
و [illegible] بسر میگذشتند و سرداران پادشاه اروس با لشکر انبوه از
دریا برآمده بر اکثر بلاد معتبرهٔ گیلان استیلا یافتند و دران اوقات

هیچ یک کس صاحب جیش و حشم معدود شد که در ممالک ایران داعیه پادشاهی و سروری داشتند سوای غارتگران پادشاه صفوی نژاد و درین حوادث پایمال دست و پای میرزا و بیسر و پا گشت از دشمنان قوی بقدر مقدور لشکری بهم رسانده که زیاده خصم را مجال تعدی ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آویخته بود و روم و روس بسیاری از آن ممالک استیلا داشتند ❊

و درین فرصت جماعت افاغنه که مالک تختگاه اصفهان شده بودند آسایش یافته بتسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ممالک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوعاً و کرهاً بایشان که جماعت کوه و صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری و راه و رسم معیشت و دنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت و رذالت اندک چیزی در فطرت ایشان نهایت ظلم و تعدی بود و از تنگ حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناگهان بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از دستار چیزی بکسی نمیگذاشتند و آنچه اموال و خزاین و نفایس اندوختند که بحساب وهم و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شوربختان نبود و بر مصیبت تا بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند ❊

دار السلطنه قزوین را که متصرف آورده بودند روزی عوام در هجوم بازار بهم برآمده شمشیر در افاغنه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر را بضبط خود آوردند پس از چندی باز لشکری بر سر آن شهر کشیده بدستور پیشین متصرف شدند ❊

و همچنین در قصبهٔ خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افاغنه را با حاکم و سردار ایشان که وارد شده بجائی میرفت در میان گرفتند و یکیک را سر از تن گسستند
و از غرائب آنکه بعضی ولایات حقیره که هیچ نوع ذخیره اندوخته نداشتند در مدت هفت سال که استیلای افاغنه واقع بود و حصار نااستوار خود را حراست نموده ضرب تفنگ از ایشان بافاغنه رسید و چندانکه در تسخیر آن قریه و ولایت کوشیدند سودی نداشت

و ایشان پیوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی از دست برد رعیت و سپاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت

مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس اشرف افغان بتخت اصفهان - جنگ لشکر پاشا با افغان و هزیمت رومیان - مقتول شدن سلطان مغفور

محمود ناکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه بقتل پادشاهزادگان صفوی که محبوس بودند فرمان داد سی و نه نفر صغیر و کبیر سید بیگناه را بقتل رسانید
و از غرائب آنکه در همان شب حال بروی گشته دیوانه شد و دستهای خود را خائیدن گرفت و گوشت خود را میخورد و بهر کس دشنام داده گفتی و در این حال بمرد و اشرف نامی از ایشان بجای او نشست ... موجود بود از اهل عراق و فارس طوعاً و کرهاً ... گرفته

و سپاهی موفور آراسته فراهم آورد و اکثر فارس را مسخر ساخت و در کار او رونقی
عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم با لشکری عظیم به سر او رانده در نواحی قصبهٔ
انجدان به مصاف دادند اول بضرب توپخانه رومیان شکست در افاغنه افتاد
و از جای خود عقب‌تر نشستند چون شام شد اشرف مذکور باز صفوف سپاه
آراسته به آیین قزلباش از هر سو و لوا رعد آوای کرنا و کوس در افکندند
سپاه روم را از احمد پاشا در رومیان هزیمت رفته بود آخر در میانه مصالحه شد

پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را در اصفهان بقتل
رسانیده نعش او را بدار المؤمنین قم فرستاده دفن کردند و با اقتدار بود تا از
پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منهزم و مستاصل گردید و ذکر آن بیاید

ذکر بعضی از افاضل و اعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که با این فقیر دوستی داشته پیش از تصادم
اصفهان و در آن سانحه درگذشته اند می نماید از آنجمله مولانای فاضل میرزا
عبدالله مشهور با فضیلت بفنون متداوله ماهر و بغایت متتبع بود و در
اصفهان در جوار منزل خود مدرسه عمارت کرده بافاده اشتغال و روزگاری
بسیار داشت چون ببلاد روم افتاد و علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند
بقاعدهٔ خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود
با من الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرده
دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهان [illegible]
و روزگاری بعزت داشت قبل از آن سانحه درگذشت و چند کس از اولاد او [illegible]

بجوهر فضل آراسته با من مودت داشتند و قریب بجمال تجرید درگذشتند ٭

دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیست از مشاهیر علما و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی باو مرجوع و بافاده مشغول بود و چندی قبل از حادثهٔ اصفهان درگذشت ٭

دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیست مدتها بود که بافادهٔ معالم دینیه مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستوده داشت با فقیر عطوفت بسیار میفرمود و چون در صغر سن با والد خود بهند افتاده بود بفاضل هندی مشهور بود و چندی قبل از حادثهٔ اصفهان درگذشت ٭

دیگر سید عالیشان میرزا داود خلف مغفور میرزا عبد الله است وی از سادات عظیم القدر و از طرف جده منسوب بسلسله علیه صفویه و خود هم مصاهر سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی باو مفوض بود بلطف طبیعت و صورت و اشعارش مشهور و بحلیه کمالات صوری و معنوی آراسته روزگاری بعزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بسانحه مذکوره بعالم بقا رحلت نمود ٭

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی است وی از سادات حسنیه اصفهان و آن سلسله از قدیم الایام از اعاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان و اغلب بمنصب صدارت در این خاندان بوده و با ایشان مصاهره گشته اند ٭

سپهر افغان و صاحبیان		پادشاه هند و پادشاه فتنشان

با جمله سید مذکور از شگفته طبعان روزگار و دارای همه بغربت جهر ادهم ...

و مودت و اختصاص وی را نسبت بمن پایانی نبود قریب بحادثه مذکوره رحلت کرد ؛

دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی ست که از استادان من بود در سن کهولت در ایام محاصره برحمت ایزدی پیوست ؛

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل و مرجع افاضل مولانا حمزه گیلانی ست که از اعاظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه و از اصدقای من بود وی را در اواخر ایام محاصره رحلت افتاد ؛

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیه علم و خصال حمیده آراسته بتدریس مشغول و بعلو همت موصوف بود در سانحه مذکوره با دو برادر عالیمقدار و جمعی از اولاد و اقربا که همه از معاشران و دوستان صمیم من بودند رحلت نمودند ؛

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی ست وی از مشاهیر فضلا و در فنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود در اصفهان توطن اختیار و بافاده اشتغال داشت و در آن حادثه برحمت ایزدی پیوست ؛

دیگر امیرزاده اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیرالامرای مرحوم ساروخان است صفات حمیده و اخلاق ستوده و استعداد ذاتیه او را بیان نتوانم کرد و انس و مودتش را با من پایانی نبود و بمنصب پدر رسیده در دست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید ؛

چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته بقیه سرگذشت مرقوم میگردد ؛

بقیه احوال راقم و ایام اقامت خرم آباد

اعاظم رومیان دار السلطنهٔ همدان را مسخر ساختن همدان و قتل عام دران
مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنهٔ رومیه دران حدود اشتعال یافته گاهی
تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیر الامرا
مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان درین وقت کاری بزرگ است
انسب بصلاح حال اینکه بطرفی ازان مملکت که جبال صعب المسالک است
با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد و نواحی آن را که قریب بلشکرگاه رومیه است
خالی و خراب افگند و با این عزیمت با سپاه و متعلقان حرکت کرده باقصای
آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیمورزی را که از امرای آن قوم بود در شهر
گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته بدو پیوندد و سکنهٔ شهر
در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهشت رومیه
اطمینان هم نداشتند و فزع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی در میان گذشت من حرکت مردم را
بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
و خلق عظیم را خراب تر ازان بدست خود نمودن و عجزه و اطفال و عیال ایشان را
سر بصحرای هلاکت دادن نپسندیدم و امیر مذکور را اشارت بماندن و حراست خود
و مردم را دلالت و تحریص باتفاق و سامان یراق و پاس خود و مردانگی نمودم
سخنان من مؤثر و مقبول همه افتاد و باهم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
حرب برخود آراسته و دران کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار
ایشان را تشجیع و تحریص کردم که بتوفیق ایشان باندک روزی در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر بمعموری اول گرائید و خود هم اکثر شبها با ایشان به پاسداری
و روزها در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بودن حاکمی مثل
امیر الامرای نامدار مذکور در میان ایشان بلند آوازگی و دهشت اندیشناک شدند
و دیگر متعرض آن حدود نگشته بسایر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند که ایشان را تحفه برگرد و کسی بدان التفات نمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن رای را
مستحسن شمرد ؛

و رومیه بمحاصرهٔ همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبرهٔ عراق ست پرداختند
و دران وقت حاکمی و لشکری دران شهر نبود و سکنه و عوام شهر بمدافعه پرداختند
و مدت محاصره بچهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند
و چندانکه احمد پاشای سردار ایشان را باطاعت خواند در نگرفت رومیه که از صد هزار
افزون بودند در قلعه گیری شهرهٔ جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را باتش باروت فرو ریخته بشهر درآمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست باسلحه که داشتند برده از هر سو روی بایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده همگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل در این شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر روزگار است تا سه روز این هنگامه دران شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته باطراف رفتند و دران وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق دران بلده جمع آمده بودند و حساب مقتولین آن قضیه را علام الغیوب داند آن مقدار از مشاهیر سادات و افاضل و اعیان بقتل رسیدند که تخمین آن دشوار است تا بسایر الناس چه رسد از جمله فاضل نحریر علامه بی نظیر میرزا هاشم همدانی علیه الرحمه بود که از دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این حقیر بود و هم از جمله مقتولین بود مولانای عارف عابد مولانا عبد الرشید همدانی که از عدول خلق بود و در علوم شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود نادرهٔ آفاق مولانا علی خطاط اصفهانی که ذکر او بتقریبی گذشت وی باکثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود بالجمله از استماع قضیه هائله همدان اضطراب بحال سکنه آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت ❖

روانه شدن راقم بهمدان

مراجعت از همدان بنهاوند - رفتن بولایت بختیاری - ورود بخرم آباد - ورود به[illegible] - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بحویزه - ورود ببصره - سفر دریا بعزیمت مکهٔ معظمه - ورود بقنفده و مخا -

رفتن به تعض و صنعا - مراجعت از یمن به بندر موخا و از انجا به بصره - معاودت بحویزه و شوستر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان درگذشته عیال
ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و
استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان جزم شده بصوب همدان روانه شدم
و با مردم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و
مسالک چنان پر فتنه و آشوب بود که عبور دشواری داشت در یکدو منزل
دوچار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشیده
حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده که با ایشان
و غیرها که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند
و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده
بمامنی رسیدند و در آن حال بمن مشقتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای داند
در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر زبر یکدیگر افتاده مجال
عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمد که در آن حادثه همدانیان چون سر کوچهای
بر رومیان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند دیگران بجای
ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر دیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز
هم ریخته بودند بالجمله مرا در میانه رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان
آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان برآمده بمشقتی تمام
بلده نهاوند که تا آن زمان بتصرف رومیان در نیامده بود رسیدم و تا آنجا بود

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی در آن وقت متصدی شرعیات
آن بلده و الحق از نیکان و جامع کمالات بود چندروزی در آن بلده که مکانی
خوش است اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم ❊
و از آنجا بالکای بختیاری که معروف بلر بزرگ است در آمدم در آن هنگام عالیشان
محمد حسین خان در میان ایشان حاکم بود و بر بسیاری از آن ملک عبور کردم
و امرا و اعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت در آن حدود مرا خوش
نیامده ملول شدم و همت بر آن گماشتم که بعراق عرب در آمده در مشاهد مقدسه
آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلده خرم آباد رفتم و آن شهر را از دهشت
آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالک حوزستان شده بقصبه دزفول
که از ملحقات شوشتر است رسیدم حاکم آن دیار ابوالفتح خان از غلام زادگان
صفویه که جوانی هوشمند بود در آن بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت
و از اعیان آنجا بود سید فاضل میر عبدالباقی و جامع الکمالات قاضی عبدالنبی
دزفولی که از آشنایان قدیم من بوده و از آنجا ببلده شوشتر رفتم جماعتی کثیره
از سادات و اعیان آنجا الفت گرفتند و چندی توقف کردم و از ایشان بود
سید فاضل سید نورالدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله و با من مودتی
موفوره داشت و هم از ایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبدالباقی مرعشی پس
بشهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع در آن مملکت والی بود
مراسم مودت تقدیم کرد و از افاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزاوی در فنون
ادبیه و حدیث و فقه و مغازی و سیر و انساب مهارت و حفظی قوی داشت

پس به بصره شدم و عازم رفتن بغداد بودم که سفینهٔ که از یمن آمده بود و جمعی از شیعیان حجاز
سوار بودند همراهم آرزوی قدیم در هیجان آمد و تدارک زادی که بود و تحملی که
داشتم با اهل سفینه داده بکشتی درآمدم و از دریا و تلاطم آن و شدتی که سفر دریا
خالی از آن کمتر تواند بود مریض و ناتوان شدم و در عرض دو بعد از چهل روز
بساحل بلاد یمن که بندر موخاست رسیدیم و از کشتی برآمده در آن بلده مریض
افتادم و چون هوا موافقت نداشت بدلالت بعضی مردم از آن شهر بیرون رفته
بمعموره که در ولایت یمن بنزاهت هوا و خرمی مشهور است رفتم و در آنجا
صحتی روی داد و موسم حج خود درگذشته بود و تا بلده صنعا که مرکز دولت
او مقر صاحب یمن است رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اوسی یمنی
امامی علیه الرحمه در آن بلده اقامت داشته و شفقتی خاص نسبت با من مبذول
میفرمود و باز مراجعت از یمن به بندر موخا و از آنجا به بصره نموده با سفاینی که بعزم
بصره بود معاودت کردم و در آن سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و در آن
وقت از بصره به بغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و در بصره چون
بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بحویزه و شوشتر
باز گردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار
نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهر است

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم	با سامانم اگرچه بی سامانم
ماننده آسیا درین ملک خراب	سرگردانم که از چه سرگردانم

و اهالی اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهش توقف من داشتند ولایت بکدخدائی نمودند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پرآشوب بافراط غیرت مرغوب نبود و در میانه ایشان ماندن بجهات مکروه و صعب می‌نمود ؛

ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکرمانشاهان - استیلای رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا با ایشان - محاربات سبحان وردی خان با رومیان

و در حویزه و شوشتر و دزفول جمعی از صابیه می‌باشند و الحال در همه آفاق سوای این بلد در مکانی دیگر نشانی از ایشان نیست چنانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان نمانده بود و خود از [illegible] بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام است و صاب بروایت بعضی اصحاب سیر پیغمبر بوده و طایفه وی را از حکما شمرده اند و صابیه گویند اول انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابیست مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آن را زبور اول خوانند و عقیده ایشان آنکه صانع عالم کواکب و افلاک بیافرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت و پرستش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند و گویند صورت فلان و فلان کوکب است و در تضرعات و توسلات بهر کوکب آداب و عبادات دارند و محققان ایشان گویند که سجده و پرستش کواکب و هیاکل نکنیم بلکه آن قبله ماست و جمیع این طایفه قایلند بتاثیرات اجرام علوی

و هیاکل سفلیه یعنی تماثیل و اصنام و در سالف زمان حکما و علمای ممالیشان
درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند ❊
مجملاً از شوشتر با ناتوانی به بلدستان فیلی درآمدم و بجانب شهر خرم آباد رسیدم و چندان
مریض بودم که آوازهٔ رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت
گرفت اندک مایه مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بکوهستانها و جبال رفتند
و تنها من با چند نفر از بیچارگان شهر بودیم که سردار با لشکر [illegible] در رسیده
فرود آمدند و من تنها در آن شهر ماندن را صلاح ندیده بمیانهٔ لشکر روم درآمده
اقامت کردم سردار چند کس از مردم آنجا را پس از چندی بدست آورده نوید
عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را در آنجا حاکم گذاشته
مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمانشاهان رسیدم و در آن راه
بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را با من
الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند
و با ایشان بود عبدالله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم
شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه
بمیان می آمد الحق قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه
و از علم بیگانه یافتم سرمایهٔ او منحصر بود بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و بیشتر
و مشهوران بعلم را در میانهٔ آن قوم هر کرا دیدیم چنین یافتم آری در میانهٔ ایشان بود
عبداللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود ❊
بالجمله چندی در کرمانشاهان بسر بردم و رسالهٔ مفرح القلوب را در [illegible]

و فواید طلبیه و رساله تجرد نفس را دران بلده نوشته ام و درانجا بود سید فاضل
امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلده همدان و ازان بلده بنجابت
یافته بکربلای شاه آمده بود والحق از متبحرین علماست و با من الفتی تمام داشت
والحال ساکن نجف اشرف شده در حیاتست ✤
و دران وقت رومیه بر کل قلمرو علی شکر و لواحق و کردستان و لرستان و نواحی
استیلا داشتند و همه را بکوشش و کشش تصرف آورده بودند و رعیت مطیع
نمیشد و با رومیه نمی آمیختند و ویرانی تمام بآن ممالک رسیده بود و قصبه بروجرد
را که متصرف شده حاکمی مستقل درانجا داشتند روزی اوباش و مردم بازار
تمام شوریده بر رومیان هجوم آوردند و چهار هزار کس از ایشان بکشتند و آخر
پنج هزار تومان باج پاشای سردار تبریز داده اطاعت کردند ✤
و از امرای قزلباش سبحان ویردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان
که دران وقت منصبی و سپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده دران
نواحی با رومیه مدتها در ستیز و آویز بود و از سی صد مصاف افزون با رومیان
داد و هر دفعه جمعی انبوه بکشت و چون سردار با لشکر بیکران روی بوی
آوردی خود را بکناری کشیدی والحق دران مدت با عدم مکنت داد مردی
و مردانگی داده و آن لشکر بیحد و کران را مدام بی آرام داشت تا آنکه از کثرت
کارزار و سختی تک و تاز بستوه آمده افسرده شد رومیان اورا با عهد
و پیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند و آخر بکشتند و من از ابراهیم آقای
دفتردار بغداد که از عظمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیست و دو هزار کس

از لشکر روم در محاربات سبحان ویردی خان بقتل رسیده اند والحق اگر مجال
تفصیل احوالش و تدبیرات و صولت و هیبت و تهور او درین مجاله بودی ناظران
را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار از تاریخ داستان رستم و اسفندیار شدی ٭
مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان تیره و ویران
بود که توان باز نمود ٭

فتح تبریز و مقاتلهٔ رومیان و تبریزیان

رفتن راقم بتوی و سرکان — نهضت ببغداد و تشرف مشاهد
منورهٔ عراق — معاودت ببغداد و سامرا — عزیمت سفر
بممالک خراسان و رسیدن بکرمانشاهان — رسیدن بممالک
کردستان و آذربایجان — ورود بولایت گیلان — وصول
بمازندران بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز چون اکثر آذربایجان مستولی شده در دارالسلطنت تبریز هم نمایان
شده بود و تبریزیان نیز بعد از آنکه از سستی و آذوقه عاجز آمده رومیان
بشهر ریختند شمشیرها آخته تا پنج روز در کوچه و بازار قتال کردند تا آنکه رومیان
از محاربهٔ ایشان بتنگ آمده ندا در دادند که ترک جنگ کرده با اطفال و عیال
و مال آنچه توانید برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب پنج هزار کس
که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر و بدستی دست عیال
خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند و آن گونه مردی و تهور از عوام
شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد ٭

بالجمله چندی در کرمانشاه و چندی در قصبهٔ توی و سرکان و محال دامن کوه الوند
که بهشت روی زمین است اقامت نمودم و در آنجا بود سید جلیل القدر
امیر صدر الدین محمد سرکانی و برادرش میر ابراهیم که هر دو از مستعدان و با من
مودتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد و مدتی بود که ساکن آن دیار
شده صاحب اقطاع و سیورغالات بودند ❊
پس روانه دارالسلام بغداد شدم و کربلای معلی و از آنجا به نجف اشرف رفته
توطن اختیار کردم و قریب به سه سال در آن آستان مقدس کامروا بودم
و بآرام و ضبط اوقات میگذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی بخط خود داشتم
در آن ایام توفیق یافته نوشتم و در آن روضهٔ علیا گذاشتم و گاهی بتحقیق مطالب
و تحریر رسائل می پرداختم و گاهی بمطالعه مشغول میشدم در کتابخانهٔ سرکار آنحضرت
چندان از هر فن کتب اوایل و اواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بسیاری
بگذشت و گاهی با افاضل و اتقیا که مجاور آن سدهٔ علیا بودند صحبت میداشتم
و از ایشان بود مولانای فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی و مولانا نورالدین گیلانی
و شیخ یونس نجفی و شیخ احمد جزایری و شیخ مفید شیرازی و مولانا محمد فراهی و در
بلدهٔ حله مکرر بملاقات سید الاتقیا والافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که
از مشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم و بهر نوع از فیوضات
آن مکان مقدس خوش می گذشت و اندیشهٔ سفر و دوری
از آن آستان در خاطرم نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارات
مشاهد منوره کاظمین و سر من رای ببغداد آمدم و سعادت یاب گشتم اراده بود

نهضت اشرف بود که بعزیمت سفر خراسان و رسیدن بمشهد طوس در دل افتاد و تقدیر کشان کشان بکرمانشاهان رسانید احمد پاشا با لشکر بیکران روم در آن شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب و عدم امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعتماد و بحراست حق نموده بملکت کردستان درآمدم و از انجا بآذربایجان رسیده آن ممالک معموره خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم ٭

دست و پا گم کرده دیدم دلم آمد بیاد	از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد

بالجمله بدار الارشاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم و از انجا بگیلان درآمدم و در بلده استارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود و چون سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مروت قدیمه تقدیم کرده و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم از ان همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام طی نموده بولایت مازندران درآمدم ٭

تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن —
نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن استقبال نمودن

ملک محمود خان موکب شاهی را بعزم رزم - محصور شدن ملک محمود - فتح مشهد مقدس - نهضت راقم از مازندران باسترآباد - ورود بمشهد - آمدن نذر قلی بیگ باردوی اعظم و رسیدن بامارت و یافتن خطاب طهماسپ قلیخان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ بجهت ارتباط کلام رقم کاشته آید
در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش با لشکر روم نمود که قزلباش
از ستیز و آویز بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند و در میانه آن
مملکت و ممالک شیروان و گرجستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار
دست از آن حدود کوتاه کرده بخیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع
شود با لشکری که داشت ببلده طهران ری درآمده اشرف افغان اقتدار تمام
یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران با لشکر پادشاهی مصاف داد و غالب آمد
و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود در آن معرکه گرفتار شد و آخر نجات
یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه بمازندران رفت که فکری اندیشد
و افاغنه تا سرحد خراسان مالک شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت
بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه
از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود
اخراج نمود و خود با معدودی چند بعزم خراسان و تسخیر آن ولایت از ید متغلبه
نموده جمعی از جماعت قاجار استرآباد در رکاب پیوسته بآن مملکت درآمد و مملکت
خراسان در آن وقت بقسمت انقسام یافته بود و هر بلده با توابع در تصرف

افاغنه قلزه و دار السلطنه هرات و ملحقات رید افاغنه ابدالی و باقی خراسان
در تصرف ملک محمود خان حاکم نیمروز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد
طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود
و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین
ساله چاکری و نمک پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتذار
پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده
تا قلعه اسفراین آمد چون پادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلاقی
بگوشمال وی سوار شده ایلغار کرد و ملک محمود خان از جسارت خود نادم گشته
بسرعت تمام بمشهد مقدس بازگشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت
و پادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز
از حصار برآمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر پادشاهی کارزار میکرد و چندی با
برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پرورده خاندان
صفویه بودند شهرها تصرف داده فوج فوج بلشکر پادشاهی آمده نطاق خدمتگزاری
و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخره
مفتوح شد و ملک محمود محبوس گردید در حبس بسعی یکی از امرای اطلاع
پادشاه هلاک شد پادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت
کرده باستر آباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استرآبادی را که از
نیکان روزگار بود در آن شهر بدیدم و از آنجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت
روضه رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم پادشاه از قدردانی

و مهربانی که شعار آن سلسلهٔ علیا بود بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و دران
مدت اورا با افاغنهٔ ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق
افتاده ظفر یافت ٭

و در ایام محاصرهٔ مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان
باردوی پادشاهی می آمدند نذر قلی بیگ افشار ابیوردی نیز از انجمله بود
باردو آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بسا عدت طالع منصب جلیل القدر
قورچی باشی گری یافت و بطهماسپ قلی خان ملقب گشت و با امرا و ارباب
مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست در شکست
کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه
زمام مهام ملکی برای و رویت وی درآمده استقلال یافت ٭

و من دران بلدهٔ مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم
و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در
آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم ٭

تدوین دیوان چهارم

و اشعاری که دران مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسارست
و دران بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمان
بود و از مشاهیر فضلا دران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم دران
بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علما و در
او اسط حکمت نادرهٔ زمان بود همه با من انس و الفت تمام داشتند

و اتصال بعالم بقا پیوستند چنانچه یکی از ایشان در قید حیات نیست و دران آوان مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاده شروع در گفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر دران کتاب بسلک نظم در آمد و افتتاح آن این است +

ثنا هست پیر خرابات را	که شست از دلم لوث طامات را
عطا کرد از اندیشه فارغ دلی	چو میخانهٔ جمشید منزلی

و یکهزار و دو صد بیت گفته شده بود تا صورت انجام نیافت چند بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد +

مثنوی

الا ای بها نداری نغزنده خوی	دمی گوش بگشا ابر خنده گوی
شنیدستی ای نیک سیر راه سلوک	که شایستگی گر بپایین ملوک
جهاندار با پیر شایسته کیش	غم پیردان خورد بر حال خویش
قضا در زیر پای بنیدیش حال	مبادا که باشی دلیل ضلال
وگر خود ندانی ز دانشوره پرس	ز روشن دلان شناسنده پرس
خردپیشه پیران را خریدار باش	تن تیره مشغله که خار باش
به پیر دل و عقل مشکل گشای	و دانش پژوهان با هوش و رای
تفاخر به نجیب گان کار کن	ز مغز خرد سر گرانبار کن +
سبک سر نباید بکار ای پسر	که طبل تهی به زبی مغز سر
بروشن روانی بر آورد دست	که یک مرد دانا به از عالمی

نظر کن در احوال دانشوران * که بی خار نبود گل و ضیمران *

بهر فرقه در دیر و میخانه * بود در میان پای بیگانه

بهر جنس که بینی بود درد و صاف * فراخست پهنای میدان لاف

چو دعوی کران را شماری تهی * کند از تو داننده پهلو تهی

بجائی که باشد رواج خزف * چرا گوهر آید برون از صدف

بدعوی میسر بدی گر هنر * فلاطون شدی لافی خیره سر

فرومایه گر بزدد دو حرف * نگردد بهم آورد دریای ژرف

نهان تیغ مصری و چوبین کند * عیانست پیش نظرهای تند

فریبنده دنیاست سنگ محک * چو خواهی نماند پس پرده شک

بگیر ای نکوکار عبرت سگال * عیار حریفان بخوی و خصال

بصورت همه آدمی پیکرند * بسیرت بسی کم زگاو و خرند

ز پرسش بدو زینهار سخن گو مکن * نکوخواه را تلخ باشد سخن

بر دگوی مهر آن فروزنده بخت * که با دوست نرمست و با خصم سخت

رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن * که سنگ درشتست نشتر شکن

نگیرد چو پند حکمت پژوه * چو باران رحمت به بنیاد کوه

به پیش دم ناصحان خاک باش * پذیرای حق از دل پاک باش

براحت چه جسپی الا تاج و ترک * بکروت فقیران بی ساز و برگ

بجو بینه پنهان چو در نافه مشک * شکم بی طعام و گلوگاه خشک

مجو راحت از برگ و ساز طرب * تن آسائی خلق یزدان طلب

نه بندی چو ظالم بستم کمند / نباید دل از ملک و اقبال کند
چه بر دوش تا بماند و ران مرز و بوم / که بازو گشاید به کار شوم
نگیرد نه پیش سفله بر از خویش بار / درختی که خار است بارش به کار
به پیران شاهنشه بی همال / ز بیداد ظالم شوریده حال
نباید که سلطان مرا میدهد / تو چون داد ندهی خدا میدهد
بکام تو هر جا که بیداد رفت / بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان بر متاب در خراش / ز آه ضعیفان حذرناک باش
مترس از غریو هزبران جنگ / حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخره دشمن دوست رو / که بخت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد بچنگال گرگ / ز پوست سودش زیانش سترگ
نه هیچی بلذات نفس دژم / چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود هر دو ماند بجا نام نیک / خنک آنکه جوید سر انجام نیک

ایضا

یکی بار دل در گل افتاده / سخن راند در خبث آزاده
سخن چین حدیثش بازاده گفت / نگه تا چه سان گوهر از سفت
مراهست در پیش راهی شگرف / بصد حیرتم غرق دریای ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون / وزین لجه رخت من آمد برون
ندارم ز بد گفتنش هیچ باک / کجا گیرد آلودگی جان پاک
وگر بینیاید سبو هم درست / شود رشته با پنبه و کار سست

از آنم نکوتر نه گوید کسی | سزا چارنا خوشترم زان بسی
حزین سیرت رهروان یاد گیر | ز سر سر حدیث جهان یاد گیر
ترا با خود افتاده امروز کار | به نیکی و بد کس شمرد روزگار
حریفان و غلبسازو در پیچ پیچ | مبادا که فرصت ببازی بهیچ

ایضاً

شبی سر برآوردم از جیب خویش | چه آهی که خیزد ز دلهای ریش
بلی جلوه‌گر شد مرا در نظر | ز سر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ سجده‌دان | پدر کیستت باز گو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر | نظربستن از خلق نفع و ضرر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو | چه باشد درین کارگاه دو رو
چه صنعتگری داری از جزو کل | بگفتا زبونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر | بگو ثمرت باز ای خیره سر
مآلت کدام است و نهایت کدام | بگفتا که حرمان بود والسلام

ایضاً

شنیدم که عیسی علیه السلام | خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی بکردی دو فرسنگ طی | خر از مردمی کی شود سست پی
قضا را نبودش شبی میل آب | دل عیسوی از غم او بتاب
بآن شغل طاعات و طول نماز | دوام نیاز و مناجات دراز
دران شب نیارست آسوده بود | شنیدم دو صد نوبت آبش نمود

هواری تعجب کنان از شگفت ・ فضولانه پرسید و پاسخ گرفت

که گر تشنه باشد خری بی زبان ・ چه سازد که را آورد ترجمان

شود آتش چهری انگیخته ・ بخاک آبرو گردد هم ریخته

مروت نباشد که روز دراز ・ کشد بار و ماند شب تشنه باز

نشاید شدن غافل از کار او ・ حوالت بار رفته تیمار او

حزین از روشهای نیک اختران ・ جوانمردی آموز و دل نه بران

چه سرگشته راه مردان ببین ・ درین ره پی ره نوردان ببین

ز جام مروت شرابی بزن ・ دل خفته را مشت آبی بزن

ذوق سخن گستری خامهٔ سیاه مست را از وادی که در پیش داشت عنان برتافت نگرندگان نکته نگیرند ✣

لشکر کشیدن اشرف خان بخراسان

وحرکت پادشاه و راقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان و هزیمت آن طاغیان نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف بولایت مازندران - حرکت از مازندران آمدن بطهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکن و استقلال یافته بدفع او پردازد پیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت و لشکر موفور روی بخراسان آورد پادشاه ذیجاه سپه قلیخان امر بتعجیل

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر
اثنی واربعین ومائة بعد الالف بود وافاغنه درین سال مستاصل شدند
و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از نوکریان را نزد من فرستاده
کوشش کردند ناچار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان
آن لشکر بر من دشوار نمود در ان منزل پادشاه را بسخنان معذرت آمیز
تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطرخواه خود روانه شدم و در میانه همیشه
مسافت اندکی بود چون پادشاه ببلده بسطام رسید فوجی از افاغنه
شب بر سر توپخانه بعزم دستبرد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را
براندند القصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بمهمان دوست که داخل زمین
خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش با آنکه بقدر نصف لشکر
افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آراگشته پای ثبات و مردانگی فشردند
وافاغنه نیز دلیرانه معرکه گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان
پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز داد مهارت و مردانگی
داده پیش قدمان و دلیران لشکر افاغنه را چندین دفعه از میدان برداشتند
و گلوله بمثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یکه سواران قزلباش
از چپ و راست بر ایشان تاخت آورده هر کس که رسیدند بخاک افگندند
و تا ظهر هنگامه کارزار گرم بود القصه از صدمات لشکر شاهی افاغنه را پای
تمکن از جای رفت هر چند انکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان
بهم برآمده شکست در ان لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

روی از معرکه تافته بهزیمت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد
کارزار شوند صورت نبسته بتعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه
بدامغان نزول نموده من بباغی که متصل آن میدان بود اندک آرامی گرفتم
چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمدم
و نظاره مقتولان بدیدهٔ عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباشیه
و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند و دران معرکه از قزلباش زیاده
بر دو کس که اندک زخمی داشتند کسی ضائع نشد

بعد از فتح و ظفر طهماسپ قلیخان صلاح در مدارا دست بمشهد مقدس و دیگر تدارک
شایسته نموده سال دیگر بدفع افاغنه پرداز[د] پادشاه راضی نشده عازم اصفهان
گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افاغنه بود در راه فرار باصفهان
پیش گرفته اهالی آن شهرها بهزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده
غلغلهٔ نشاط و شکرگذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر
ظفر اثر می پیوست

و مرا از بلدهٔ سبزوار عارضهٔ تب سانح شده بود و در دامغان شدت گرفت
ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکای
هزار جریب ببلدهٔ ساری مازندران رفتم و دران راه از شدت بیماری
مشقتی صعب کشیدم و دران بلده نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات
نبود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که دران بلده مجتمع بودند
خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه و الهیات شفا

و شرح تجرید خواندن گرفتند و این آخر مباحثات فقیر بود از آن زمان باز تارک
شده ام و ایام بهار را در مازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده از آن
دیار بطهران آمدم و دران طرف مدت اصفهان مفتوح و افاغنه مستاصل
شده بودند و مجمل آن قصه اینکه ✤

رسیدن افاغنه باصفهان و استعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با اشرف افغان در نواحی اصفهان
و انکسار ایشان - فتح دارالسلطنت اصفهان و گریختن افاغنه
بشیراز - تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را بسرداری طهماسب قلیخان
محاربه خان معظم با اشرف خان و هزیمت آن طاغیان - رسیدن
اشرف و بقیة السیف افاغنه ببلده لار - کشته شدن برادر
اشرف بدست رعایا - انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه -
پراگندگی لشکر افاغنه و گریختن اشرف بصوب قندهار -
من الغرایب - بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف و هراس مردم اصفهان را
از شهر اخراج نموده بدهات متفرق ساخت و از اطراف سپاه خود را جمع نموده
بتدارک توپخانه پرداخت و چون با روم میان صلح نموده بود از ایشان جمعی
توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان بمعاونت او فرستاد
چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افاغنه با لشکر آراسته و توپخانه عظیم
استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش و تفنگچیان رکاب شاهی

اول سپهر توپخانهٔ ایشان هجوم آورده رومیان را بکشتند و توپخانه بگرفتند
پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد و مقدار چهار هزار
سر از ایشان گرفته از آن سرها مناره عالی برافراشتند ❊
و اشرف به دار افاغنه شکسته و بدحال باصفهان درآمده آنچه داشتند و توانستند
از نقد و اجناس و اموال برداشته بیکبارگی بمملکت فارس که در تصرف ایشان بود باضطرار
روانه شدند احامره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی
بود از اقمشه نیز کم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر دیده یافتند بقتل آوردند
و از جمله مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا محمدی خلف مجتهد مبرور
آقا هادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصدقای من بود ❊
بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش بشهر درآمدند و مردم شهر از نواحی
بشهر آمده هر کس بتعمیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت
طهماسپ قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و الحاح
مطالبی که داشت بتعاقب افاغنه مامور شد و در آن وقت راه شیراز
که سردسیر سخت سست پربرف و عبور دشوار بود خان مذکور که در لشکرکشی
و سپهداری یگانه روزگار است لشکر بشیراز کشیده اشرف و افاغنه که بشیراز
درآمده بودند باز لشکرها فراهم آورده احامره الوسات آن حدود را صلای
زر و انعام در داده جماعتی باکراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند
چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز بازدحامی تمام
روی با ایشان آوردند و کوشش های سخت کرده تا چهار روز هنگامه کارزار بود

القصه سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر از افاغنه مقتول و بقیة السیف بهزیمت رفتند و دران واقعه خانهای شیراز را افاغنه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از روسای افاغنه زنده دستگیر شده بسیاست رسیدند و ازانجمله بود میانجی پیر و مرشد محمود و ملا زعفران و امثال ذلک ازان جانوران بالجمله بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیراز در آمده به تسکین مردم و تنسیق آن ملک پرداخت ✤

اشرف و بقیة السیف که هنوز بیست و دو هزار کس افزون بودند بهر اسان حال تباه راه خطه لار پیش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایوار و شبگیر نمی آسودند و اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شد و در هر مرحله جماعتی از پیران و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز می شدند خود گذشته می انداختند چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار که پانزده روزه راه است کشتگان ایشان ریخته بود و چون آوازهٔ فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده بر روی لشکر بآن عظمت ایستاده ایشان میراندند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ نموده باکسی در آویزند و دران راه قرصی نان بدست ایشان نیفتاد و بگوشت اسپان و الاغان خود معاش میکردند و خلقی با وجود زر و جواهر بگرسنگی بمردند ✤

القصه بلار رسیده چون قلعهٔ آن شهره جبالست اشرف مذکور را سنجاطر از

که آنجا خود داری نماید و از رومیه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و نفایس
بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کنند
چون روانه شد رعایای نواحی بسر او ریخته بکشتند و اموال ببردند ✽
افغانی که کوتوال بلدهٔ لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بزیر آمد
در بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او
آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند
بشمشیر ایشان کشته قلعه را دربه بستند و چند قبضهٔ تفنگ در منزل کوتوال
دافاغنه یافته بحراست چنان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دولت
شاهی برکشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیست و پنج تن باشند
بزودی میسر نیست اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد
درنگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود
گرفته بامید رسیدن بمامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان
سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند ✽
اشرف چون پراگندگی خود بدید و هراس بیقیاس بروی استیلا یافته بود
راه فرار بقندهار پیش گرفت و دران گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده
راه سواحل دریا میگرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که
بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه
بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل بحار عمان و نواحی سند
افتادند شیخ نبی خالد که صاحب آن سواحل است ایشان را گرفته امر بقتل نمود

و پس از عجز و لابه از خون شان درگذشتند لباس و یراق شان بستدند
و عریان به بیابان سر دادند

و پس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که
قریب بیست سال عمر داشت و خداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ
ایشان بود در شهر مسقط دیدم هر دو مشکی بر دوش گرفته آب بخانها میبردند
ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم و سرور خان نامی نیز از امرای ایشان
در آنجا بود گفتند بمزدوری کار گل میکند او را هم نزد من آوردند و احوال پرسیدم
القصه چون اشرف از لار بسمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت
در هر کریوه رعایا و مردم اطراف خود را بر او زده و جمعی را مقتول نموده اموال
می بردند تا آنکه مال و سپاه او بانجام رسید و خود چنان بسر گشته میرفت که
پسر عبدالله براهوی بلوچ و برادران در حدود با دو سه کس یافته به قتلش
مبادرت نموده و سرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود
نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را باز فرستاده و باز داده
و خلعت برای او عطا شد

توجه خان معظم بهمدان و محاربات با رومیان و ظفر یافتن بر ایشان
نهضت راقم از طهران باصفهان - لشکر کشیدن خان تا آذربایجان
و فتح دار السلطنت تبریز و انهزام رومیان - روانه شدن خان معظم
از آذربایجان بخراسان - محاصره دار السلطنة هرات - حرکت نمودن راقم حروف
از دار السلطنه اصفهان بشیراز - و ورود بخطه لار - رسیدن به بندر عباسی آهنگ سفر حجاز

پس از شنیدن این حالات طهماسپ قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان و لرستان به شهر و ملک شوشتر درآمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصاف داد و ظفر یافت و خلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت و بقیة السیف به دستیاری به بغداد گریختند و در آن وقت بر امور کلی و جزوی تمام ممالک محروسه مستولی شد و پادشاه او را همشیرهٔ خود داده بود و از زیاده روی و استیلای او ملالت و افسردگی داشت ٭

مجملاً من از طهران به اصفهان آمدم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آن وقت مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد به اصفهان آمده شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و در آن شهر بود فاضل نحریر شیخ عبدالله گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل از این درگذشت و در آن شهر انزوا داشت مولانای فاضل ملا محمد جعفر سبزواری که از اتقیای معارف و مرتاضان بود و با من الفت دیرین داشت و در آن وقت یک نوبت شبی به منزل من آمد و از صحبتش بهره ور گردیدم بالجمله شش ماه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم و تدبیری چند که در ظاهر باعث بقای ملک و دولت بود بارها دلالت کردم اما به تقدیر موافق نیفتاد ٭

طهماسپ قلیخان به آذربایجان رفت و دارالسلطنه تبریز را استخلاص کرده با رومیه مصافهای سخت داده ایشان را درهم شکست و از مملکت آذربایجان

آنچه این طرف آب ارس بود بتصرف درآورده بهر جا حکام گماشت و آن طرف
شط مذکور را مزاحم نشده با امرای روم که در آن سرحد بودند سخن مصالحه در میان
آورده و چون در آن اوقات در خراسان بسبب شورش جماعت ترکمان و افاغنه
ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه بصوب خراسان
معطوف داشت و ترکمان را گوشمال بلیغ داده بر سر قلعه هرات رفته
افاغنه را محصور ساخت ٭

و چون در قصبه درگزین از توابع همدان جمعی که در روزگار افاغنه با ایشان
یار شده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خودسری داشته قلعه
استوار نموده بودند پادشاه بعزم دفع فتنه ایشان و استخلاص آن از آذربایجان
از اصفهان در حرکت آمد و مبالغه در همراه بودن من داشت و چون مرا
حالت و سامان آن سفر نمانده بود پهلوتهی نموده از اصفهان بصوب شیراز
روانه شدم که چندی در آن شهر بسر برم تا چه پیش آید ٭

چون بشیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب و آشفته دیدم و از آن همه اعاظم
و دوستان من کسی بر جا نبود جماعتی از اولاد و منسوبان آنها را پریشان حال
و بی سرانجام یافتم و از ایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد
شیرازی که سالی از جذبه بود ترک معاشرت با خلق نموده در دکان یا در مزارات
آن شهر بسر می برد و بغایت از عالم گذشته و شوریده حال بود و چون سابقه
مودتی داشت نزد من آمد و از غرایب آنکه او را با آن حالت که داشت
ذوقی صحبت بجا بود اگرچه خود میگفت از صحبت آن بغایت شائق و در دل آن

ماهر و چنان سریع الانتقال بود که هیچیک از مهرهٔ آن فن را مثل وی ندیده ام
و مرا هرگز بمعارضت نبوده آنرا تنها حاصل و صرف فکر دران افسوس می آید با آنچه
سلیقه بهر چیز رسا بوده و طبع بهر چه می پرداخته آنرا ملکه میسازد و این شیوه را نیز طبیعت
چنانکه باید مالک گشته و در معاشرت استادان این فن معمیات لطیفه بسیار
گفته ام کلی در روز در صحبت میرزا هادی مذکور نیز بدیهه معمای بسیاری انشا شد
و چندی که حالت تحریر بقلم آمده ثبت افتاد

باسم مالک

ای زاهد خشک سخت بگریده — دم سردی تو بباد ما بر چیده
شد فصل خزان چو آمدی سوی چمن — گل گشت شکسته برگ و سر با دیده

باسم قصیر

از بسکه بجان از غم نرگس تو آمد — پیکان تو بیخود بسر تیر تو آمد

باسم خاندان

خواب راحت کونه بیند دیده‌ها بالان — بخت بیداری بجا میماند آخر از جهان

باسم جمال

پا برهنه ره چو به آمال کشادی — بیجیب و بیجد شده امسال کشادی

باسم رسا

اشکست در دیده سواز ده کی جا دارد — تا که رو جانب خار و خس صحرا دارد

باسم امان

پیراهن آئینه بتیا سب قبا شد — بر سینه من تیر تو تا عکس نما شد

باسم قبا

مهر بر لب چو غنچه‌ام با تیره روزی در جهان ‌‌ ‌‌ بی شب وصل تو دل الاف آبستهٔ غنچه‌ها

باسم تقی

مجاز و باطل از لبس در زمانه ‌‌ ‌‌ حقیقت گشت حق رفت از میانه

جمعاً غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش می‌نمودند
مرا اول از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود و از آنجا
بصوب گرمسیرات فارس روان شدم و بلدهٔ لار درآمدم و زمستان
اقامت نموده دران حدود هم استقامتی نبود و مملکت خراب و ضوابط و قوانین
ملکی دران چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته و پادشاه صاحب اقتدار
و با تدبیری و رائی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه و محال پردازد و
بصعوبت تمام ملک را باصلاح آورد این خود دران مدت قلیل نشده بود
و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه کسی که صلاحیت ریاست داشته باشد
در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و رؤسا
و فرمان دهان آفاق چندانکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا
از اکثر ایشان فرومایه‌تر و ناهنجارتر یافتم مگر بعض هنرمندان آن
ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاشی و ضبط
اوضاع خویش استوار اند و از آن بسبب مباینت تامه بحال خلق
سایر اقالیم و اصقاع فائده چندان نیست.

بالجمله از لار عنان عزیمت بصوب بندر عباسی معطوف داشته تا آن بلده رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ را که در آن بندر می باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریا نیز بلدتر و از هر قوم ماهرترند جهاز ایشان اختیار کردم ٭

اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام می نگارد ٭

محاربات پادشاه با جماعت ترکیه

و با عساکر روم در آذربائیجان و ظفر یافتن بر ایشان - محصور ساختن قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش - مصالحه پادشاه با رومیان - سفر دریا نمودن از بندر عباسی به بندر سورت و از آنجا به مکه معظمه - تشرف بطواف و مناسک حج الاسلام - مراجعت از سفر حجاز به بندر عباسی - فتح دار السلطنه هرات و قتل ابدالی - ورود خان باصفهان - مخلوع شدن شاه طهماسپ از سلطنت و پادشاهی پسرش عباس میرزا - محاربات الوس بختیاری با خان معظم و اطاعت ایشان - نهضت خان معظم ببغداد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد ٭

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت علیه ترکیه محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم و بقیة السیف را متفرق ساخته روی بآذربائیجان نهاد

و از آب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده
ایروان تلاقی فریقین روی داده پادشاه بظفر اختصاص یافت و از حاضران
معرکه شنیدم که بیست هزار کس از رومیه دران معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان
بدست قزلباش افتاد و الحق فتح نمایانی بود و رومیان که در قلعه ایروان بودند
متحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت ❊

و اضطراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده
احمد پاشای بغداد را با لشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله
پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر رسیدن
لشکر روم بعراق که دران وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود به پادشاه رسید
دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی
بعراق آورده در نواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند
و احمد پاشای مذکور بحیله سازی بکر پیغام صلح و التماس ترک جدال و خصومت
درمیان آورد و تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه دران زودی
غافل شدند ❊

و چنان سخنان مصالحه درمیان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک
و دست بگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان معدودی بمیدان
درآمده باهم آغاز کارزار کردند و ممانعت از هر دو سو و شور گشته ناگهان جنگ
بزرگ درپیوست و رومیان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود درآمده
استوار شدند و بنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی بعد از

پراکنده شده راه فرار گشاد یافت پادشاه هرچند کوشید سود نکرد و چند کس
از امرا عنانش آویخته او را از معرکه برآوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته
ببغداد بازگشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان با التماسها
صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه
نیز رضا داد و در میانه مصالحه واقع شد و پادشاه باصفهان بازگشت و همان روز
که من از بندر عباسی اراده سواری جهاز و روانه شدن بعزم حجاز داشتم
مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان اردو رسیده این حقایق معلوم گردید ٭

و من بکشتی درآمده به بندر سورت درآمدم و قریب بدو ماه اقامت کرده
از آنجا روانهٔ مقصد گردیدم و فرنگیان دران سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی
مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان
سفر دریا را فراموش ساخت پس از آنجا بادراک حج بیت الله الحرام مناسک
پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکه معظمه
بسبب اشارتی که در رویا روی داده رساله امامت را تحریر نمودم و اراده توقف
دران مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مائة
بعد الالف با قافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان
طی نموده بآن بلده آمدم و ازان حدود بکشتی نشسته بجزیره بحرین و از آنجا
به بندر عباسی رسیدم ٭

آنجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحهٔ تغیر پادشاه در اوایل
سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهماسب قلیخان در محاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ همدان و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان معظم این
قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله
هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر و قتل کرده بقیة السیف را
در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان معتمدان
پادشاه را طلب داشته مطمئن خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده
گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت ببغداد میروم مقربان بخدمت
پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاصمندی او خاطر پادشاه را که از تمرد و
استقلال وی نموده اندیشه ناک بود مطمئن ساختند و خان معظم با لشکری موفور
باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم در میان آورد و
مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل وی
که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بآن باغ رفت
خان مزبور پیاده استقبال نموده بمراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت
گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه باستراحت مشغول شد
وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال
صلاح آنست که بسبب ضعف طالع و بی تدبیری پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه
نشیند و پسرش را بسلطنت برداشته معامله روم یکسو کنیم چون این معنی ممهد بود
ایشان نیز [illegible] پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بقضا تن
در داد و پسرش را که کودکی دو ماهه بود ببارگاه پادشاهی در آورده خطبه و سکه
بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسپ را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنت را خود پیشتر در حباله نکاح داشت
و در آن وقت دیگری را در سلک ازدواج پسر بزرگ خود درآورد و آنچه از خزانه
و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم درآمد و به جمیع ممالک ایران
حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چند کس همراه نموده بقزوین فرستاد و
جماعت بختیاری سر ازین معامله پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتند
بتنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند
خان معظم روانه بغداد شد و در راه با لشکری از روم مصاف داده
غالب آمد و به بغداد راند احمد پاشای حاکم دارالسلام با لشکری انبوه از شهر
برآمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منهزم بقلعه گریخت خان معظم
با شوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط
و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
بتصرف قزلباش درآمده اکثر لگدکوب حوادث شد و احمد پاشا در آن
قلعه‌داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار بهم نه گشته
و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهر حال پای بیفشرد اما چون با سپاه
موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در آن شهر انبوه قحط افتاد
و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران
بصعوبت تمام کشید ❊
چون برخی ازین سوانح گزارش یافت اکنون ببقیه احوال خود
می پردازد ❊

بقیهٔ احوال خویش

حرکت راقم از بندر عباسی - ورود به بلدهٔ لار و تعدی حاکم و عمال در آن دیار - سرداری محمد خان بلوچ در ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنا بر مشقت های سخت که در سفر دریا کشیده و قروض بسیاری که به گردن افتاده بود طاقت حرکت به جائی نداشتم مدت دو ماه در آن بندر مانده بعض دیوان را به هر نوع صورتی داده بقدر مقدور باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و در آن وقت بسبب انقلاب دولت و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طاقت خلائق آن ممالک بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات به آنها رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افاغنهٔ ظالم به معاش بودند اصلاً تاب و توان تحمل تعدی و ستم نبود و با این حال گماشتگان دیوان و عمال به هیچ کس با وجود مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز والا به کسی مسموع نبود و هر کس بحال خود درمانده دادرسی در میان نه الحاصل که عجب حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبول است که ابقای بر باطل و تمکین بر ظالم نتوانم و بر ادراک ملهوف و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیارم و اگر عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرام است در آن هنگامه بیچارگان ناچار به من استغاثه میکردند و چاره ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم السرائر بران آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با عمال ارباب ستم تندی و درشتی و ملامت و سرزنش می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود که نهایتی نداشت

از بندر عباسی حرکت عزیمت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که می رسیدم
مردم جمع آمده و بناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جائی نبود
که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نگشت تا ببلدهٔ لار
درآمدم شدت ایام زمستان و بارش بود و بدین ضعف و ناتوانی به ابتلاء آن شدت
و حالت سفر خاصه بسر و سیر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر
خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهارصد کس
سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرائب آنکه مقرر
چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از
خارج بسبب خرابی و ناامنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات
بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که از آن همه حوادث
باز مانده بودند بهلاکت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه در اخذ
ما یحتاج یومیه خود عنف و اشتلم داشتند و امیر دیگر برای تعداد و تحمیلات
آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و در آن مبالغه تمام داشت و
بر سایر اشیاء نیز خراجی که هرگز در آن ممالک رسم نبوده اختراع نموده
وی نیز سرکاری علیحده فرو چیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی
که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات سال آینده را نیز محصلان
شدید گماشته تحصیل می نمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با یراق
و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی مرسوم و مدد خرجی تا باشد
خدمت نماید و مقدار یک هزار کس از آن نواحی باین صنعت جمع آورده بودند

وسه هزار کس دیگر طلب می نمودند و یافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود رخت
و یراق و سامان بیاق نداشت و در سرزمین خود بایست بفلاکت مزدوری
قوتی برای خود و عیال پیدا کند و یرا چگونه سفر میسر بودی و کدخدایان ایشان
در معرض مواخذه و تطاول بودند و با این حال مطالبه سیورسات و آذوقه
ده ماهه برای ذخیره می نمودند ⁂
و این سلوک مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند و برخی از محال
آن که بمذهب شافعیه اند و در ایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال و
تا زمان بازگشتی بحاکم ننموده در مکانهای خود متمکن و ازین تحمیلات برکران
بودند و خان معظم محمد خان بلوچ را سرداری مملکت فارس داده به تنبیه ایشان
مامور نموده بود و وی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب
شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رسیدند ⁂

متمرد شدن عبد الغنی خان جهرم
و محاربه نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار
و آشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار و محاربات
او و مدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان و بازگشتن از لار
برآمدن سکنه لار از آن شهر

چون سردار ببلده جهرم رسیده عبد الغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان
من بود و دران غائله بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افاغنه نگاه
نموده معمور داشت هر چند خواست که ایشان را بسامانی که مقدور بلده بود خدمت

ازان حدود درگذراند راضی نشدند و درخواستهای بیش از وسع نموده دست
تعدی کشادند عبد الغنی خان مذکور که بعدالت و رعیت پروری و مردانگی موصوف
بود ناچار شده حصار شهر استوار کرده و با سپاهی که داشت بحراست آن بلده
پرداخت و در میانه وحشت خاسته سردار بمحاصره و استعمال او کمر بست و
چندانکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال پیغام داد درنگرفت ❊

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست
بیچاره کار خود درمانده از سلوک حاکم و عمال ایران بتنگ آمدند و از رسیدن سردار
و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش
از ایشان ناایمن و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده و در اندرون
منزل خویش جای داده پاس حزم میداشت و ازین غافل که

الدهر لیست باعنا ونجبة	لکنه بسما واسیة وتوفیق

از قضا روزی حاکم ببهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او
کشیده افگندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چندکس از اعیان را
که بسلام او حاضر شده بودند تهدید عظیم کرد و ایشان با مردم شهر و وابستگان
کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلی و
دلالت بصبر و شکیب کردم سود نداشت و از جمیعت کلانتر که در خانه حاکم محبوس
بود مایوس شده بیتابی و فزع می نمودند و من حاکم را بگر با طلاق کلانتر دلالت
کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بیگناهی و بیچارگی خود باز نمودند

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد ❊
حاکم روزی بوثاق من آمد با وی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسلوکی که در آن وقت
شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد
باو فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط برآنکه در آن ولایت نماند و روانه جایی
شود و این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت
حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب باهم نشستند
و بدفع حاکم کمر بستند هنگام طلوع صبح بود که همگی باتفاق کلانتر بخانه حاکم ریخته
صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیانش
هر یک بگوشه پنهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم
بانجام رسید کلانتر و دیگران با آن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه
که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه
پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز قبول جواب و رعایت آداب را
کار فرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند و همان روز آن جماعت را عذرخواهی
نموده با اسب و اسبابی که داشتند از آن شهر بسلامت روانه نمودم و کلانتر و اعیان را
سرزنش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار در آن وقت که اصلا ایشان را سامان
و توانائی بانجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی همگی میشد کردم
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود ❊
و حاکم معزول که آشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از آن شهر
بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر همداستان نشده

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی در آن شهر بود و چند کس
که باهم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست
تطاول بیکدیگر افگنند بحسن تدبیر نایره آن فتنه را تسکین دادم و در آن حادثه
شفقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه جهد میکردم که از میان ایشان
بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی بالتماس و ابرام ممانعت می‌نمودند و از همه
بهتر آنکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر
باشارت من بوده و چون یک هزار کس از آن مردم سکنه قری و نواحی بودند
که حاکم ایشان را باکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته
بمکانهای خود رفتند ❊

چون سردار فارس که بلده جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم
شیراز را با فوجی بمحاصره و تضییق آن بلده گذاشته خود با لشکر انبوه بسرعت تمام
بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم همگی در یک محله جمع شده
بفکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم کمر بست و
از اطراف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بحفاظت خود و داد مردانگی کوشیدند
و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بر آن محله بزودی دشوار دید
و مردم جهرم در میان بود ناچار سردار را پیش آمده بعد از گفتگوی بنا بر آن شد که نایبی
در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود
هر کس بخانهای خود رفته نایب نیز از قلعه بشهر آمده [illegible] دست قیام [illegible] تا آنکه چنانچه
کرد کلانتر [illegible] پیشکشی بسردار داده بازگشت و نایب با فوجی در قلعه بود

ومبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و مرا از ایشان چه ایشان را
از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گفته
با عیال و اطفال خود و مهمات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط
عازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند ٭

ورود راقم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - مراجعت
به بندر عباسی - رفتن به بلدهٔ جرون - رفتن راقم حروف
بمملکت کرمان - طغیان محمد خان

و من نیز در آن وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املاک و اقطاع
داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباسی
درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تنگ آمده
طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این
مضمون ورد زبان بوده ٭

شعر عربی

یداوی بماء من یغص بلقمة		و کیف اداوی ان شرقت بماء

و مرا همت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از راه سواحل
بصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم اما چون خان معظم بغداد را
محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمده لگدکوب
حادثات شده بود مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر بدریا گریزان بودند

ودران

ودران شهر فتنه قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدم
که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت
عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی ما را برای فرار خویش خواهند گرفت
ومرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت ولندیسیه
فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم ودر بلده ازان دیار که بر سواحل بحر
وموسوم بصحار است نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت
مکاره وصعوبات دلتنگ شده مجال قرار نماند از قبیله رغاب اعراب سکنه
آن بعد دو کشتی گرفته سوار شدم وبشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون
اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب وهوا مرا
رنجور و عاجز ساختند ٭

چه شد یا رب که یکدم در وطن تسکین نمی یابد	ز بیتابی سرم می گردد و بالین نمی یابد

مجملاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم
چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود و عارضه تب
ربع نیز بشدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بمزاج استیلا یافت و بنابر
جهات طاقت توقف نبود ناچار بمحفه نشسته بجبال جرون که از لواحق آن
بندر است و آبهای جاری دارد رفتم وچندی در قرای انجا بسر برده امراض
شدت داشت و از مکاره بسیار و ملاحظه احوال بیمارگان و توقعات ایشان
برغبت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند و راه بیرون شدن
ازان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که نه دیده ام

ولایت کرمان است و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند الحال چنان کسی
باقی نمانده اگر تغییر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواحی آن روم و در گوشه
انزوا گزینم شاید چندی روزی بسر توانم برد باین خیال تغییر اوضاع خویش
نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و دران وقت
مرا بسبب استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نمانده بود
بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان در آمدم و در گوشه نشسته با کسی
معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا
دیده شناختند و بودن من دران شهر نیز نهان نماند القصه چند ماه اقامت
نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث
دیگر اختلال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم
چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سردسیر سخت است و مرا شدت تپ
ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند ❊

و دران اوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسپ قلی خان
دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم خیمها
بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی
و اخلاص شاه طهماسپ نموده وی اگرچه خالی از دلیری نبود اما بغایت
سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هوا خواه
خاندان علیهٔ صفویه و اولاد و لای ایشان میز و بجانب وی رغبت نمود
لشکری انبوه داشت ❊

سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکوک - آمدن لشکر رومیان بحدود کردستان - محاربهٔ خان معظم با لشکر روم و ظفر یافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن جسد توپال پاشا به بقعهٔ ابی حنیفه - محاصرهٔ بغداد نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته و خلاصهٔ آن اینکه

چون محاصرهٔ بغداد بیک سال کشید و احمد پاشا چندانکه خواست خان معظم را بمصالحه راغب سازد صورت نبست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده و فکر تدارک آن حادثه بودند از اعاظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای بلند آوازه بود سردار عراق عرب نموده با لشکری گران بجنگ خان معظم روانه نمودند چون خبر قرب وصول او ببغداد رسید خان معظم جمعی را بحراست اطراف قلعهٔ بغداد گذاشته خود با لشکری از قزلباش روی باو آورده در استقبال آن لشکر شتاب و ایلغار نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نکشید سردار روم لشکر خود را دو قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمهٔ آن لشکر بسرآبی فرود آمده توپخانهٔ خود را باسلوب استوار کرده از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار بودند اول صباح خان معظم بایشان رسیده جنگ در پیوست و پیش از آنکه

سردار روم و بقیه لشکر و حشر با آیین تمام صفوف آراسته و توپخانه برگرد لشکر
بهم پیوسته در رسیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که
رومیان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود بالجمله تا هنگام زوال آتش قتال
افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان
و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت بازماندند خان معظم حفر چاه‌ها امر کرد و دران
زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید آید حال سپاه زبونی گرفت و رومیان
زور آورده بسی از سواران و اسپان قزلباش بزخم تفنگ در غلطیدند از انجمله
اسپ خان معظم بود القصه آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منهزم شدند
و راه عراق عجم پیش گرفته کس ببغداد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده
بودند طلبیدند ایشان نیز شبانه هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند ؛؛
و احمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک ذخیره شد
و سردار بحوالی قلعه بغداد آمده چون دران حدود آذوقه و غله بجهت آن لشکر
بیکران کم یافت نمیشد بصوب کرکوک عطف عنان نموده آنجا مقام گرفت
و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبر از راه حدود کردستان
بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در انچه صلاح وقت باشد کوشند
و خان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراگندگی مانع آمده بهمدان آمد
و این در اواسط سال ستة و اربعین و مائة بعد الالف بود و دران شهر خزانه
از سابق برداشته بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته جمعی
از سپاه که در اطراف در دشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری بسامان بیاراست

پس از چندی خبر وصول خان معظم ببغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان
رسیده عایق حصول مقصود گشت ؛

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازهٔ عزم تسخیر اصفهان و عراق
و استخلاص شاه طهماسب در انگنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان
و آن حدود اقامت داشتند بنابر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان
شده طغیان او را بابلغ وجهی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم
وامی نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک بانجام رسانیده و هراس بقیاس
بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری
نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سوانح فارس و عراق
خان معظم را بیقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا
سخن مواسا در میان آورده قول و قرار چند واقع شد او خود اینمعنی را هرگز
امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد ؛

و خان معظم بعزم دفع فتنهٔ محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد در حرکت آمده
ببلدهٔ شوشتر رسید و سکنهٔ آن بلد بانقیاد محمد خان معروف و بهواخواهی وی
متهم بودند و در آن وقت ابوالفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از
اعیان و اهالی آنجا مقروض تیغ یاسا شدند و آنچه از خفت و خواری و نهب
و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست
و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرده خود نیز از عقب بحرکت
آمد محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت بعزم رزم نهضت نموده در حدود

کوه کیلویه ییلاق دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرده
و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آوازه وصول خان معظم
که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را دل از جا رفت
و شب در رسیده بود و اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساخته
پراگنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود معدودی از
قوم او و نزدیکان و چاکرانش که به سه هزار تن نمی رسیدند بر گرد خیمه او باقی مانده
بودند محمد خان ناچار از آن مصاف عنان تافته با یلغار بلده لار در آمده و در آنجا
یکی از اقوامش را با فوجی بحکومت گذاشته بود بر آن شد که فوجی از مردم آن
گرمسیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود ۞

بر آمدن راقم حروف از ایران

و سفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بخدا آباد -
رسیدن به بهکر - روانه شدن بملتان و اقامت در آن -
معذرت نگارش این اوراق سانحه شیوع وبا در ملتان -
حرکت نمودن از ملتان و ورود بلاهور - حرکت از لاهور و
رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهقری بلاهور

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند در آن وقت چند کس
از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی می نمودند روزی بر چند کس
از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل
شده دل از جای برفت و عزیمت بر آمدن از آن ولایت کردم کشتی در آن وقت

روانهٔ سواحل بلاد سند بود و من با تصمیم عزم روانه شدن مصمم نمودم و این چون روز دهم
رمضان المبارک سنهٔ اربع و خمسین و مائة بعد الالف بود کشتیبانان جماعت انگلیسیه
فرنگ چون از ارادهٔ من آگاه شده بمنزل من آمده از رفتن مضایقه و داستان
ممانعت آغاز کرده برخی از پیش آمدهای اوضاع آن ملک مشهور و [illegible]
رفتن به فرنگ نمودند و در این باب مبالغهٔ بسیار کردند راضی نشدم و در همان روز
ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی در آمده روانه شده و [illegible] گشتم
و یکی از سواحل تته رسیده غرهٔ شوال بود که بدان بلده در آمدم و نمی‌خواستم که در آن
مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده در همان روز که به تته رسیدم جماعتی از تجار
آن بلده که در فارس مرا دیده بودند آگاه شدند و جمعی از اهل ایران نیز در آنجا
اقامت داشتند و اکثر از آشنایان بودند با که مراتب هیچ سروری از این مملکت
صورت نبسته و اگر مقدور شدی هر آینه بسبب [illegible] بسیاری از اسفار و
و آلام بسیار من بودی و این مقدار که هستم تا اکنون اندوه ملال [illegible]
سال نبودم چه صحبت با خلق تنهائی و بیکسی از آن روز تا حال تحریر که اواخر سال اربع
و خمسین و مائة بعد الالف است همیشه مصاحب و مستوجب اوقات من بود
و از هیچ رو شناسی و گاه گاه ملاقات و مجالست ساعتی با ابنای خلق
روزگار در این دیار که وارد منزل من گردیده از آن در همان [illegible] بیان چگونگی
و اسباب متکثره آن در خور نگارش نیست و من این مدت اقامت با
[illegible]مکانی مصحوب نداشته تا آغاز رسیدن بسواحل این مملکت
[illegible]ت بود و در این مدت هشت سال از آنجا تا بلده دهلی که معروف

بشاهجهان آباد رسیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت شنیده و سکانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه نشنیده و بخاطرم نگذشته بود مشاهده و معلوم شد ◊

از دو ماه افزون در تته اقامت نموده از بی صبری و حرکت از ایران خود را ملامت کردم و از اختیار نکردن سفر بیت الله حسرت‌ها کشیدم و چون هنگام سفر دریا گذشته تابستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر انتظار موسم آینده بایست کشید ناچار در آن بلده از بی آبی و بد هوائی و اوضاع زشت این مملکت را عرض تمامست بی آرام شدم مردم گفتند بلدهٔ خدا آباد از معموره های سند که چند روزه راهست باید رفت و چندان زادی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود ◊

بسواری کشتی بخدا آباد در آمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم هجران و شدائد بامراض مختلفهٔ صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در آنجا بیکس و بیمار بیفتادم چون بعض امراض را انحطاطی روی نمود و زیاده توقف باسباب مختلفه مقدور نبود حیرتی طرفه عارض شد ◊

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر بهکر که چند روزه راه بر کنار همان آب سند است رسیدم و اصلا طبع را ملایمت و طاقت بر تحمل اوضاع و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور مقدرت علاوهٔ وحشت دائم بود قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بمزاج

استیلاء وحشت ناچار بجمعه نشسته بصوب ملتان روان و آن منازل را بمشقت طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتم ❊ و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته امیدوار نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف بمعاودت بود و مقدور نمیگشت تا آنکه مدت اقامت دران قریه تنهائی و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی دران ملال و اختلال خود را بنوشتن مشغول ساخته هوش رمیده و حواس پریشان شرح را این ندامیده ام ❊

مطرب سماع برکش و ساقی شراب ده	ایام را امهال و فلاک را جواب ده

و رساله کنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال ست با چند رساله دیگر دران مقام تحریر نموده ام ❊

و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا از التفات بذکر جزئی هم از ان ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست و اگر عنان قلم بذکر شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از قبایح و فضایح احوال و اوضاع این دیار کدورت آثار شنعت اطوار سمتش خواهد گرفت و بر کلک و صفحه افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت ازین شیوه بغایت

بیگانگی و احتراز داشته بخاطر نمیگذشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
با احوال هیچ رتبه و قلت فائده و خساست این مقال موانع و معایب دیگر
نیز داشت که شایان این اینقدر نبود چه بعض سخنان بسا باشد که در نظر بعضی
تشبه بشیوه خودنمائی که سرمایه فرومایگان و نزد این بیمقدار سر همه قباحت است
گردد و لله الحمد و المنة افراط دوری و تجنب من ازین شیوه فطری و سجیه جبلیست
که موجب زبونی و خمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین اوان
که آخر سال اربع و خمسین و مائة بعد الالف است و در بلده دهلی باشدت آلام
و اسقام زاویه نشین اعتزال و خاطر شوریده لبریز ملال بود آسایش و آرام
را که گرفته از تعطیل قوا و هجوم اندوه خاطر به هیچ چیز مشغول نمیشد و شبها خواب
نبود بی اختیار آنچه مجمل احوال بزبان قلم آمد در دو شب تا این مقام تسوید نمودم
ناظران بذیل عفو و اغماض در پوشند که حوادث دهر ناسازگار را کارها و دل
و دماغ شوریده آورده را اثرها است

عربی

الی الله المشتکی من دهر عنود و خلق مردود قلیل خیارهم کثیر شرارهم علماؤهم
جهلاء و امراؤهم سفهاء اتخذوا الهوی ربا فقصمهم تبا ربنا افرغ
علینا صبرا و توفنا مسلمین

شعر

الا لیت ان الدنیا تقیم تنفسا	لیت نفسی تحتوی لب بقیراط
و دنیا تابت عن الاحرار قاطبة	و طاوعت کل صفعان و ضراط

وصعوبت معیشت و زندگانی بهر حال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را
دیده باشد پوشیده نیست و اسباب و علل صعوبت از آن بیشتر است که معدود
شود مجموع اوضاع و احوال این ملک مقتضی مشقت و تلخی معیشت است و این
معنی بر همه کس کشودنی نیست بلکه خود را تفتیش و هر فرقه را از خلق عالم وابسته
آن دیار است و منافرت با طبایع ایشان ملایم و گوارا و غیر ملحوظ و بهر حال مخفی نماند
و نیست که درین کشور بی اجتماع سه چیز میسر نیست و آن زر وافر و زور موفور و
بلاهت تمام است و چون مرا به اجتماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل
و بی رونق و ارذلی بی چیزی بی ... و سرگردانی در انتظار مقدور نمی شود و آن قدر
کاری که در دست اسباب دیگر ... آخر کار که از پیش پا توانند شد اینجا به هر کس سر انجام
نیابد ... اگر ... و اسباب شکست بیفزاید و اوضاع ناهنجار ترقی انتظام
نپذیرفته شد

بالجمله از ملتان ناچار در چنان شدتی روانه لاهور شده بمشقت تمام بآن بلده
رسیده بعد از چندی آن تب رفع شده صحتی روی داد و تخمیناً سه ماه اقامت نموده
با اسبابی چند ... در آن شهر کرده و مضطر بسفر شدم و طرق و شوارع تمامی
این مملکت همیشه ناامن و خطرناک است و با وجود نفرت و کراهت وصول بلده
دهلی که مقر پادشاه هند است ناچار از لاهور حرکت نموده قهراً قضا به دهلی رسانید
و در آن بلده یک سال افزون اقامت نموده هجوم هموم بی آرام ساخت و عزم
به بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم و پیش نهاد خاطر
این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان بهر گوشه که اتفاق شود

لشکری بدفع محمد خان بگرمسیرات لار فرستاد و محمد خان شهر و قلعه لار را گذاشته
با فوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه و در آن وقت
معموری و جمعیتی داشتند درآمده بفکر سامان لشکر و تهیه اسباب افتاد و آن قوم
بخیال باطل از وی هراسان شده آن به مخالفت و منازعت او را با خان معظم
متحمل نبوده قصد تدبیر ایشان نمودند و استیصال آن طبقه که چند سال بود داعیه شورش
شایسته نداشتند نموده محمد خان دیگر هر چند کوشید اتفاق و همراهی از آن قوم
ندید و چندانکه خواست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد
و به تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز بوده گردید و لشکر خان معظم بآن
حدود درآمده آن قوم پراگنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمد خان
با معدودی که داشت اراده فرار پیش گرفت که شاید خود را بجائی رساند تا قضا کار
رساند فوجی از لشکر قزلباش بر وی سر راه گرفته بعد از جنگ اندک که اکثر همراهان او کشته شدند
و خود زنده گرفتار شده و وی را نزد خان معظم بردند و بعد از ورود تا بیست روز نگاه داشته
و برآوردن چشمهای وی بخنجر محبوس گردید و چون بدیدانست که تا صبح چشمش برکنده
خواهد شد در همان شب خنجری بدست آورده خود را هلاک کرد و لشکر خان معظم
آن گرمسیر را لگدکوب حوادث ساخته آن طبقه شافعیه را استیصال ساختند
و معدودی بقیة السیف ایشان را باطراف کوچانیده از لار و دیگر رعایا
آورده در آن امکنه سکنی فرمودند ٭

و خان معظم باصفهان رفته از آنجا بآذربایجان نهضت کرد و با لشکرهای
روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان کرات معارکهای

بمحاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سرداران بسیار و لشکر بیشمار از رومیه
دران معارک مقتول شده قلعهٔ ایروان و گنجه و برخی از ممالک گرجستان و آن
حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شد و جائی از ممالک ایران در ضبط
آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا نکرده چندی در حدود ممالکت ایشان استیلا
نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکستهای
متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزاین و اموال
موفوره و خرابی اکثر حدود و ضعف تمام در احوال رومیان راه یافته رونقی
در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بسکنهٔ آن دیار از سلاطین و
رعیت مستولی شده از بعضی مسافران هندوستان که از تجار زمی آمده اتفاق
افتاده که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بوده ساکنانش را
از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که بارانیز در میان ایشان خواب
و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نموده و صورت قبول
و استقرار نیافت ❊

پس از حدود روم عطف عنان بداغستان نموده ولات جماعت لزگی که در
ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده با رومیان موافقت و هنوز
راه متابعت و اعتذار نسپرده بودند اول فراهم آمده مدافعه آغاز کردند
و بعد از تنبیه و هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده ❊

جلوس نادرشاه بسلطنت ایران

تزئین روضهٔ رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه با بختیاری

و قتل ایشان - روانه شدن بقندهار بمحاصره قلعه قندهار - بنای نادرآباد

خان معظم بچول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان
و کدخدایان و ریش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محصلان غلاظ
گماشته بود همگی را در آن مکان حاضر ساختند روزی خان معظم مجلسی مشحون
بسرداران سپاه و ایلچی روم که بالتماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته
گفت که چون از شاه میرزا بهانه بقتل آورده اسباب داد و داد سیاست جلوه
ساخته بود الحال هیچ سببی سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را
مخاطب ساخته سخنان سپاهیانه مذکور شد و چون همه را معلوم بود که از مضمون آن
سخنهای چنانچه ناچاکرانه بر زبان راندند و از بیم و هم مشعوف شده بخواست تا که منافی
پادشاهی کیست و مصلحت حال و رضای روم در یافتند و بحقشناسی تمام
زبان برگشادند و چلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران
مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر منسوخ گشته نام پادشاهی
خان معظم اعلا یافته تسمیه بنادرشاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان
و اربعین و مائه بعد الالف بود و عبارت الخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم
تغییر سکه یافته شده بر یک طرف نقود اسم بلد دار الضرب و بر یک جانب آن
بتاریخ الخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدم که یکی از ظرفای [illegible] ایران این
چنین مصرع رسانیده بود ؛

بریدیم از مال و از جان طمع		بتاریخ الخیر فیما وقع

و شاه طهماسب شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

در مشهد طوس و بلدهٔ سبزوار و گاه در مازندران بسر می بردند و متحفظان هرات
قیام داشتند و نادرشاه به تعمیر و تزئین عمارات روضهٔ منوره رضویه علی
ساکنها التحیه پرداخته بعضی از ابنیه عالیه آن صحن مقدس را سراپا بخشتهای طلا
تزیین نموده و نهر آبی که از کوه پایه‌های آن دیار آورده به نهر خیابان که از صحن
آن روضه میگذرد افزوده و در آن شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده
انجام داد و بعد از اتمام بر در لوای آن بقعه این بیت نوشته دیده ؛

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو	عالم پر است از تو و خالیست جای تو

و چندانکه تفحص کاتب نمودند معلوم نشد — پس بمملکت عراق نهضت کرده و چون عشایر
بختیاری باز سر طغیان و شورش برآورده بودند بعد از محاربه شکست به ایشان افتاد و بسیاری
از آن قوم مقتول و بقیه از توانائی طغیان افتاده از آن حدود تفرقه گشتند بار دیگر نمودند و حسین برادر محمود
قلعهٔ را که ضابط قندهار بود از اراده خود آگاه ساخته به اراده مملکت
کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت

چون نادرشاه بحدود سیستان رسید فوجی از افاغنه بسرداری حسین بقصد محاربه بر
در رسیده مغلوب و منکوب منهزم شده بقندهار بازگشتند و چون بحوالی قلعهٔ قندهار
رسید باز لشکری آراسته از افاغنه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته
بقلعه متحصن شدند و نادرشاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهرهٔ آفاق
بود فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که
در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد و لشکر قزلباش توابع
و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمهٔ شمشیر گشت ؛

اعلام شوکت او کار بقیهٔ منتسبان سلسلهٔ تیموریه از زبونی حال بجایی کشید
که خلاصهٔ آن بر متتبعان اخبار مستور نیست با جمله بنیروی همت و پرتو التفات
خاقان صفوی نسب همایون فال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت
بابر میرزا را به عرصهٔ ظهور در آورده پر و بال داد و مورد انواع عنایات شد و اولاد او
گردیده وی نیز با دوام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل از آن با
شیوهٔ اختصاص و اظهار خلوص و داد نسبت بآن دولت قاهره [illegible]
گاهی باجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بارسال عرایض نیاز و التماس
مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفاد وی نیز
همیشه شیوهٔ توسل و اختصاص بدودمان علیهٔ صفویه در هنگام [illegible]
اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنوح قضایای هایله در ایران
یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در کار [illegible]
آن شیوه را مبدل باثار نخوت و غرور و فوریا ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند
و این عادت در طباع سلسلهٔ بابریه استقرار یافته گویا رسوخ این شیوه از تاثیرات
آب و هوای هندست چه ظاهرست که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنا نمیشوند
و از باستان تا حال هویداست که قبل از اسلام نیز رایان و فرمانروایان این دیار را
همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متوجه تسخیر این
[illegible] شده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت
و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران زمین
روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای بملاحظه از دست [illegible]

زاغ صفتان بی اعتبار و فرومایه و بدبختی چند هم در دنیا به بلای فقر و ذلت مبتلا شده
در خانه خود و عرصه مثالی بنیاد ولایت و گذاشته نهاده احوال گذشته و عهد
میثاق را فراموش و تغییر سلوک می نموده اند ٭

و همان معامله از اسلاف این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته از آن جمله
در عهد منوچهر است که بعد فوت سام بن نریمان بهند آمده کیشوراج را بایالت
متمکن ساخت و آخر فیروز رای پسر کیشوراج مخالفت نموده سر به بنیاد کرده
کیقباد رستم دستان را بهند فرستاده فیروز سر به بیابانها نهاده در کوهستان
و رستم سورج را بایالت تعیین نموده بازگشت ٭

و همچنین در عهد اسکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام
ذکر آنها نیست ٭

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را با ارباب بصیرت واضح است
چه کسی را که قدرتی و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اصل
و اشرف و بالعرض احسن و اکمل معموره ربع مسکون است هرگز باختیار خود
اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول است که غیر از حالت اضطرار
راضی به توقف در این سرزمین نگردد و این معنی مشترک است در پادشاه و رعیت
و سپاه و چنین است حال هرکه او را حس صحیح بوده در آب و هوای دیگر دیار
در ممالک ایران و مدتی تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و غیر با این دیار ابتلا
و قدرت بر بازگشت نیابد و یا آنکه بسبب موانع و عوارض و یا استعمال اقامت
در جایی نمانده و سالهای ایام خویش را به صحبت و نالوفی تمام گذرانیده

درین دیار بجال وجاهی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد
بوده دل بران بندد و بتدریج عادت پذیر گشته انس و آرام گیرد ❊

و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون گرشاسپ را سردار کرده بهند بفرستاد
و برا سفارش نمود که بزودی آن ملک را مسخر ساخته بتاراج سپارد و بازگردد چه اگر
لشکر هندی اقامت کند و دران مرز و بوم بمعاشرت آن مردم گذرانند دیگر بیرا
بکار نیاید ناچار باید بآن ملک رها کرد و یا بقتل رسانید و هر دو را روا نداریم
چه لشکر درست شکستگان نتوان برید ❊

و استاد اسدی طوسی در گرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده ❊

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را — که در هند بر رو کن اسپ را
نداری ز خون سپاهان دریغ — همی کار فرما درخشنده تیغ
بجستی ده انجام کار سترگ — بر ایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی دران بوم سالی تمام — که لشکر گران گیرد از ننگ و نام
گریت بگذرد چار موسم دران — ز فرهنگ و مردی نمانی نشان

مجملا حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان
سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش
در هر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده
بیگانگی آغاز می نهاده اند بازاران جانب با فقدان جمیع اغراض و دواعی بتعصب
شیوه مردی و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطاف معمول میگردیده الحق

یکی از خصایص سلسلهٔ علیهٔ صفویه جوانمردی و وفا و پاس مروت و وداد بوده و آنچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کینه‌ور در روز درماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی و مهمان نوازی و غمخواری مقرون بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک داشته اند از نوادر و غرایب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده کسی را از سلاطین و خلفا با ایشان دعوی همسری نیست ٭

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این طریقه را با سلسلهٔ بابریه مرعی داشته در ارسال سفرا به تهنیت و تعزیت تأخیری نرفته چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده نوبت سلطنت بشاه طهماسب رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران شیوع یافت پادشاه هند را بشیوهٔ خویش هرگز رسم پرسش بخاطر نگذشته بلکه با میر ویس افغان راه آشنائی و وداد و مسلوک داشته و با حسین برادر محمود افغان مذکور نیز در اواخر که محصور بقلعهٔ قندهار شده بود با آنکه سلطان ایران لشکر کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشت [illegible] طریق مراسله مفتوح شد ٭

فرستادن ایلچیان متعاقب بهندوستان

نگاهداشتن محمد خان ایلچی در شاه جهان آباد — فتح قلعهٔ قندهار و خراب شدن آن — آمدن نادرشاه بکابل — کشته شدن ایلچی در جلال آباد — آمدن نادرشاه بجلال آباد و قتل عام آن بلد

و چون نادرشاه بقندهار رسیده آن قلعه را فرو گرفت محمد خان ترکمان را
که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله
از مهمات سابق نمود و چون بشاهجهان آباد رسیده نامه رسانید بعد از توقیف
فرموده از جواب ساکت شدند و چندانکه او اظهار رخصت میکرد و سود نداشت
گاهی در اصل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند و گاهی در این که اگر نوشته شود
پادشاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینکه
توقیف محمد خان ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید
حسین افغان با متحصنان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته وی را تا چندی منهزم
و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول
کشیده مراجعت محمد خان نیز بتعویق افتاد نادرشاه فرمانی بوی نوشته
مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی
در حصول جواب و امر بتعجیل عود نمود و چون جواب صادر نشد و رخصت
نمی یافت اثری بران مرتب نگشت ۞

بالجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادرآباد در جنب آن
اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر
بروج صعود نمودند و افاغنه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت
و آن توده مقتول گشته حسین مذکور مقید بمازندران فرستاده شد ۞

و در عرض چند سال ازان زمان بازکه افاغنه در شیراز منهزم شدند همواره
از هر طرف جمعی ازان قوم پراگنده بهندوستان درآمده در هر جا سکنی

و در اکثر سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند و اصلا تکلیفاتی که
که به محمد شاه می نمودند بیرون از حوصله وسع و ضبط او می بود ٭
نادرشاه بتخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بنادرآباد
سکنی فرموده بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده کوتوال قلعه کابل را
پیغام داد که ما را بمملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن
افغان است و معدودی گریختگان نیز با ایشان پیوسته اند غرض استیصال
این قوم است هراس بخویش راه نداده در مراسم مهمانداری کوشد ٭
و خود بکنار شهر کابل نزول نمود کوتوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال
شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد فوجی از قزلباش بقتل ایشان و
تخریب قلعه مامور گشتند و بجبر و حیله و بنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند جمهور ایشان
امان یافته قلعه را خالی نموده به بیکسی پرداختند و در آن حدود هر جا افاغنه
فراهم آمده بودند لشکر بسر ایشان رفته قتل نمود ٭
نادرشاه از توقف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را
زبانی پیغامها داده بشاهجهان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند
و خود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاهجهان آباد رفتند
و کسی سخنی از ایشان نشنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را
ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده در خانه فرود آمدند
جمعی از تبه کاران آنجا بر گرد آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در ربودند
و آخر ده کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود ٭

و مدت اقامت نادرشاه در کابل تخمیناً بهفت ماه رسیده و افاغنهٔ آن حدود را
قهر و قتل نموده بود و از استماع خبر کشته شدن آن ده نفر مقید ایشده بصوب جلال آباد
نهضت کرد و آن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه ناچیز شدند و از جمله اسباب
این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود
که ارسال کرده و قتل عام جلال آباد و ملحق آن شد ؛؛
و از ان روز که خبر ورود نادرشاه بکابل در هند شیوع یافته بود خان دوران
امیر الامرا و نظام الملک بهادر بوی معین شده در شاهجهان آباد اقامت
داشتند و آوازهٔ توجه خود را علاقریب بصوب کابل منتشر ساختند و این نیز
بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود ؛؛
و از سوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شد مقتول شدن برادرش
ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز
اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل دراز کشید جماعت لزگی مستعد شده
بمملکت شیروان که قریب بایشان است لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور
بآن مملکت در آمده با آن قوم مصاف داده و بقتل رسید نادرشاه چندان التفات
باین قضیه ننموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بجانب شیروان فرستاد
و خود بصوب پیشاور در حرکت آمد ؛؛
ناصر خان حاکم صوبهٔ کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بسر راه
رفته جمعی از افاغنهٔ آن حدود را نیز فراهم آورده کریوهای صعب و راههای
تنگ را باعتقاد خویش محکم و مسدود ساخته بود نادرشاه بوی پیغام کرد

ایشان نیافتم و بسبب اختلال احوال حالت معاشرت با لشکر قزلباش نبود
ناچار با ضعف و نقاهتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمودم آن مملکت
بهم برآمده بود و هرکس دست بغاوت و بغی برآورده چندین هزار از قطاع الطریق
شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد پس بسرهند
درآمدم و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل بجنگ جدال و مدافعه بگذشت *

و نادرشاه بکنار لاهور رسید ذکریا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار سوار
سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگذرد اطراف خود مضبوط ساخته
صف آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هند هر دو نیز از غرائب است القصه
نادرشاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار قزلباش
بسپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهرتر بودند
بگریختند و باقی بهم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با منسوبان بقلعه درآمد
و نادرشاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عریضه نیاز و اعتذار فرستاده
التماس امان کرده بحضور نادرشاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق
برقرار ماند و نادرشاه فوجی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد
در حرکت آمد و محمدشاه با جمیع امرا و لشکر چندگاه بود که از شهر برآمده تا پانی پت آمده بود

من از سرهند که بغایت خراب و معمور لشکر دزدان بود با جمعی
پیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم بجانب دهلی روانه شدم و از میان
لشکر محمدشاه که قریب به دو ماه بود چهار منزل راه طی نموده با زدحام تمام بود
بجهد تمام بشهر درآمدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده اوضاع

با دو سه خدمتگاران گوشه گرفته ٭

رسیدن نادرشاه در موضع کرنال

و مصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادرشاه بقلعهٔ شاهجهان آباد - طغیان سکنهٔ دهلی - قتل عام دهلی - گرفتن نادرشاه سند و کابل را بتصرف خود - تعیین نمودن محمد شاه بپادشاهی هند تا پل سپر نادرشاه

و نادرشاه دو سه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه ساختن محمد خان ایلچی خود بمحمد شاه نموده و ایلچی مذکور را همراه داشتند و رخصت نمی نمودند و دران وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاهداشتن او چیست تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنال که چهار منزلی شاهجهان آباد است تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه بر گرد خویش چیده محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورده راه آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلا در ان لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور گمان نکرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در نزد خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملک زنده دستگیر شده خان دوران امیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی با لشکر انبوه بقتل رسیده شب پایان آمد و محمد شاه و بقیة السیف که هنوز خلقی بسیار بودند چون سرداران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند طاقت و مجال قرار در خود ندیده بر جای ماندند و هر کس فرار کرد و اگر بدست قزلباش

بیفتاد در رعایای آن حدود وی را زنده نمیگذاشتند و آنرا که از خویش میگذشتند
عریان ساخته سر میدادند ٭

شعر عربی

اذا کان الغراب دلیل قوم ۔ فناد و سس المجوس لها قتیل

القصه نظام الملک و محمد شاه با بعضی مقربان بتوسل و اعتذار بمعسکر
نادرشاه رفته امان یافتند و نادرشاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض
بجان و ملک و ناموس داد ٭
القصه نادرشاه با همه لشکر بشهر در آمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده
و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند بوضع معمول سابق در
مساکن خود قرار گرفتند و این بتاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین و مائة
بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه
در انگندند که نادرشاه در گذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را
سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت
موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود
و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفیصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش
در حول قلعه و خانهای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهرست
فرود آمده بودند مجملاً بمجرد این شهرت کافه ۔۔۔ بهر کوچه و کنار فوج فوج احمقان
کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش افگنده بقتل و تاراج قزلباش
همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که قسم

زبان هندیان نمی کردند و خبر از جائی نداشتند متفرق یکدو در هر کوچه و بازار و در گذر
بودند هندیان غافل بایشان رسیده میکشتند و با آنکه شب در رسید شورش
انگیزان بد مآل اصلا آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون کسی
حقیقت حال بعرض نادرشاه رسید سپاه را امر نمود که هر کس در جا و مقام خود
آرام گرفته با نتقام نپردازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه
نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلا متعرض
تسکین نائرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الالتماس از
نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان
مقتول شدند و با آنکه در هنگامه کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندکی
بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود و درین هنگامه قریب
بهفتصد کس ازان طبقه بقتل رسید ؛

بالجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود نادرشاه صبح از قلعه سوار شده
بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت
که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش
بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر درآمدند و قتلی بافراط کرده
اموال به یغما و عیال باسیری بردند و بسیاری ازان شهر خراب و سوخته شد
چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب درگذشت نادرشاه
ندای امان بقیة السیف درداده لشکریان دست کوتاه کردند و بعد از
چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته

عبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد کوتوال شهر در هر گذر آنها را جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود همه را بسوخت ٭

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبهٔ کابل را با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل ست از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بممالک ایران ساخت و محمد شاه و امرای هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیغه داده امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت ٭

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بحبالهٔ نکاح پسر کوچک خود نصر الله میرزا که همراه داشت در آورده بتاریخ هفتم صفر اثنا و خمسین و مایه بعد الالف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته باز گشت ٭

مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسب

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله برهانهم —

تتمهٔ احوال راقم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسب صفوی در بلدهٔ سبزوار ست ٭

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا را در ایران نایب گذاشته بهند آمده بود روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شهرت داده

بنیاد شورش کردند همان روز این خبر باطراف انتشار یافته بایران سرایت کرد و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با اینکه هرگز در عرض آن مدت بر سر داعیهٔ سلطنت نیامده بود و پاسبانان بحراستش قیام داشتند منافی انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا درآورده بمشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز وداع دیرفانی نموده اولاد از وی نماند ۞

شعر

نعد المشرفیة والعوالی	وتقتلنا المنون بلا قتال
ونرتبط السوابق مقربات	ولا ینجین من خبب اللیالی

وقال ابو الدر جمال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن واجاد ۞

اواخوانا حسبتهم دروعا	فکانوها ولکن للاعادی
وخلتهم سهاما صائبات	فکانوها ولکن فی فؤادی
وقالوا قد صفت منا قلوب	لقد صدقوا ولکن عن ودادی

و از نوادر اتفاقات اینکه مرا در حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه لفظ صفویون است چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دار السلطنه لاهیجان اگرچه در اربع و تسعمایه است اما جلوسش بر سریر سلطنت در دار السلطنت تبریز

بتاریخ سبع و تسعمایه روی داده و خلع عباس میرزا از نام سلطنت و جلوس نادرشاه چنانکه نگاشته شد در ثمان و اربعین و مایه بعد الالف واقع شد پس مدت سلطنت این سلسله علیا دویست و چهل و دو سال خواهد بود که با عدد صفویان مطابق ست ٭

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد و خامه را دیگر سر التفات بذکر بقیهٔ این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمهٔ احوال خویش نگاشته اقتصار بدینها باید ختم الله بالحسنی و جعل منقلبی فی الآخرة خیراً من الاولی ٭

مجملاً از حین ورود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع و خمسین و مایه بعد الالف ست سه سال و کسری گذشته که درین بلده اوقات بسر رفته و پیوسته در خیال حرکت و نجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام و از کثرت موانع عایقه بسر نیامده از راه ناهموار زندگی پنجاه و سه مرحله تقدم استوار صبر و شکیب پیموده ام و کالبد عنصری از هجوم آلام و اسقام درهم شکسته و قوای نفسانی افسرده و معاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون عاجز و ناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانا من عبادک وان تغفر لی فانک انت الغفور الرحیم ٭

فطرت و جبلت را با بیگانه کشور کون و فساد آشنائی و مایه انسی نبود و چون نه در آمدن اختیاری بود و نه در رفتن چندی بچونین جگری ساختم ٭

رباعی

برخیز حزین ازین دنیا برخیز زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز

تنہا تو درین انجمن بیگانہ		برخیز ازین میانہ تنہا برخیز
نال اللہ الغفران		وان یبدل بالفرح الاحزان
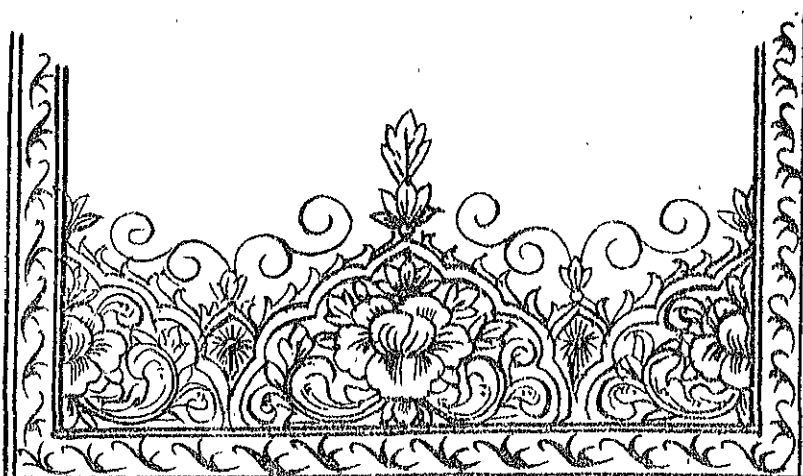
انہ جواد کریم

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح نامه نام آوران گیهان خدیو سخن و مفتتاح ابواب فیوضات خمخانه قدسی بادهای مردافکن ستایش متکلمیست ذوالمنن که اعتراف بحکمتش را رطب اللسان انا[illegible] یونان کده خاک با سبحان افلاک همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان بنجر خار و برگ هر گیاهی چون مشجر بیانان چمنان و قطان بستان سنج این گلستان

مثنوی

نعمتش بیش از التماس نیست ◆ منتش برتر از سپاس کسست

هیبتش پرده پوش آن نظرست ◆ که ز خورشید تابناک ترست

دل پاک از سرشت تعلیمش ◆ غرقه موج خیز تسلیمش

خامه را از نم مداد روان ◆ مو میانی و دو شکسته زبان

قطره با فیض اوست طوفان زای ◆ ذره با مهرش آفتاب انداز

دل و جان جمله مستمندانش ◆ آسمان ها نطاق بندانش

سربلند آنکه در حکایت اوست — دم پاکش بلند رایت اوست
از نفس برکشیده صبح درفش — پرنیان کرده این پرند بنفش
رو به بستان سرای ده پنجی — صوت بلبل بداستان سنجی
نافه مشکین نفس ز نکهت اوست — غنچه رطب اللسان مدحت اوست
نغمه سنجم حزین اگر دارد — از فمم گوهر عدن بارد
گر نواگر شوم و گر خاموش — خم دل دارد از شرابش جوش
در بدادم فتاده موجهٔ نیل — سینه ها خامه صور اسرافیل
کیقبادم درین جهان فسوس — کز قلم میزنم دوال بکوس
کیل من درد و عشق میکالست — ناله در استخوان من نالست
گر خروشم ز دلفگارانم — ور خموشم ز رازدارانم

ثم اتم الصلوة واتم التسلیم علی الفیض الاول والنور الاقدم افصح العرب والعجم کلمة الله العلیا وجوهرة الاصفیا وعلی ابن عمه ووصیه خلیفة الله فی العالم وعلی عترته وصحبه الکرام ومن اسلم وجهه لله واحسن به واسلم چون قلم موهبت رقم تقدیر بر لوحه نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی پردگیان حرم اسرار سرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوک سبیل نظم گستری و ره نوردی وادی سخنوری گردیده بود با آنکه از بدایت صبا تا این آوان که قدم نااستوار در پیمایش خطوهٔ خمسین بسته همواره عنان اندیشه با سیاقت بر این کار داشت اما یکباره از صناعت شعر عنان تابیده گشت و بی التفاتیها دل الماس پارها بزهرآب جگر آب داده بر کنار نهم یعنی شعر دارا برساله نامه نگاری

آنچه در سلک تدوین و تالیف آمده سه دیوان ست مشتمل بر اقسام شعر و عوالم مثنوی و غیره سخن

قطعه

نمک سینهٔ جگر ریشان | بزبان سخن سرای منست
زیب گوش و کنار شاهد عشق | گوهر کلک نکته زای منست
بر ضمیر ملک صفیر هم ریخت | در صماخ فلک صدای منست
استخوان که در تن معنیست | سر مغز از نوالهای منست

و چون دامنی از گهرهای یتیم دران سه عقد شاهوار در نیامده پریشان ریخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را بانتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت مجموع آنچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین را سی هزار بیت ست بیت

در دهی مایه دیشد دهقان حاصل ما | شد سی هزار پاره سی پاره دل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکهٔ طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلاص دیده و بسکهٔ دار الضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی ست

قطعه

حزین چون از تقاضای همت برآنم | که خوان سخن را باخوان فرستم
ز شوری که از سینه ام شیخ زادش | نه چشم جگرها نمکدان فرستم
شکسته قفس تنگ وار و دلم را | صفیری بمرغ گلستان فرستم
ز خاک ره کلک آهو خرامم | شمیمی بناف غزالان فرستم
رطبهای شیرین تر از قند مصری | برطب اللسانان عدنان فرستم

درین قحط سال بلاغت حدیثی | بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع کشایم ز رخسار معنی | فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست | گهر ارمغان حکیمان فرستم
برانم که اوراق اشعار خود را | چو شیرازه بندم بملتان فرستم
تراشیده‌ام از دل سخن را که شاید | بدریا دلی زادهٔ کان فرستم
ز کلک عراقی نژاد خود از هند | سوادی بخاک صفاهان فرستم

از راستی اگر عنان نه پیچم دانم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی سنجم سزد که سنجیده مغزان در پوست نگنجند همایون خطه ایست لبالب از جواهر کلم و جوامع حکم روح پرور هوایش بهی اعتدال و جداول سطورش از ماء معین مالامال خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبر آگین آبش خمار شکن و نسیمش مسیح آیین از صبوحی فیضی که ساقی کلکش بپیموده سیاه مستان حروف سر در کنار هم غنوده‌اند از نشأه هوش پروازی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته خرد مستان معنی نشأه شوق سروده بنامیزد حسن لیلیست که طرف خیام الفاظ بر زده در جلوه گریست یا شور مجنونیست که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده دریست یوسفستانیست از گل پیرهنان در موج نگارستانیست سیمین بدنانش فوج در فوج سهی پیکرانند در خیابان سطور دوش بدوش مغان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشانوش نازک بدنانند حباب پرور و گل پیرهنانند تنها گرد ریخته مغزانند برشته [illegible] بیگانه نغزانند آشنا دوست صوفیانند در وحدتخانهٔ عشق مست سماع [illegible] سپند آسا سر گرم وداع درویشانند تجرد کیش فرو کیشانند از همه [illegible]

شیر صولتانند از جوشن خط پلنگینه پوش دریادلانند از شورش عشق در جوشش و خروش آئینه پیکرانند آئینه تاب پاکیزه گوهرانند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده بهاریست خراشیده نالهای بلبل شاخساری ست ❊

قطعه

لائق مدح در زمانه چه نیست / خویشتن را همی سپاس کنم

هرچه گویم نه تهمت و نه لاف / از حسودان چرا هراس کنم

کرده باشم مقام خود را پست / با محدث اگر قیاس کنم

فرس طبع چون برانگیزم / خاک در چشم بوفراس کنم

کلک معجز نگار چون گیرم / نی بناموس بونواس کنم

سر بکیوان بگردد از مستی / می دانش اگر بکاس کنم

در دلم خون فتد اگر از جوش / آتشش از طور اقتباس کنم

رعشه پیریم گرفت و جهان / پنجه در پنجه حواس کنم

بچه امید در زمانه کوره / شاهد طبع روشناس کنم

کس زبان مرا نمی فهمد / بسخنوران چه التماس کنم

ابوالآباء معنی را درود که بدستیاری او این عقد گوهر سمت انتظام و نمط ارتسام یافت حاضران را تذکاری و آیندگان را یادگاری باد ❊

قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود / که گشت نسخهٔ دیوان حزین سپری

قصیده و غزل و قطعه و رباعی آن / دو صد فزون ز هزار است هی چو شیری

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن … کج مدان و کج مبین و کج نگو گر راستی

بسته‌ای چشم تفحص و نخشش او جو و نقص … نقص با عابد بیا نیست حق بی کاستی

هر یکی را بود از احسان او چشم وجود … گر گل و لعلستی و گر خاره و گر خاراستی

داد بکمش هر چه را اعیان ثابت خواستند … گر چه ما محکومیم گویا او بحکم ماستی

شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب را … کین بهشتی آن جهنمی باز بهر راستی

خواهش و رعنائی از ما بندگان زیبنده نیست … آنچه آن سلطان زیبایان کند زیباستی

ما گدا او پادشا ما بنده او فرمان روا … ستیز از ما گر انگیزد که حکم او رواستی

دل بغیر از عروة الوثقی حق با هر که بند … فیض او با ماست اگر امروز اگر فرداستی

ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت خاص من … ملک دین جو چشم اگر بین گرت بیناستی

ملک آن میدان که پاینده است و پایان هیچ نیست … عاریت عاریت است اگر خود ملک داراستی

با همه آلودگیها گفته‌ام دل پارساست … پارسا دل کی چنین آهی است در سیماستی

بیت معمورست شکم شد خانه دینت خراب … کعبه دل جوی تا کی بر در دنیاستی

هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شدن … گر توانی بگسلی از خویشتن یکتاستی

تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی … از خودی گر فارغی در جنت الماواستی

یا حبیبی انت فرح کربة القلب الحزین … عمرها شد در رهت با سر دوی پاستی

رحم فرما یک نظر بر سینه چاکش نگر … در خرابات محبت عاشق رسواستی

همچو پا در پای خون گردی رنگین خامه را … آتشینست آه حزین دیده خونبار پا تا استی

دیگر

سیه روزی ما نیست جانان بر دو جهان … استلا را لقا تقدیر شارق نور النهار

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم / حسرت نه گزد تا دل حسّاد و خصم را

پاسی ز شب این نامه به انجام رساندیم / خواندیم بیاض سحر این تازه رقم را

هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلمم ریخت / خشکی نفشارد رگ این ابر کرم را

از افاضات است

جان تازه ز نو زندگی اینست جهان را / آسایش برخ آمد چه زمین را چه زمان را

افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ / مشاطهٔ نوروز بیاراست جهان را

ساقی بدم عیش سبست نباید تا نفس / بر آب اساس است جهان گذران را

این جوش بهارست که چون تیغ شد از دست / از خاک برانگیخت شهیدان خزان را

پرداخت ز تقسیم ممالک شه خاور / گرداند سوی بیت شرف باز عنان را

دیروز گر از ظلمت سکندری وی / خون در بدن افسرده شدی گوهر کان را

امروز چه سر شد که کوکبهٔ باد خزانی / وان حمله کجا رفت دی ملک ستان را

کیخسرو کهسار بخنجر بزدی بهمن / از سبزه بزهر آب دهد تیغ یلان را

نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش / از جام طراوت شده ساقی عطشان را

چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق / زین پیش اگر برق زدی کوه گران را

از بسکه عرق ریز هوا هست نسیمش / اکنون خطر از خاره بود برق دمان را

دوریست که در ساغر عیشش کمی نیست / این باده بکام است دل پیر و جوان را

عام است ز بس نشئه دلی خود عجبست / همسنگ کند از یاد فراموش زیان را

عطار صبا از پی ترکیب مفرح / آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را

سرسبز شد از طرف تذروان خمیده / بنگر بسر و عنبر و ریحان را

حاسد ز کلامم بشگفت آمد و میگفت
کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را

تا یافت تجلیش گهر شد ز فیض تو وافت
نعت تو کند پر ز گهر درج دهان را

ای خاک درت قبلهٔ آمال دو عالم
گردد بسان چشم حزین نگران را

افتاد گذر در شب ظلمانی هستی
از راه خطیری چو من بی تاب و توان را

نه قوت پائی نه رسد فیضی نه دلیلی
سر خاک رهت باد و سپردم بتو جان را

با دیدهٔ گریان دل بریان من امشب
افروخت بمحراب دعا شمع زبان را

تا تیرگی از هجر شد دیدهٔ عاشق
تا روشنی از مهر بود چشم جهان را

روشن شود از پرتو دیدار تو دیده
راحت رسد از دولت وصل تو روان را

خورشید ولای تو بود نور ضمیرم
تا سایه کند بر همه جاهت اقران را

ایضاً فی النعت

از چاک سینه چون جرس آوا برآورم
تا شور پای محمل بصحرا برآورم

کشتی دل فسرده بخشکی فگنده است
این قطره را فسرده و دریا برآورم

تا کی بداغ عشق بسامان کنم تمام
چون شمع ز آستین ید بیضا برآورم

نقد است نسیه های جهان پیش عارفان
امروز سر ز روزن فردا برآورم

احرام کوی دوست بپاکان میسر است
شستی بخون دل شفق آسا برآورم

تا خورده ناخن تدبیر عقده هاست
خار شکسته با مژه از پا برآورم

مستی روا بمیکدهٔ ناز نیست
از رهن باده دلق و مصلا برآورم

رهبان نیم بسر کشم طیلسان شب
چون صبح سر ز دلق مطرا برآورم

کو جذبه ای که از طلب او بیش بال و پر
چون تا نیم بسمل از همه اعضا برآورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر است   دیوان دل خوش ست مجزا برآورم
سودای زلف خانه خدائی دلم شده است   از کعبه بهتر آنکه چلیپا برآورم
در بوته گداز نشیم حرص و آز را   دودی ز آه سرد تمنا برآورم
گنجینه‌ام چو زنده بگور جهان بود   سر زین نهفته دخمه غبرا برآورم
بخت جوان نسازد با عجز کودکی   چون صبح شیرخواره تمنا برآورم
خفاش جهل پرده بنیاد کرده است   چون آفتاب تیغ بهیجا برآورم
آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل   دست اراده که دست بیضا برآورم
زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو و کل   هر صورتی بود ز هیولا برآورم
ملک حوادث است بمغانیان جلال   گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم
نصرت نزیک بود علم کاویانیم   از نخل آه رایت علیا برآورم
جان را ز چار پنج طبایع کنم رها   جبریل را بعرش معلا برآورم
پای مجردان کشم از قید آب و گل   تحت الثری باوج ثریا برآورم
عقل شریف در خور نفس خسیس نیست   چون اسم اعظمش ز مسمّا برآورم
نفس یهود دشمن انفاس عیسی است   انجیل را ز دیر سکوبا برآورم
نور نظر ز طره شب تیرگی گرفت   خورشید را بطلعت غرا برآورم
خوناب دل بجام سفالین لالی است   این دردی از شراب مصفا برآورم
تا کی عزیز مصر بکنعان جفا کشد   یوسف ز حبس دار یهودا برآورم
از غنچه در بهار دمد نفخهٔ یمن   این بوی گل ز نکهت نکبا برآورم
شمس الضحی ز وادی مغرب علم کشید   شهباس را ز صموم عذابا برآورم

بین سبطیان صلا که باعجاز موسوی　　سیل از مسام صخرهٔ صما برآورم

خورشید سر زشرم بجیب سحر کشد　　از آستین اگر ید بیضا برآورم

جانبخش نغمه زنم از طبع پاک جیب　　روح الهی ز مریم عذرا برآورم

حوری وشان ز خلوت آیینه مثال دل　　در حله های سندس و خارا برآورم

تاکی توان نهفت غم عشق را بدل　　این آتش از شکنجهٔ خارا برآورم

خال لبی کجاست که از ذوق و نشئه اش　　گلبانگ یا بلال ارحنا برآورم

ای نازنین صنم بهوایی تو سوختم　　نبود عجب چو شعله که غوغا برآورم

بفشان بصبر دامن نازی کرشمه　　تا شور محشر از دل شیدا برآورم

بگشا دهان چو غنچه برنگین تبسمی　　تا کام از آن لبان شکرخا برآورم

گویند اگر ز لطف تو گردم زبان شکر　　پرسند اگر ز جور تو حاشا برآورم

چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی　　گردن نهم زبان با طعنا برآورم

دامن کشان اگر گذری بر مزار من　　دستی ز دل بعرض تمنا برآورم

گر دم زنم ز آتش جانسوز دوستی　　آه از نهاد مومن و ترسا برآورم

حرف شب فراق اگر سر کنم چو شمع　　دود از زبان خامهٔ انشا برآورم

طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصطفی　　دریا ز خاک یثرب و بطحا برآورم

انجاث یا بذالک یا سید الرسل　　بپذیر اگر خروش اغثنا برآورم

عنوان طراز نامه شوم چون بنام تو　　از جیب خامه عنبر سارا برآورم

خاکم سرشته است بآب ولای تو　　تا باشدم نفس تولا برآورم

داغم غلامیت که بود بر جبین مرا　　مهر مصلی ست که فردا برآورم

چشم حزین خسته بانعام عام تست — زین بحر فیض کام تمنا برآورم

ایضاً فی النعت

مرغ شب پیشتر از آنکه برآرد آواز — دل شوریده نوا زمزمه کرد آغاز

نیسر امید دل و کلفت آواز نبود — ایمن از فتنهٔ گریه‌های زبان غماز

دامم از شور جنون بال و پر شوق شکست — کرده‌ام از شوق درون و نه گوش فراز

تا چه رازست که از پرده برون می‌آید — تا چه تارست که اندیشه کشیدست بساز

از طرب صد مه داران ز دماغ آوردند — سر برون از حجب عنصری کاخ مجاز

شوق در گرم عنانی و طلب در چستی — شده در بال فشانی و نگه در پرواز

زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم — او سرائیده و من پرده نیوشنده راز

من ز عاشق سخنی گوش برآوازه خبر — او بجادو نفسی چشمه فروش اعجاز

من بآتش جگری موی شکن مشتاق سمر — او بدلکش خبری شعله طلب [illegible]

من بحسرت شکنی منتظر بوی یمن — او بشیرین دهنی خسرو خوبان طراز

نکته سربسته‌تر از غنچهٔ راز محمود — پرده پیچیده‌تر از طرهٔ مشکین ایاز

نمک اندوزتر از پستهٔ شور لیلی — سینه پردازتر از نالهٔ مجنون بگداز

حالتی بوالعجب آمد ز سماعم در پیش — بیخودی را نتوان کرد بیان با خود باز

ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد خروش — همصفیران چمن سر کشیدند آواز

مست پیمانهٔ آتش من و شمع سحری — می‌پرستان همی و قبله‌پرستان نماز

دل مرا گفت که مستانه نوایی سر کن — تو هم آخر ز غم آن بت عشاق نواز

پاسخش دادم ازین مصرع سنجیدهٔ خویش — آنچه انجام ندارد چه نمایم آغاز

روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم
در دل خیال روی تو کالبدر فی الدجا

خیاط قدرت ملک العرش دوخته
بر قد کبریای تو تشریف انما

تبلیغ بالغ است ز شان تو آیتی
توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی

برد از زمانه نور وجود تو تیرگی
ای نیر ظهور تو در حد استوا

میدان دین نداشته مردی بغیر تو
ثابت شد این قضیه ببرهان لافتی

دریا گدای دست گهربار تو از کرم
پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا

برهان مستقیم فلک بر نیاز خود
در پیشگاه قصر تو آورده انحنا

بردارد آنکه در ره کویت ز جا قدم
اول نهد بکنگرهٔ کاخ کبریا

غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن
بر دوش سرور دو سرا پای عرش سا

برقع کشای پرده نشینان حق توئی
یا عارف العوارف یا کاشف الغطا

سهم شبنم نما شد آنکه ازو باغ تازه روست
گل ها در عرق نشسته ز روی تو از حیا

تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید
موسی عصا بمعجزه اگر کرد اژدها

چاکست از اشتیاق گریبان خامه ام
بیخود است ریخت مطلعی از طبع نکته زا

ای نور دیدهٔ بوالبشر از تو ابتدا
خاک در تو کعبهٔ دل اهل صفا

چشم شکسته دوخته تو یا معدن الکرم
دست شکسته دوخته ای مظهر السخا

زین پیش اگرچه از ره طالع بلند
بودم بر آستانهات از صدق جبهه سا

توفیق شد رفیق که چندی بکام دل
سودم جبین بخاک تو یا سید الوری

روزی فلک سیاه که از پی مروتی
افگنده دورم از درت ای کعبهٔ صفا

دوری بیک طرف که بخاک سیاه نشد
انداخت تیرگی بخت من مرا

تمام

یوسف نیم چرا به سیه چاه محنتم / نجمم به مجلس هنود چرا کرده مبتلا

هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ / در مروه مروه کی شده در خیابش صفا

آئینه ام سپهر بخاکسترم نشاند / این تیره جا دگر نه کجا و من از کجا

تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل / تا کی کشم مذلت ازین خلق بی حیا

عار است همنشینی شان روی یک زمین / عیب است همزبانی شان زیر یک سما

بارغمست بر دل و جان تار زشت رو / وانگهی بود بکینه دل [illegible]

باشد ز دیو غمزه ز دود عشوه جان گسل / غنج و دلال غول بود دلفریبش ادا

خون شد دلم ز کاوش این قوم سرگزند / تنگ آمدم ز صحبت این خلق [illegible]

از بس گزیده ام ز نیشتان بدگهر / گویا که هست سایه مرا در پی اژدها

از بس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر / وز بسکه دیده ام ز دغل پیشگان [illegible]

دیگر نمی شود دل رم خورده رام من / طبعم گریز پا شده از وحشت [illegible]

می بینم آسمان و زمینی بسی عجب / خلقی دران میان همه در ظلمت [illegible]

دل پر ز دغ و سینه پر از جهل و دیده کور / نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها

ماندم عجب ز گردش های آسمان / [illegible]

یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست / ای دوستان گناه ازین [illegible]

ای عمر تا بکعبه کویش رسیدنم / [illegible] وفای تو گر میکنی وفا

خاکم بسر که روضه رضوان طلب کنم / گر کام دل برآید ازان خاک [illegible]

آیینه دار دوست شود چشم جان من / روشن کنم چو دیده ازان روی توتیا

هرچند عرض شوق نهایت پذیر نیست / در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا

نرگس مبازانقدر ای گلشن خوبی / بر حسن منازانیهمه ای گلبن زیبا

لعبت گر ایام چه داند که امروز / تا خود چه برون آورد از پردهٔ فردا

هشیار روان را نشود از همه مستی / از ساغر هستی که حبابیست به دریا

تا نام چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت / کو افسر اسکندر و کو [illegible] دارا

ای نفس کجا بود ترا مولد و منشا / بر تودهٔ غبرا چه کنی منزل و ماوا

در مهبط ادنی نجاست چه نشینی / ای گشته فراموش ترا مقصد اعلی

تا چند به آلایش این شهوت و آزی / بالاتر ازین بود ترا پایهٔ والا

زندانی جسم کهنی رسته ترحم / اقبل بقبول حسن رب دعانا

دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی / بیسوختم از گرمروی خار ته پا

ناگه ره افتاد بجائی که ملایک / از دیدن آن آب دهد چشم تماشا

جنت کده شد دیدهٔ نظارهٔ آن کوی / حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا

در پرده مرا افگند این جلوه تبسم / لب بسته سوال آمد و دل گرم تقاضا

گفتم ببیانی همه عجز و همه زاری / گفتم بزبان همه خوشنا همه بشری

ای کوی [illegible] کدامی که بهشت / چون بیت حرم مسکن قدسی [illegible]

[illegible] گفت که مشهد آن / این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها

سلطان قضا [illegible] حیدر صفدر / بازوی پیمبر علی عالی اعلی

آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم / بر سجده او سجده بری کعبهٔ علیا

کامل بکمال هنرش دیدهٔ آدم / روشن بجمال گهرش دیدهٔ حوا

بر خاک کشد در قدمش اطلس گردون / بی آب شود با کرمش همت دریا

در عشق بتی را دل و دین باخته بودیم — روزی که گشودند در دیر و حرم را

صیاد بگیرائی چشم تو ندیدیم — از یاد غزالان برد آهوی تو رم را

غلطانده بخونم خم ابروی عتابت — تا چند بهر لب دهی تیغ دو دم را

دل با دو جهان غم نکند جرأت آهی — کاشفته مبادا کند آن زلف بخم را

در کشور خوبی به از آئین وفا نیست — بیرحم چرا آخته‌ای تیغ ستم را

تا قصهٔ عشق تو در آمد بنوشتن — بی چاک ندیدیم گریبان قلم را

ای عشق نداری سر انصاف وگرنه — دل میکشد اندازهٔ خود بار الم را

از کوهکنی تیشهٔ فرهاد و خسرو ماند — داری خبر از شش دل ناخن غم را

با قد دوتا چون مه نو زاده ام در رفتم — نگذاشت نگهت راست کنم قامت خم را

در ساغر ما هر چه گفت ریخت کشیدیم — نه شهد شناسیم بذوق تو نه سم را

دریا ز چه ره قطره زند با نم اشکم — دادست بطوفان مژه ام شورش یم را

افسرده حزین میگذرد نغمهٔ شوقت — نقشی نگارین تر بزن این تازه رقم را

شرح غم عشق است نه جای خموشی ادا کن — این قصه دراز است نگهدار قلم را

در قصر فلک بانگ ستایشگری افکن — سلطان عرب شاه عجم فخر امم را

نور ازلی نفس نبی شاه جهان بخش — کز فیض کفش تیره بود نام کرم را

مقصود قضا شیر خدا قاضی فردا — کاول رقم آرد سبقش لوح و قلم را

فراش جلالش چو کند پرده کشائی — بر تارک گردون زند اوتاد خیم را

جائی که سخن گستر طلب لعل سمیعش — از سامعه جذر برد عیب صمم را

گرد و ستیش قاید اقبال نه گردد — رضوان نگشاید در گلزار ارم را

عالم نکند جلوه بر آن ست ضمیرم — در کعبه کسی جا ندهد نقش صنم را
دیبا نه متاعیست که چینند به بالی — زالیست که پیچیده بهم سند عجم را
در جنب جلالت ننهد شرم قدم هم — تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را
کار دگرم هست که در حشر برآری — بر تارک من جای دهی ظل علم را

ایضاً فی مدحه

شد جان به بوس ... خود و از کار رفت دست — مشکل دهد دگر بهم این هر چهار دست
دست ای سبوکش ز حریفان دیرین خمار — تا عهد کهنه تازه کنیم پیاله دست
دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را — ای ما نمیکشم ز خم زلف یار دست
پهلو به بستری ننهم در ازان میان — یکشب که با غمی نکنم در کنار دست
گیرم بگفت چگونه حریفان پیاله را — زنبیان که رشته دار دامن ز خمار دست
دست از می تهی بدلم حق به پشت دست — کین دل درشت ... ز دار نگار دست
مشنو ... قصه این تا به شب مرا — از دور هم ز آتش من دور دار دست
نوبت به دست طبیب و پایان نمیرسد — یک طرف دو ... ترا و هزار دست
شمشاد من ببال که صد بار برده است — دست نگار بسته است از نو بهار دست
دست نگار رفته ما را گناه چیست — چون مهلک کرده بر کمرت استوار دست
نتوان شکست عهد یار قدیم را — چون درکشد ز دست سبو میگسار دست
ساقی بعشق یار که در ده پیاله را — مطرب به ترانه سر کن و در زن به تار دست
افسرده ام بجوان عنزل عاشقانه — تا با حریف شوق کنم در کنار دست
انس نهفته کرده ... گر نفس کشم — خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

در شهر شهره ام تن خسته چون هلال
گیرد مرا اگر مه دو هفته یار دست

شیر خداست علی ولی کز حمایتش
دزد و دد بخویش حادثهٔ روزگار دست

گر جویبار حمایتش هیچ زن شود
هرگز به پنجه زار نیابد شرار دست

شیرازهٔ ولایتش اگر در میان شود
با هم نهادی این پنج و هفت و چهار دست

یک نقش پاست در قدمش تا ز دور چرخ
غم بیش پی گشودن این نه حصار دست

خورشید سر برد به زمین ناخن هلال
گیرد اگر به پیش کفش زافتقار دست

بخشد اگر عنایت او خلعت بقا
هرگز نمی‌شود بگریبان دوچار دست

گر نا ورد به ذیل تولایش اعتصام
در کارگاه صنع نیاید بکار دست

صیت ورع ده چه بعالم دو تابش
خشک چو شانه در شکن زلف یار دست

گردد چو موج زن کف دریا عطای او
بر سر زند ز پنجه مرجان بحار دست

گر دست قدرتش ننهد پایه بنیان
ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست

نامش اگر نه چهره طراز سخن شود
معنی کشد ز خانهٔ صورت نگار دست

شد یار دست و بازوی خیبر گشای او
روزی که جمله باشده بود بی‌کار دست

ای دیده بگو ز حریفان که گر بود
تا بر زند بمعجزه که گیر و دار دست

با جاهلی که از کرمش فیض یاب نیست
چون بید بسته نخل حیاتش ز بار دست

نرگس ز جام مهرش اگر نشئه کشد
مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست

شادابم که برده به نیروی همتت
گلبانگ خوشنوائی من از هزار دست

شعلهٔ دلست زآتش غم بتنگی گرفت
نظمم که برده است ز رشک تتار دست

[illegible]
تا بسته‌ام به درگه تو بنده وار دست

در معرکه پیاده رود رخ بو فراس
شد بر کمیت خامهٔ مرا تا سوار دست

معنی کجاست این من و این کلک و این بیاض
بازیده است خامهٔ صنعت نگار دست

آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب
حورا نهد ز خجلت حسن بر عذار دست

در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال
اما نداد وصل این گهر شاهوار دست

سلمان بسی بجنبش فکرت فشرد پای
اما نیافت بر سخن آبدار دست

داد نخست از دو قلم در سخن دو شش
بردم درین قمار ز یاران سه چار دست

کمتر نگار کلک مرا پایه زینت است
صد بار بوسه کرده بپایم روزگار دست

آید سبک بکفهٔ میزان قدر کش
کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست

رنجیده است خامه کنون از دم حسود
از پاس نسیم رعشه دهد بر چنار دست

تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات
باید کشید ازین هنر پایدار دست

با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی
غافل که میدهد بهم ذوالفقار دست

رخش کجا و کوتهی پایهٔ اش خرین
در زدن بذیل عاطفت اختصار دست

با صد جهان امید کشود دست از نیاز
هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست

طالع ضعیف اگر چه و امید من قویست
خالی نمیکنم ز من امیدوار دست

دست حمایت تو شها بر جهان رساست
کوته نسازی از سر این خاکسار دست

ایضاً فی ملاحم

عشقم چو در سفینه لنگر اندازد
دیده در موج خون در اندازد

از غبار دلم قضا وقتست
طرح دنیای دیگر اندازد

هوس توبه تا بکی در عشق
همه تن دل بی خبر سر اندازد

آن مسیحا عبارتی که ز نطق — مرده را روح در بدن اندازد

آن سلیمان شهامتی که بعدل — صلح باز و کبوتر اندازد

آن محیط کرم که یاد کفش — سینه در موج کوثر اندازد

آن سپهر شرف که پایهٔ او — سایه بر مهر انور اندازد

کبریائیش به بر طراز ظهور — گر ز آدم مصور اندازد

خویش را هم ز نخل در دنبال — ثمر روح پرور اندازد

سپهر را لطمهٔ کف جودش — چون خس و خار در بر اندازد

گرد دامان پارسائی او — مستی از چشم عبهر اندازد

چون یکی ذره همتش گیتی — پیش خورشید خاور اندازد

گر بیاید شراک نعلش حور — جای زلف معنبر اندازد

دم جانبخش خلق او از رشک — بوی گل را به بستر اندازد

رای او چون علم زند گردون — پرده بر نور خاور اندازد

گر کند تکیه بر حمایت او — عرض از خویش جوهر اندازد

غلغل ذکر زائران درش — لرزه بر قصر قیصر اندازد

چون لوای ظفر برافرازد — سایه بر هفت اختر اندازد

برق تیغش به نیستان چو جهد — ناخن از کف غضنفر اندازد

زور سرپنجهٔ ولایت او — رعشه در حصن خیبر اندازد

در مصافی که باد حملهٔ او — از سر فتنه مغفر اندازد

آب پیکان شرار خرمن سوز — به نهنگ بلا در اندازد

بر درت دست بی‌نیازی من / خاک در کاسهٔ فغفور اندازد

جوهری چون توئی سخن با من / کس نیارد برابر اندازد

ناتراشیده خارهای بال / کی شکسته بگوهر اندازد

نقش کلکم عطارد ار بیند / سجدهٔ شرم و دفتر اندازد

نقطهٔ امتحان خامهٔ من / شور در مغز اختر اندازد

می دانش فزای فکرت من / هوش را نشئه در سر اندازد

بیند ار حلقهٔ بلاغت من / لفظ را معنی از بر اندازد

فعل مشتق ز شرم تقریرم / خویش در صلب مصدر اندازد

جانفزا در حقیقت که آب بقاست / موجه در جبههٔ مسطر اندازد

شکر تند نیشکر که خامهٔ من / خنجر هیبت به قیصر اندازد

نقص همت نگر که خاقانی / زیر پای قزل سر اندازد

زیر پایم قضا بدولت تو / اطلس چرخ اخضر اندازد

سر نقطی که در جهان بستم / طلسم یأجوج را بهم اندازد

خامه بازم چه در جهانگیری / علم از کف سکندر اندازد

اژدهای کلک کاویانی من / سر ضحاک اژدر اندازد

زین قلم حاسدست زهره شگاف / لی نیابد بد اختر اندازد

شرمگین از قصور خود گشتم / عفوت از سایه بر سر اندازد

خادمم طرح قصر شان ترا / چون لب کنگر محقر اندازد

تا هوای تبارکش خود را / سدره در پای منبر اندازد

با ولای تو جام تلخ اجل
کام جان را به شکر اندازد

تا به گوش اگر دهی لب بسم
چه گهرها به سلک در اندازد

چشم دارم که خاک درگاهت
سرمه‌واری به منظر اندازد

زر و سیم و گهر عنایت تو
سی نخواهم بجا گر اندازد

صلهٔ مدح گوشهٔ نظری
به حزین ثناگر اندازد

طمع دنیوی لبم نکند
حرف خواهش بمحشر اندازد

جرعهٔ نوشش زمانه نیست لبم
تشنگی را به کوثر اندازد

ایضاً فی مدحه

چون شست غمزهٔ تو کشاد کمان دهد
صید افگنی خدنگ قضا را نشان دهد

شهد از حدیث تلخ تو شیرین زبان برند
لب گر دهد خدا لب شکرفشان دهد

لطفت میان معجز و سحر امتزاج داد
لعلت میان آتش و آب اقتران دهد

هر فتنه که زیر سر روزگار نیست
زلفت تو سر بجان من ناتوان دهد

دیدم بباغ لب بلب غنچه داشتی
نسیم نهفته بوسه ترا بر دهان دهد

خضر خطی فرست خدایا به رهبری
کین جان تشنه را خبری از دهان دهد

از طالع درم طمع خام ابلهی ست
وصل تو دولتیست که بخت جوان دهد

خونش بکیش تیغ تغافل شود حلال
هر کس که دل بدلبر نامهربان دهد

در عشق گشته شور نواهایم بلند
کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد

جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد
جسمم همای تیر ترا استخوان دهد

خونین دل مرا بکجا برده بیار
تا مایه به دیدهٔ گوهرفشان دهد

میرم بپای ساقی چشمت که دور ما
ته جرعه اگر دهدم سرگران دهد

خواهم کشید خضر صفت آب زندگی
از جویبار تیغت اگر عمر امان دهد

چون چاک جیب صبح شگافی ز تو مرا
هر دم بسینه خنجر مژگان ازان دهد

تا داغ دلفروز تو از چاک سینه‌ام
چون مهر پرتو ز افق خاوران دهد

هر دل که تافت از دو جهان روی بندگی
عشقش بدست غمزهٔ گیتی ستان دهد

آموخته‌ام ز بلبل چمن گرم ناله
تا آتشی بخار و خس آشیان دهد

وز آسودگی بتنگم و عشق با دوستان
تا کشور دلم بستم گستران دهد

پایم براه هرزه دو بیهوده کار ماند
کو جاذبه که مقصد ما را نشان دهد

درمانده‌ایم شوق گریبان کشی کجاست
تا دست من بدامن پیر مغان دهد

شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین
مستی مگر خلاصیم ازین و آن دهد

ساقی روا مدار که سامان نوبهار
تاراج حادثات بباد خزان دهد

انصاف نیست غارت ایام رایگان
نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد

گلشن فسرده است بکش دامنی بناز
تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد

بخشد لبت بغنچه شراب تبسمی
رنگت بجام لاله می ارغوان دهد

بخرام در چمن که نهال تو سرو را
از شیوهٔ خرام بآب روان دهد

از می بیار یک نفس آبی بروی کار
شاید که شست و شوی ازین خاکدان دهد

آن می که در دماغ کشاید چو بال و پر
پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد

دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبوح
ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد

کان کرم امام امم واهب نعم
کز فیض دم بعیسی مریم روان دهد

افروختم به منقبتش شمع خامه را — تا روشنی به انجمن قدسیان دهد

از ریشه کنده معدلتش خار ظلم را — گنجشک را ز چنگل باز آشیان دهد

ای صفدری که بهر صف خصمت ستاره گیر — گیرد اجل کفت چو با شقه عنان دهد

روزی سنان کین تو خصم سیار را — باریک آبی از دم تیغ یمان دهد

فیض نعمت عطیه فرستد بجان و دل — ابر کفت وظیفه بدریا و کان دهد

تا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام — دستم سبو بدوش خم آسمان دهد

هر پیکر غیبت حسودان جاه تو — هر سو که سر کشید خواص سنان دهد

چون طوطیان بدست زند بخیه در شکر — مدح تو کام خامه شیرین زبان دهد

شاها روا مدار که گردون کج مدار — از دور دوست کام دل دشمنان دهد

بیرون نهم سر از شته پروانه ترا — تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد

در وادی فراق ز شبهای قیرگون — بختم نوید خسروی قیروان دهد

کین نخواه از شب هجران که تا بکی — گیرد ز دیده خواب و ببخت ارمغان دهد

پیوند عاقبت که شکر خواره طوطیست — در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد

در فرقت وقت کین دل کشتی شکسته را — خاک درت ز موج حوادث امان دهد

گر بیند لم چو تلخی هجر آرایش سیاه — خندد لبم چو بوسه بر آن آستان دهد

سنت کش عطیه کام جهان نیم — تا منش ز بخت اگر رایگان دهد

هر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت — کی کام خویشتن بمراد جهان دهد

دنیا اگر بزر متاعی بدی چه را — قسام معدلت بفرومایگان دهد

لیک از چه اندیشه نظم نوشته ام — تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من
بازار گرم ابر گهربار بشکند

آن نکهت از کجاست نفسهای تیره را
تا اعتبار نافهٔ تاتار بشکند

آن حدت از کجاست سخنهای سرد را
تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند

آن فطرت از کجاست که سرجوش فکرتش
چون من رواج ساغر سرشار بشکند

آن قوت از کجاست کسی را که از بنان
بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند

باید بلاغت چو خامهٔ من موسوی عصا
تا سحر بوالمفاخر و بندار بشکند

آن کیست غیر من که بیک پا تمام اخوان
در کار فکر و جودت اشعار بشکند

پنجاه سال کیست که با نیستان قلم
منقب صفت بگوهر افکار بشکند

آن همت از کجاست کسی را که در طلب
خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند

آن غیرت از کجاست کسی را که در بها
چون من نگه بچشم خریدار بشکند

هر نخوله ریز خامهٔ مشکین شکنج من
قدر و بهای لعبت شب تار بشکند

برگ گیاست هر ورقم کز غرور ناز
خار کرشمه در دل گلزار بشکند

لافی نمی‌زنم که خجل گردم از کسی
کو خامه رشک رگ اغیار بشکند

باشد اگر شگفت کسی را بدیع و حکیم
شاید که زین بلاغت گفتار بشکند

نازک دلم زیاده نیارم نفس کشید
ز اندک بهانه خاطر بیمار بشکند

در نعره حیاتم و از رنج چون هلال
نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند

دم سردی زمانه فسردست خاطرم
از یک نسیم رونق گلزار بشکند

جائی شگفت نیست که ساغر بسنگلاخ
از کف رها چو گشت بناچار بشکند

ای دل بهوش باش که طرار روزگار
غافل در خزینهٔ اسرار بشکند

قیامت است از شب زلف تو تیره‌تر گردد ... ز غم چو شانه بگیسوی آه وحشی را

سحر از آن نوا که دمید باغ و بستانم ... که داشت تازه لبم باز طرز افسنی را

کنون چو بلبل افسرده دل به بهمن و دی ... ملال بسته بنطقم مقال اسلی را

نه رفته است غبار غم فراق مرا ... بکاوش مژه چوبان وادی سلمی را

کز آنکه گرد برد مشامم نسیم وصل رسید ... نمود ناطقه طی نامه‌های شکوی را

نشان از وی ایمن بدیده گشت پدید ... صبا دمید بگوشم حدیث بشری را

رواق روضهٔ شاهی که کرده از تعظیم ... هوای سجدهٔ او خم سپهر اعلی را

وصی ختم رسل شاه اولیا که بود ... غبار رهگذرش نور دیدهٔ اعمی را

اگر نه دل بتولایش آرمیده شود ... کسی چگونه کند رام دل تسلی را

عجب نباشد اگر بیا صد آب بتین بهم ... که حسن دو رویش افروخت نار عیسی را

ز عشق بجا دل آگاه دیده می‌پوشند ... دهند باطل اگر روزگار فتوی را

کسی که مالک بود و ملک سروری که نشد ... امیر دنیی و عقبی ملک تعالی را

سترون هوس آید ز سینه از دستی ... که بشکند ز حرم لوث لات و عزی را

قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت ... که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را

جهان نواز شد لوا بگوشهٔ نظری ... چه باشد ار بنوازد کمینه مولی را

بدرگه تو تهی کیسگان نقد کرم ... مثل زنند باساکمین بجیحی را

بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی ... مگر ز صورت معنی جدا کند نی را

حدیث نطق تو هرجا ورا هنر آید ... چنین مسیح شود در مشیمه حبلی را

عتاب تلخ ترا با دل آن موافقت است ... که با طبیعت محرور آب سکنی را

دل و دین داده ام به مغبچگان — همه جادو وشان یغمائی

همه آرام جان دل شدگان — همه درمان ناشکیبائی

میپرستم چو چشم ساغر — با خراباتیان شیدائی

مده از دست ای حزینا دمی — ذوق مستی و باده پیمائی

جز خرابات دل نیاساید — نه شود هرزه گرد هر جائی

لوحش الله زاهل آن کده ها — نه نمایند دامن آلائی

همه آزادگان خود رعنا — همه دیباشیان تن سائی

همه نوخط عذار و سیمین تن — همه سرو ریاض رعنائی

از فروغ جمال شان گرده — آب در دیدهٔ تماشائی

همه روح روان و مونس دل — راحت افزای کنج تنهائی

همه مرهم نه جراحت دل — همگی مایهٔ تن آسائی

گره سرگشتگان وا شده را — خضر خط زلب مسیحائی

خط شان مایهٔ دل آشوبی — لب شان شهرهٔ شکرخائی

غمزها جمله در سپهداری — مژه ها جمله در صف آرائی

طرهٔ سنبل جبین سمن سیما — غنچه لب چهره ورد حمرائی

گونه چون لاله لالهٔ نعمانی — مژه خونی نگاه یغمائی

شمع رومی نه بیاض گردن شان — غیرت بدر و رشک بیضائی

قد قیامت خرام غارتگر — مژه ناوک اشارت ایمائی

همه مدهوش جام مهر و وفا — همه در عیش باده پیمائی

رشک طورست مجلسی که کند — شفقی باده مجلس آرائی
ساقی آن باده صبوح بیار — که سر آرد شب جگرخائی
بده آن می که جان بیاساید — که ندارم سر تن آسائی
ساقی آن ساغر طهور بیار — که دهد سینه را مصفائی
بده آن آتش خرد سوزم — که بعقلم ازین تبه رائی
ساقی آن آب لاله رنگ بیار — که کند خانهٔ دل آرائی
بده آن صیقلی که پردازد — دل از آلایش هیولائی
ساقی آن مایهٔ سرور بیار — چند ازین خون دیده پالائی
چند کورانه راه کج سپرم — بده آن نور چشم بینائی
تاره نعت سروری سپرم — که ز سوزش بود تولائی
شاه مردان علی که بخاکش — فخر عرش ست جبهه فرسائی
افتتاح صحیفهٔ کن را — نام نامیش کرده طغرائی
مردگان مغاک گیتی را — دم پاکش کند مسیحائی
شهسوارا ز گرد شبدیزت — مشک بیزست زلف حورائی
دین بینا ز خاک درگاهت — سرمه زیبست چشم بینائی
کرده صبح ازل بلوح قضا — کلک حکم تو صفحه آرائی
با حدوث تو عقل کل گوید — بعد ازینم ناز کن که پیشائی
آسمانت چو چاکران گوید — بنده فرمانم آنچه فرمائی
کرده با یاد ماه طلعت تو — همه یوسف وشان زلیخائی

سودائی تو سحر زند قطره / آه دشتی و اشک دریائی

مردگان را بیک نفس بخشد / دم صدق تو فیض احیائی

بدو انگشت یک اشارت تو / ذوالفقاری کند زبرائی

تعمد قندیل روضهٔ تو کند / طارم عرش را ثریائی

سومنات محبت تو بود / فارغ از رسم محفل آرائی

زلف حورانش کرده فراشی / نخ خود باشش فرش دیبائی

دل شوریدگانش ناقوسی / رگ جان جهان چلیپائی

خاطر قدسیانش همراهی / دل سیمین برانش خارائی

جوهر بخشا تراود سخنم / خالی از شرح و بسط انشائی

رشک مانی و نسخ ارژنگست / کلک فکرم بصفحه آرائی

چون برآرم نفس فرو مانند / همه جا دو دهان زگویائی

زاده طبع نشاء زای کلکم / زده بر صفحه موج صهبائی

بهر سپهر سخنوری شعرم / کرده هر نقطه ایش شعرائی

لیک نتوانم از خجالت زد / در مدیح تو لاف غرائی

حوریان ریاض مدحت تو / بسکه دارند شور زیبائی

پرده بندد نقاب شاهد فکر / از سر انگشت خامه گیرائی

شهریارا حزین جانبازیست / که سراپا سریست سودائی

همه یک جان بود فدائی وش / همه یکدل بود تمنائی

چه شود گر خط غلامی خویش / برساند بزیب امضائی

چونکه بنای چنین بد بهر و چنان رفت — قصه کنم مختصر چنان و چنین را
غصه گلوگیرم فشرده است که دادم — بیهده بر باد نالهای حزین را
کاش نفس یاوری کند که ببخشم — فخر شد گستری زمان و زمین را
سرور عالم علی که صبح نخستین — سکه بنامش زدند ملت و دین را
برق صد و سوز از دهای خدنگش — ساخته خاکستری سپهر برین را
از لمعان سنان معرکه سوزش — مجمره گرد و ذره طغیان و تمکین را
دوزخ نفتدی سجانگدازی دشمن — صرصر قهرش کند هوای سجین را
داده سبیل فنا روانی رمحش — پیکر پولاد سنج و خانه زرین را
ربط بهم داده است هیبت عهدش — چشم سپید مست و خیال گوشه نشین را
شد چو فراری ستم ز شحنه عدلش — داده بواحت قضا قرار مکین را
شکر که فراموش کند گدائی کویش — خورده بدولت فریب بولعین را
بهر سروری که خاک پیش نشست — تیز لبوها کنند اره سین را
گر نکند تکیه روزگار بحفظش — سلسله ریزد ز هم شهور و سنین را
رخش بهار از سمند سیل عنانش — در عرق شرم غوطه داده زمین را
بنده نوازا صریر خامه بمدحت — نغمه شکسته است مرغ سدره نشین را
صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم — چهره کشائی نگارخانه چین را
خنده زند نشتر مداد دو دوائم — خون سیاوش و آب بسته جبین را
شب همه شب در خیالم اینکه نمایم — صرف ثنای تو روز بازپسین را
هیچ بهر توسعت عهد نبودم — چرخ چرا بگماشت عهد چنین را
ساخته ام در امید شادی وصلت — دستخوش درد و داغ جان حزین را

تیغ زبانم جهان‌ستان بود آری | تیغ گشاده است حصنهای حصین را
خاطر نازک سخن نگاه ندارد | گرد نثار ره تو تحفهٔ [illegible] را
شوق ثنای تو کرد غارت هوشم | می نشناسم ز ناگزیر گزین را
هم تو نگر ای جهان فیض نهانی | نامزد این قماش راوی [illegible] را
گر قلم انوریست جادوی بابل | معجزه ام اژدها [illegible]
نغمه بلب در شکن حزین که فکنده | کلک تو در طاس آفرینش [illegible] را
وعده شهها داده‌ام بیاری تو زانست | شاد نمایم دل [illegible] را
کام ز فیض تو باد جان جهان را | نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

در مدح امام علی موسی رضا رضی الله تعالی عنه

خوش آنکه دل بیاد تو رشک چمن شود | زلف سمن بهار خطت یاسمن شود
ریزم ز بس بیاد عقیق لبت سرشک | دامن ز رنگ و اشک مژه کان یمن شود
جز پرده‌های دیده نتابد بتاب سینه | پیراهنی که محرم آن گلبدن شود
سوزد حلاوت لب حوران خلد را | کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود
خون چشم آشنا نتواند سفید شد | در کشوری که یوسف ما را وطن شود
باشد بهان برگذرت ای نسیم مصر | چشمم اگر سفید تر از پیرهن شود
خیزد چو گرد شور قیامت ز رهگذر | روزی که ترک غمزهٔ او راهزن شود
در دل نهفته عشق ترا باز گذاشتیم | این باده ریختیم بخم تا کهن شود
هر دل که زخمی صفت مژگان یار شد | چون شانه محرم سر زلف سخن شود
ساقی بجرعه ریز می پرتگال را | تا این سفال کهنه بهار سخن شود

نگذاشت پست حادثه در باغ روزگار
شاخی که آشیانهٔ مرغ چمن شود

خواهم تن شکسته سپارم به ارض طوس
گردد چو خاک در بوالحسن شود

جان جهان امام امم معدن کرم
کز فیض خلق او همه عالم ختن شود

شاها تویی که خسرو خاور غلام تست
خور در هوا که شمسه هر انجمن شود

مگذار بیش ازین ز سپهر ستم مدار
جان حزین خسته اسیر محن شود

گردد اگر مدیح نگار تو خامه ام
هر نقطه اش به صفحه غزال ختن شود

آنرا که شوق کعبهٔ کویت ز جا برد
هر قطره در آبله در عدن شود

فردا هم بطرهٔ حور است ارمغان
گردی اگر ز کوی تو عطر کفن شود

موکرده ام بنام تو دیوان عشق را
تا حشر نام من نتواند کهن شود

ایضاً فی مدحه

قول عمل سرشت و نگوئیم چه قضا کرد
اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد

الماس اگر به جگر افشاند عطا بود
خون دل اگر در قدحم کرد بجا کرد

گر بار بحل پیر مغی ضعفا داد
در نقد دخل در کف مشتی فقرا کرد

سلطان خم پیست که باده که زند دم
اینجا نتوان لب چو حبس باده دراکرد

هر شیشه دست بکی بقدح کرد کشیدیم
با ساقی قسمت نتوان هیچ چرا کرد

آسخنکی دو خشت شراب و لب مخمور
از هم نتوانست جدا درد و صفا کرد

تسلیم بیارا ز جفا آر و میندیش
آن ذات غنی را نسزد عجز سزا کرد

بسمل شده تیغ تغافل نتوان بود
او پرسش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد

گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد
ور کرد خود و نسبت کردار بما کرد

نی نی غلطم این اثر از وادی قدسیست — کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد

در کالبد مرده دمد جان چو مسیحا — آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد

سلطان خراسان که رواق حرمش را — تقدیر بخشت زر خورشید بنا کرد

این منزل جانست و تجلی گه سینا — کز خاک درش چشم ملک کسب ضیا کرد

این محفل قدسیست که پروانگیش را — ارواح بصد عجز تمنا ز خدا کرد

گلزار سبکروحی خلقش به نسیمی — خاشاک بجیب و بغل باد صبا کرد

قندیل نخست از دل روح القدس آویخت — معمار ازل قبه قصرش چو بنا کرد

با روضه او خلد برین را که ثنا گفت — با خاک رهش مشک خطا را که بها کرد

هر مور ضعیفش هنر آموخت بشهباز — هر صعوه او سایه دولت هما کرد

تا مهر سلیمانی در عشق بجبین نیست — دل را نرسد عربده با دیو هوا کرد

گر نیست گهر بخشی آن دست سخا سنج — کز خواست فزون دولت امید گدا کرد

این گنج بکان دست کرا فشاند بگویید — این مایه به بینید بدریا که عطا کرد

چون پرورشش هست ز قصاب عجب نیست — با خصمش اگر تیغ دعا صلح و صفا کرد

شاها سخنی لایق مدح تو ندارم — مدح تو بنیارد کسی آری بسزا کرد

گر پسته دهم سر رخشان با قلم من — آن جوهر که با شمع فروزنده صبا کرد

از تنگی ثنایت که بلند است مقامش — نتوان به نی خامه لبی برگ نوا کرد

شاهی اگر پرده بدستان نسرایم — شد وقت دل پرشور هرا پرده سرا کرد

تحسین کنم این سحر یکتا ز نظیری — میکرد شمی و کاری نتوانم بسزا کرد

ور زانکه سخن رنگ نشین نیست نثاری — مشتاق تو اول دل و جان هدیه بها کرد

مدهوشم و از سختی هجران بیخودشم — زین سنگ ستم شیشه ندانم چه صدا کرد
گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت — جان را نتوان از ولای تو جدا کرد
تقدیر چو بسرشت گل دیر و حرم را — درگاه ترا کعبهٔ صدق عرفا کرد
از هر دو جهان فارغم و رو به تو دارم — جذب تو دل یکجهتم قبله نما کرد
گر یابی تو گرد ز رکعت من چه آمن و لرا — با من خس و خارش اثر مهر گیا کرد
از جا نرود شاطرش از هول قیامت — آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد
خورشید ز افلاک برآید نه طلوع و نه غروبست — از دور زمین بوس تو ... اگر کرد
از حال حزین آگهی و جان اسیرش — دانی چه جفاها که به وی چشم فنا کرد
یکبار تو هم آورده خود را به درت خوان — در حسرت کوی تو چها دید و چها کرد
آن کو ... که ... ذره بخورشید — اقبال هما هم ز علا بال ثنا کرد
یا شاه غریبان مددی کن که تو دانم — یک سجدهٔ شکرانه بکوی تو ادا کرد
مهجورم اگر نیست شکیبم بجدائی — موسی صفتان قرب تمنای لقا کرد
از مطلب دیگر ادبم بسته زبان است — دلتنگیم از وسعت آمال حیا کرد
دانی که هر آن عقده که در زلف بتان بود — عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد
گو قوت سکاهی که ره شکوه سپارم — کوه غم دل کو نه من کاه ربا کرد
چون با به ورق دهر فی نکته سرایان — رسم است که انجام سخن را به دعا کرد
من خود چه دعا گویمت از صدق که یزدان — بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

ایضا فی مدحه

دل شاد را جمع ساغر نشاید — دست عیش را جام عنبر نشاید

نه بیند بفصل خزان رنگ زردی ... گل از صرف می خسروده زر نماید
چو نیرنگ سازیست محو بهارم ... بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که بلبل ز مستی ... گل و غنچه بالین و بستر نماید
بمشاطگی باد نوروزی آمد ... ز نوشاهد باغ زیور نماید
نقاب افگند سنبل و یاسمین را ... بعارض دو زلف معنبر نماید
دل بلبل از شوق پرواز گیرد ... عروس چمن بال معجر نماید
سرودی بستان دهد یاد قمری ... بدردی کشان لاله ساغر نماید
زند تا بکسار وی را شبخون ... سلیمان گل عرض لشکر نماید
بهاران پی منع یاجوج سرما ... هوا را چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل ... که هر برگ بال سمندر نماید
کشد در چمن غنچه هر قطره آبی ... شرابی چو خون کبوتر نماید
نمی‌سوزد از بسکه دارد طراوت ... بدامن اگر لاله اخگر نماید
خدایم بنیرنگ سازی سوسن ... اگر هر ساعتی رنگ دیگر نماید
نمایان شد از دامن تل برنگی ... که سیمرغ از قاف شهپر نماید
چنان لاله سر برزد از کوهساران ... که پنداری از طور اخگر نماید
ولی نقش دانا بود اینکه دل را ... پرستار وضع مکرر نماید
کند خشک ایامش از سیر دهری ... اگر گلبنی خنده تر نماید
چمن را که بد رشک کان بدخشان ... خزان بوته کیمیاگر نماید
سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو ... بداغی مرا سینه مجمر نماید

بیا ساقی از غیرت دور یارا
که با ما سپهر این روش سر نماید

سبو بشکند شمر دانی معاش
درین فتنه گر آه والا ور نماید

بگو آسمان را که با درد نوشان
سلوکی ازین گونه منکر نماید

بدل چون شکسته ستیزد و گریزد
شکایت بدیوان داور نماید

شه دین و دنیا علی ابن موسی
که خاک درش دیده انور نماید

بود خشتی از بارگاه جلالش
که در دیده ها جوهرش اکبر نماید

زهی قبه او سپهری که پیشش
کم از ذره خورشید خاور نماید

چه نقصان رسد پایه جاه او را
ز سستی که خصم بداختر نماید

بود همچو نقد سیم ساحر بسی
تقدم که خصم فسونگر نماید

بهنگ سلام از ره بی نیازی
گدائی به پیشش ار زر و گوهر نماید

نویسش به هنگام دفع تطاول
اگر بهمنش تا ز خنجر نماید

فرو ریزد از یکدگر ماه و انجم
فلک را چو پیچ کبوتر نماید

شها هر سحرگاه خورشید خاور
جبین از سجودت منور نماید

تویی آنکه هنگام مسکین نوازی
کف کافیت خاک را زر نماید

مطلع

کنم مطلعی تازه در شانت انشا
که بر صفحه چون موج گوهر نماید

مه بندگیت اگر خامه لب تر نماید
سخن کم بخضر و سکندر نماید

رواق جلال تو شان بزرگی
باین کاخ فیروزه منظر نماید

کند خاک خجلت بسجده کنان را
کف نیسکه ایشان را گوهر نماید

نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت
دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ خلق تو یکره شمیمی | گذاری باین خاک عنبر نماید
مزاج هوا را کند عنبرآسا | بسیط زمین مشک اذفر نماید
بخون دل کبک سرمست غافل | اگر لاله در کوه مخضب نماید
پر و بال شاهین فرو ریزد از بیم | چو حکمت اشارت به صرصر نماید
بدرد دل نه فلک را نهیبش | خم تیغت آن دم که جوهر نماید
سپهر دغا گر بچنگال قدرت | چو موشی بچنگ غضنفر نماید
عدوی تو ز آسودگی رخ نبیند | به بستر گرش کار ششپر نماید
کمر بشکند محور آسمان را | اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید بهر خشک و تر بسکه ریزش | کف ابر را زار و مضطر نماید
شها شهریارا خرد در ثنایت | چه حاصل بفکر مکرر نماید
ندارد دل عاشقان طاقت آن | که در سینه مهر تو مضمر نماید
ندارم ثنای سزاوار ذاتت | مگر وصف شأنت پیمبر نماید
گشاید اگر بال شهباز شوقم | کم از صعوه این هفت منظر نماید
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی | بچشم حزین قلندر نماید
همین از تو خواهد که یکبار دیگر | زمین بوس درگاه حیدر نماید
نگویم دگر بیش ازین با ضمیرت | گر آشفته [illegible] نماید

الهی

ایضاً فی مدح جناب امیر علیه السلام

در زیر لب آوازه شکستیم فغان را / گوشی ننهاد تا بگشاییم زبان را
شد سامعه‌ها چشمهٔ سیماب کشاید / دیگر صدف ما بچه امید دهان را
افتاد ز جمع آوری آشفته حواسم / شیرازهٔ فرو ریخته اوراق خزان را
چون صبح اگر سینه دم سرد کشاید / خاکی بدهان ریز ملامت نگران را
دور سخنی گردش این چرخ اراده / وقتست که گردون بگذارد دوران را
اکنون اثر تربیت دهر بر افسرده / تا صورت خرمهره دهد مظفر کانرا
زین کار خرابی که درین مرتع خار آمد / حیرت سنبل نو رز شد دهران را
برخاسته زین شور زمین چند تکابه / یکسر بکف غول هوا داده عنان را
خجلت ده طبع درم از صورت شخصی / بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را
این تیره نهادان که درین ابره بستند / جا تنگ نمودند میان او کران را
گردند ز تعجب بدر رسوم این گمشده / عزل از عمل خود خرد قاعده‌دان را
سیمرغ خرد در قوت پرواز شکسته / بال و پر این هیچ کسان همدان را
بردند ز ما مفت و بها باز فروشند / پیمانهٔ این شرم توان داد جهان را
یا دست مرا این سخن از تجربه کاران / رخساره شجاعت نبی خیر جبان را
افسرده دلی بر خرد پیر چه آرد / اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را
پیر خرد هم گفت از این کار کشی سست / سرمایه بپایان نتوان کرد زیان را
این گلخنیان گرسنه از ما مه چاشند / از نکهت گل باز ندانند دخان را
دیو است دعوت سلیمان نهی کرد / بنگر یکسان داده فلک ... گمان را

در جیب خریدار بها کرد گشاد است　　سود است بود آنکه کند تخته دکان را

با لخت جگر زخمه منقار فرو نه　　دود نفس و داغ کن انگشت جهان را

ناخن سخن‌خراش دل خود دار که عارست　　دم لابه روبه صفتان شیر ژیان را

خونابه مریز این همه آن به که به تشنگی　　بند رگ تاک قلمت ره سیلان را

بر طاق بلندی قلم از دست نگیرم　　بازوی که تا میکشد این سخت کمان را

من دست بدل داده به پیمان جهودی　　عشق آمده از سینه طلب سخت فغان را

کای صبح نفس روزنه فیض به بندی　　ز آهنگ سگان مه نگذارد سپر انرا

کو اشرف جز جمع کند مظلمه خلق　　انصاف مبدل نکند شیر وشان را

کو هر بطلی آوازه دهد وقت شوران　　از نغمه جعفران چه زیان آب روانرا

بر خود دستی کرده به نکهت عنبر　　گنده بغلی گر شکند غالیه دان را

در کشور معنی تو لی امروز سکندر　　از صورت زشتان چه غم آئینه گرانرا

بر علم چه نقصان اگر از جهل بلافند　　این مشت عوان زاده که عارند جهانرا

جز عرعر و کبک از لب من خنده زند دم　　از قهقهه فرق است فراوان نشیان را

تا حقد و حسد هست پریشان سخنی را　　هنجار نفس راست نباشد خفقان را

رنجور حسد چاره ز خبث ندارد　　بیمار ز نفتن نتواند هذیان را

نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن　　عقرب بسر نیش گشاید رگ جانرا

معذور بود جاهل و دیوانه که باشد　　اوهام خیالات بسی خواب گه آنرا

بگذار بهم بادیه و بادیه گردان　　در کعبه دل یافته امن و امان را

طوطی [illegible] تند و [illegible]　　گرگ است ز کارش چه کار است شبانرا

ریزد پر جبرئیل چو لانگه بجنبش
هان این نفس گرم نگهدار عنان را

شاها تویی آن بنده نوازی که غلامست
غیر از تو ندانسته نه مهمان نه فلان را

در پیش من از دولت اقبال تو گیتی
خاکیست که در کاسه کنم قیصر و خاقان را

تا واسطه شد بر سر من دست حمایت
بر تارک خورشید زنم چتر کیان را

هم کاسه دریوزه اگر پیش تو دارد
مهتاب شود مرهم ناسور کتان را

گر خلق تو پایانی با آن نامه بخشد
بیرون کند از باغ جهان سم خزان را

بیچاره نصیری چکند مرد یقین کیست
لی گم شده در راه ولای تو گمان را

آوازه بازوی عدو گیر تو از بیم
ناخن کند از پنجه برون شیر ژیان را

روزیکه بنا ورده هژبران قوی چنگ
پرواز دهد دست تو شاهین کمان را

گیسوی ظفر تاب دهد طره پرچم
سر تاب عدو غاره کشد پنجه آن را

شمشیر نماید خم ابروی پر از چین
خنجر بنماید مژه آفت جان را

با زخمه برد گوش بتن چرچم گوزنان
حلقوم دهد نای بر آوازه دهان را

از هم گسلد خام رگ اندر تن گردان
در هم شکند گرز گران مهره یلان را

فتح آید و مستانه دهد بوسه رکابت
چرخ آید و قربان شود آن شست و عنان را

شاهامنم آن بنده دیرینه که نامم
چون شهرت خورشید گرفتست جهان را

امروز فصاحت که زمن خامه عطارد
دریوزه کند فیض و برد نفع قران را

در شش جهت این کوشش اقبال هنر گفت
آوازه بیهوده فروشد ملکان را

در معرکه با سحر لبیا رسیست ببینم
لی آب کند خامه من تیغ یلان را

گر دولت جاوید نشان زخمی دندان
گیرم چو بگفته خدا بمجه از نشان را

از دولت حسرت همه سود است زیانم
نتواند ادا کرد دلم شکر زبان را

چون جنون شوریده درون طرب آرد
گلبانگ صریر قلمم سرو نوان را

هر جا که برآید دم جان پرور کلکم
در سلسله کند چون نفس مشک فشان را

در نسق انامل چو بپیچد قلم من
گهر از رگ خارا الشمار ره حیران را

در تیره شب سینه شود راه نفس گم
با آنکه لبم شعله فروز است فغان را

در سینه این خاک سیه خفته خروشم
وین زمزمه شور انگه همین افزبان را

سرچشمه حیوان کلامم سیاهی است
وین آب روان بخشش گرفتست جهان را

از طنطنه باد بهار نفس من
چون غنچه کنون چاک قبا تنگست خزان را

مجنون تو روزی که بصحرای نجف بود
دل سجده بر از ذوق زمین را و مکان را

بر تارک عزت گل تجرید شگفته
نشناخته پای سر قم خانه جهان را

آتش بنهاد فلک افتاد ز رشکم
در قبضه آوارگیم داد عنان را

خصمانه حسد برد بران ناز و تنعم
بازوی قضا تیر بره داشت کمان را

القصه درین تنگده افتاده ام امروز
مالیده برخسار چو صندل یرقان را

بر دوش دل عاجز بی تاب تحمل
بربسته ز بار غم خود کوه گران را

خواهم که بکویی تو رسد باز غبارم
پیرانه سر آغوش گشا بخت جوان را

دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم
دانی تو که یارای بیان نیست زبان را

از رفعت شانم هدف تیر حوادث
گردون کشی از پای در آورد نشان را

شرم عدم ناطقه و شعله شوقت
ریزد عرق از ناصیه حسان زمان را

لیکن چو کنم دیدن نبود همه وقت عنا
در مدح ثنایت دل شوریده بیان را

شتاب عزیمت این همه گستاخ عنانیش — میدان همتت هیچ ندانسته کران را
دستی بدل نیک نوا شور قیامت — از خامهٔ شاهی چهره گشا باغ جنان را
بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت — ماننده کی هست شتاب گذران را
چندانکه درین کارگه انواع صور قید — از عالم ارواح برهنه سریان را
تا ماه برد مایهٔ اشراق ز خورشید — تا مهر دهد نور بسر برسرطان را
در پیکر والاگهران نور فزاید — از فیض تولای تو آئینهٔ جان را

ایضاً فی مدحه علیه السلام

زان پیش کز فراز در هفتخوان صبح — پرچم گشا ز چرخ علم کاویان صبح
چشم ستارگان همه از شوق می‌تپید — در رهگذار خسرو خاورستان صبح
بودم نهاده سر بسر زانوی فکر — راهم چو آفتاب ضمیرم بسان صبح
سیر و جای شب مهردت تا شود قرین — اندیشه در کشیدن ورزش کمان صبح
در محضر و در ملا گرم اختر شهیست — در صدق و در صفا نفسم همعنان صبح
میزد نوا الصبوح صریرم خروش عرش — میشد با آفتاب ضمیرم قران صبح
جاری ز نوک خامهٔ من چشمه‌ها ز فیض — راهی ببانگ نالهٔ من کاروان صبح
پایی بمعرج فکرت من برنه آسمان — عارم هما ز همت من استخوان صبح
ناگه سروش با تو ز خلوتسرای قدس — آمد بگوش هوش دلم چون اذان صبح
کای آفتاب رای چرا دل فسرده — افسردگی ندید کسی در جهان صبح
در خاطر تو گشته صبا در بهار فیض — در حضرت تو بسته بخدمت میان صبح
خواهد سر آنچه خاطر پاکت اشاره کن — ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه بست — کاحرامش شد بود و پنهان صبح
آن عنبرین گلوی که از لب دریوزه شکرستان — از دو دنه کرده بوسه ز بالای لبان صبح
آن قبه که گرد سرش چون کبوتران — پرمی‌زنند همای بلند آشیان صبح
یعنی رواق روضه شیر خدا علی — کز شمسه او ذره شده در پنهان صبح
آن عنبر آشیانه که گلمیخ سده‌اش — صیقل زند بجبهه آئینه‌سان صبح
آن شاه شیرحمله که مالیده در مصاف — بر خاک راه روبه جهان پهلوان صبح
آن صفدری که لمعه برق نهان او — پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
آن بیدریغ بخشش که بر خوان مکرمت — پرورده نمک بودش استخوان صبح
کلکم چو وصف صولت سرپنجه‌اش کند — ریزد ز رعشه ناخن شیر ژیان صبح
در روزگار اگر سپر بیم بر آستی — با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح
چون زر بشبنم از کف رادش بخاک رفت — ریزد ستاره از نفس مهرگان صبح
نه سینه گشت نه سهم پاپرپیش شد — تیغش گر شکافته بر گستوان صبح
آن فیض گستری که ز افزونی نوال — بر دست بسته شبنم قرآن بحر و کان صبح
نادیده از چراغ یقین تو پرتوی — شد در تنور دهر فلک سوخته نان صبح
هر دم ز تنگدستی خویش ست شرمگین — در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح
داغ غلامی تو بنا شد نهفتنی — روشن بعالمی شده راز نهان صبح
خدام روضه تو کنندش اگر قبول — گردد فتیله شمع را ریسمان صبح
دوران شکست بهر تو پا سپهر را — تا تیغ مهر باز کشد از میان صبح
ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا — نتوان بآسمان شدن از نردبان صبح

با من می شبانه مدحت کشیده است
روشن شد این نهان ز لب می چکان صبح

چون ماهتاب کاسهٔ خورشید آبدار
کالای دیدهٔ من چندین کمان صبح

بردارم آستین اگر از دیده شب چو شمع
نم گرد و آفتاب در آئینه دان صبح

شاها منم که شعر بعالم در افگند
گلبانگ خوش‌نوائی من چون زبان صبح

چون شمع خامه‌ام نفس آتشین کشد
روشن چراغ شبنمی از [illegible] صبح

در سینه چون ترانهٔ مدح تو سر کنم
خصمان ورد تهمتن ز البستان صبح

در شام هجر اگر بولای تو دم زنم
بر دوش آسمان فگنم طیلسان صبح

افگنده از شرار پر و بال سوخته
پروانهٔ چراغ تو آتش بجان صبح

نیروی مهر نیست که با تیشهٔ قلم
بر می‌تراشم اینهمه گوهر ز کان صبح

بنگر که چون نبالی هم بسته شست من
پیکان خامه بر هدف امتحان صبح

بازوی من قویست وگرنه درین مصاف
تن در نمی‌دهد بکشیدن کمان صبح

چون تیغ در مصاف سخن بی‌نیه شود
چندانکه بیخود از تبسم زرفشان صبح

حلاج لفظ و معنیم اینک فتاده است
چون پنبه در دم چاک من بود نهان صبح

بنیاد نشان چو خامهٔ گوهرفشان من
خواباند آسمان قلم زرفشان صبح

اندیشه را چو خاره رگی بود بیختم
خون هزار نغمه به پرویزنان صبح

در پیچ و تاب سنبل سر رشتهٔ سخن
پیچیده بوی نسترن بوستان صبح

اکنون بهار دست الم ز آستین دل
همدوش مدعاست دعا در زبان صبح

تا هیچ من کسی نشود بسته‌دار
تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح

گلگشت مرا بدست تو باد از ریاض دل
روشن ز مهر چهرهٔ تو باد روان صبح

برهان قدرت خفی و حجت جلی — نفس نبی علی ولی والی عباد

معمار قصر خود که ز فیض وجود او — بنیان هستی دو جهان را بود عماد

مریم شود ز نکهت او فکر پاک جسم — عیسی بود ز بهر جستن او طبع پاک زاد

وادی گرای اوست روان حق فا شده — در جست سری اوست دل خالص الوداد

سالک شد از هدایت او باقی الضمیر — صوفی شد از ارادت او واصل المراد

گلگنج سده اش شرف اختر بلند — نعلین بندگان درش افسر قباد

هستی کائنات ز سر جوش فیض اوست — شد چو بهر نخست ز تعلیمش اوستاد

باشد قضا بقبضه حکمش مطیع سر — دارد قدر برابر فرمانش انقیاد

یک جنبش از عتاب قیامت نهیب اوست — بادی که برد بنگه و بنیاد قوم عاد

موجی ز بی نیازی دریای قهر اوست — طوفانی که گرد برآورد از بلاد

هر کس باو ز خیره سری همسری کند — ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد

آنجا که آفتاب قیامت شود بلند — ذرات سایه وجود نیابند در معاد

از مبدأ وجود نگردد عطا پذیر — جان را اگر نه جنبت کوئیش بود مراد

در حشر هر صحیفه که آزادنامه ایست — آن نامه را نبود بعنوانش استناد

آن اشرفی که از شرف بندگی بود — دارم قدم تبارک نه طارم شداد

نقد من است در نظر نقد دان سره — نقاد رأفت او سخن کرد این نفاد

می پسندد چشم حیرت من خیرگی کند — در کشوری که سرمه فروشی کند زیاد

من بنده را بخدمت اگر اعتماد نیست — نگلین نیم که بر کرمت نیست اعتماد

تا چند جان بود بجهان پای در وحل — تا کی کسی گلی کند از چرخ مهر باد

بیاد

دنیا عجب پذیره کند چشم سیر من / پس مانده ز خوان خسیسان باستاد

خلقی عجب بعهد دوران پدید کرد / بی تربیت گسسته عنان چار دم لقاد

این عهد زشت زنج پدر را تیره کور / امروز در جهان زنج والد ندید داد

هر تخم کشته اند حریفان درو کنند / گندم نمیکند کسی از کشت جو حصاد

ای خامه هوشدار مباد از نفس زود / آشفته دار طره خاموشیت مباد

دیوار کاخ و سر بنا لیست سست پی / آوخ شکستگان تن این شکسته لاد

ستا بلیغ منم کمینه گدای ثناگستر / کز کلک خسروانه زنم کوس انفراد

ورنه بیاد جاه تو دارد بصدق دل / این دست رعشه دار بکلک تو اعتقاد

بر جان خصم جاه تو ثعبان موسوی است / کلک من است نائب تیغ تو در جهاد

در مدحت تو شسته زبان از به سلسبیل / در حضرت تو بسته میان زا باجتهاد

آنجا که رای روشن من پرتو افکند / افتد بباغ راح خورشید در کساد

دستان من اگر شنود گوش مدعی / تا یکجهان عبادت یکداستان عناد

بی اختیار میگذرد بر زبان او / بند و ترقتا یله نعم با افاد

در نامها حکایت من احسن القصص / بر خامها انامل من فارس نجاد

از دل چو بر دمد نفس آتشین من / حاسد بجای سوخته گوید که یا اجاد

شادی کنان ستاره کشد مهر در بغل / گیرد چو خوش شنوائی من آه شاد باد

زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم / بس کن حزین ترانه که خون شیشه مداد

تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز / بر قلها ورخش فرازد چو بامداد

سرسبز باد خامه مدحت نگار تو / پیرایه عجب تو باد الحکم مراد

دستی ز دل برآر که صبح اثر دمید / کوتاه کن فسانه ادب را بدار پاس

در بر لباس روی روزرست تا سپید / پوشند تا ز رنگی شب نیلگون لباس

دارم امید آنکه بگیتی کند قضا / صبح امید دشمن جاهت بدل بیاس

ایضاً فی مدحه علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم / با درد و غم عشق سرشتند خمیرم

مرغان اولی الاجنحه گردند خموشان / چون بال گشاید ز سر سدره صفیرم

خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنون ست / در دولت عشقست جوان گرچه پیرم

کوه از اثر نالهٔ من میرود از جا / بشنو که هم آواز زبورست زفیرم

غم نیست اگر پیر شدم عشق جوان ست / ز قصد فلک پیر نگیرا نکشد تیرم

چون شاخ گوزنست قدم خم شده اما / از بیشهٔ اندیشه دل نعره شیرم

از راه برآیم که به توفیق رفیقم / ز آن بحر برآیم که به تحقیق خبیرم

در مصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم / در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم

آنجا که پیام ست صبا نکهت شوقم / جائیکه پیامست وفا بوی عبیرم

در مزرع کاهل هنران برق شتابم / بر مزرع آتش جگران ابر مطیرم

بر لوح جهان چهره گشائیست شبیهم / در آئینه هم روی نمائیست نظیرم

رام ست غزالان معانی قلمم را / در عرصهٔ شکاری نرهد از سر تیرم

خون در دل صیاد کند لاغری صید / غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم

مستی مرا نیست بدنباله خماری / پیمانه کش میکدهٔ خم غدیرم

شد شهرت جم حاشیه بر دوش علم / صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

دل فلک معنوی ست عقل رسیدان او / داغ محبت بود اختر تابان او

ابجد عشق ولاست حکمت اشراقیان / والی یونان بود طفل دبستان او

ناقهٔ لیلی تن ست ناله زایش جرس / نایب مجنون دل ست سینه بیابان او

منت احسان دل بر سر چشمم خوش است / دیده توان کرد شست از گهر کان او

کلک سلیمان دل شجره اندیشه نیست / می‌نرسد دیو را خاتم فرمان او

عشق غبارم گرفت پله قدرم گران / خارق با خسرو مرا حشمه سنجران او

برق بلا بارشست ابر بهاران عشق / دانه ناسوخته هست از نم باران او

باختن دین و دل فایدهٔ عاشق است / سود دو عالم برد صاحب خسران او

جذبهٔ دیوانگی گشته کمند افکنم / دل طپیدن دهد باد بیابان او

تا فتنه بر محملم پرتو صحرای عشق / پرده شکیب از دلم چشم غزالان او

عشق نیارد نهفت هیچ دلی در ضمیر / پرده نگیرد بخود شعله عریان او

باد خزان را گذر در چمن عشق نیست / بوی وفا میدمد از گل ریحان او

پرده شناسان عشق زانجمنم رفته اند / دل چو سخن سر کند گشت زبان‌دان او

تا گل داغم دهد شقه دامان بدست / بلبل رم اشک گرم نعره به بستان او

دیده گشا و ببین خلد برین ست دل / یاد سهی قامتان سرو خیابان او

آنکه ز شادی برید جان غم اندوز من / هیچ مبینا و غم خاطر شادان او

با لب او بسته ام بیعت ایمان دل / از جگرم کم مباد شور نمکدان او

رابطه با گریه بسته چو شیر و شکر / دیدهٔ گریان من پسته خندان او

سخت بهم در خورند دیده بد دور باد / عجز فراوان من ناز فراوان او

لاله ستان وفاست سینه پر داغ من / نور دل و دیده است گوی گریبان او

عشوه بود چیره دست غمزه بود چابک نشست / بیخبر از دل گذشت ناوک مژگان او

مرهم راحت ندید داغ دل با دوست / صبح خبر هستیش از پر پیکان او

تا غم دوری شناخت تا دو تب ان نره خست / کرده شیرین گذشت از تب هجران او

کرد با آشفتگی در سیه بختی بسر / خاطر جمع مرا زلف پریشان او

معجزهٔ حسن اوست آشتی کفر و دین / هندوی خالش ببین لعل مسلمان او

طره نه تنها مرا دام بلای دل است / هست چو من عالمی بی سر و سامان او

شهرهٔ شهرست گو خاطر سودائیم / داده برسوائیم غمزهٔ پنهان او

فصل بهار خطست خاطر دیوانه شوق / مایهٔ آشفتگی ست سنبل افشان او

بوسه نخست من بهم زان لب شیرین سخن / مرغ شکر خواره ام در شکرستان او

ای بت پیمان گسل با غم دل چون کنم / بخیه نگیرد بخود چاک گریبان او

با تو ندارد اثر شیون هم ورنه دل / سینه خراشیدنی بود در افغان بود

انجمن پیش بود عشق تو تا سینه را / شد دل آتش جگر مجمره گردان او

از رخ زاهد نهم در دو جهان شرمسار / هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او

قبلهٔ اسلامیان دیر مغان من است / دل به نیاز تمام گیر صنم خوان او

کشور آسودگی وادی آزادگیست / پنجه دستان برد دست ضعیفان او

مشرب مشرب بود با همه مذهب یکی / در همه مذهب جداست پاکی دامان او

دهر بکام ار شود قابل اقبال نیست / به که نیارد کسی هرزه بدوران او

گر نفس اژدر قدر فرق جهان بسپرد / هم ز قضا بشکند قدر قدرخوان او

زود به یغما رود خلعت خضرای چاک — در پی نیسان بود خشکی آبان او

چرخ سیه کاسه است لب بند ای بکم — از دل خود می‌خورد نابوده مهمان او

چون بسرای تن است روشنی آتشین — شمع بصیرت بس است شمع شبستان او

نامه قارون بخوان قدر رعنایت بدان — مشت زری بیش نیست مایه طغیان او

نفس فرومایه را سیم مناز و مخنی — زر ننماید بدل غصه ز ارکان او

باد بجیب نگر و کم زه سرو تشکیل خبر — زینت اشجار زر بر ورق پالان او

پیست زن بی بقاست تکیه بدولت منما — گر بفلک سر کشد نیست نمایان او

دایه بیهوده دهر پرورش آموز نیست — زهر هلاهل چکد از سر پستان او

مهر زلیخای دهر کینه دیرینه است — یوسف ما پیرهن هست بزندان او

بزم صحبت کجا ساز شکایت کجا — شمع رضا بشکفد در پرده پیچان او

ذوق سماع دل است پرده هنجار زن — تار نفس بگسلد از نغمه دستان او

هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست — بیهش بلبلان در پی گلریزان او

رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا — دیده دل اتقیا خیره عرفان او

حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب — مالک کشور [illegible] سلطان او

راهنمای یقین داغ کش کفر و دین — ناصیه آرای دین گوهر ایمان او

دل به تمنا دهد چشم کفش خضر را — جان مسیحا دهد اهل سخندان او

منزلت انماست نقش هل اتاست — هرچه حدیث ثناست تا ده برهان او

مالش شیران دهد پنجه خصم افکنش — آفت شیران بود خنجر بران او

خیره سران گشتند رو بحق عار شد — سجده گه گردنان تیغ سرافشان او

فیض رسان سرور اعشق آیتست — قابل تعمیر نیست خاطر ویران او

لب بشفاعتگری گر بگشاید سزد — در خور احسان تست جرم بسامان او

مدح تو تا گشته است عقده‌گشای دلم — صفحه بیاض من پر ز در عمان او

ورد دل پاک بود نامهٔ اعمال من — تا شده از صدق لب مدح تو عنوان او

ایضاً فی مدحه علیه السلام

ای نگاهت بصید دل بازی — مژه‌ها جمله در سنان بازی

هرچه دل می‌بری بعشوه و ناز — بی‌نیازانه باز در بازی

گر بساغر کنم شراب بهشت — نکند با نگاهت انبازی

برفروزی ز باده چون بچمن — گل سوری به بوته بگدازی

شمع رویت کند بمحفل دل — پرده‌سوزی و انجمن‌سازی

داده در مسافت شیردلان — تیغ بندی بغمزهٔ غازی

کرده سویت روان طپیدن دل — نامه همراه رنگ پروازی

شمع سر در کشد چو در محفل — رخ افروزی و قد افرازی

در محبت دیده‌ام کف طائی — با خیالت دل اشعب آزی

صبر و ناز [illegible] تن سست — دست و تیغی بامتحان بازی

در سخنهای تو یاد گرفت — باده شوخی و شیشه طنازی

از می حسن و شور عشق کند — جلوه مستی و غمزه غمازی

نقش بر صفحهٔ خال را بلبت — ضرب دستان که برده بازی

در محبت ناله عراق سروش — شده بر من سموم اهوازی

بدل اساسم ز غنچهٔ تر / گر آبی بر آور اندازی
وقت آن شد که در زمانه حزین / گنج نهی افسر سخن سازی
وقت آن شد که اژدهای قلم / کاویانی علم برافرازی
وقت آن شد که در مدیح کند / دل پر شور سینه پردازی
مدح شاهی کند ز مدحت اورنگ / خامه را میرسد سرافرازی
آن که در عرصهٔ سپهبدیش / کرده خصم آرزوی جانبازی
آسمانش کند سلحشوری / آفتابش کند سراندازی
کرده از هیچهٔ نوالش کسب / نسر طائر بلند پروازی
در ثنایش به عرشیان دارد / مرغ روحم سر هم آوازی
میکند از نوای مدحت او / خامهٔ جبرئیل دمسازی
کند از نسیم فیض او مرده لالان / نفسم پور مریم اعجازی
پیش تمکین او عنان بکشد / توسن عمر از سبکسازی
روز محشر به پرده داری او / می نباید زمانه همسازی
سرورا با لب ثناگر تو / کرده روح القدس هم آوازی
خنگ گردون کند فرامش تک / چون بمیدان تگاور اندازی
با غبار آسمان رود از جا / در مصافی که حمله آغازی
بر خوان تو ز تنور فلک / مهر و مه راست پیشه خبازی
میکند خیل شب روان ترا / قصب ماهتاب بزازی
زخمهٔ شیونم تغافل تست / بیخروشم اگر تو ننوازی

لب گشائی اگر به تحسینم — دل سوزان بگو تر اندازی
چه کم از کیسهٔ کرم شودت — گر مجال دلم به پردازی
چون تو گیری به دست خامهٔ حزین — کلک معنی کجا و انبازی
قلم واسطه نژاد تو کرد — صفحه همرنگ آل شیرازی
انوری بود اگرچه به سخن — زد نوای تو کوس ممتازی
مرغ آمین ز آسمان آید — چون تو گفت در دعا برافرازی
دل و دین در پناه عدل تو باد — با ستم راست شیوهٔ ممتازی

در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

ای زمین سرفرازی سپهر خدایگان — کلکم گذشته از علم شاه کاویان
والاگهر فرشته سپهر عقل دیده ور — فرزانهٔ زمانه و دانا دل زمان
از ابر کف [illegible] — فرزند ملت حق به دولت [illegible]
قطبین را به لنگر [illegible] — سعدین را به دولت مسعود [illegible]
افلاک را ز فیض [illegible] قدر — افلاک را ز خاک جنابش علو شان
شاهنشه سپهر و پایه [illegible] نشین — فرمان روای چرخ و مهر و ماه مهربان
از ابر دست همت او [illegible] فیض — فرزند شیخ جام فطرت او عقل سرگران
رنگین گل همیشه بهار [illegible] — یکتا در خزانهٔ گنجور بحر و کان
دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ [illegible] — بسم الله صحیفهٔ شاهان کج‌کلهان
شاه چراغ احمد بن موسی [illegible] — در راه گرد موکب او چشم اختران
شاها توئی که [illegible] — باز گشت زار جهان فضل [illegible]

آگاهی تو از دل هر ذره با خبر — دانائی تو از لب هر ذره ترجمان

حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب — حکم تو چون صباست بعالم سبک عنان

بیدار شد ز رستخیز بهیبت بود — در شحنه‌ای جلال تو صد ندق آسمان

هر سفره مجلس تو بود رشک هشت خلد — هر خوان بسفره تو بود گنج هفت خوان

آسوده تا ز عدل تو عالم بمهد امن — یکشب ز دیده می نرود خواب پاسبان

با هیچ فتنه قصه جهان شد ز امن باد — بایست صد حادثه را خفتن قهرمان

روزی که تنگ گیرد شود از دو کین سنان — چون موج سیر هر صف خیل و حشم روان

اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین — خورد در رکاب توسن افلاک زیر ران

دست هم شده از پی بیت پری — بگشاده هیچ ظلمت بال هر سنان

گیرد ز سهم تیر گذاران کرانه کوه — دزدد ز بیم ترک سنان سینه آسمان

جایی که ریزد از شجیم تیغ تو برق کین — روزی که خیزد از دم شمشیر الامان

افتد ز بیم لرزه بگردان سلحشین — گردد ز سهم خون دل خسروان روان

از یاد صدمه تو گریزد پلنگ لنگ — فریاد حمله تو شود قهرمان زبان

در جنگ سطوت تو چه مور است شیر مصر — در جنب حشمت تو کم از ناکیان کیان

آنکه بیست گردنش خود زیر بار تو — ای پایه جلال تو بر دوش آسمان

دست شکسته است بهر دانگی قلم — در رزم خود درفش شبست درفشان

هم رایج از تو شد ز خورشید زر فلک — هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان

تا دیده ریزش کف گوهرنثار تو — ریزد ز سیم خاک خجالت بفرق کان

ای از ازل ز کمند سوارانت آفتاب — وی تا ابد ز پیر غلامانت آسمان

دنبال جلوه های سراب جهان مرو / دل با سراب و دیده حسرت فشان مخواه

ناموسیان طبع که کار و تحقیق کنند / ناقوسیان بتکده لبیک خوان مخواه

در گلشن زمانه حزین بر انشان مجو / غوغای مغرب از قفس بلبلان مخواه

بشکن بکف صحیفه و بشکن دوات را / زین بیش بار خامه بدوش زبان مخواه

ای پیر تو جمال ترا مظهر آفتاب / آیینه دار حسن تو یکسر آفتاب

اول جبین بخاک رهت غازه میکند / چون صبح سر برآورد از خاور آفتاب

هر باز لال عشق تو از مهر میکشد / صهبا ز شرار صبح تجلی بساغر آفتاب

سرو تو سایه تا بسر خاکیان فگند / افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب

در حسرت زلال وصال تو سوخته است / لب تشنه حیاتی و اسکندر آفتاب

یک لاله برشته دل و داغ دیده است / از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب

از جوق هندوان تو یک پاسبان زحل / در خیل چاکران تو یک قنبر آفتاب

از قصر رفعت تو بود کمتر آسمان / وز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب

تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران / هر گوشه گرفته خانه صفت مجمر آفتاب

از شرم تیرگی نتواند سفید شد / در روزگار حسن تو چون [illegible] آفتاب

گلگون سوار جلوه تویی عرصه آسمان / خاقان ملک حسن تویی چاکر آفتاب

سنجیدن رخ تو بخورشید احمقیست / تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب

حسنش نظران شود و نهد گر به بندگی / بر خاک درگه تو رخ انور آفتاب

در سلک خادمان دل افروز محفلت / باشد یکی غلام نکو منظر آفتاب

تو بازلی بقلب دل و دین عالمی / تا زده همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب

جمالی که برای رونقت از رخ کشد نقاب — بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب

در وصف عارض تو چو گیرد بکف قلم — ریزد فرو ز کلک ثناگستر آفتاب

هر نقطه ز جامهٔ روشن بیان تو — در معنی است گوهر و در پیکر آفتاب

دفتر به پیش خامه ترا عرضه گر دهد — از هر خط شعاع خورد نشتر آفتاب

ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو — دارد ز مهر حالت نیلوفر آفتاب

در ملک حسن باج نهد سایه است براو — افلاس را اگر نکند محشر آفتاب

در پیشگاه شده قصر جلال تو — چون هیچ گدایان نشسته بخاکستر آفتاب

گیرد رواج قرص ناقص عیار او — نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب

چون جلوهٔ تو پای نهد در رکاب ناز — از دل پی نثار سر و افسر آفتاب

گیسوی عنبرین چو بدوش مه افگنی — گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب

نقش سمند تو تا جاده گر گشت — هرگز ندیده بود ز نقد و بهتر آفتاب

خونش هلال غمزه هر و افگنده شود — از ابر اگر بسر نکند مغفر آفتاب

تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است — مه پرورد به دامن خود آذر آفتاب

تا نور فیض شمع جمال تو برفروخت — پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب

از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد — تا گر شود به بیرون ز خط محور آفتاب

تا شد حریف طالع منصور یار تو — نقش کساد باخته در ششدر آفتاب

میبند پرده بر فتد از تیره بختیم — تا که درا بر خط نکنی مضمر آفتاب

از دولت تو سایهٔ بال هما شود — بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب

آرایش عذار نکو با طره است — تا سایه را جمال نباشد ز آفتاب

بیخبر نیستم که رفت با صد شوق | به بهر دادی سبای شکست
جرس کاروان بیخبری | دل خراشیده نوای شکست
شکن آموز زلف سروقدان | شکن قامت دوتای شکست
صاحب صدق و زلال مهر و وفا | درد بیجا نه صفای شکست
ز آسمان بی‌ترحم بیک قامت | بیسر روزگار پای شکست
زال دنیا اگر بکامم نیست | گشته از نفس پارسای شکست
سر بر دم بکشور آرایان | پشت پا خورده گدای شکست
بر افلاک اگر مقیم و درنده | کوته از قد کبریای شکست
صبح گردن فراز در میدان | سایه پرورده لوای شکست
حرکات ممثل و مایل | خارج از خط استوای شکست
هست من اگر شاید روی | نقد کونین رونمای شکست
در سلوک آسمان سهیم نیست | انتهای وی ابتدای شکست
هر چه در دهر را پیاده نیم | رشتهٔ عمر باد پای شکست
یک پر کاه در بساط نیست | جذبه‌گی کاه کهربای شکست
نیست نقصان مرا حزین از برگ | عشق سرمایه بقای شکست
برنتابد جدایی آثارم | قصر خلد سخن بنای شکست

وله ایضا

چشم کشوده هست در فیض گل بهار | از داغ ریخته است دلم طرح لاله زار
منت خدا را که بعون عنایتش | منت پذیر نیستم از خلق روزگار
پنجاه ساله هستی یا در رکاب بس | با ذلت سرای سپنجی نشد دچار

فراغت نه خیمی در ایوان او　که سست است و ارکانش نا استوار

چه بالین و بستر گران کرده‌ای　که ابریست و بامم تو سوراخ دار

با نقش سرای سپنجی مپیچ　که ناپایدارست و بی اعتبار

منه بازی بهر سپهر دورنگ　نبازی بدین مهرهٔ کم عیار

کمین کش کمانیست ابرش کینه توز　جگر دوز تیریست ناقش شکار

گرفته است چالاک ترکش از جهان　نگون گشته است برخاک سام سوار

دریده است درع نریمان برو　بریده است شریان شیران هزار

زره کرده جسم هژبران تبر　گره کرده بازوی مردان کار

قدر کرده گوری ز بهرام گور　کفن کرده نعش ستان اسفندیار

بزن مطرب آن نای عیسی نفس　بده ساقی آن جام دشمن شکار

بخوان از من این طلسم تنیده بتر　که از عشوهٔ گیتی برآرم دمار

بدوران آور آن شادی آور قدح　که وا گیرم از گردشش روزگار

گران گشته بر دوشش من زندگی　شکسته است پشتم درین زیر بار

بعهدی درین ششدر انجم اسیر　بگرمی درین ششدرم سوگوار

درین تنگنای اندوه‌گین بیقرین　درین کاخ سیماب گون بیقرار

چه پوچیم را شکوهٔ بیکران　چگویم ز حسرت بال یار و دیار

کجا تا به ده دارد این سینه شعله خیز　کجا خوابه دارد چشم اختر شمار

حزین از ادای پریشان تو　دل غنچه بوئیست داغش هزار

بپیچان کنون زخمهٔ خامه را　که تانک لب و تار و کهنه شده دار

در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در شرح عارض از خط مشکین نقاب کش — این سرمه را بچشم تر آفتاب کش

از عشوه خون ستم طاقت بخاک ریز — خنجر ز ترک غمزه بر افراسیاب کش

عالم الف کشیده شمشیر ناز تست — تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش

زاهد بساز بی ره تقوی درست نیست — سجاده ورع بشط باده آب کش

تا چند بار غم دو سه رطل گران بگیر — تا کی حدیث جم دو سه جام شراب کش

در قید خویشتن نتوان زیستن دمی — دست از خودی بشو نفسی چون حباب کش

زان پیشتر که زخمه اجل کارگر شود — مطرب بیا و زخمه بتار رباب کش

زان پیشتر که چهره زاشک ارغوان کنم — ساقی مرا بیخ دو سه جام شراب کش

غرق عرق جبین رخ نازآفرین چراست — جانا ترا که گفت که از گل گلاب کش

ای چرخ دست فتنه ببند ست خویش را — زیر لوای خسرو عالیجناب کش

مهدی بگو و از شرف نام نامیش — طغرای فخر بر ورق آفتاب کش

صهبای ذکر او ز دست خرد بستد حزین — آتش بشو از جگر نفس شعله تاب کش

دلدار در دلست گر از دیده غائب ست — عرض نیاز را ببساط خطاب کش

ای مهر طلعت نور ترا از حجاب ابر — عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش

گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز — این توتیا بچشم سفید رکاب کش

بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن — یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کش

طرح عمارتی بجهان خراب ریز — دست زمانه از ستم بی حساب کش

هنگام داوریست کنون زال دهر را — گیسو کشان بمحکمه احتساب کش

بلبل نکشد پا ز سراغ گل گلشن — آه از سر کوی تو کجا نام و نشانست
مستانه اگر نکته سرایم عجبی نیست — کی ساغر عشق تو کم از رطل گرانست
گلزار نگردد تهی از نالهٔ بلبل — پیوسته ثنای تو مرا ورد زبانست
پیمانهٔ مستان تو بی باده مبادا — تا غنچه درین باغ ز خونابه کشانست

ایضاً

نی خامه دارد سر خوش نوائی — کهن بلبل آهنگ دستان سرائی
بیا مطرب امشب ره تازه سر کن — ملولیم از رندی و پارسائی
شکستند عهد وفا دوستداران — همین نغمه بد نغمهٔ دیرینه آشنائی
خوشا صبح گل و خوشا طرز مستان — بسست از حریفان هیچت جدائی
غباری که برخیزد از کوی خوبان — بچشم امیدم کند توتیائی
ز تأثیر غمهای آتش عذاران — کند کهنه کاهی کیمیائی
دهد ارمغان کلک معنی نگارم — بصورت طرازان چین و ختائی
نشسته است بر تخت یونان فطرت — فلاطون دانش سخاقان ستائی
امام امم صاحب عصر مهدی — که نامش علم شد بمشکل گشائی
فلک کرده هر صبح با کاسهٔ مهر — ز دریا بدریوزه کفش گدائی
درین خاکدان بر سر افتادگان را — کند سایهٔ صدره او همائی
در اندیشه چون بگذرد پای توسش — سخن آید از خامه بیرون حنائی
ز تشریف ابر کفش در بهاران — کند شاهد غنچه گلگون قبائی
ز گرد سم دشت پیما سمندش — برد دیدهٔ مهر و مه روشنائی
گهی پیه مجنون بصحرا نوردی — گهی جلوه لیلی بشیرین ادائی

نگاهداری و پناهی که از پستی آن ... فرو نماند گردون ز بیدست و پائی
حسند لوای البدیه سخن آن کلیم ... که کلامش علم شد به بیضا نمائی
به بلبل چه نسبت نوا سنجیم را ... منم شوری عشق و او روستائی
ز تیر شهابی تابان داغ دل من ... بود بهره هم افلاک را روشنائی
بوصفت فرو ماند خواهد کلکم ... که بار آرد اندیشه حیرت فزائی
فلک ساغرش جست میز پیاله بدست ... شبا هم تو گوئی مظفر لوائی
شکم تیغ و دزدد کمر کوه بازد ... کند گر شکوه تو تیغ آزمائی
جدائی گر افلاک در ماندنیست نگن ... که دیده ام جستهٔ کهربائی
لبم چون صدف پیش فیض تو بازست ... نیاید به کف قطره دارم گدائی
نباشد بدرد تو گر آشنا دل ... میان تن و جان مباد آشنائی
مرا عشق سرکش زند شعله در دل ... مرادی ندارم به جز حسرت سرائی
بوصفت که اندیشه کوتاه از اوست ... بجا هست که باشد جلال خدائی
که در کلبه ام نیست نقش تعلق ... کند پهلوی خشک من بوریائی
نگردد و هم آشنا حاش لله ... خراباتی رند و حرف ریائی
منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان ... منم مست جام می کبریائی
کند گر بود گوشهٔ چشمی از تو ... کمین نکتهٔ کلک من بوالعلائی
طمع نیست یک جو ز ابنای دهرم ... که آید از رهزنان رهنمائی
دلم فغان را بذان نمی آید از خس ... ز دریادلان آید این ناخدائی
نگردد به بیگانگان آشنا دل ... نسیم و زمین شهر چون روستائی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو زینت زبانها
حمد تو طراز داستانها

تا دام گشاده چین زلفت
افتاده خراب آشیانها

در رقص بود بگرد شمعت
فانوس خیال آسمانها

در وصف کمال کبریایت
ابکم شده کلک نکته دانها

مقصود توئی از سلوک عالم
شوق تو دلیل کاروانها

بگشای نقاب تا بر آیند
از قالب جسم تیره جانها

خاموش حسین که بر نتابد
افسانهٔ عشق را زبانها

درین دریای بی پایان درین طوفان شور افزا
دل افگندیم بسم الله مجریها و مرسیها

نگر این بحر بی پایان چه بینی رو دل گرد
که دارد در جگر دریای آتش هر صدف سقا

ز راه فیض نتوان دیدهٔ امید پوشیدن
که باشد کاروان مصر بوی پیرهن کالا

باین شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع
که تیغم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

عبث ناصح مرا دست تسلی می‌نهد بر دل
نبیند از دو کف از بیطاقتی شوریده دریا را

حزین از خامه‌ات خیزد بهر سوش وادی ایمن
تجلی طور می‌سازد نی آتش نواها را

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را
آنکس که ترا دید نداند سر و پا را

اول غم عشق اینهمه دشوار نبودست
دوران تو نو ساخته آیین جفا را

تا باد صبا بوی ترا در چمن آرد
برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم
اصحبت علی ذکر گسسته اوجها را

در کوی تو دیگر بسر افرازی ما کیست
گر عشق کند خاک براهت سر ما را

گیرم که شکیبد دل ما رحم تو چون شد
بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را

ساقی کف فیاض تو امساک نداند
مگذر ز من تشنه جگر گرم خدا را

از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوشست
دادی بشکر غوطه لب کوثر ما را

غمازی راز دل عشاق نکو نیست
زنهار در آن طره مده راه صبا را

عمریست حزین را کف امید فراز است
امید که محروم نسازند گدا را

مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را
یارب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را

ظاهر شدی بعالمیان عجز کوهکن
گر میفتاد با دل ما کار تیشه را

عشقت چه چاره هوس خام و پخته ام
آتش بود حریف تر و خشک بیشه را

نتوانم از غم تو بریدن که در دلم
محکم نموده تازه نهال تو ریشه را

گر نبودت خبر ز شهیدان به بین حزین
رنگین بخون ما نگه جور پیشه را

لازم بود مکان طربناک شیشه را
کردم نهفته در بغل تاک شیشه را

حکم خرد بمیکده جاری نمیشود
اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را

از غم چو ناتوانی این خسته حال دید
برداشت پیر میکده چالاک شیشه را

دردت اگر شگافت دلم را شگفت نیست
از زور باده سینه شود چاک شیشه را

چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده است
غافل منه بطاق خطرناک شیشه را

دامن ز بزم باده کشیدی و موج می
در جیب پیرهن شده خاشاک شیشه را

فرقی میانه دل و یادت پذیر نیست
از می نکرده مستیم ادراک شیشه را

بهر شراب بدرقه دل برده ز من
زلف تو بسته است بفتراک شیشه را

هشیار دیده است چو ما را سیه مست
باید کنون نمود بافلاک شیشه را

می بایدم چو منزل بی آب را برید
همراه می برم بدل خاک شیشه را

ساقی چنین بصرفه چرا باده میدهی
سازی مباد شهره بامساک شیشه را

دیدم ببزم باده سر افگنده زاهدی
محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را

وز دیت دست بسته مباد نهان کنند
در آستین خرقه ناپاک شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلربا حزین
افتاده است دیده بکاواک شیشه را

سخن از من کشیدی شعله در گردی جهان را
چرا انگشت بر لب میزنی آتش بیانی را

کجی نبود خراش سینه ام رای هلال ابرو
بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده جانی را

مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد — بروی کار مفکن بخیهٔ زخم نهانی را

ز داغ لاله پیکر در غبار خاطر تنگم — چمن پیرای عشقت ریخت طرح گلستانی را

عجب نبود حزین از عشق اگر عمر ابد یابم — که پیوند رگ جان کرده ام نازک میانی را

دایم وصیت اینست از ما معاشران را — گر کف نمیتوان داد زلف سمنبران را

جان میدهند و در کوی دریوزه مینمایند — هرگز زیان نباشد سودای عاشقان را

چیزی نمیتواند قطع یگانگی کرد — نتوان ز هم بریدن با تیغ دوستان را

صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم — گر دیده پیر و آید آن خاک آستان را

زور کمان گردون بر کجروش نیاید — بر خاک می‌نشاند چون تیر راستان را

در بارگاه جانان آهش قبول نبود — عاشق بسینه هر دم تا نشکند سنان را

کو صبر تا کنم طی غم نامهٔ جدائی — از پیش میفرستم اشک سبک عنان را

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید — ای مرغ شاخساری بردار آشیان را

دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون — افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستان را

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما — تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما

از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل — بر طرف دامنی ننشیند غبار ما

ابر بهار در عرق شرم غوطه زد — از مایه داری مژهٔ اشکبار ما

مانند گرد کز رم آهو شود بلند — آرام می‌رمد ز دل بیقرار ما

از تاب رشک در جگر لاله خون کند — داغ تو گر بهار کند در کنار ما

همچون سپند ز آتش شوق تو میطپید — روزی که داشت خانه بجا استقرار ما

رفتیم و مانده است بجا چون قلم حزین
بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ما

تا سرمه کشد چشم ملامت گر ما را — غیرت سپر باز ز کف خاکستر ما را

خوش دردسری میکشم از درد ندانم — بالین ز دم تیغ که باشد سر ما را

این خامه که چون شمع ز آتش نفسانست — رشک پر پروانه کند دفتر ما را

بی منت زلفی رود از خویش حواسم — حاجت بسیاهی نبود لشکر ما را

شوری که حزین در دل از آن پسته دهانست
آرد به سخن کلک زبان آور ما را

تا عشق تو دلرباست ما را — بیداد تو جانفزاست ما را

چون لاله دل بخون طپیده — با داغ تو آشناست ما را

گستاخ بسنبلت وزیده — صد عربده با صباست ما را

صد میکده خون بساغر دل — زان لعل کرشمه زاست ما را

صد شور ز جیب داغ ناسور — زان طرهٔ مشکساست ما را

دل بی تو چو شیشهٔ شکسته — در گریهٔ هایهاست ما را

گل گوش نمی دهد به بلبل — تا خامه سخن سراست ما را

جمشید جهان مطاع فقریم — دل جام جهان نماست ما را

از کاوش غمزه شکوه نیست — داد از دل بیوفاست ما را

بخروش حزین که نالهٔ تو

باگوش خوش آشناست یارا

چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا / می مجاز و حقیقت یک سبوست مرا

ز نکهت نفسم میدمد بهار که دل / ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا

بگرد بام و در حرم دیر و کعبه میگردد / از آن زمان که بدرگاه عشق تو روست مرا

ز خود تهی شده ام چون نی و ز ناله پرم / خروش درد تو پیچیده در گلوست مرا

عقیق صبر زبانم بکام حسرت سوخت / مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا

گدای عشقم و ناید فرو بمهر سرم / می چو آتش سوزنده در سبوست مرا

براه صبح ندارم چراغ دیده حزین / که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا

سواد هند خاطر خواه باشد بی کمالانرا / نماید خانهٔ تاریک روشن چشم عریانرا

درین محفل سپندم بر دل بیتاب میلرزد / مبادا غنچهٔ لب بشکفاند راز پنهانرا

همین تنها نه من در خاک و خون غلطیده اویم / نهاد آن زلف مشکین بر زمین ناف غزالانرا

بمحفل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد / بشارت باد از ما زاهد گم کرده ایمانرا

سر زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم / نمیدانم چه تعبیر است این خواب پریشانرا

ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن / ز صرصر نیست پروائی چراغ زیر دامانرا

حزین آب زلال جویبار کلک جانبخشت / بتاریکی نهان دارد ز خجلت آب حیوانرا

وفا پیشگان دوستداران خدارا / بگوئید آن یار دیرآشنا را

که بیگانگی تا کی و چند ظالم / چه شد مهربانی چه آمد وفا را

شگفته است رنگین بهار سر شکم
ببین در بزم اشک گلگون قبا را

قدم رنجه فرما و بنشین بچشمم
گره باز کن ابروی دلکشا را

بصید دل ناتوان آشنا کن
ستمگاره مژگان تیغ آزما را

میان باز کن با دل جمع بنشین
پریشان مکن سنبل مشک سا را

توان گاهی از پرسشی یاد کردن
اسیران زندان مهر و وفا را

حدیثی سؤال از من بی زبان کن
سخن یاد ده بلبل بینوا را

لئن کلّ عن کشف سرّی لسانی
ینادی بذکراک قلبی جهارا

وان اعتمدت زلّتی لاابالی
عسی الله فی الحب یعفو العثارا

انا الایمی کف عنی وجدی
وعنی فقد طار عقلی وحارا

ولم ادر فی موقفی حین یبدو
اسعیٌ ام سبع ارمی الجمارا

دل آسودگان قدر محنت ندانند
غم عشق ما را سلامت شما را

درین بزم گفتم بگوشش سپندی
که گرم و عشقی نگهدار یارا

چنین داد پاسخ که در بزم گیتی
کسی گرم هرگز نکرده است جا را

سخن کردم از خامشی بلبلی گفت
که نتوان نهفت آه درد آشنا را

نفس گرم می آید از پردهٔ دل
حزین آتشی هست در سینه ما را

تا شفقی کردهٔ رخ نمکین را
گل عرق آلود شرم کرده جبین را

وحشت دلهای آرمیده عجب نیست
غمزهٔ صیدافگنت کشاده کمین را

کرده خرابات چشم باده پرستت
خاطر پاک هزار گوشه نشین را

من چه سیه فهم که از تطاول زلفت ‌ ‌ متقیان باختند ملت و دین را
دل نشود چون نه تاب رشک گزیده ‌ ‌ مور خط افتاده آن لب شکرین را
عرش برین شد زمین که رفعت کویت ‌ ‌ قاعده برهم زد آسمان و زمین را

در صف بزم تو نیست حاجت مطرب
زمزمه گرمست ناله‌های حزین را

از نالهٔ عاشق چه اثر بوالهوسی را ‌ ‌ آری خبر از درد کسی نیست کسی را
هر خیره‌سری چاشنی درد نداند ‌ ‌ از مائدهٔ عشق چه قسمت مگسی را
زخم دل نالان مرا چاره محالست ‌ ‌ مرهم چه نهی سینه چاک جرسی را
شرمنده یک بوسه نیم زان لب جانبخش ‌ ‌ هرگز نه پذیرفت ز ما ملتمسی را
گلگشت چمن گر بزغن گشت مسلم ‌ ‌ دربسته مباداد صحبت قفسی را
رفتند چو باد سحری خورده‌شناسان ‌ ‌ چون گل بدعا میطلبیم همنفسی را
با پرده گوشی نشود ساز خروشم ‌ ‌ در خاک برم حسرت فریادرسی را
با سفله‌سری همت آزاده ندارد ‌ ‌ هرگز گل دستار نسازیم خسی را

رفتست حزین از گرهت تا زده دم
حیف است غنیمت نشماری نفسی را

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را ‌ ‌ ریخت در پیرهنم خار بیابانی را
نام پرداز مکن یاد که نسبت نبود ‌ ‌ با من سوخته دل سوخته دامانی را
هرچه خواهی بکن از دوری دیدار مگو ‌ ‌ وحشت‌آباد مکن خاطر ویرانی را
هرکس آسودهٔ خاکست برآید چو سپند ‌ ‌ آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش میسازد　　ریخت شوریده سرم طرهٔ پریشانی را

عشق در دل چه خیالست که پنهان گردد　　پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا مانده حزین
چکنم گر نکنم پاره گریبانی را ؀؀

ز داغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را　　سر ژولیده ام برداز مینا صاحب کلاهی را

بدنیا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید　　گدائی می شمارد همت من پادشاهی را

بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم　　که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را

حبابش میشود از شوخ چشمی چهره با داغم　　اگر در بحر شوید دامن بختم سیاهی را

حزین از مهر نبود ذره ام را پرتو منت
ز فیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

گناهی نیست عالم سوزی آن آتشین رو را　　عنانداری نیارد گرید آتش گرمی خو را

ز بوی پیرهن پیدا ببیند پیر کنعانی　　بهر کس بو شناسد عشق حسن آشنا رو را

حلاوت آب تیغ تندخوئی بر لب خشکی　　که داند جوهر شمشیر ناز آن چین ابرو را

بود در حلقهای لفا واز دفتر خوبی　　قلم پرداز قدرت حلقه گیر چشم آهو را

من و پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او　　جبین از صندل بتخانه گر شاد است هندو را

بجوید دل تغافل شیوه ترکانش بایمائی　　گران افتاده لنگر تیغ ناز آن جفا جو را

نزاع کفر و دین میخواست تا برقع برافگندی　　کند شیخ و برهمن سجده آن محراب ابرو را

نباشد در خور هر بینوائی گنج باد آورد　　بدامان صبا مگشای آن مشکینه گیسو را

بهر آشفته مغزی بر میفشان عنبرین کاکل　　دماغ بوشناسان می شناسد نکهت مو را

می گلگون بخواه از ساقی سنبل بناگوشی
بهار از سبزه خط کرده زنگاری لب جو را

حزین از لاف دارد بانی سر همسری بلبل
خدا اجری دهد یارا و انصافی دهد او را

ساقی قدحی در ده از خم دو لبان یارا
مستانه بگو رمزی بگشای معما را

ظلمت کده عاشق زان چهره منور کن
تا چند بروز آرم تاریکی شبها را

از غنچه لب بگشای با مرده دلان حرفی
یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را

خورشید نهان گردد در دود کباب دل
از رخ چو برافشانی آن زلف سمن سا را

پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل
در پرده چه پنهانی آن حسن دل آرا را

گفتی غم ما خواهی دل خواهم و جان بر لب
اینک دل و جان بستان بیعانه سودا را

در ساغر هشیاران این نشئه نمی گنجد
حیرت زدگان دانند آن جاذبه صهبا را

چون سایه بخاک افتد تب لرزه بر اندامش
گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را

جائی که بر قص آید طور از ارنی گفتن
مستان لقا دانند بیهوشی موسی را

از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو
بیدار دلان دانند فیض شب یلدا را

ای قاضی اگر خواهی گردد ز تو حق راضی
رو آتش می در زن این فقر و فتوا را

تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی
اثبات نخواهد کرد از نفی خود الا را

شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی
فرقی نتوان کردن از اسم مسما را

خواهم که نفس سائی جان از غم هجرانم
اغفر لی و ارحمنی نادیتک غفارا

با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجاده تقوا را

آموخت چو اشکم روش رهسپری را / بستم به میان تو شه خونین جگری را

در کوچهٔ دنیا گذر افتاده گذشتیم / پروای نشستن نبود رهگذری را

در محکمهٔ شرع بصیرت نگه‌ای / دعوی [illegible] دیده‌وری را

حیرت کدهٔ آینه آشوب ندارد / جمعیت نظاره [illegible] پریشان نظری را

بی واسطه نتوان در آسوده دلی زد / [illegible] بی‌ثمری را

صوفی اگر از خرقه برآرد دل روشن / پوشیده نبود آینه روشنگری را

مگشای زبان گوش سخن کیش چو یابی / مهر لب خاموش چه حاجت کری را

پرورده کلکم نشود شیفته جاهل / با سرمه صفاهانی نبود بی‌بصری را

آرایش گلزار نه کرد ابر بهاری / از اشک من آموخت چمن جلوه‌گری را

وامانده‌ام از راه نوردان سبک سیر / تن بار گرانی شده جان سفری را

دل حوصله ورزید و نم اشک فرو خورد / تا سینه نمک ساخت کباب جگری را

ممنون سپهرم که شکست قفس او / نگذاشت بدل حسرت بی‌بال و پری را

در دودهٔ آدم نبود مردمی امروز / بر باد دهد ناخلف ارث پدری را

شمشاد چه تابیده عبث طرهٔ دعوی / زلف تو شکسته‌ست پر و بال پری را

از حیرت این طرز خرامی که تو داری / رفتار فراموش شود کبک دری را

بر لب نفسی نیست حزین تو ندارد
هنگام وداع است چراغ سحری را

بلا شد گوشهٔ چشم ترحم بیگناهان را / نگه تیغ سیه تابست این مژگان سیاهان را

ز چشم مست دارد یاد ساقی باده پیمائی / در این مجلس که ساغر داد یار خویش نگاهان را

بتسلیم می‌سایم بخاک عجز و میگویم / شکست دل مبارک باد خیل کجکلاهان را
ندارد دست پستی عیب و عار خود پسندیدن / خدا توفیق کیش کفر بخشد دین پناهان را
بهر خاری شکست آتش زدم از گرم رفتاری / چراغی وا نشستم در پیش پا گم کرده راهان را
توان این نکته فهمید از ادای کشته قربانی / که هستی در تماشا محو شد حیرت نگاهان را

حزین از دیده مپسند نگاه حسرت آلودی
که از آشوبش مژگان داده‌ام خاک صفاهان را

ستم از ملک دل بیرون کند دیوانه‌ها را / ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایان را
نباید دور بر کاهل قدم نزدیکی منزل / ره خوابیده در پیش باشد خفته پایان را
نمیگردد بسیر دم قدر مردمی روشن / بنا هموار نشیند کار اگر مرد آزمایان را
گشاید از چه چاره سازی بستگی هرگز نمی‌بیند / نمی‌افتد گره در کار خود مشکل کشایان را
بپای نخل حرص خود چو منعم آب نگذارد / چه سود آن میوه‌ها از چین پیشانی گدایان را
زیان دنیا طلب از پهلوی پیمانگی بیند / که رفتن دور میسازد ره دور بر قفا پایان را
حسود اندر سکوت با دهان یاوه گو بندد / ز خاموشی توان دوخت این خس نمایان را
نوای مختلف چندانکه از تار چهابت آید / بلند آوازه سازد پرده وحدت سرایان را
اگر حرفی از آن زلف مسلسل در میان آید / شب افسانه‌ام هرگز نخواهد دید پایان را
بشرع زهد حق خدمت شایسته دارم / که رهن باده کردم خرقه‌های پارسایان را
اگر میداشتم چون خار دست نیکو گیرائی / نمیدادم ز کف دامان این گلگون قبایان را
ندارد لذت شوریدگی در دل پشیمانی / جنون زندان نشیند بلب زنجیر خایان را

حزین از لطف عشق سرفرازم میدانم

از شرم صدف را بدهان مهر خموشیست
تا شد صدف گوهر نام تو دهن‌ها

خون در جگر نافه دل چون نشود خشک
در هر شکن زلف تو افتاده ختن‌ها

با چاشنی لذت زندان غمت رفت
از خاطر یوسف صفتان یاد وطن‌ها

نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی
من مانده‌ام از سوخته‌جانها تن تنها

دارد لب خاموش هم آغوشی معنی
بر چهره اندیشه نقاب است سخنها

در خاک حزین یاد عقیق لب او برد
گرد سر این خاک شود خون کفنها

باشد رگ هر برگ چمن دام نفسها
رشک است به آزادی مرغان قفسها

کوتاهی پرواز بود لازم هستی
پیچیده به بال و پر ما تار نفسها

خفتیم درین مرحله تا قافله‌ها رفت
بیدار نگشتیم به فریاد جرسها

رحمت به مستی که ز مینا نه برآید
در کشور عقل است بهر کوچه عسسها

از منزل مقصود خبر باز نیاید
از بسکه به صحرای طلب خفت نفسها

کم فیض بود دولت دونان که نگیرد
سر باز زده کام دل از شعله خسها

گر آدمی از شهد سرشته تاک بپرهیز
وامانده ز زنبور رها کن مگسها

دنیا طلبان را نشود نفس دنی سیر
نشنید قناعت سگ این هرزه مرسها

این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی
برداشت زجا بادیه را شور جرسها

فریاد حزین از نفس سینه‌خراش است
نشتر رگ گل زد و آتش به قفسها

ای شور خیالت نمک زخم جگرها
مجنون بیابان تو سراغ تو خبرها

جایی که بود در دل هر ذره متاعت — خالی نگذاری صدف پاک گهرها

دردا که نداری سر افسانهٔ عاشق — تا در شب زلفت بسر آییم سحرها

ای میوهٔ بهشتی بکدامی لب بامی — پر میزند از شوق تو آغوش نظرها

بی عشق ز دل سانر و در ریشهٔ غفلت — خورشید برآورد رگ خامی ز شررها

ای آنکه نداری قدر رحم بخاطر — مشتاق وصالیم چه دانی چه قدرها

بگشای حزین طبلهٔ عطار وصالت
تا غوطه زند تلخی جانها بشکرها

رنگینی مژگان شود آن چشم سیه را — از خون اگر غازه دهد تیغ نگه را

آن غالیه گون خال ندانم بچه تقصیر — در نیل کشد اختر این بخت سیه را

یک تشنه جگر را ز نخدان تو ره نیست — خضر خط سبز است که داده سر چه را

امروز زمین زیر پی لشکر حسن است — بر طرف بناگوش به پی بین گرد سپه را

پای طلبم آبله فرسود نگردد — نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را

از چشمهٔ خورشید لبی تر نتوان کرد — منت کش احسان [illegible] را

خورش و دوزخ نقدیست حزین آتش خجلت
گیرم که بروی تو نیارند گنه را

نوشیده چمن دردی جام طربش را — با دامن گل پاک نمودست لبش را

خویش کرده‌ام ای دیده بپیوند دل خویش — از سلسله‌ها حلقه نمائی نسبش را

در ره نگذری پیرهن از دیده سفیدست — بگذاشته‌ام دست ز دامان طلبش را

تنگین نیم احوالم اگر یار نپرسد — از شمع نپرسیده کسی تاب و تبش را

به فرش بوریا گر چه پاره گل از شکر خوابی / خلد بشارت اگر به بستر دیبا نهی پا را

توانی تکیه زد پاشنه بر تخت سلیمانی / چه بیرون از طلسم جسم جان بفرسا نهی پا را

قدم گر در ره درویشان سنجیده بگذاری / شود محراب طاعات جبین هر جا نهی پا را

حزین از رهروان نفت این مصرع بود یادم
سبکروحی به استغنا کامروز بر فردا نهی پا را

ز لیخ حکمت ما اندیشان که خونین در دهان را / که چندین رشته طفل اشک می خیزد ز رگ شوق لیلی ما را

غبار از تیغ چون سر بخون می کشد بالا / سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را

چه باید کرد بهشت خون چو دریا مضطرب حالم / سرافرازان نمی خواهند پامال زبونان را

به بند زنجیر تا باشد بود دیوانگی تا خس / ز موی سر بود زنجیر پا کامل جنونان را

نکویان را بخوان امید عاشق بود دوستی / شرار تیشه هست مشرب جلال این چه فنونان را

بخار از ارض با جذب طبیعی بر نمی خیزد / نیابد کس بخاک ره تا بر دامن چرخ سفله دونان را

حزین از سحر لعل که تعلیم سخن داری
خموشی مهر بر لب می زند جادو فسونان را

جان و دل غفلت زده بازیچه ده ما را / این خواب گران سنگ مزاری شده ما را

تا قدر جدائی تو ندانی که ندانیم / هر زخم لب شکر گذاری شده ما را

ما از دل صد پاره چه فیضی که نبردیم / در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را

آسایش ما در خم آن موی میانست / کز محنت ایام کناری شده ما را

در دهر حزین اهل کلکت نخواهیم
امروز در دین شکسته بازی شده ما را

بود آیا که شبی با تو به بالش بنشینم
شمع بالین شود این دولت بیدار مرا

سر چشمی ز خورشید ندارم هیچ
نگذارید دران سایهٔ دیوار مرا

ابر هرگز نه کند دامن دریا خالی
دل کجا می شود از گریه سبکبار مرا

لیک اسمای زبان حلقهٔ شوق طلبت
از بهایی نگسند جوش خریدار مرا

رفتی بر هم نماید شمع عبالست حزین
حذر ز افسردن بود از مردم هموار مرا

سفید کرده تماشا دیدهای تار مرا
بود سیاهی زلف تو روزگار مرا

چو شمع سوز دل خود سراپا تمام کند
به دلگیری نگذارد چشم تو کار مرا

ز بستر نخیزد ز جا نگر که دگر
هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا

ز چشم مست تو ام یک نظر بس است ولی
هزار میکده می بشکند خمار مرا

دلیل میا که هرگز خراب نتوان کرد
ز فیض مست نگاهم جدا استوار مرا

چو زلف رشتهٔ گلدستهٔ میان تو شد
وفا به از گل حسرت کند کنار مرا

همیشه ریشهٔ نخلم ز گریه بود در آب
سموم هجر فرو ریخت برگ و بار مرا

ز تند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد
دو دست رطل گران تو رعشه دار مرا

بشمع وادی ایمن کشود دیده کلیم
ندیده بود مگر آتشین عذار مرا

کند شگوفهٔ بادام خار مژگانم
بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا

خمار در سر و چون چشم یار بیمارم
خبر رسید ز من مست هوشیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است حزین
دل فگار مرا جان بیقرار مرا

بندهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما — کعبه لبیک زند بر در بتخانهٔ ما
ما دل از دو جهان دور کناری داریم — سیل از راه نیفتاده بویرانهٔ ما
شمع ظلمتکدهٔ کعبه و بتخانه یکیست — عالم آراست فروغ رخ جانانهٔ ما
هر چه هستی همی از رنگ بدخویش مخور — دُرد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما
عشق را کعبهٔ مقصود سویدای دلست — لیلی از خود کند ایجاد سیه خانهٔ ما
شد ز دیوانگی و شیوهٔ اطفال یکیست — هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما
کاوش دیده دل از سینهٔ ما بیرون کرد — خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
سر بیاری بدر از حرف پریشان سخنان — آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما

دو جهان تنگ تر از دیدهٔ مورست حزین
در گشاد نظر همت مردانهٔ ما

گوشی نشنیدست صفیر از قفس ما — چون شمع بلب سوخته آید نفس ما
با قافلهٔ لاله درین دشت رفتیم — گلبانگ خموشیست فغان جرس ما
در پاس خارش خلیدست چو بلبل — هر دل که خراشد بخراش نفس ما
کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید — جائیکه رسد ناله بفریادرس ما

افتاده حزین از سر آن زلف رسا تر
در جلوه گری نامهٔ مشکین نفس ما

گر در رهٔ عشق تو بکار است دل ما — دریاب که بس زار و نزار است دل ما

ای گل تو اگر عهد وفا سست گرفتی — ما هم بسر آن عهد و قرارست دل ما
دیوانه بود الفت دیوانه بزنجیر — با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما
نگشود مرا غنچه بسر انگشت نسیمی — گویا که فراموش بهارست دل ما
در خاک ملیان غرقه بخون چاک بدامن — از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما
دل بردن ما باعث مغروری او شد — آئینهٔ خودبینی یارست دل ما
گر صبر بود ور بود درمان برسد آخر — فریاد که بی صبر و قرارست دل ما
ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت — سرگشته تر از باد بهارست دل ما
زین جرم که شد پرده در راز محبت — منصور صفت بر سر دارست دل ما
آن مرد نبردیم که در معرکهٔ عشق — بر مرکب توفیق سوارست دل ما

داریم حزین این غزل از فیض فغانی
هرجا که رود همره یارست دل ما

از ساده رخان در تب و تابست دل ما — زین آتش بی دود کبابست دل ما
[illegible] وصل کوی مغان نیست — آن گنج گهر را که خرابست دل ما
با [illegible] آتش عشق سینه نیا [illegible] — پیغمبر عشقیم و کتابست دل ما
[illegible] است که در کان گهر [illegible] — با داغ غمت در [illegible] دل ما
آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی — چون در نگری پردهٔ خوابست دل ما
[illegible] باده بجای خیالیم — در [illegible] سرابست دل ما
[illegible] خنده رنگین لب میگون — [illegible] آتش و آبست دل ما
[illegible] خورشید جهان گیر تو باید — [illegible] دل ما

عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

گیرت شرار غیرت از بی بقائی ما　　برق آستین نشاند بر خودنمائی ما

ای عجز همتی کن تا بال و پر بریزیم　　صیاد ماند اندر فکر رهائی ما

تا بوده ناله بوده چون نی در آشنائیم　　امروز تازه نبود درد آشنائی ما

هر چند پا شکستیم از پا فتادگانیم　　دارد سراغ جائی بی‌دست و پائی ما

از خون دل نکردی سرخ آن کف نگارین　　گیرد دگر رکابت اشک حنائی ما

ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم　　ای عشق از تو آید مشکل گشائی ما

لب بسته تا لب پوشید از آرزو گذشتیم　　شرمنده دعائیست بی مدعائی ما

ای برهمن نداری در کیش پاس یاری　　بیزار گشته از کفر زهد ریائی ما

تقصیر شد اگر نی شد مهر لب سپندم　　می سوختند عالمی را آتش نوائی ما

گر دیر و کعبه دادیم درگاه عشق دائیم　　آن آستان نسنجد از جبهه سائی ما

کرده است در جوانی اقبال بخت پیریم　　شد حلقه ساز قامت کوته عصائی ما

جانا خبر نداری از خسته غربتیت
داد از جراحت دل آه از جدائی ما

بگلشن غنچه یاد از لب خندان میدهد یارا　　تماشای سرو از بالا بلندان میدهد یارا

نگه و آن غنچه لب در بستیم هر چند کوتاهی　　خیال نرگسش ساغر دو چندان میدهد یارا

کشم قالب تهی چون نقش پا بینم براه او　　خبر از حال زار مستمندان میدهد یارا

اسیر پیچ و تاب موج اشک آلوده مژگانم　　فریب سنبل گیسو کمندان میدهد یارا

زبانش آشنا هرگز نشد با حرف بیدردی　　قلم پیغامی از مشکل پسندان میدهد یارا

بدشت از جلوه های لاله داغ تازه میگیرد | که یاد از سینه های دردمندان میدهد ما را

حزین نظارهٔ گل نوبهاران در گلستانها
تسلی با خیال ارجمندان میدهد ما را

نهفته ام ز نجوشی خیال روی ترا | مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
ز رنگ محتسب شهر غم مخور ساقی | سپرده ایم به پیر مغان سبوی ترا
اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط است | شنیده ام ز لب خویش گفتگوی ترا
شده ست شیفته بلبل بباغ و جور شکیلد | ندیده اند گلستان نکهت بوی ترا
اگر بپا من و وصل تو دست ما نرسد | کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
چه خوش بود که نیاید بیادت ار گرم | محبتی که بما گرم ساخت خوی ترا
شود ز تاختن توسنم آتشین لب ماست | چه نازکی ست عتاب بهانه جوی ترا

به طور عشق حزین آتشین فشان گردد
کلیم اگر شنود طرز های و هوی ترا

نمی نشست بدل از محشر اضطراب مرا | بزیر سایهٔ تیغ تو برده خواب مرا
لب سوال مرا مهر لب خاموشیست | چرا نمیبرد آن گنج لب جواب مرا
بساغر نگهی دست کن مرا ساقی | که اشک شور نمک ریخت در شراب مرا
حصار عافیتم چون حباب خاموشیست | کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر بسرمهٔ توحید هم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش ما را | فروزان تر کند دامان محشر آتش ما را

شعار عشق اگر این است کز خون می‌دهد ساغر — مکن باور که دیگر آرزویی می‌شود ما را

لب جان‌بخش گلزار جمالی در نظر داریم — تمنای بهشت و آب کوثر کی شود ما را

سر کافرشعاران داریم کز بتخانهٔ عشقی — که ناقوسش بجای نغمهٔ یا حی شود ما را

حزین از آه بی‌تاثیر دل تنگم خوشا بزمی — که ساز بینوایی‌ها سرود نی شود ما را

عنان بگسست از سر سودای عشق تیزپاها — نپرسد سیل بی زنهار هرگز راه منزل‌ها

فروغ شعلهٔ رخسار شمع آشنارویی — مرا پروانه‌سان سرگشته دارد گرد محفل‌ها

چو عشق شد پردهٔ پندار دل با یار پیوندم — خودی چون محو شد از پیش ره برخاست حایل‌ها

نیم آزرده جان هرچند چون نال عقده‌ها دارم — بود آسان به چنگ عشق آتش‌دست مشکل‌ها

حزین این ره قدم از دیدهٔ بیداری باید — کجا از پای خواب‌آلوده آید طی منزل‌ها

افتاد روشنایی ز نظر دیدهٔ ما را — نادیده بین چشم جهاندیدهٔ ما را

با سینه اخگر چکند سوز شراری — از داغ چه پروا دل تفسیدهٔ ما را

چند ای فلک دشمن ز در صلح درآیی — بگذار بجا خاطر رنجیدهٔ ما را

شیرازه ز بی مهری ایام بریدند — چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ ما را

آزاده حزین از سر کونین گذشتیم — از خار رهٔ غم دامن برچیدهٔ ما را

چون گرد باد حیرت از خود رهاند ما را — سرگشتگی بجایی آخر رساند ما را

خارم که بار هم پرورش باغ گلشن — دهقان حیرت بیجا دواند ما را

همسر بوالهوس مدان عاشق پاکباز را / زهر چشم جفا مکن مشرب امتیاز را

سینه حریف چون شود آن مژه دراز را / دشنه شکسته در جگر چنگل شاهباز را

گر نبود قبول تو جنس کساد دین و دل / از چه بغمزه داده منصب ترکتاز را

تازه بهوش را زند رطل گران بیخودی / میکده کرشمه کن نرگس نیم باز را

عاجز سجده منت چیست خدا را بگو / چون ز ازل تو کرده ناصیه نیاز را

زاهد حق پرست من منکر پیرهن مشو / بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را

پرده هوش میدرد نغمه دلکشت حزین
بند نقاب وا مکن خلوتیان راز را

بکش چون دیر گردان بیرخم داغ جدائی را / چو من پروانه باید چراغ آشنائی را

تهی دستیم ساقی بسته در کار ما باید / ز برق باده روشن ساز شام بینوائی را

خط از اندیشه باریک بینان کی برون آرد / خطا هرگز نمی تابد عنان تیر هوائی را

رسانم حیرت میخانه تا جائی که تعظیمش / بخاک پای خم مالد جبین پارسائی را

بیا قامت دگر خم بین بالد حزین هم
فراموش میکند شمشاد رسم خودنمائی را

نگاه ناز او فهمید راز سینه جوشی را / رساند آخر بجائی عشق فریاد خموشی را

چه پروا گر دو صد بی نهار محتسب گل زد / نه بندد نرگس مستش دکان میفروشی را

قیامت هم بیار از خواب پریشانم نبیدارم / که دارم یادگار طره آشفته هوشی را

تغافل شیوه من گر بغیر یاد هم دیده گوشی / کنم نازکتر از گل پرده بلبل فروشی را

گر از سر بگذرد گلزار را خون دل بتنگم / لبش چون غنچه نگذارد ز کف پیمانه نوشی را

خدا داد دست در کشش طریقت کسوت فقرم	من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه پوشی را

حزین ای قسمت شمع کلک شعله آشو بم
نیم در آستین می پرورد آتش خموشی را

ز لوح سینه بستردیم علم و فتوا را	به آب میکده شستیم لوث تقوا را
به بوی سنبل خلد آستین فشان بینیم	مقیدان سر زلف عنبر آسا را
بیا و لاله رخسار آتشین رو کن	ز خون دیده و هم آب کوه و صحرا را
خراب نرگس مست سهی قدان گردم	که داده اند به تاراج غمزه دلها را
به نسبت تو نگر خاطرم بیاساید	ز غم به سینه بیا و تو طور سینا را
هلاک آن لب شیرین کم سخن گردم	که سر به کشور دل داده شور و غوغا را
میان ما و تو مشکل حکایتیست که نیست	مرا دل و تو ندانسته مدارا را
به ارمغان برسان ای صبا نسیم گلی	به تنگنای قفس عندلیب شیدا را
گشاد عقده دل را از اهل راز طلب	که سر عشق بود فاش پیر دانا را
دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت	خدا کند که ببینم رقص مینا را
ز خاک صومعه بوی شهید می آید	کشم به دیده غبار در کلیسا را

زبس رمیده دل از اهل خانقاه حزین
به دیده می سپرم راه دیر ترسا را

سر خط تعلیم شد شیوه استاد را	کلک کهن مشق من تیشه فرهاد را
سر حدی نشست اینکه به میدان عشق	سینه به نشتر دهد دشنه فولاد را
پنجه گلرنگ تو منت حنا نیست	غازه چه حاجت بود حسن خداداد را

در چمن دلبری ای رشک برد دوش تو — داده به آشفتگی طره شمشاد را

ناله به خونم طپید دیده به حالم گریست — تا تو گشادی کمین غمزه صیاد را

حسن تو حسرت فزا ناز تو پیمان گسل — از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را

داد دهی بر طرف رخصت فریاد نه — آه چه سازد کسی [illegible] بیداد را

گر [illegible] وقت افکار رست — رشته جان زد گره بال پریزاد را

باز زبان کو رسد شکوه بیدارم حزین
هست بهم الفتی خاک من و باد را

تا فکند از نظر آن سرو سرافراز مرا — شده هر شاخ گلی [illegible] پرواز مرا

خون دل خوردم از عشق تو در پرده خویش — کرد رسوای جهان دیده غماز مرا

نه سپندیست ندانم دل بیطاقت کیست — سوخت در بزم تو آخر [illegible] آواز مرا

سنگ از دل شده ام در غم صیاد اسیر — چه ضرورست شکستن [illegible] پرواز مرا

کشتی کند نگه کافر او می بینم — ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا

می برد نغمه حافظ دلم از هوش حزین
اینقدر نشئه نه بخشد می شیراز مرا

چشم تو برانگیخت ز دل ذوق کهن را — در کام دریغ ریخت می توبه شکن را

تا نام شب وصل تو آید به زبانم — چون شمع لبم می مکد از ذوق دهن را

بر روی تو حیران پریشانی زلفم — سنبل کده کرد است گریبان چمن را

در دل شکند یا به لب آید چه صلاحست — پیچیده خروشی به گلو غنچه چمن را

از زندگی بیهده چندان شده ام سیر — کز رشته جان ساخته ام تار کفن را

از هجر می‌شانه با آن طره چه گل کرد
کاشفتگی هست سر زلف سخن را

چون عاشق مشتاق که شاید ز ره آید پیش
در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را

مشکین سخنی خامه‌ام انگشت نما کرد
از نافه شناسند غزالان ختن را

هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد
از چاه برآورده تهی دلو رسن را

شاید که کند راه غلط پیک نسیمی
بگشای حزین روزنهٔ بیت حزن را

تو اگر شعله شوقی خط سر نوشت ما را
نشود ستره هرگز رقم از سرشت ما را

بنگر اگر نه چون نی همه راه ناله پویم
که جهان بنا و بانی قفسی نهشت ما را

زده‌ام در شکنج چه سپید طعن خوبی
تفت سینه دانه دل چقدر برشت ما را

سزد ار ز داغ حسرت بکنم چرا نسوزم
که پی فتیله گردون گره در رشته ما را

چه کنم کدام منت ز غرابه جبینم
که به زیر سر بشتی هم نگذاشت خشت ما را

پی وحشی رسیده نتوان نمود محکم
ز فراغ دل نمانده سر کار و کشت ما را

بره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم
که دهد نسیم کویت خبر از بهشت ما را

بر دگر چه پیچم سر و خاک بی نیازی
چه مراد دل برآید ز درگذشت ما را

نه فغان ز جهان و دنیا نه بزید بسته دارم
که بدیده مینماید رخ قحبه زشت ما را

نه تجمل طوره دارم نه بسیده التفاتی
که ازین میانه دهقان نکشت کشت ما را

نبود حزین از آنکم نه ز لال خضر ذوقی
که برات عمر ساقی به قدح نوشت ما را

آب زنخ فروش آبروی پارسائی را
مغانی باده باید کاسه کشکول گدائی را

افزود از فغان نفسم غفلت حزین
افسانه کرد خواب تو بانگ رحیل را

آتش زده ان لعل قبا خانه زین را
بر خرمن ما برق کشا دست نگین را

همچون کف خاکی که برد سبزه ز جایش
کردند ز پا سبزخطان تنگ زمین را

چون مهره بازیچه و بد طرح طفلان
کفر سر زلف تو دل باخته دین را

آمو ز نشنید سلیمان نقش مرادم
کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را

فریاد که اندیشه موئی کمر تست
زنار میان زاهد سجاده نشین را

گویا خط پیشانیت ای مهره جبین ست
بیرون شده ان سرو ز ابروی تو چین را

در پرده عشاق نوا سنجی بلبل
کی میرود از یاد تو گلبانگ حزین را

گلرنگ اگر خواهی این چهره زرین را
امروز دو بالا کن پیمانه دوشین را

آویخته دل هردم در زلف تو تاتاری
بیچاره خدا داند گرداندن بالین را

بیباک ترا زنیست مژگان بلای تو
خونریز چه آموزی این غمزه کین را

از تیرگی عالم تیره نشود عارف
زنگار نمی باشد آئینه حق بین را

چون گرد بیفشاند از دامن آزادی
شوریدگی منعم بوی گل و نسرین را

سازد کف خوان خود چشم هلال او
شاخ گل اگر بیند آن دست نگارین را

با عارضت روئی شد هم نغمه حزین کلکم
دعوی بیان بکسر آن ساغر نوشین را

ز عشق شور جنون شد کی خبر ما را
سواد سنبل خطت سیه بهار ما را

گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم عریانی
ز پیوند دلان پوشد سینه‌ام زخم نمایان را

ز دل بیش است با شوق تو نادیده عاشق را
که چشم آگاه کرد از بوی پیراهن پیر کنعان را

چه جولانگه خورشید بینایی فلک باید
نسازد ره شوق مسکن سینه‌های تنگ میدان را

تو در بتخانه اندیشه و نی نمی‌دانی
که غارتگر کعبه می‌باید دل گبر و مسلمان را

حزین از جیب یاد تیغ او تا فشردم چون بسمل
بخون آلوده چون گل عرض دامن پاک شهیدان را

از خار جفای بت پیمان شکن ما
با سینه چاک است چو گل پیرهن ما

در هجر تو هر پارهٔ دل محشر داغیست
یک غنچه نشگفته ندارد چمن ما

در پیش تو هر غنچه دهد رنگ بر آورد
بیباکی‌های تو در ساختن ما

کو جذبهٔ معشوق که یکباره کند گم
از صفحهٔ هستی رقم ما و من ما

دام تو بود از حلقهٔ خط حسن فرو چیده
زنار رگ گردد بجا برهمن ما

در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم
خالی نبود از تو دمی انجمن ما

گویا لب لعل تو دمیده‌ست گوئی
در گوش نی خامه شیرین سخن ما

از جوش خط سبز حزین یار لب‌گون
خار سنجیده ریخته در پیرهن ما

برق نگهت نفس سوخته از کشور ما
شعله گر نیست که برخاست ز خاکستر ما

اینکه در دامن صحرای جنون می‌بینی
لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما

زندگی بخش بود مرده دلان را چون صبح
که بود از فیض صفای دم جان پرور ما

گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق
شعله یکباره گذشته‌ست چو شمع از سر ما

برفرازد چو علم آه سحرگاهی ما — دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما

در حقیقت سپه شاهی خود بی‌کسی ست — حشمت اسلام بود بانگ انا اللهی ما

چون دل عرش بنا آینه‌داری داریم — کو سکندر که زند کوس فلک جاهی ما

صفت مژگان تو گر سایه به دریا فکند — خار قلاب شود در بدن ماهی ما

پیش چشم تو ز شرم نگه بازپسیم چو شمع — بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما

بسکه بار غم هجر تو گران افتادست — سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما

غیرت عالم آب آینهٔ ماست حزین
ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

زان لب شکرفشان شوری به جان داریم ما — یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما

در بغل چون صبح چاک بی‌نوایی بیش نیست — گر لباس هستی و دامن‌فشان داریم ما

نیست ممکن نغمهٔ شوقی که نالد از درون — در قفس تا خار خار آشیان داریم ما

یک نفس تا کیست از مهر و وفا خواهیم گفت — این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما

تار و پود محمل هستی بساط غفلتی ست — از سر هر مو رگ خواب گران داریم ما

چهره ای خورشید سیما لمحه‌ای از ما مپوش — شبنم آسا یک نگاه ناتوان داریم ما

دامن آلودهٔ ما را حزین از کف مده
خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

شور دل ما بود ترانهٔ ما — نمک دیده‌ها فسانهٔ ما

دست پروردگان صیادیم — قفس ماست آشیانهٔ ما

سر رفعت به عرش می‌ساید — علم آه عاشقانهٔ ما

کرده سودای عشق خانه خراب ... چون رسد لطمه‌ای نگار خانهٔ ما

خود افتاده بود جام ازل ... بیخود از بادهٔ شبانهٔ ما

یادگار هزار رنگ گلست ... خس و خاشاک آشیانهٔ ما

در شکست دراز بادهٔ حزین
عمر عیسای جاودانهٔ ما

سبو شکسته زبان گیر ناتوانی ما ... رسیده است به شب بار زندگانی ما

کجاست طائر قدسی آشیانه که زند ... به شاخ سدره صفیری به همزبانی ما

به ما قفس وطنان نوبهار می‌خندد ... خزان رسید و نشد فصل گلفشانی ما

سفر به سایهٔ آن سرو پا به پا نکنیم ... اگر یکی نه کند عمر جاودانی ما

هزار نشتر الماس در جگر داریم ... سزد که عشق بنازد به سخت جانی ما

کنار و جیب دو عالم به دست چاک افتد ... اگر ز پرده برآید غم نهانی ما

غم اسیری خود میخوریم کاز اوست ... ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما

خزان چهرهٔ ما رشک لاله‌زار شود ... اگر بهار کند اشک ارغوانی ما

نشاط باغ به تلخ نشینان نرسد ... رمیده طایر عیش از هم آشیانی ما

اگرچه رخصت گفتن نداشتیم حزین
هزار نکته فرو خواند بی‌زبانی ما

جنون را کار با قلبست مشت غبار ما ... که باز بازیگاه طفلان شود خاک مزار ما

درین چمن همه بهار از لاله و گل شهید ستم ... بحمد الله پست از خون دل جیب و کنار ما

نشد در رهٔ آن عمر تابان جان برافشاند ... ز حسرت‌ها تماشایی گشت رنگ از رخسار ما

عکس اندیشها نمایان است | بسکه صاف است آب مشرب ما
مغز شد در کفن کافور | نرود ز استخوان هوای تب ما
هست گویا سواد طرهٔ تو | خوش درازست همچون شب ما

شده تسلیم دل بیار حزین
نبود در میانه مطلب ما

هرگز نرسد ز تشنه کامی لب ما | گردون گرو الست زبان طلب ما
با همسر خفته ایم و تو همسایهٔ خورشید | ای زلف خزان ندیده پهلو شب ما
با عشق چه سازد خنکیهای تو ناصح | ساکن نتوان کرد بکافور تب ما
ای عقل فسرده پایه باندازه قدم نه | ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما

خورشید حزین آیینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

مستی بوسه میدهد نشاء دلپسند ما | باده ز جام لب دهد ساقی نوشخند ما
شادی وصل میدهد از غم سینه کوب ما | داروی عشق میبرد خاطر دردمند ما
دانه خاکیان کجا دام همای ما شود | زد به سپهر پشت پا سایه سربلند ما
سوختگان عشق را کام بست در بغل | طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپند ما

نیست بهیچکس عیان قدر و بهای ما حزین
عشق نداشت هیچگه کار بچون و چند ما

عشق بود چاره گر جان غم آلود ما | مرهم الماس نه زخم نمک سود را
آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر | غیرت من شعله های آتش بی دود را

به دیوان گل نفسم از آتش دل — خلیل اللهی داده است آذرم را

حزین از دلم دود شوقی برآورد
بود عهد دوری وفا محرم را

بگردون تا بلی گیرد خزان چون بهارم را — بهار اشک رنگین کرده گلگون دامن کنارم را

ندارد دستی همت حاجت پیمانه پیمائی — لب میگون ساقی میخورد خون خمارم را

درین ماتم کده هر خاری بهار گرد در بغل دارد — نیفشاندی گلی در جیب حسرت خارخارم را

چو شمع کشته از هجرش بجا انیس گلشن داغم — نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را

بنومیدی حزین از کوی او بار سفر بستم
خدا سیری کند روزی دل امیدوارم را

بشته سنبل کرده خم چون دل شهید را — بر سر جام جم زنم خاطر نا امید را

باد خزان نمیدهد فرصت آنکه بلبلی — گوش زد گلی کند زمزمه نشید را

ناخن چاره گر کجا عقده عشق وا کند — قفل مهر دلی که رو بشکند کلید را

کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است — کاش نوای ارجعی باز دهد نوید را

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل میشود آتش ناپدید را

با غمزه بگو بشکند پیمان وفا را — در شرع دیت نیست شهیدان وفا را

با خوی تو ای شوخ ستمگر جرأت آن کو — تا شرح دهم حال پریشان وفا را

بیداد چنان کن که دل در روش من — از غم نکند چاک گریبان وفا را

نگذار کنم باد و جهان صبر و تحمل — یغما شده چون تو سامان وفا را

ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
آراسته خونش همه میدان وفا را

نمی بندد دلی از لقمهٔ هرگز دهانی را — نهد بر کار در دیوار آهن تیغ دندانی را
بدست خلق عالم کاسهٔ دریوزه می بینم — گدا چون پادشه گردد گدا سازد جهانی را
برون از چنگ‌شان در زندگی چیزی نمی آید — مگر از گور اینان سگ برد مشت استخوانی را
کنند از شیرهٔ جان باده در جام قوی دستان — ولی چون آب می نوشند خون خسته جانی را

حزین از دست بازوی تو عاجز گشته از پیری
[illegible] مردانه زن تیغ زبانی را

دیده‌ها شو آتشی خورشید لقا را دریاب — پیچ و تابی باش که دل زلف دوتا را دریاب
خاک گرد است جهان گر اثر فیض تهی است — اشک و آهی بمیان آب و هوا را دریاب
ای که دل بسته به نیرنگ بهاران داری — تا نرفته است ز کف رنگ حنا را دریاب
دیده‌ها دام نظاره مژگان خوش است — آن نشان تیر حلقه ربا را دریاب
چین پیشانی آن سرو جبین را بنگر — موج برجستهٔ دریای بقا را دریاب
می شنیدم که سر عشق سر و پایان دارد — اول ای دوست دمی بی سر و پا را دریاب

طاق ابروی بتی قبلهٔ دل ساز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب — رنگ شکسته را گل احمر کند شراب
جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود — زان بیشتر که لاله ساغر کند شراب
صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت — تا آشنا بعالم دیگر کند شراب

جوشش غمست بگلگشت تماشا چه کنم — لاله زار دل ما دامن صحرای خویشست
سخت مردان جهان خفته بخیر آن مستند — چشم عبرت بگشایید که دنیای خویشست

هر قدم زابله‌ام باغ و بهاریست حزین
دل دیوانهٔ من بادیه پیمای خویشست

خورشید و ماه آئینهٔ حسن یار نیست — پیمانهٔ حباب گردد اگر دیده تار نیست
وقتی که شوق آبله با قطره می‌زند — یک خار زیر منت ابر بهار نیست
آسوده است خاطر اگر درد بی‌دواست — طوفان غم خوشست اگر غمگسار نیست
موسی صفت ز آتش غیرت نمیروم — در سایهٔ نهالی اگر شعله بار نیست
مانع نمیشود کف بی‌مایه سیل را — دامن حریف گریهٔ بی‌اختیار نیست
ناصح ز ناله منع دلم چون جرس مکن — آسوده خاطرست که همی بیقرار نیست

مست تغافلی به حزین نیاز مند
هرگز ترا غم دل امیدوار نیست

از شور ناله‌ام دل جانان خبر نداشت — آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت
بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم — صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت
بر لب گذشت گرچه بستی حدیث زهد — ای دل ز توبه پشیمان خبر نداشت
آئینه وار اگرچه طپیدم نشسته‌ایم — از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت
شوریده را غبار قدم خار و گل یکیست — سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت
هرگز نمیگرفت کسی را حریف خویش — صبر من از تغافل جانان خبر نداشت

در هیچ خیز فتنه حزین آرمیده‌ام

آب گهر ز شورش طوفان خبر نداشت

در پی دل شدگان جلوه طنازی هاست
با خرابی زدگان خانه براندازی هاست

گرچه پا سبزهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم
سر ما در قدمش سرو سرافرازی هاست

هر که از خویش نگردید سخن ساز چو نی
لب خاموشی ما گوش برآوازی هاست

چیده از دام قفس طرفه لب بالی هوس
عشق بنداشته ما را پر پروازی هاست

گر بنازم بغمش لنگر تمکین چه کنم
در گریبان خسی برق سبکتازی هاست

در و دیوار جهان گوش برآواز دل اند
مگشا پردهٔ این راز که غمازی هاست

از طلسم تن خاکی رخ امید متاب
که درین مشت غبار آینه پردازی هاست

می تراود ز لبم زمزمه نجواست حزین
میتوان یافت درین پرده سخن سازی هاست

ای تازه به دیدار تو ایمان خرابات
رخساره و خط گل و ریحان خرابات

از زمزمه معذورم اگر مست و خرابم
دل میبرد از دست بدستان خرابات

شمع و گل و می بر سر هم ریخته هر سو
جایی نتوان یافت بسامان خرابات

دود دل ما سنبل و ریحان بطراوت
زخم جگر ما گل خندان خرابات

در صحن چمن دی آفت تاراج خزان هست
عمری گذراندم بگلستان خرابات

مینای لبش شب عوض شمع گذارند
از توبه هزار است بمیدان خرابات

داریم حزین این غزل از عارف رومی
او کافر خویشست و مسلمان خرابات

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت
عیسی به تماشای تو بیمار محبت

در راه غمت بست کمر جان جهانی
گرم است سبوهای تو بازار محبت

تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم
ای روشنی دیدهٔ بیدار محبت

کفرم بود آرایش رخسارهٔ ایمان
بشکست دل از زلف تو زنار محبت

دریاب دلم را بچه جرعه نگاهی
ای ساقی پیمانه سرشار محبت

در وادی آشوب گم وا نگذاری
رحمی بمن ای قافله سالار محبت

از سر نرود شمع صفت افسر داغم
بر سر زده ام لالهٔ گلزار محبت

تا سر نشود خاک سر کوی تو یارا
آسان نشود عقدهٔ دشوار محبت

افغان اسیران نبرد راه بجایی
این نغمه تراود ز رگ تار محبت

شیرازهٔ اوراق دو عالم بود از عشق
پشت دو جهانست بدیوار محبت

نگرفت حزین کس بجوی این دولت ما
ای مایهٔ کساد سر بازار محبت

بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت
این ره بزم آن یکی راه گلستان گرفت

تیره شبستان دهر جای نشستن نبود
دامن جان مرا صحبت جانان گرفت

چید جهان شیوهٔ قسمت خونین دلان
خار مکافات برق آبله پایان گرفت

عشق ولی صد بهانه جست که جا نگزین
شکر که این سیل خون راه بیابان گرفت

آن دل نامهربان سوخت بمرگ حزین
ماتم پروانه را شمع بپایان گرفت

زلفت که دل دیوانهٔ عشق بند گسست
گرانی غم من جذبه را کمند گسست

در آتش تو برآید نصیب نالهٔ من
رگ فغان بدل نازک سپند گسست

روی سخن اینجا بهیچ بیغمی ست که فهمد
با هر که نگه عربده وحشت بما داشت

عشق تو رسید است بفریاد وگرنه
این حوصله با صبر تنگ ظرف کجا داشت

هرگز نبود جز به پیام دیده ناوک
با انگشت هر ستمی وحشت بجا داشت

یک بار بوالعجبی دیده ام تو یا ثنی گفت
تلخابه این چرخ سیه کاسه گدا داشت

تا آمده زرانام سخن در دست فریب
دل تجربه در دست ندانم زکجا داشت

از کوی تو هم آه از حزینی که شنیدی
نالیدن دل راه ندانم چه بلا داشت

کار دل و خدا اسش همه عشق با گذاشت
این عقده وا نیافتن مشکل‌گشا گذاشت

پنداشت چون پیش که امیدان گذشت
هرجا بسینه شکوه داغ تو پا گذاشت

صد رخنه ای که رو فتاده نگاه لب
در روی که ماند در وقح غنچه پا گذاشت

درزیر سنگ سبزه سبک تازه زدست
هرکس بدوش منت نشو و نما گذاشت

کامم نخفت و خشت تحبون بکر گرفت
راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت

تا یار بیرون چو فاختن از خاوق بندگی
زلفت ز حلقه که بگوش صبا گذاشت

نبود حزین کم از رگ ابر گهر نثار
هر خامه که صفحه رنگین بجا گذاشت

تیغت به سرم خمار نگذاشت
حسرت بدل فگار نگذاشت

ابر مژه در گهر نثاری
ما را ز گل شرمسار نگذاشت

شادیم که گریه های مستی
بر خاطر ما غبار نگذاشت

آن سبزه خط و آن بناگوش
ما را هوس گل و بهار نگذاشت

سرسبز شکر و شکایت همه از یاد رود
نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست

رانده است از همه در غربت عشقت زاهد
ورنه در دیر و حرم دشمن ایمانی هست

منم آن بوسه‌ی سر گرم که در عکوی وجود
هر طرف می‌نگرم آتش سوزانی هست

کشور حسن ترا باغ و بهار عجبی ست
هر طرف مستی و هر گوشه غزلخوانی هست

از در لطف در آ چین جبین را بگشا
ذوق خاطر لب شکرخنده‌ی پنهانی هست

دام اگر مرغ چمن را گل خار عجبی ست
بهر جمعیت تار زلف پریشانی هست

اینقدر ناله نبود بانگ جرس سینه خراش
پی این قافله گویا دل نالانی هست

آستین پرده در از دیده‌ی خونبار نشست
تا مرا در رگ جان کاوش مژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیداست حزین
میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

گل خزان زده‌ام زندگی ملال منست
شکسته رنگی من ترجمان حال منست

اگر بکعبه وگر دیر میگذارم گردش
حدیث حسن تو و عشق بی زوال منست

بود که در رمضان هر شبی دو عید کنم
خیال گوشه‌ی ابروی او هلال منست

بچشم دام نوای عشق ناتوان مرغم
اگرچه بیضه‌ی گردون ته پر و بال منست

حزین نمیرود از مجلسم سخن بیرون
که روی صحبت من با زبان لال منست

اگرچه پیمانه‌ی مشرب اور دگرست
باده را در گل رخسار ظهور دگرست

دل مشتاق چه دریابد ازین گوی کجا
ورنه هر سنگ درین بادیه طور دگرست

هر کرا کشور دل ملک سلیمانی شد
در نظر هر دو جهان دیده‌ی مور دگرست

چه عجب گر رود از ناله من کوه ز جا — بر لبم زمزمهٔ عشق ز بور دگر است

نمک عشق بداغ تو حلالست حزین
که نمکدان سخن را ز تو شور دگر است

مستان شب غم رفت و سحرگاه صبوحیست — پیمانه بیارید که هنگام صبوحیست
پیمانه نگو چشمهٔ حیوان پر فتوحیست — در بحر پر آشوب جهان کشتی نوحیست
ما مفتی عشقیم بکش باده حلالست — ما ناصح ادیبیم اگر توبه نصوحیست
افسرده دلان های دماغی بتماشائید — تا بلبله هم نغمهٔ مرغان صبوحیست

از کلک حزین زمزمهٔ عشق بپا کو
مطرب بزن این پرده که رامشگر روحیست

زان نغمه که زد به بلبل پرشور پرست و مست — تا حشر میکند گل مخمور پرست و مست
چشم تو در بهشت ز مژگان پر غرور — مستانه میزند بصف حور پرست و مست
طالع نگر که نیست بجز نگاه من — مستانه دیدنی ز تو مستور پرست و مست
از فیض فقر میزند امروز همتیست — کشکول ما بکاسهٔ فغفور پرست و مست
موسی کشد خجل ید بیضا در آستین — بیند ز شمع من اگر از دور پرست و مست
در کوی عشق پا بادب بر زمین گذار — این بیشه شیر میخورد از مور پرست و مست
یارب بکیش کیست بتا که میزند — بر پشت پا و به مخمور پرست و مست
دیشب بزور جام ادب سوز عاشقی — زد دستیم لبانم منصور پرست و مست

از پایداری مژهٔ خونفشان حزین
زد قطره ام بقلزم پرشور پرست و مست

حرف غم عشق از لب خندان کی جسته است
این شور قیامت ز نمکدان کی جسته است

از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد
این ناوک شوخ از صف مژگان کی جسته است

زد در رگ گل و خار این شرر شوخ ندانم
از آتشکدهٔ سینه سوزان کی جسته است

نگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاک
این یوسف بیباک ز زندان کی جسته است

از هم گسلد سلسلهٔ عقل و جنون را
دیوانه ام از زلف پریشان کی جسته است

گاهی دل خونین گشته و گه دانهٔ اشک است
این قطره ندانم ز رگ جان کی جسته است

سرگشته از گردش خود شیشهٔ سپهری است
گویی فلک از شست تو پیکان کی جسته است

نشتر زده کس در گره غنچه بهارش
این بهشت ز راز کرم احسان کی جسته است

از چشم غزالان حرم دیده آورد
این برق بلا از ره پیکان کی جسته است

سر تا قدمم شعلهٔ آه است حزینت
یا رب ز نهاد دل سوزان کی جسته است

از شرم زبانم رگ گلستان تو بسته است
صد نکته بیک خندهٔ پنهان تو بسته است

حاصل نکند طوطی مست از شکرستان
طرفی که خط از پستهٔ خندان تو بسته است

ما در چه شماریم که گردون سبک سیر
خود را بصفت آبله پایان تو بسته است

بگشاد دلم را که لبالب شده از خون
این عقده بیک جنبش مژگان تو بسته است

جمعیت عالم همه آشفته نسازی
دلها بسر زلف پریشان تو بسته است

جز کیش تو از ملت دیگر خبرم نیست
ایمان من ای عشق بایمان تو بسته است

از لوح دلش محو نگردد بچه سیما
نقشی که حزین از خط ریحان تو بسته است

تلقین لب بلعل جان پرور ما قیمت
گر زهر دهد رواست وگر شربت مداست

تا ز آتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ
با او نتوان از دلی گفت که خداست

یک گام بفرق تن خاکی نه و برخیز
از کوی تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست

هر پاره سنگی بنظر طور تجلی ست
ای بی بصران کعبه و بتخانه کدام است

شد مشک فشان [illegible] شمیم
با باد صبا بوی خط غالیه فزاست

موقوف بیک جلوهٔ آن عارض زیبا
رنگ رخ من بر تو مهر لب ماست

با جلوهٔ او در چه حسابست وجودم
چون صبح دم شمع سحرگاه نماست

نامم به بدی در همه آفاق علم باد
رسوا شدهٔ عشق ترا ننگ ز ماست

دام خط هندوی ترا مهر اسیر است
شمع قد دلجوی ترا ماه نماست

یک جلوه ات از هر دو جهان گرد برآورد
سرها همه خاک قدمت تا بچه خاست

جانرا نبود غیر قبول تو کمالی
قربان شدهٔ تیغ ترا کار تمام است

خاصان تو از راحت کونین خلاصند
آسودگی عشق نصیب دل ماست

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت
این زمزمه آن مرغ شناسد که بداست

ما را تن ضعیف بزندان عالمست
این هم که زنده ایم ز بستان عالمست

از شورش جهان سر زلف تو این من
آشفته تر ز حال پریشان عالمست

کامش بغیر دانه دل آشنا نشد
مور قناعتم که سلیمان عالمست

ناموس روزگار بگردن گرفته است
سلطان غیرتم که نگهبان عالمست

سودای عشق از سر ما کم نمی شود
زنجیر زلف سلسله جنبان عالمست

جائی که دهد پیر مغان جام صبوحی / معذوریست ترا توبه که بدتر ز گناهست

در راه عزلت بشکن پای طلب را / غربال صفت عرصه گیتی همه چاهست

غم را بگشاید چه بسر وقت من آید / در ره گذرد هر که دلم قافله گاهست

تلخی کشش پیمانه مرد افگن عمرم / هر مو بتن خسته من مار سیاهست

چون شمع دل و دیده گداخت حزین را
چشم و دل عاشق همه اشکست و آهست

عالم تمام از رخ جانانه روشن است / از یک چراغ کعبه و بتخانه روشن است

چون آفتاب نور همی آفاق را گرفت / گر کور نیستی ره میخانه روشن است

دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ / تا باده هست دیده پیمانه روشن است

امروز نیست باده دوشینه ات نهان / بر عالمی ز دیده مستانه روشن است

از شمع آفتاب مثال سخن حزین
کلک سیاه روز ترا خانه روشن است

شعله پیرانه سری عشق جوان افتاده / جوشش ایام بهارم بخزان افتاده

در فضائی که ز بس موج طلسم حیرت ما / کعبه سرگشته ز بتخانه نشان افتاده

با دلی در جهان پیچ و بل آرد بکمند / پیچ و تابی که در آن موی میان افتاده

از سر کوی تو چون ذره برون شد دل من / بسکه بر روی هم انباره دل و جان افتاده

تا که شد شوخ تو در خار و خس هستی ما / گرم تر از نفس سوختگان افتاده

عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد / راز پنهان من امشب بزبان افتاده

مدد احسان بسا قامت یارست حزین

این چه نوریست که از طور تجلی‌ست بلند
شمع ویرانه‌های مقدس همه پروانهٔ اوست

جز حدیث سر زلفش نکند یاد حزین
شب‌نشینان همه را گوش بر افسانهٔ اوست

ازان سرم بهوای تو مایل افتاده است
که آرزوی تو چون قطره در دل افتاده است

چو نور در بصر و روح در دل و هنوز
میان ما و تو صد پرده حائل افتاده است

شهید کوی محبت شوم که هر گامی
هزار زخمی درو نیم بسمل افتاده است

کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد
ز قدر کعبهٔ دیدار غافل افتاده است

ز پا درافکند صد آرزو بدل گر هست
کرا به عشق چنین کار مشکل افتاده است

حزین امید شفاعت ز کس نمی‌دارد
که عذر با همه در گردن دل افتاده است

روزی که حجت از خلق خواهند در قیامت
روی تو حجت ماست ای قبله‌گاه حاجات

بر گرد خویش سالک پیوسته میکند سیر
گر نقطه بدایت سر برزند نهایات

عاشق چو از خرابات بیرون جهد ز مستی
اول قدم درین ره شد منزل [illegible]

نتوان جز تیغ دل را از مهر او بریدن
الا التقطع المحبوب من جذبة الملامات

در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامان
گر تیغ بارد آنجا با او سر اطاعت

[illegible] جفا نبینیم [illegible] وفا نبینیم
عمر قدیم در محبت نه شکر و نی شکایت

در کوی نیکنامان سودای خاص و عامیم
زاهد به پیش ملامت صوفی برد سلامت

کی باشد و یاوران مه در محاق باشد
عمری کجی گذارند از بهر تو عنایات

تیغ برهنه باشد [illegible]

چون بگذری ز خاکش بگذر بسر عشاق

آب حیات در رقم مشک فام ماست
از خضر خامه زنده جاوید نام ماست

بالذت است کام جگرهای سوخته
از شور عشق تا نمکی در کلام ماست

هر نقطه چو خال لب یار شکریست
این نافه ز آهوی قلم خوش خرام ماست

از باده کهن سخن تازه خوشتر است
پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست

تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین
سرجوش فیض باده معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخساره بی نقابم سوخت
گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخت

چو برق در حیاتست شاهراه فنا
سبک عنانی این عمر پر شتابم سوخت

نه دست [illegible]
بیا که رشک عنان گیری رکابم سوخت

شب فراق تو از بسکه شعله در جان ریخت
چو شمع گریه آتش عنان در آبم سوخت

چه آتشی ست حزین اینکه در جگر داری
فسانهٔ تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت
تخم لاله لاله خون دل از چشم داغ ریخت

از خار خار حسرت تو پای تلاش من
خون هزار آبله را در سراغ ریخت

ای باد مشک بیز ز زلفت که میبری
شور قیامت از تو سرا در دماغ ریخت

آمد بهار جلوه گهت آستین فشان
تب لرزه تازه نهالان باغ ریخت

عشق تو داد مغز سرم را نمک چو داغ
این بود روغنی که مرا در چراغ ریخت

آسودگی بلاست اسیران عشق را
بال و پر دلم شکنج فراغ ریخت

آمد ز خاک کوی تو دامن‌کشان صبا ⁂ گلهای رنگ و بو بگریبان باغ ریخت

باشد گلی ز غنچهٔ دلهای من حزین
اشکم که لاله لاله بدامان راغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت ⁂ زنهار ساقی ساقی دل فگارم سوخت

هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند ⁂ که عشق روی تو گل کرد و خار خارم سوخت

چو شمع یاد تو میریخت آتش از چشمم ⁂ شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت

بجام غنچهٔ نشگفته زهرخندی ریز ⁂ که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین به تربت ما یار سایه افکند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی بر سر سامانم سوخت ⁂ جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت

غنچه بغارت ایام بگلشن نگذاشت ⁂ غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت

مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذشت ⁂ جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

من که در صومعه سر حلقهٔ دین دارانم ⁂ نگه کافر آن شنجابانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانهٔ گرمست که مژگانم سوخت

در دل چو بیاد تیغ او نور فرو ریخت ⁂ چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت

دردی رگ جان شد چنان مجلسیان را ⁂ کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرو ریخت

از یاد لب او نمک آرید که مرهم ⁂ خون گشت و ز زخم دل ناسور فرو ریخت

هر شکوه که چون گریه بدل بسته گره بود ⁂ سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت

چون بگذری ز خاکش بگذر بسم عادت

آب حیات در رقم مشک فام ماست / از خضر خامه زنده جاوید نام ماست

با لذتست کام جگرهای سوخته / از شور عشق تا نمکی در کلام ماست

هر نقطه چو خال لب یار مشکبوست / این نافه ز آهوی قلم شوخ‌خرام ماست

از باده کهن سخن تازه خوشترست / پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست

تا پیر جام جرعه بما میدهد حزین / سرجوش فیض باده معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخساره نقابم سوخته است / گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخته است

چه برق مرحله‌یا است شاهراه فنا / سبک عنانی این عمر شتابم سوخته است

نه دست بر دل من بی‌نوای آتش چشم / بیا که رشک عنان گیرت رکابم سوخته است

شب فراق تو از بسکه شعله در جانست / چو شمع گریه آتش عنان در آبم سوخته است

چه آتشیست حزین اینکه در جگر داری / فسانه تو شنیدم بدیده خوابم سوخته است

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت / تخم لاله لاله ز خون دل از چشم داغ ریخت

از خار خار هجر تو پای تلاش من / خون هزار آبله را در سراغ ریخت

ای باد مشک بیز ز زلفت که میرسی / شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت

آمد صبا ز جلوه گه آتشین فشان / تب لرزه تازه نهالان باغ ریخت

عشق تو داد منصب مرهم بگنج داغ / این بود روغنی که مرا در چراغ ریخت

آسودگی بلاست اسیران عشق را / بال و پر دلم بکنج فراغ ریخت

آمد ز خاک کوی تو دامن کشان صبا — گلهای رنگ و بو بگریبان باغ ریخت

باشد گلی ز غنچه دلهای من حزین
اشکم که لاله لاله بدامان راغ ریخت

نگاه گوشه آن چشم میگسارم سوخت — ز نار ساقی دل فگارم سوخت

هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند — که عشق روی تو گل کرد و خار خارم سوخت

چو شمع یاد تو سر برزد آتش از چشمم — شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت

بجام غنچه نشگفته زهر خندی ریز — که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین به تربت ما یار سایه افکند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی بر سر بالینم سوخت — جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت

غنچه بغارت ایام بگلشن نگذاشت — غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت

مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذشت — جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

مستکه در صومعه سرحلقه دین دارانم — نگه کافر آن شیخ بایمانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانه گرمست که مژگانم سوخت

در دل چو بیاد تیغ او نور فرو ریخت — چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت

دردی رگ جان گشت چنان مجلسیان را — کافسرده شد چون نغمه ز طنبور فرو ریخت

از یاد لب او نمک آرید که مرهم — خون گشت و از زخم دل ناسور فرو ریخت

هر شکوه که چون گریه بدل بسته گره بود — سیلی شد و از دیده مخمور فرو ریخت

هر ابر که برخاست ز دریای سخنم | باران تجلی شد و در طور فرو ریخت

سرو بهشت آرایش و راست حزین را
لعلت به لبش باده منصور فرو ریخت

زاهد از ساغر شراب گریخت | شیر از نور آفتاب گریخت
مرد میدان عشق عقل نشد | صعوه از صولت عقاب گریخت
تاب قید جنون نداشت خرد | نامقید ز احتساب گریخت
وحشت آرد سرای ویرانه | دلم از سینهٔ خراب گریخت
شمع نبود حریف خلوت ما | زین شب تیره ماهتاب گریخت
از دل و دیده ز خرابی بس | بی تو آرام رفت و خواب گریخت
شب هجران رسید چون بسرم | بشتاب از سرم شباب گریخت
صبر تاب نگاه تلخ نداشت | ناجوانمرد از عتاب گریخت
آتشین روی من نقاب گشود | صدف دیده ام در آب گریخت
بوالهوس دور خط کرانه گرفت | عامل دزد از حساب گریخت
خامه و ساز ساز عشق نشد | زخمه از تار این رباب گریخت

دود آهم قلم حزین افراشت
آفتاب سبک رکاب گریخت

سینه خورد و پیچ و نجاخم پاکیزه سرشت | خاکم آن روز که در میکده خواهد بسرشت
تشنگی شاط و افسردگی از پا و سم [illegible] | سایه بید و دل [illegible] کشت
از نگه آب [illegible] خط لب یار | این [illegible] نتوان یافت به ریحان بهشت

دیگر از شانه لبم ناله عبث می سنجد / پلّه ناز تو و کوه گران هر دو یکیست

با جگر تشنگی تیغ شکار اندازت / خون صید حرم و آب روان هر دو یکیست

اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من / چهره زرد من و برگ خزان هر دو یکیست

پیش شمشیر جفائی که سر تسلیم / سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیست

همه اگر باخته ام نیست حزین افسوسم / در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیست

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست / نگه حیرت آئینه بزیبائی کیست

دل دیوانه ما را که بصحرا سر داد / نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست

کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان امروز / که قد صبح علم گشته برعنائی کیست

صف مژگان بتان را همه برهم زده ایم / دلم افسرده سر پنجه گیرائی کیست

شمعها دامن جان را بمیان بر زده اند / در شبستان جهان انجمن آرائی کیست

خانه بی خانه خداوند نگر و معمور / زیب دیر و حرم از جلوه هرجائی کیست

گر فشارد دل ما در قدح بوالهوسان / سخن از چون و چرا زهره گویائی کیست

می پرد دیده صاحب نظران چون اختر / تا غبار ره او سرمه بینائی کیست

سر فرازان همه این داعیه در سر دارند / خم چوگان تو تا با سر سودائی کیست

کس نپرسید حزین از پی آتش نفست / که گلوسوز نوای تو زگویائی کیست

پیمان غنچه با دم مشکل گشائی کیست / بوی گل گسسته عنان در هوائی کیست

از فغان شکیب نیست در آتش سپند را / مهر زبان دل نگه سرمه سائی کیست

هر دل که هست لاله صفت داغدار او — بیگانه خوی با جهان آشنایی کیست

خوبان درین چمن ز جلوه گل جوش میزنند — باغ دیده‌ها را آئینه دار لقای کیست

گر برد دست کعبه و بتخانه در طواف — دولتسرای ناله هم کبریای کیست

سنبل بهر بنفشه در آغوش میکشد — این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

انگشت شاخها بشهادت بلند شد — گل سایه پرور کف دست حنای کیست

با تشنه لب ز آتش حسرت فسرده جان — یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست

از دور سیل حادثه بوسد زمین عجز — محکم اساس عشق ندانم بنای کیست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
این مرحمت ز غنچه رنگین ادای کیست

مژگان بسر گشت رگ جانها گرفته است — خنجر که دست فتنه چه بالا گرفته است

گاهی کشم سری بگریبان خویشتن — از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است

آشوب محشر است دلش نام کرده‌ام — این قطره که شورش دریا گرفته است

تا هست بی نشان که بآن فخر میکنند — این نامی که شهرت عنقا گرفته است

تنگست اگر فضا کده شعر ما حزین
از دست ما که دامن صحرا گرفته است

ترا چه غم که بدرد تو مبتلائی هست — مرا است غم که نه با تست وفائی هست

با آفتاب چرا تیغ مطلعم نکشد — مرا که در نظر ابروی گشائی هست

چه بسته ره پیغام محرمان چه شدند — کبوتر حرمی قاصد صبائی هست

بریده از مژه گلگون گریست خارش — بطوف کوی تو در زیر سینه پائی هست

کفر و دین را چه فرق با دوری — نور و ظلمت چو شد حجاب یکیست

بشکن از بوسه خمار حزین
لب لعل تو و شراب یکیست

مجنون مرا شور تو بی پا و سر انداخت — کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت
مشکل که بکویت رسد این رنگ پریده — سیمرغ درین راه خطرناک پر انداخت
تا چشم سیه مست تو عاشق کشی آموخت — از هر دو جهان قاعدهٔ داد بر انداخت
بر خاک درت پارهٔ دل ریخته شد چشمم — در کوی تو این قافله بار سفر انداخت
از زخم شود جوی بهر شست بیابان — دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت
همچون جرس افسانه فروشست خروشم — بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت
در عشق ندانم که وفا چون و جفا چیست — این درد گرانمایه مرا بی خبر انداخت
تا بوسه آن حسن گلو سوز چه باشد — تا کام لب او کام مرا در شکر انداخت
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر — ما را بزبان همه کس چون خبر انداخت
نشناخته بودیم دری غیر در دل — ما را چه تقصیر فلک در بدر انداخت

عشق است حزین فاش بگوییم که بنهفت
این شعله که در خرمن جانم شرر انداخت

چون صبح به بر دیدهٔ من پیرهنی داشت — در پرده نگه جسم نازک بدنی داشت
آن فیض کجا رفت که افشاندن زلفش — هر نافه دماغم بگریبان ختنی داشت
نگذاشت بکار دل صد پاره درستی — آن عهد که با طرهٔ پیمان شکنی داشت
هر بار براهی رود از زلف حواسم — جمعیت احباب پریشان شدنی داشت

در جیب گریبان گل چاکی نفشاندیم
تا سینه ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت

چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد
گر فرصت یک بره مژه برهم زدنی داشت

از صحبت ما خانه نشینیم وگرنه
دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت

بووش سخن از حسرت آب دم تیغت
در پیش تو آن روز که زخمم دهنی داشت

از شوق تو دل خانه بدوش است وگرنه
در کوی غمم آوارهٔ ما هم وطنی داشت

بیکار نیارست کند دست مرا مرگ
رشته ز گریبان و بچاک کفنی داشت

عمریست حزین از نظرت رفت و نگفتی
درگاه صنمخانهٔ ما برهمنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کدام است
از باده بگو شیشه و پیمانه کدام است

محراب دل آن جلوهٔ آغوش فریب است
نشناخته ام کعبه و بتخانه کدام است

بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی
ای ابر ببین گریهٔ مستانه کدام است

از صحبت صوفی نفسان سوخت دماغم
ای باده پرستان ره میخانه کدام است

سر تا سر این دشت پر از جلوهٔ لیلی ست
اما نتوان گفت که جانانه کدام است

با هر سر خاری کششی هست ندانم
کاشوب فزای دل دیوانه کدام است

در بزم حریفان همگی واقف رازند
از یار ندانیم که بیگانه کدام است

آن جلوه بپروره بسویدای دلها
با برق بگوئید سیه خانه کدام است

چون شمع حزین از مژه ات دود برآید
بنمایم اگر گرمی افسانه کدام است

بر باغ راه خزان و بهار نتوان بست
بر روی بخت در روزگار نتوان بست

هر سواد نظر گرسنه‌چشمان جهان
عزت دست تهی گر ید بیضاست که نیست

سر کوی تو به یک خال سویدا پیداست
در کتاب ابد دل نقطه بیجاست که نیست

بی‌خوی شور قیامت نفس شعله‌فشان
در کدامین گل از آن لعل شکرخاست که نیست

از سر تیغ نگه دیر بریخ بوالهوسان پاک کند
سر پیکان این خسته تمناست که نیست

داری از رنگ گل شبنم‌زده باغ خبر
خبرت ز آبله بادیه‌پیماست که نیست

بی‌تو [illegible] روز بکی بیابان چمن تو
در گلستان محبت گل رعناست که نیست

حاصل عیش دو عالم به وصالت جمع است
در شب وصل تو یارا غم فرداست که نیست

دیده سیر و دلی شاد و سری خوش دارند
بی‌نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست

هر چه باید همه در عشق مهیاست ولی
بیقراران ترا جان شکیباست که نیست

شکوه‌ها هست پی چشم جهان‌بینا کرد
گر تو بی‌پرده درآیی چه تماشاست که نیست

سرفرازی بدر از سر کوته‌بالان
سایه همت شهپر عنقاست که نیست

دیده هم حسرت بوالهوسان جمع اند
در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست

نگه عجز ز چشم تو ترحم منظور است
از کمین غمزه بیباک تو برخاست که نیست

گفتم اکنون نگهت بر سر صلحست بدل
ترک چشم تو ز مژگان صف‌آراست که نیست

خارخاری دل گل را ز غم بلبل دارد
رحم در یاد تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدای صنمی باد که میگفت حزین
گفتنی نیست فا چشم بتان بود که نیست

اسرار تو با زاهد و ملا نتوان گفت
با کوردلان نور تجلا نتوان گفت

چون آینه کز جلوه دیدار شود گم
بار ای تماشای تو پیدا نتوان گفت

ما را زبان بگوی افسانه آن بیست

در شب شیب گران تر شده خوابی که مراست
شد جوان غفلت ایام شبابی که مراست

تا صبح افسانه چه سازد به تن آسانی من
نشتر از کار شود از رگ خوابی که مراست

زهر ناکامی جاوید چکاند بلبم
با لب شهد فروشان شکرآبی که مراست

عذر تقصیر همان به که کنم خاموشی
حجت آرای سوالست جوابی که مراست

چون سر رشتهٔ ایام مرا کرده اسیر
در ته شانه گره بود پیچ و تابی که مراست

کوثر و دوزخ نسیه ست مرا نقد چشی
از دل و دیده بود آتش و آبی که مراست

عیش شیرین بمن از دیدهٔ اختر شور است
اشک تلخ است در این بزم گلابی که مراست

ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن
تیشه بالیدنی دیوار خرابی که مراست

به هوس گردن تسلیم نتابم از عشق
نکشیده ست سر از خنجر حبابی که مراست

گرچه لاغر بدنم شیر نیستان نفست
از تف عشق دل پر تب و تابی که مراست

گرم شد کام ز تمنای می از تاک نشد
تهمت دیده و دل نیست شرابی که مراست

به طراوت ز لب خشک تر از دو نخم
تشنه سیراب برآید ز سرابی که مراست

معنی از لفظ تنک مایه نگردد راضی
تا نسنجید قلم راست حسابی که مراست

پنبهٔ عقل که از گوش برآری شنوی
شور مجنون دل خانه خرابی که مراست

ز قصد افلاک به بانگ دل ماهی باره
پاسخ حکم ز بورسته کتابی که مراست

تنگ است آنجا که سوار پیاده است سپهر
نرسد دست مه نو به رکابی که مراست

هنر آسودگی از شدت جنون دارد عقل
شهر آباد شد از حال خرابی که مراست

عیب من گر غنود سوختگی می باید
لب چی نوش تر از لخت کبابی که مراست

خون رو نیست حزین از رگ تار نفسم
دارد از پاره دل نغمه ربابی که مراست

می بزم ما امشب از رمیده هوشانست
نی ز بینوائی ها گره خموشانست

رگ چو شمع سر برزده در تنم ز تشنه لبی
آب سر وقتی که خون گرم جوشانست

چشم مست اگر باشد زهد پارسائی کیست
کفر زلف اگر خواهد دل دین فروشانست

تار اگر بریده از چنگ محتسب پائی نیست
گوش پرده سنجان را هر رگی خروشانست

رایگان حزین منهی عهد نوبهاران را
در چمن قدح بستان گل ز باده نوشانست

دل در هوس نرگس مستانه اسیرست
مرغ حرم امروز به بتخانه اسیرست

چون آبله ام بود دل در کف ما اکنون
در دست تو بدمست چو پیمانه اسیرست

مرغی نشنیدست به طمع دانه بدامی
عنقای دل ماست که بی دانه اسیرست

فریاد که این مرغ دل بال شکسته
در دام سر زلف تو چون شانه اسیرست

شوریده دلم باز گرفتار جنون شد
زنجیر بیارید که دیوانه اسیرست

هرکس نگر آزاد کند ورنه حزین را
خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست

تا تشنه بخون نرگس مستانه یارست
اندیشه شمشیری جان خجل از خمارست

در عشق ملالت مرا چاشنی شور
زخم نمکستان شکر خنده یارست

از قهر تو سنجی بلب مهر خموشی
زین مرده دلان خانه شمع مزارست

بر هم نزنم چشم به شبهای جدائی
صد شیشه زبیکار که دل بر قره بارست

ای هشیار نه ای پیش خیال رخ دوست
سینه تا دیده پر از باده مینایی نیست

چه عجب گر شنوی بوی کباب از سخنم
نفسم سوخته آتش سودایی است

قطره اشک مرا گل نه رخسار مبین
این گرانمایه گهر زاده دریایی است

آب حیوان غنیمت زنده جاوید شدیم
کمترین معجزه عشق تو احیایی است

می شناسد همه کس طرز نوای تو حزین
دم جان بخش زدن کار مسیحایی است

برهمن مذهبان زنار بند از ابرویت
مغان آتش پرستی میکنند از دیدن رویت

ز دیر و کعبه فارغ ساخت ما را طاق عشقت
سجود خانگی کردیم در محراب ابرویت

می آساید از گلگشت جنت خاطر مشتاقت
بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت

به گلشن سینه ها را باز از باده چون آتش
بیا نازک مزاجان تا چه آرد گرمی خویت

دماغ آشفته سازد قفل سودای حزین را
سحر بر ما گذر گشت زلف یاسمن بویت

آهی به عقربان سرگشتگانست
سرم خاک کف پای خراباتیانست

دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت
گل آتش به جان رخ ارغوانست

قیامت تیغی از غمزه جان شکارست
قدر تیری از ابروی شوخ کمانست

زمین جهان بر زمین نیازست
سر سروران خاک سرو روانست

دهم سر زدم مینو دیر و حرم را
ندانم کجایی که جویم نشانست

به سرگشتگانست زمین نقش پایی
فلک گرد وا مانده کاروانست

شکسته سر باشد دل عاشقان را
سواد سر زلف عنبر فشانست

خروشش از نهاد هزاران برآرد　　صفیری که خیزد ز زاغ کمانست

اگر باده نبود بده شعله ساقی　　چرا نیست پروای لب تشنگانست

به برگ گلی آشنا گردان قلم را　　منم عندلیب کهن آشیانست

بیا از فقیران شب زنده دارت　　بسوز و گداز دل عاشقانست

جوانان حمیت اسیر قبیلت　　بجاه شعیبت بعشر شبانست

بزنارمندان به تسبیح خوانان　　بآیین رهبان به پیر مغانست

که بر لب چشانی حزین را ز آبی
یکی رشحه از جام دردی کشانست

عشقت ست بدل شور بیابان قیامت　　بر داغ ازل کرده نمکدان قیامت

تا صبح تو برخاستی با پرده مپوشان　　این چاک گذشتست ز دامان قیامت

در سنگ چه شد از آید جلوه محشر را　　تنگست بمجنون تو میدان قیامت

امروز بود شیشه دل رونق فردا　　برچیده شد از عشق تو دکان قیامت

چون غنچه کشیدست حزین سر بگریبان
از خجلت دیوان تو دیوان قیامت

ای فتنه شهیدان تو صحرای قیامت　　آوازه‌ای از کوی تو غوغای قیامت

هم چشم تو بر عربده هنگامه محشر　　هم قد تو سر فتنه غوغای قیامت

دی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم　　هرچند که گشتیم سراپای قیامت

بر تربت من جلوه کنان از نازکه خواهم　　سرمست نهم رو به تماشای قیامت

از جلوه قامت بجهان افگن چه بگذر　　در خاک برد خاک تمنای قیامت

از میکده چشم تو بس کس که خورد می
هشیار نگردد به تقاضای قیامت

زان وعده به فردا دهی امروز که باشد
فردای ترا وعده به فردای قیامت

چون چشم تو مستانه از خواب برآرد
بیخود شده عشق تو فردای قیامت

اندیشه از حشر ندارم که بسوخت
با آتش هجران تو گرمای قیامت

در کار حزین کن نگهی گرم که فردا
بیهوش بود بادیه پیمای قیامت

یاری که کمی میبرد از یاد شراب است
خون گوهر اگر هست درین بزم کباب است

ناصح بدم افسون که غزالان عشقیم
این گوش پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

دیدار طلب باش که در دیدهٔ مردان
آسودگی هر دو جهان یک مژه خواب است

هر جا که دلی بود معموره امکان
در عهد تو ای خانه برانداز خراب است

در راه تو چون گرد فشاندیم ز دامن
بیتابی و صبری که درنگت و شتاب است

گاهی شرر از دیده فرو ریزد و گه اشک
گر لعل می آلود تو در آتش و آب است

خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت
برق نگهت باز چرا گرم عتاب است

هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق
از آتش دلهاست که آن طره بتاب است

از ذوق می آلود سپید حزین را
کام گل و جوش گل عهد شباب است

هر زخم که از ناوک آن تازه نهال است
بر پیکر من شوخ تر از چشم غزال است

حالی شده مست مرا بیک تغافل
یکبار نپرسید ز حالم که چه حال است

هجران گل حیران حجاب نظر است
گر دیده گشائی همه جا نیز وصال است

افسرده حزین از چه کشی پای بدامن
در راه خرابات چه دیدی که زبان داشت

کام هم چشمید هر چه نگاهش عتاب داشت
زخمم نمکید تا دم شمشیر آب داشت

یک رخنه نیست بی گل داغی بسینه ام
در خانه چشم روزن من آفتاب داشت

سیر قدم بوادی وصلت نخت مگر
کامشب بکوچه خانه ما ماهتاب داشت

زان پیشتر که چهره بی ارغوان کند
داغت چو برگ لاله دلم را کباب داشت

تمکین نگر که لب نه گشودی بپرسشم
این بی زبان کجا سر برگ جواب داشت

حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است
از عارض تو آینه چشمی پر آب داشت

جانبازی نثار رخت شمع دیده ور
در آستین گریه پا در رکاب داشت

تا بوده فکر خال و خطی در خیال من
هر نقطه ام چو نافه چین مشکناب داشت

شد موج زن تلاطم اندیشه مطلعی
از بسکه نقش خامه من اضطراب داشت

در میکشی نگار من از بس حجاب داشت
پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت

وین شب بکوی او شده ام از شتاب گمان
رنگ شکسته بخیه پا پر شتاب داشت

زلفش بقتلم این همه پیچ و دل نبود
تا تیغ آه جوهری از پیچ و تاب داشت

زان پیشتر که طرح شود نقش آب و گل
معمار عشق خانه ما را خراب داشت

روزی که نقش دولتم از بوریا نشست
مخمل بچشم دولت بیدار خواب داشت

مخفی نماندی از نظر نکته سنج من
دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

سردی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرمای خشک زهد مرا بر شراب داشت

طراح خزان کیست درین باغ ببینید
در جوش بهاران چمن آرای اگر هست

در دعوی اقبال سر از ناز برافراز
رخسار بنازت بکف پای اگر هست

بر کف دل و جان معرکه آرای شکستیم
با شیشه ما کینه خارای اگر هست

از جدول تیغت که جان تشنه لب اوست
در مشرب ما آب گوارای اگر هست

گردید حزین از نفست زنده جهانی
باشد دم پاک تو مسیحای اگر هست

دل گواهست که در پرده دل آرائی هست
هستی قطره دلیل است که دریائی هست

گر غرورت نکشد کلفت ما معذوریم
تنگی چشم مرا عرض تماشائی هست

نبود لائق حسن این همه بی پروائی
وا دل گرفتگان را ومدارائی هست

نم خوئی بدلم مانده خماری بشکن
از شراب کهن امشب ته مینائی هست

حسن بی پرده ز غمازی عشقست حزین
شور مجنون همه جا گفته که لیلائی هست

رسوا شده عشق ترا چاره نکوئیست
چاک جگر صبح سزاوار رفو نیست

الوان نعم مائده عشق کشیده است
آن زهر گوار است که ما را بگلو نیست

در صحبت پیران خرابات فتوحست
خالی بود آن سست که در سینه سبو نیست

از برگ دم عاریت آزرده دماغم
گر رنگ بود با گل این باغچه بو نیست

از گرد و غبار هوس اندام فروشوی
خوردست که این آب سبک سیر بجو نیست

این باده بپرور که پیمانه دگر است
در حوصله طاقت هر جام و سبو نیست

ای خضر بیا جرعه از کلک حزین کش

از کلفت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایتی از غم زندان نداشته است

یارب آن غنچه دهان مست ز مینا که کیست
عهد و پیمان لبش با لب پیمانهٔ کیست

دست بیباک که با سنبل او گستاخ است
طرهٔ خم به خمش در شکن شانهٔ کیست

بادهٔ ناب چنین هوش نمی‌پردازد
دلم از خود شده جلوهٔ مستانهٔ کیست

نالهٔ بست نی فاصلهٔ ناز ترا
این جنون نیست ندانم دل دیوانهٔ کیست

جلوه زد جوش حزین از دل نازک ما را
آخر این شیشه به بینید پریخانهٔ کیست

هستی نعمت بشر با احتیاج نیست
با این دل برشته کباب احتیاج نیست

کو دیده که تاب جمال تو آورد
خورشید حشر را به نقاب احتیاج نیست

کارم به یک تغافل دزدیده کن تمام
در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست

از جبهه‌اش عرق شود و هر برگ گل
رخسارهٔ ترا به گلاب احتیاج نیست

تیغ برهنه ناز نگهبان نمی‌کشد
حسن غیور را به حجاب احتیاج نیست

بگذار مصحف دل بی پاره در بغل
تعلیم عشق را به کتاب احتیاج نیست

صوفی چه طرف بندد از احسان سفره‌اش
در خشکسال زاهد به آب احتیاج نیست

نااهل را به صحبت کلکم حزین چه کار
این شوره خاک را به سحاب احتیاج نیست

گل بی تو مرا به دیده خار است
هر سبزه چو تیغ آبدار است

از نقش قدم سبزه فزون‌تر
در راه تو چشم انتظار است

در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی
برخاست ز جا از همه سو باد خزان نشست

از ریگ روان بیش نبود جاه دریغا
سرکش مشو ای نفس که داد سگ تو نشست

پیغوله دنیا نبود جای نشستن
شد سرمه آن چشم سیه گم نگه نشست

صوفی ز سلوک تو چه حاصل که نگردید
تقوی بلا بر راه خرابات مغان نشست

سنجیده شود آسودگی دولت جاوید
گر عشق تمنا نکند کم سود و زیان نشست

ای سرو چمان سایه ز من باز نگیری
پرورده ام از ناز میان دل و جان نشست

پیمان محبت مگسل زانکه ندیدست
پیوند رگ جان من و موی میان نشست

بخرام فرو هشته سر طره پیچان
ای چشم تماشای دو عالم نگران نشست

خم شد دلم از بار دل خود نه ز پیری
یا رب نکشد بار دل پیر جوان نشست

بر سر همه رسائی نکند پایه بختم
ای پایه اقبال بلند است مکان نشست

زان جام نگه کی رسدم باده گساری
جائی که سپهر است ز خوناب کشان نشست

از داغ دل من چه خبر داشته باشی
ای آنکه بدامن شرر البست نشان نشست

ما را هوس بوسه دلآسا نگزینان
شیرین دهنان مرغ خمیازه کشان نشست

آتش نفسی داغ دلی چو تو حزین نیست
تا شیر کند در جگر سنگ فغان نشست

بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست
همدم است که بیمارم و عیسی نفسی نیست

شور افکن هر جمع اسیر است خروشم
دیگر ز ره از سینه چاکم نفسی نیست

تا چند توان داد نفس ساخته بر باد
چون نی همه فریادم و فریاد رسی نیست

گوشی بخروش من دلداده که فرصت است
زین قافله رفته صدای جرسی نیست

مردم نه همین از اثر چشم تو مستند / آن شیوه کدام است که آشوب جهان نیست

شیرین سخن از تلخ عتاب تو شکرم / با لعل تو دل را شکرآبی به میان نیست

در دایرهٔ گردش افلاک ندیدم / چشمی که به دنبال نگاهت نگران نیست

یکرنگیست ای شوخ چه با کرد بجانم / این شیوه کم از صحبت همتا و کتان نیست

بار است روان صحبت گردون دنی را / بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست

سلطان که بود در پی آزار رعیت / گرگیست در افتاده در این گله شبان نیست

در سینهٔ حزین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پردهٔ فانوس نهان نیست

بار ستم یار گران است و گران نیست / جانبازی عشاق زیانست و زیان نیست

یا رب چه [illegible] ز اغیار که امروز / با ما نگه یار همانست و همان نیست

حرفی نه میان لبش پیداست دهان کو / رازی ز میانش همه پیداست میان نیست

بوئی نه خورد رنگ بسی بر خساره جهان را / در گلشن تصویر خزانست خزان نیست

گردد رگ گل نیشتر [illegible] نفس را / ما را سبقی گریه و [illegible] روان نیست

عمر گشت که تو شده‌اند آبله پایان / این راه پر از سنگ نشانست نشان نیست

پیداست حزین از نفست بیدلی‌ات
در جیب تو این شکوه نهانست نهان نیست

عشق اگر یار شود سود و زیان هم نیست / سر جانانه سلامت غم جان هم نیست

بی تو [illegible] خوش [illegible] / خالی از علم و عمل در دو جهان هم نیست

ای که [illegible] / تکیه از خویش برآ کون و مکان هم نیست

از زهد چهل ساله شد خشک دماغم — از دست که این ساغر سرشار کشیده است

بی چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز — شیرین سخنی نی ز لب یار کشیده است

صد میکده خون پیش کشیده است لب من — تا کار به رنگینی گفتار کشیده است

ز آن روز که سر بر خط تسلیم نهادم — آنند که گیرم دست ز کردار کشیده است

از دور به نظاره رسوائی عشقم — منصور سر از سینه سر از دار کشیده است

از پهلوی لاغر بدنی محرم یارم — آن گوهر یکدانه به بر یار کشیده است

بی چاک گریبان نرسد دل بگشادی — بیدرد چرا دست از این کار کشیده است

حسرت کش دیداری و همخانه یارم — تصویر من پیش تو دیوار کشیده است

وادی بکفت نفس هوا بسکه عنان را — برگرد تو گردون خط پرکار کشیده است

ساقی ز دیار خود دیم خیمه برون زن — تا ابر سراپرده بگلزار کشیده است

محروم ز باغ است حزین بلبل مستم
بوی گلی از رخنه دیوار کشیده است

آوازه ام از رتبه گفتار بلند است — نام شرفی از کلک شکربار بلند است

با جلوه او در چه حسابست وجودم — از خار رخش شعله دیدار بلند است

دیریست که منصور پرید از این شاخ — هم بانگ انا الحق زدن از دار بلند است

یک رشته که بی گوهر و گره تو نبود نیست — تسبیح تو از سبحه و زنار بلند است

کوته شمرم مدت حیات ابدی را — زلف سیه یار و شب تار بلند است

برخیز که خود را برسانیم بدامی — تا ناله مرغان گرفتار بلند است

کوتاه شد افسانه نی با همه دعوی — ما را شکرین نغمه منقار بلند است

بنود بهره مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بیابند

زان شرر که نهان در دل ما را بسوخت — شمع در انجمن و لاله به صحرا بسوخت
مست من کاتش ز میخانه برون می آمد — مفتی مدرسه را دفتر فتوا بسوخت
رخ زیبا که برافروخته بودی که ز رشک — طره آتشکده در دل شیدا بسوخت
سینه چاک ز بس آتش سودای تو داشت — آب در آبله بادیه پیما بسوخت
کفر و دین را نگهت برق بخرمن زده است — شیخ در صومعه ترسا به کلیسا بسوخت
شمع سان روی تو در چشم ترم آتش زد — خس و خار مژه ام در دل دریا بسوخت
عشق در سینه من نقش تعلق نگذاشت — دل گرم خس و خاشاک تمنا بسوخت
بود از ساقی باده کش لب مجلس گرم — رنگ در ساغر می باده به مینا بسوخت

ز آتشین جلوه من شهر کباب است حزین
آه از این برق که در خرمن دلها بسوخت

غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت — میان آینه و عکس من جفا نگذاشت
خیال جلوه نازش بهانه می طلبد — به سینه شیشه دل را شکسته پا نگذاشت
تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم — نثار راه تو جان ز آهم جا نگذاشت
هلاک گوشه داما ن بی نیازی تو — به شمع کشته من منت صبا نگذاشت
شبانه شکر ترا داشت زیر لب نفسم — بجرم تکلم که چرا چشم سرمه سا نگذاشت
کرشمه نیم نگه کرده بود نامردم — مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت

حزین از آن سگ کو تا بجنت ممنونم

که استخوان مرا ذوله‌ها نگذاشت

لعلت حیات بخش دل و جان عاشقست
آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما
زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقست

افتاده برق خرمن پندار کفر و دین
این آتشی که در دل سوزان عاشقست

مژگان بهم نمی‌زنم از شور رستخیز
خونهای حشر خواب پریشان عاشقست

باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست
دامن ز اشک سرخ گلستان عاشقست

گر شد ز پستهٔ تو نمکدان دماغ بخت
شیرین تبسم شکرستان عاشقست

حبل المتین زلف ترا نیست کوتهی
زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

برخاست دور خط تو شور از دل حزین
ایام نغمه سنجی دستان عاشقست

تن سختی کشم نزار دل ست
کمر کوه زیر بار دل ست

دل از آن طره در پریشانی ست
سر این فتنه در کنار دل ست

ز کمند ناوک دعا اثری
گره مدعا بکار دل ست

چشم ناکار میکند ما را
گل اشک ست نوبهار دل ست

چمن عشق را خزانی نیست
گل پژمرده خار خار دل ست

غرق شرم ابر از دریا ست
دیده تا هست شرمسار دل ست

صف دشمن زبان بسته شکست
لب خاموش ذوالفقار دل ست

میگذارد چو رشته گوهر
ناتوانی که زیر بار دل ست

از دم آئینه پاس دار حزین

خونگشت دل بغم سرشته
در دیدهٔ اشکبار من نیست

خاصیت عشق خاکساریست
زان پیش تو اعتبار من نیست

هر چند ز عشق خاکسارم
کس نیست که خاکسار من نیست

زلف تو بود بسجده شکر
کاشفته چو روزگار من نیست

منعم چه کنی ز عشق ناصح
این کار باختیار من نیست

وصلت حزین تسلی دل
غم دارم و غمگسار من نیست

از بسکه ترا خوی بعشاق گرانست
بیقدر متاع سر بازار تو جانست

گر پشت دوتا شد سر و تو سلامت
غم نیست اگر پیر شد این عشق جوانست

تا جسم مرا از ناز بگلزار فشاندی
زانرو ز لب غنچه ز خونابه کشانست

جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم
دل خون شد و مغروری ناز تو همانست

زین عیش چنین باد در غفلتخانهٔ بوم
همبزم رقیبان شده این گل آنست

گلگونهٔ دولت نبود در خور مردان
این غازه گری لائق رخسار زنانست

زافسانهٔ گرم تو حزین جان و دلم سوخت
فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

احساس بدل شد محسوس نهانست
صد شمع فروزان خفت و فانوس نهانست

دل کافر دیرست ز لبیک چه حاصل
گر زمزمه دیگر شده ناقوس نهانست

زاهد چو کند جامه ز مصحف مفریبید
ای ساده دلان خرقهٔ سالوس نهانست

لب بر لب او دارم و حسرتکش عشقم
دلبر بکنار و هوس بوس نهانست

یارب چه علاجست پریشانی دل را
زلفش بکف و خاطر مایوس همانست

خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت
کاوس شد و زمزمهٔ کوس همانست

از دوست بکونین نکردیم تسلی
این هر دو بدست و کف افسوس همانست

در بارگه پادشه عشق حزین را
سر خاک شد و ذوق زمین بوس همانست

هر چه بستیم و گشودیم عبث
هر چه گفتیم و شنودیم عبث

راه مقصود بجائی نرسید
پاسی پر آبله سودیم عبث

غفلت از حادثهٔ دهر بلاست
در ره سیل غنودیم عبث

عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست
بال پرواز گشودیم عبث

عالمی چهره بآن گشته حزین
عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعل تو بصهبا چه احتیاج
با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج

خون هزار دل ز لبت موج میزند
لعل ترا به بادهٔ احمر چه احتیاج

از جان گذشتگان بجهان یار میکنند
عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج

قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین
گلشن تویی ترا بتماشا چه احتیاج

لعلت مرا ببوسه تواند غنی کند
بذل کریم را به تمنا چه احتیاج

سرمایهٔ دو کون بهر گوشه باختست
با خواجه رند بی سر و پا را چه احتیاج

بیرون منه ز دائرهٔ خود قدم حزین
داری دل گشاده بصحرا چه احتیاج

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ
آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ

از عالم آزاد و به عشق تو که دارم
دردی که نیفتد سر کارش به دوا هیچ

نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان
در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ

انصاف کسادست به بازار محبت
جانهای گرانمایه نیاید به بها هیچ

عاشق برد از بخت به دیوان گه فریاد
بگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ

پیمانهٔ تسلیم شکسته است خمارش
رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ

غوغای حزین است ز فریاد نظیری
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

نبود خطری در ره بی پا و سران هیچ
رهزن نزند قافلهٔ ریگ روان هیچ

چشمان تو مست می نازند مبادا
قسمت نرسانند به خونین جگران هیچ

بر برهمن دل ما نشود موی میانت
پا گر نگذارد سر زلفت به میان هیچ

گر جوهر خوی تو فتادست ستمگر
با ما ز چه رو جور و جفا با دگران هیچ

درماندهٔ سامان تهیدستی خویشیم
وه وه که نگیرند ز عاشق دل و جان هیچ

نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی
دل را خبری نیست از آن غنچه دهان هیچ

ناکامی و کام تو حزین نقش بر آبست
امید نه بندی به جهان گذران هیچ

ماییم و دل و آرزوی یار دگر هیچ
قاصد برسان مژدهٔ دیدار دگر هیچ

هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان
دل مانده همین عقدهٔ دشوار دگر هیچ

ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم
مگذر ز همه آغوشی اغیار دگر هیچ

طرفی که من از عشق بتان بسته‌ام این است — در خاک برم حسرت دیدار و دگر هیچ
سهل است اگر هیچ نگردد بمرادم — محرم نگردد کسی از یار و دگر هیچ
مستی است که درمان دل سوخته ماست — ساقی برسان ساغر سرشار و دگر هیچ

بر تاب حزین از دو جهان دیده و دل را — عشق است درین دایره در کار و دگر هیچ

صور قیامت دمید نالهٔ مرغان صبح — پردهٔ دلها درید چاک گریبان صبح
چون دم عیسی دهد مرده دلان را حیات — مطلع صبح آیتیست آمده در شان صبح
ظلمت شبها بلاست عاشق مهجور را — رنگ ز دلها برد چهرهٔ تابان صبح
عاشق بیخواب یافت دولت دیدار را — دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح
درد جدائی بلاست گر همه یکساعت است — شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح
ریخت چمن ساخته طرهٔ شب رنگ را — ریخته آن مه لقا مشک بدامان صبح

با دل صد چاک حزین صبح چها میکند — شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

آسمان نه بود پیمانه سرشار شود سرخ — رخسار به خون خوردن بسیار شود سرخ
حرف حق منصور من سبز شد امروز — وقت است ز خونم علم دار شود سرخ
گردون نکند چارهٔ رخسارهٔ زردم — آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ
مجنون من آراسته صحرای جنون را — از فیض گل آبله‌ام خار شود سرخ
بزمی که تو از می چو گل از پرده درآئی — از جام خجالت در و دیوار شود سرخ
[illegible] اگر رنگ تجلی — از خون برهمن رگ زنار شود سرخ

گرد دمی لعلی بعرق از چهره آلت
از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ

آید بنظر چون رگ گل تیر نگاهت
دل شد چو هدف تا لب سوفار شود سرخ

کاود قلم کان بدخشان جگر را
از گوهر من روی خریدار شود سرخ

زین باده که من کرده‌ام از پردهٔ دل صاف
بینند خدایا رخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه خزین از قلمت خون
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ
غمزهٔ شوخ تو با مومن ترسا گستاخ

شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است
نتوان دید در آن چهرهٔ زیبا گستاخ

شرم حسن تو حجابیست که با اینهمه شوق
نگشود دست کسی چشم تماشا گستاخ

شیشه‌های دل ارباب وفا ریخته است
بسر کوی محبت ننهی پا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب بپیشست خزین
من کیم تا کنم اندیشهٔ سودا گستاخ

مبدل آهنگ سلطانی درین کاخ
سر آور با پریشانی درین کاخ

اگر شیری که از دوری زبونی
مزن طبل سلیمانی درین کاخ

درخشان می‌شود مانند خورشید
جبین از سجده افشانی درین کاخ

بهار غنچه‌کیشی جز خزان نیست
بود سر در گریبانی درین کاخ

نیفشانی خزین تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

یاد وصلی که دل از هجر خبردار نبود
درمیان این تن پیراهن شده دیوار نبود

حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد   پردهٔ دیده حجاب رخ دیدار نبود

دیدهٔ احول ادراک نمی‌دید دوئی   در میان من و یار اسم من و یار نبود

شمع من پیرهنی جز پر پروانه نداشت   کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود

بلبل از غنچهٔ منقار به پیراهن گل داشت   خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود

داشت جا فاخته در جامهٔ یکتائی سرو   طوق گردن بگلو حلقهٔ زنار نبود

لیلی پرده نشین اینهمه دیوار نداشت   یوسف مصر سراسر ره بازار نبود

شب که میزد رقم این تازه غزل خامهٔ حزین   مستی بود رگ کلکش را که خبردار نبود

شور سودای تو در کودکی استادم بود   کوه و صحرا همه جا عرصهٔ فریادم بود

سختی هجر نزد شیشهٔ ناموس بسنگ   قاف تا قاف جهان نرم پریزادم بود

رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد   سینه تا جلوه‌گه شوخی صیادم بود

ترک یاد آوریش دفتر نسیانم داد   آه اگر عهد فراموشی او یادم بود

نعل وارون من از حلقهٔ گیسوی کیست   که سری با شکن طرهٔ شمشادم بود

پیر شوریده سر صومعهٔ قدسم منم   یاد آن سلسله مو حلقهٔ اورادم بود

چشم بیدادگری جرعه زخونم میزد   مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بود

چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کرد   چون جرس در کف اگر پنجهٔ فولادم بود

شب که این تازه غزل نقش حزین می‌بستم   شعلهٔ سوخته از خامهٔ بهزادم بود

بزم وصلت و غم هجر تو نه آنست که بود   دل پر از حسرت دیدار چنانست که بود

لب فروبسته‌ای از ناله نفس سوختهٔ سینه — دل بیتاب همان گرم فغانست که بود

نکهت گل چه حاصل که چمن پیرا گشت — بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود

لذتی نیست به از رقص بخون غلطیدن — همچنان بسمل ما بال فشانست که بود

چه خمارست که از خون دو عالم نشکست — چشم مخمور همان دشمن جانست که بود

عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را — خاتم ملک بآن نام و نشانست که بود

سبحه در گردن من مصلحت وقت فگند — ورنه زنار من آن موی میانست که بود

آتش عشق همانست ولی از چه سبب — گرمی داغ تو با دل نه چنانست که بود

لبت اکنون بفسون میبرد از خویش مرا — ورنه این باده بکام دگرانست که بود

حیرت از هجر تو نگذاشت خبر از خویشم — همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی از سوز دل او بلب آورده حزین
یک سخن شمع صفت ورد زبانست که بود

از پرده چو خواهد گل رخسار برآرد — پوشد بلباس گل و از خار برآرد

دل از خم زلفش چه خیالست برآرم — چون آئینه کز سبزه زنگار برآرد

امروز مگر همت مردانهٔ ساقی — بنیاد غم از ساغر سرشار برآرد

افسرده دلی رفت ز حد شور جنون کو — تا بیخودم از خانهٔ خمار برآرد

بوی سر زلف تو دهد طرح بسنبل
آهی که حزین از دل افگار برآرد

من کشتهٔ زخمی که اجل را بخجل آرد — جان بندهٔ آن تیغ که چالاکی بدل آرد

زلف تو شبیخون به بتان چگل آرد — سیلی که رسد از سر کوی تو دل آرد

بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا — پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد

در صحبت از آتش دل غیرت شمعم — از بسکه مرا ناله بلب مشتعل آرد

خالیست کنارم ز گل آن گریه کجا رفت — کز دیده آغشته بخون لخت دل آرد

آلوده حزین از تن خاکیست روانم

سیلی که بویران فتدش را دگل آرد

سیه‌چشمی دلم را از پی تسخیر می‌آید — غزالی در هوای صید این نخچیر می‌آید

هنوزم آنقدر با شکوه از وی زنده شوقش — که از هر جا نگاهم تا لب تقریر می‌آید

بعیاد عشق چون بر پیچک اندیشه دل بستم — که خون کوهکن آخر ز جوی شیر می‌آید

خضر را چشمهٔ سار زندگانی باد ارزانی — مرا آب حیات از جدول شمشیر می‌آید

سرت گردم شکیبائیست از صحبت نمیدانی — اگر جان بر لبم از انتظارت دیر می‌آید

شکار وحشت تنها چاک خواهد شد

حزین از سینه آهم بسکه بی تاثیر می‌آید

تن دیده‌اند از من و جانم ندیده‌اند — نامم شنیده‌اند و نشانم ندیده‌اند

آنها که آورند سبک در نظر مرا — بیچارگان بکوی مغانم ندیده‌اند

قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان — بر آستان میکده شانم ندیده‌اند

ز آوارگان دهر شمارند همه ابلهان — در لامکان قدس مکانم ندیده‌اند

جمعی که رشک بشان سلیمانیم کنند — زیر نگین زمین و زمانم ندیده‌اند

لب تشنگان بادیهٔ شوق سلسبیل — آب حیات شعر روانم ندیده‌اند

تنها زنند لاف بمیدان گفتگو — آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده‌اند

سیه روز و دماغ آشفته و خاطر پریشانم — چنین می پرورد بخت مرا مویی که او دارد

رم وحشی نگاه او به وحشت داده آرامم — غبارم را بشور آورده آهویی که او دارد

جبین کعبه در دیرست بر خاک نیاز او — چه محراب است یارب طاق ابرویی که او دارد

ندارد گر تغافل با تغافل نسبتی کافر — نگه را می فریبد چشم جادویی که او دارد

نسیم پیرهن سر در گریبان زد ز خجلت — بکنعان میفشاند آستین بویی که او دارد

حزین آشفته حالم آه از آن دست افشانیها — بطوفان میدهد خاک مرا کویی که او دارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد — هر کار کرد یار فراموشکار کرد

از وعده وصال غم از دل نمیرود — نتوان ببوی باده علاج خمار کرد

گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم — این دشت برق تاخته آخر بهار کرد

هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطا نشد — این حلقه کمان چقدر ناشکار کرد

میکرد کاش چاره بیتابی مرا — مشاطه‌ای که زلف ترا تابدار کرد

از دل نمیرود به وصال آید برون — خونی که در دلم ستم انتظار کرد

با بیقراری دل عاشق چها کند — حسنی که آب آینه را موج دار کرد

یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم — چون برگ لاله سینه من افگار کرد

در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود — اشک مرا بدامن مژگان شرار کرد

موج تبسم خوش آن غنچه لب حزین — داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتمم آسودگی تا دم نگهدارد — ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگهدارد

ز تأثیر محبت در قفس چشم آنقدر دارم
که از درد فراموشی صیادم نگهدارد

به اندک التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم
اگر می افکند از دیده در یادم نگهدارد

غبار آشوب تعمیرست دست رفته از کارم
جنون پیر خراباتست آبادم نگهدارد

حزین آن کودک شوریده حالم این دبستان را
که با زنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشهٔ بیت الحزن دارد
چمن در آستین چشمم ز بوی پیرهن دارد

کسی کاشفته حال جلوهٔ هرجائی او شد
نیاز بلبلان با نازنینان چمن دارد

غزال شیرگیر نرگس مستش باستغنا
نگاهی با سیه چشمان صحرای ختن دارد

صدف در پاس گوهر بسته میدارد دهان خود
لب خاموش من حسنی ازان شیرین سخن دارد

توان دانست حال شب‌نشینان وصالش را
ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد

بدریا دل پرخون من برآب زد نقشی
لب پیمانه پیغامی ازان پیمان شکن دارد

سزد گر بیستون نازد بیاد عشق ظالم را
کدامین لاله رنگینی ز خون کوهکن دارد

بخواب ار بگذرم از دست دل یکدم نیاسایم
کف بیطاقتی من کار با جیب کفن دارد

نمی آید حزین از دست من پاس دل نازک
که این مینا سر پرزوری ز عشق کوهکن دارد

دل در شکن زلفت صبح طربی دارد
مهتاب نهان گشت فرخنده شبی دارد

در عربده مینا شد چون گشت تهی خالی
مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد

در میکده خاکم را پیمانه کنی یارب
شاید دل حسرت کش لب با لبی دارد

ای دل نشوی غافل از فیض بناگوشش
در پردهٔ سودا خط صبح عجبی دارد

بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد — پروای آشنایم و پروای آشنا ندارد

دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد — در رهگذر سیست همت افتاده جا ندارد

خون مرا بحل کرد آن چشم نامسلمان — جوری چنین قشنگی هرگز روا ندارد

کیاست در رسایی قامت قیامت من — شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد

ایدل درین سحر کو پاس ادب ضرورست — از ناله لب فرو بند اینجا هوا ندارد

دوش از سرم چو رفتی آگه نگشتم آری — عمری در رفتن تو آواز پا ندارد

ای همن خراب طورت تعمیر دل نکردی — کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد

کاسینه ها ولدا انداختم با آتش — جز عشق مشکل ما مشکل کشا ندارد

تمثال زشت و زیبا یک جا به جلوه شینند — نقش کنشت و کعبه جز یک خدا ندارد

تا صبح سینه ازما در پیرهن نهفتی — خاطر نمی‌گشاید محفل صفا ندارد

پایان نمی پذیرد شور حزین مست
حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد — بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد

سحر میخواند بلبل در گلستان این کتاب گل — که علم عاشقی حاجت باستادی نمیدارد

اگر مرغ چمن سیرست اگر مرغ بیابانی — کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد

درین صحرا الصید کی رحم آید که زیونها — سری در حلقهٔ فتراک صیادی نمیدارد

نه تنها غارت نازست در اسلام شیرازی — دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد

کدامین فتنه دیدی در قیامتگاه بخت ما — که سر در دامن لطف پریزادی نمیدارد

حزین آن دل قرارش چون بود در سینه حیرانم
که زخم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد
کدا این راز را دیدی که غمازی نمیدارد

بساط عشرت نازک مزاجان دارد آرامی
لب پرخندهٔ گل هرگز آوازی نمیدارد

هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا
بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد

تو نازک دل چرا از نالهٔ مستان رخ می تابی
کدا این شاخ گل مرغ سخن‌سازی نمیدارد

نمیگویم اگر گرد مهرت خاطر نرنجانی
که بال مرغ بسمل کشته پروازی نمیدارد

شکاری شحنهٔ عشق افگند از سینه بیرونش
دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد

گلستان جهانرا دیده ام با عندلیبانش
حزین امروز چون من نغمه پردازی نمیدارد

چشمت چرا حرامی شرابم نمیکند
از یکدو جرعه مست و خرابم نمیکند

آن ماهیم که از تف عشق تو سینه ام
دریای آتشست و کبابم نمیکند

آسودهٔ فسانهٔ شوریده مغزیم
غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکند

موجم که باد را بچراغم گذار نیست
چه خم که سیل فتنه خرابم نمیکند

غافل چراست اینهمه ساقی ز کار من
افشرده است و باده نابم نمیکند

محروم‌تر مباد کس از من بعاشقی
رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند

نه خار رهگذار و نه خاک قدم حزین
آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

صباح وصل به بختم اثر چه خواهد کرد
به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد

مرا که جام تغافل دهی ببزم وصال
فراق کامم ازین تلخ‌تر چه خواهد کرد

شراب عمر بجوشد ترا ز زاری ما ‌ ‌ ‌ بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد

اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش ‌ ‌ ‌ بمرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد

ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبا را ‌ ‌ ‌ بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد

کسی ببستهٔ تقلید خیره چشم مباد ‌ ‌ ‌ بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد

ز سنگ حادثهٔ دهر ایمنم حزین ‌ ‌ ‌ دل شکستهٔ ما را دگر چه خواهد کرد

در دل سخت تو هر چند که جا نتوان کرد ‌ ‌ ‌ دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد

بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم ‌ ‌ ‌ ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد

سر نگردد ز ره تیغ تو نپیچد چون گوی ‌ ‌ ‌ ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد

دم غنیمت شمر و جام صبوحی بگذار ‌ ‌ ‌ طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد

دوش میگفت طبیبی بسر بالینم ‌ ‌ ‌ درد عشقست دریغا که دوا نتوان کرد

غمت اندیشهٔ یاران همه از یادم برد ‌ ‌ ‌ در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد

سر قدم ساخته از خویش رود سالک عشق ‌ ‌ ‌ سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد

گر کند عشوه گری مغبچهٔ باده فروش ‌ ‌ ‌ دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد

دیده هر کس روش ناز ترا میداند ‌ ‌ ‌ که ملامت بمن بی سر و پا نتوان کرد

آب تیغ تو نشد قسمت ما تشنه لبان ‌ ‌ ‌ جور ازین بیش بارباب وفا نتوان کرد

گر گشائی گره از گوشهٔ ابرو چه شود ‌ ‌ ‌ عقدهٔ خاطر ما نیست که وا نتوان کرد

زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز ‌ ‌ ‌ عشق و جانبازی و رندی بریا نتوان کرد

این حدیثیست که هرگز نپذیرد پایان ‌ ‌ ‌ عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد

سر بسر دفتر افسانه بایک حرفست
سخن عشق ازین بهتر ادا نتوانکرد

می برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد

دل شاد رندی آشام دارد
جم دور خویش مست تا جام دارد

چو گوهر دل عارف از لنگر خویش
درین بحر پر شورش آرام دارد

خلاند در دیده صد نیش خارش
زیک چشم خوابی که بادام دارد

نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ
مرا یار بی رحم ناکام دارد

بگو بر عذارش خط کافرست این
که صبح امید مرا شام دارد

بود ننگ از نام رندی که در عشق
غم ننگ دارد و سر نام دارد

ز آئینه طلعت یار پیداست
بهار چمن در پرده ایام دارد

حزین از کران تا کران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود
موج سراب دام ره خضر چون شود

بی شفقتست ناخن خارا تراش عشق
نزدیک شد غبار دلم بیستون شود

سودای زلف یار بدیوانگی کشید
فکری که در دماغ بماند جنون شود

در قلزمی که شورش عشقست ناخدا
بالد بخویش قطره و دریای خون شود

خاکم بباد رفت و ز یادم نمیروی
عشق آن خیال نیست که از دل برون شود

در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست
چون بشکند سپاه علمها نگون شود

در نشئه نیست عقل فلاطون کم از شراب
هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ / از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین / حیف است صرف محنت دنیای دون شود

مطرب به ره مستی زود هشیار نباید شد / افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد

چون کوه سر تسلیم بر فرق زنم تیشه / در کارگه صورت بیکار نباید شد

اندام درشتان را در کار به دوش کن / از کار چو بد بینی هموار نباید شد

گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل / چون سبحه نگردیدی زنار نباید شد

بیکار خمش باشد از باده در این بزم / کردار چو نتوانی گفتار نباید شد

از عجز و تن آسانی از دوش کسی بار / بر دوشت چو نتوانی خود بار نباید شد

سرشاری دولت را شکست خمار آخر / زین ساغر مردافکن سرشار نباید شد

با آبله بگذاری پا عقده نگشوده / در راه وفا کمتر از خار نباید شد

از بتکده تا کعبه از کعبه به میخانه / آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد

موزون نئی و داری دعوی سخن سنجی / ناسنجیده عیاری تو معیار نباید شد

آسایش منزل را دنباله روی دارد / چون راه نمیدانی سالار نباید شد

ترسم به اجل میرد بی غمزهٔ او زاهد / قربانگه عشق است این مردار نباید شد

چون جوهر تیغ زدی ای ناله مرنجانش / بیهوده ره یاران دیوار نباید شد

گل میشنود خندان نالیدن بلبل را / از زاری ما جانا آزار نباید شد

میگویم و میگریم میگریم و میگویم / بی یار نباید شد بی یار نباید شد

از هجر چه میترسی باید نشوی عاشق / از مرگ چو ترسانی بیمار نباید شد

از یار حزین نهی مصراع ثانی را
از یار سهر زخمی افگار نباید شد

دل آزاده با خدا باشد — ذکر نسیان ما سوا باشد
میرسد هر نفس نسیم وصال — خنک آن دل که آشنا باشد
ای رخت قبله‌گاه مشتاقان — کس مبادا ز درت جدا باشد
عاشق از دست غمزه‌ات تا کی — کشتهٔ تیغ ابتلا باشد
جلوه تا چند در جهات کنی — از تو هر گوشه فتنه‌ها باشد
کفر زلفت ترا نهان گردد — نور روی تو رهنما باشد
رخ برافروز تا فروسوزد — پرده‌هائیکه در هوا باشد
جلوه کن در لباس یکتائی — تا من و ما تمام لا باشد
می توحید را بساغر کن — خرقهٔ زهد گو قبا باشد
دل چو خالی شد از خیال خودی — حرم خاص کبریا باشد
هرچه عاشق کند خدا کرده‌ست — نکته بر عاشقان خطا باشد

هر که فانی شود ز خویش حزین
من رآنی فقد رأی باشد

از عشق تن سوخته جانان گله دارد — زین شعلهٔ بیباک نیستان گله دارد
زندان شده مجنون مرا دامن صحرا — در سینه دل از تنگی میدان گله دارد
افزود غم عشق ز غمخواری ناصح — دردیست دلم را که ز درمان گله دارد
بسمل شده‌ام جنبش تیغ فره میخواست — دل از کمی جور فراوان گله دارد

در شور محبت نبود غیر لب ما — زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد

جیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم — از کوتهی دست گریبان گله دارد

بر آتش حسرت نزد آبی که بجز داشت — زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد

آن خط نما گوش که محرم بلبش نیست — خضر است که از چشمهٔ حیوان گله دارد

از راه نگه بسته نشد کار دل ما — این گوی ز سرپنجهٔ چوگان گله دارد

نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم — مژگان تو از سایهٔ مژگان گله دارد

در رهگذر هستی ما جلوه پریشان — گردیست که از افشاندن دامان گله دارد

پشت بسر افگندگی مهر و وفا نیست — عهد تو ز بیهوشی نسیان گله دارد

بر جوش خط سبز شد آن کنج دهن تنگ — این طوطی مست از شکرستان گله دارد

شد صرف غبار غم دل اشک روانم — سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد

از جسم گران مرده دل سنگ شرارم — شمع من ازین تیره شبستان گله دارد

رشحه فشان ریخته بر گرد کسادی — از شوره زمین ابر بهاران گله دارد

از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما — خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد

این تیره شب از غفلت ما یافت درازی — از بالش پر خواب پریشان گله دارد

اندام ده‌ام سختی دوران بدرشتان — آنکاره ببین که ز سوهان گله دارد

خودداری یوسف نکد آتش زلیخا — خار هوس از چیدن دامان گله دارد

بار ستم عشق تو نیارست کشیدن — از جان نفس باخته جانان گله دارد

آواره کند قافله آرام جرس را — از همرهی ما دل نالان گله دارد

ساقی قدحی باده بپیمای حزین را

کز زهد دل توبه پشیمان گله دارد.

دل بیگانه مشرب با نگاه آشنا دارد — همان گرمی که با هم در میان برق و گیا دارد
حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را — شکستن گشته‌ام را غرقهٔ آب بقا دارد
ندارم فرصت آن کز سبو می در قدح ریزم — بهار از رنگ گل پنداری آتش زیر پا دارد
[illegible] حلقه بیرون گردد — چنین کائینه را عکس تو لبریز صفا دارد
ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن — بسر ژولیده مویم سایهٔ بال هما دارد
نه بیمی ز ظلمت از دامان همت دست نگذاری — شرر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد
شوی گر یکنفس غافل بپایان کی خواهی شد — محالست آنکه یکدم کاروان عمر وا دارد
بچنگ عشق آتش دست باکم نیست از سختی — سپندم عقده‌های مشکلم مشکل‌گشا دارد

حزین از حلقهٔ آزادگان چون سرو من هم
زمین کلبه‌ام از نقش پهلو بوریا دارد

به صد سو بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد — ز بوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد
ز هم چون بگسلد شیرازهٔ دفتر بهاران را — ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد
نگار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم — که صبح بادپیما فرصت خندیدنی دارد
دل تفسیده دارم ز [illegible] بیا ساقی — بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد
[illegible] فشان شو از بهار رو خاک تر دامن — کنون در پیش پای تو بها لغزیدنی دارد
کند قمری ز شوق بلبل ای گل قصه پرداز — دهان غنچه سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خواب غفلت را
سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد

خوش آنکه دلم آئینهٔ سیمای تو باشد   در خلوت اندیشه همین جای تو باشد

فردوس برد رشک بران سینه گرمی   کآتشکدهٔ حسن دلارای تو باشد

جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را   کآموختهٔ زلف چلیپای تو باشد

سرهای سران ناصیهٔ لاله عذاران   خاک قدمی کآبله فرسای تو باشد

از دیدن خورشید خبردار نگردد   آن دیده که حیران تماشای تو باشد

از خاک شهیدان نگه تو توان یافت   آن نشّه که در جام مصفای تو باشد

هرچند شد از جور تو بر باد غبارم   در سینه همان نقش تمنای تو باشد

آن شهد که از کام برد تلخی هجران   پیغام لب لعل شکرخای تو باشد

صد صبح برآید ز گریبان شب ما   گر نکهتی از زلف سمن سای تو باشد

اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد   آهم علم از قامت رعنای تو باشد

با آنکه سر بی سر و سامان خود نیست   خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد

کوته شود افسانهٔ شبهای جدائی   گر نکته‌ای از لعل دلاسای تو باشد

برهم زدن محشر که گرم قیامت   در قبضهٔ مژگان صف آرای تو باشد

پیغام صبا زنده جاوید نسازد   این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد

کو بزم وصالی که دل سادهٔ من باز   آئینه صفت محو سراپای تو باشد

صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار   رحمت بران خسته که شیدای تو باشد

آزادی جان قفس جسم حزین را   عمریست که در بند یک ایمای تو باشد

خورشید درین کلبه شب افروز نباشد   خورشید رخی تا نبود روز نباشد

در جبهه مژگان جفاکیش تو یارا / یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد

هرگز نزند بلبل شوریده نوایم / از سینه صفیری که غم اندوز نباشد

چون ماه نوان از سر کنیم گشتن / تا همتی از طالع فیروز نباشد

چون صبح ز پا پس دم اگر چاره وقتی / آن روز کدام است که نوروز نباشد

چون شمع درین بزم تهامست آتشم / هرگز سر حرفی که زبان سوز نباشد

جز کاسه خوش آهنگ تو امروز حزین نیست / مضراب نوائی که نوآموز نباشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد / هیچ نشانی ز عشق یار ندارد

گر ز تو دل برکنم بگو بکه بندم / هیچکس این چشم پرخمار ندارد

بحر چه داند که ابر قطره کجا ریخت / دل خبر از چشم اشکبار ندارد

بسکه گریزان ز آشنائی خلقم / عکس در آئینه ام گذار ندارد

دل عبث افتاده در هوای طپیدن / قلزم عشقست این کنار ندارد

مشهد پروانه است عالم بالا / کشته شمع قدرست مزار ندارد

فتنه دوران نمی‌رسد به نگاهت / چشم تو کاری بروزگار ندارد

طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت / جلوه سرو مرا بهار ندارد

جمع نسازی دل از ترحم دوران / دوستی دشمن اعتبار ندارد

ریشه کن برق آشیان نگذاری / باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینه دشمن کجا حزین و سینه من / سینه آئینه ام غبار ندارد

خوشا شمعی که سر تا پا بسوزد / بسازد با خود و تنها بسوزد

مرا پروردهٔ عشق خانمان سوز / شرار من دل خارا بسوزد

جنون بر آتشم زد طرف دامان / ز داغ لاله‌ام صحرا بسوزد

منم موسی دلم شمع تجلی / ز تاب سینه‌ام سینا بسوزد

دم گرمی که من دارم عجب نیست / که در مینا ز آهم صهبا بسوزد

دمی گرمی نهان در سینه دارم / که گر آهی زنم دنیا بسوزد

امید این بود کان مه عاشقان را / ز گرمیهای دم افسرا بسوزد

ندانستم که آتش پارهٔ من / سمندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبی حریف آتشم نیست
در آغوشش دلم دریا بسوزد

غمم تو گونه گلنار کهربا سازد / بعشق هر چه مس آرند کیمیا سازد

دوباره زندگی حشر مرگ موعود نیست / ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد

غرور ناز تو دارد ز لطف مایوسم / عجب که بوی تو با قاصد صبا سازد

چو گل بسینهٔ صد چاک من چه میخندی / غم تو پیرهن غنچه را قبا سازد

جدا بمرگ نگردد ز آشنا روحی / که از لبم بسخن های آشنا سازد

حزین بسینه دلی فارغ از دوا دارم
که درد عشق بدلهای مبتلا سازد

دل هر قطرهٔ دریای اسرار تو می‌باشد / حباب بی سر و پا هم هوادار تو می‌باشد

کجا پروای آه دلخراش بلبلان دارد / گل خونین جگر هم خاطر افگار تو می‌باشد

خراب افتاده مردم در سواد خاک تا خواهی
بلای جان عالم چشم بیمار تو می باشد

با این خاری کجا در خلوت آغوش ره یابم
که بوی گل پریشان گرد گلزار تو میباشد

دم شمشیر نازت یارب از ما رو نگرداند
حیات جان ز آب تیغ خونخوار تو میباشد

کجا مغرور بری حسن تو در سودای نام من
که یوسف هم متاع روی بازار تو میباشد

حزین از نالهات این هم فهمیدم میشود از من
وفا بیگانه یار دل آزار تو میباشد

دل در خم زلف او سودای دگر دارد
با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد

با جذبهٔ مشتاقی باشد دو جهان گامی
در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد

افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد
این بادهٔ زور آور مینای دگر دارد

در مجلس ما یک کس هشیار نمیگردد
در جام نگه ساقی صهبای دگر دارد

صحرای طلب دارد در هر قدمی طوری
هر سنگ درین وادی سینای دگر دارد

گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود
در پردهٔ دل مجنون لیلای دگر دارد

پیداست حزین ما را از دلق می آلودش
کین رند خرا باتی تقوای دگر دارد

بجنون هر چند دستی غمزه بیداد گر دارد
شهید خنجر مژگان شدن اجر دگر دارد

بدور آسمان افتادگان را نیست امیدی
مگر یار از خاک آن حلقه فتراک بر دارد

نمی آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هم
که میگوید شب حسرت نصیبان سحر دارد

بکوی عشق یک طرار میباشد خبر دارم
بهر جا گم شود دل طرهٔ شب رو خبر دارد

حزین نیم بسمل را اطالع نیست پروازی

حزین

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد

حریفان هر که را دیدیم در دل کلفتی دارد
بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد

عبث بر دوش آزادی کشیدم رخت هستی را
ندانستم که بار زندگانی منتی دارد

چه غمخواران کند از درد بی‌دردی سبکباری
همانا دودمان داغ با دل نسبتی دارد

خیال نرگسش پیمانه پیما بود در خوابم
هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد

طرب خیز است هر تار رگم چون چنگ پنداری
کمند شوقم به دامان وصالش صولتی دارد

ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را
غم دنیا و دین نیست هر کس همتی دارد

ز گلزار محبت چون روم با کیسهٔ خالی
بجیب از گلعذاران لاله داغ حسرتی دارد

بقائی نیست چون گل نوبهار شادمانی را
چه غم سست پیمان دشمن کم فرصتی دارد

اثر در انجمن نگذاشت چشمت از نظربازان
همین آیینه بر دیوار پشت حیرتی دارد

در بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم
بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد

دلم در حلقهٔ موی تو جمعست از پریشانی
شبستان خیال زلف خواب راحتی دارد

حدیث ما شنو گر قصهٔ حالی سند خواهی
غلط افسانهٔ لیلی و مجنون شهرتی دارد

چو من بر خوان غم داند کسی کز سیر چشمان شد
که خون دل ز نعمتهای الوان لذتی دارد

سرت گردم چرا یکره نمی‌پرسی نمی‌گویی
که زنار سر زلفم برهمن سیرتی دارد

حزین آشوبگاه هجر رندی را وداعی کن
همین دار الامان بیخودی امنیتی دارد

عذار ساده آتش خط غباری در نظر دارد
غزال چشم مستانه خماری در نظر دارد

قفس پرورده‌ام اما بخت سبز می‌نازم
دلم از یاد باغ و بهاری در نظر دارد

فروشد پا ز رنگ مژگان که چشم سوخت استغنا — کسی کز رهگذاری او غباری در نظر دارد

تسلی می‌کنم جان را با بروی عشرت‌نمایی — گلوی تشنهٔ تیغ آبیاری در نظر دارد

ز غفلت داده‌ام از تخیل بالین نظر بازی — نیابد خواب در چشمی که کاری در نظر دارد

گل از هستی بهاری صد چمن بر دوش می‌بالد — که آغوش لبم بوس و کناری در نظر دارد

مهی در بارگه خندیده‌ام از دور می‌پایم — که چشمم گریهٔ بی‌اختیاری در نظر دارد

به آب زندگی فرمانده پشته کامی را — که جانبازی به تیغ کوهساری در نظر دارد

چراغ خود صفا بسته آن چهره ابرو را — چراغ دیدهٔ شب زنده‌داری در نظر دارد

دل خون گشته را گم کرده‌ام در عاشقی اما — از هر قطرهٔ اشکم یادگاری در نظر دارد

به زیر تیغ او آسوده چون در سایهٔ بیدم — نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد

نظر پوشید چشمان از گلستان فرمانده بینی دل را — که از هر پاره سنگش لاله‌زاری در نظر دارد

به همت دستگاهان بر سر ناز است پندارم — جهان سفله هیچ اعتباری در نظر دارد

بود آن نازک دل کنده از مهر سلیمانی — که نقش محبت از لوح مزاری در نظر دارد

کهن ویرانهٔ دنیا تهی‌دستان باد ارزانی — همای همت من شاخساری در نظر دارد

نگاه مستم از سر مستی نا شوق دارم — که یار بسته چشم من شکاری در نظر دارد

خوش منشی صحبت شد جهان می‌بینی افزون — که از زناری خود دانه‌داری در نظر دارد

درون دار فنا سر بازی منصور شیدا را — کسی داند که وصل پایداری در نظر دارد

نمی‌پوشد نظر چشم حزین از شعر پردازی
ز مژگان خامهٔ گلدسته‌نگاری در نظر دارد

نسیم از ششتری تا شوق و ای دل یاد دارد — شرابی نیست اما این سفال کهنه بو دارد

ازان ته جرعه کز ناز بر خاک ره فشاندی / هنوز هم آرزو خوناب حسرت در گلو دارد
سر افسانه بگشا از نگاه آشنا روئی / لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد
اشارت چیست بسیار دلت با بیش بشکند در لبها / خروشش نی خراشی بلبلها در گلو دارد
ندارد طاقتی هر شیشه دل تا بیارد شیخ او / شراب خام سوزی عشق در مینا سبو دارد
ببین صبح عیدی و شبنم خوردی کش کوی خرابانم / زهی چون تاک هنوز این خرقه صد پاره کو دارد
سر انصاف اگر داری بیا بنیامیست ناصح / که جیب ملک تیغ شهر باده چاک رفو دارد

دلم از عمر بیجا حاصل حزین افسرده خاطر شد
چراغ کلبه ما آستینی آرزو دارد

دهد ساقی اگر ساغر حزین مخمور نگذارد / بود دگر جلوه مستانه این مستور نگذارد
با فسون طبیب عشق درمان گردد رنجم را / محبت را دم عیسی بود رنجور نگذارد
دران بزمی که من پیمانه توحید پیمایم / خمارم قطره در ساغر منصور نگذارد
عمارت بر نمی تابد کهن ویرانه دنیا / چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد
اگر نگذارد از کف کاسه کشکول قناعت را / گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد
بصدق دل اگر آید بمیخانه ضمانت من / که ساقی عقده در خاطر انگور نگذارد

حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال زیست ورنه این قلزم پرشور نگذارد

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمی باشد / کدورت در دل بی مدعا هرگز نمی باشد
ز خاطر باده دل می زداید زنگ هستی را / خمار میگساران را ریا هرگز نمی باشد
ز خود رفتن سفر باشد خراباتی نژادان را / بکوی می پرستان نقش پا هرگز نمی باشد

قیامت آمد و فرصت نیامد وعده زودش / وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی‌باشد
یکی از وصل میگوید یکی از هجر می‌نالد / بساط عشق بازان بی‌نوا هرگز نمی‌باشد
کند سرپنجهٔ افتادگی صید زبردستان / سپاه خاکساران را لوا هرگز نمی‌باشد

حزین احسان بود بیش از طلب رسم جوانمردان / دم ارباب همت را گدا هرگز نمی‌باشد

بخاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید / چو مستان از دهان خامه‌ام بوی شراب آید
ز جیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد / بخوابم گر شبی آن شاخ گل مست شراب آید
دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می‌بازد / چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی نقاب آید
حجاب عشق می‌بندد نظر مجنون مسکین را / اگر لیلی برون از پردهٔ شرم حجاب آید
نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو / شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید
سمند ناز را یک لحظه نبایی عنان داری / ترا که موج خون بیگناهان تا رکاب آید
ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون / اگر طرز نگاهت چشم آهو را بخواب آید
سیاهی میبرد از نامه‌های گنهگاران / نمی‌آید ز دریا آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتش پاره دارم / حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب از زاهد بی پیر می‌آید / که تا میخانه هم با خرقهٔ تزویر می‌آید
مزن دم همچو آتش نفس در شکرافشانی / ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می‌آید
دلا آسان نمی‌آید بکف سامان آزادی / اگر از عقل رستی عشق دامنگیر می‌آید
نظربازی مرا گر هست با خورشید رخساری / که آب از دیدنش در دیدهٔ تصویر می‌آید

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید ‌ ‌ رسد بر لب مرا جان زود قاصد دیر می آید

اجل کی می‌زند مهر خموشی بر لب مردان ‌ ‌ مزار نیستان گشت و بانگ شیر می آید

حزین آوازهٔ مجنون فرو بنشست تا بشنید
که از شور بیابان نالهٔ زنجیر می آید

اشکم از دیده به دنبال کسی می آید ‌ ‌ ناله بر لب پی فریادرسی می آید

سینهٔ چاک چه سازد به شکوه دل ما ‌ ‌ قفس سیمرغ کجا در قفسی می آید

آتشم گر زده شمع صفت خندانم ‌ ‌ شکر جور تو کنم تا نفسی می آید

خشکی باغ ز بیداد ستمگاران نیست ‌ ‌ فتنه زان نرگس بیمار بسی می آید

محمل ناز که در سینهٔ ما صحرا نیست ‌ ‌ کز دل چاک صدای جرسی می آید

تهمت آلوده شود دامنش از غیرت عشق ‌ ‌ هر کجا حسن به دام هوسی می آید

تازه کردی روش حافظ شیراز حزین
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار پیدا شد ‌ ‌ به دل کار محبت زین سبب دشوار پیدا شد

دلی کو بی پر و در حسرت خورشید دیداری ‌ ‌ نصیبش شبنم آسا دیدهٔ بیدار پیدا شد

شد از خط عذارت روشن این معنی که در عالم ‌ ‌ بود گر جوهری آیینه را زنگار پیدا شد

عزیز من اگر یوسف بود از خار خار تو ‌ ‌ گریبان پاره چون گل بهر بازار پیدا شد

حزین از ناله زحمت میدهی تا کی نمیدانی
که بر نازک مزاجان هست گل بار پیدا شد

نه زهر غم هجر تو به جان کارگر افتاد ‌ ‌ امید وصال تو به عمر دگر افتاد

نالی نای عاشقان بود که بود یار بود
ساز مرا این نوا کرد که کرد یار کرد

قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد
عجز بناز آشنا کرد که کرد یار کرد

از نگهی که سر زد از گوشه چشم فتنه جو
طی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد

مهر بما وفا بما داشت که داشت یار داشت
جور بما جفا بما کرد که کرد یار کرد

رندی و عشق و بیکسی رنگ گل ما شکسته است
ویرستان دل بنا کرد که کرد یار کرد

جلوه ناز راستی کرد چنین قیامتی
انجمن فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد

بستر از حسن شکست خسته چشم فتنه زا
رفته بجلوه رسا کرد که کرد یار کرد

خیل کشیده از وفا غارت شاه و بینوا
جان و دو عالمش فدا کرد که کرد یار کرد

خلعت عاشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت
حسن قد زهره را قبا کرد که کرد یار کرد

عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد
جان ز طلسم تن رها کرد که کرد یار کرد

دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست
ناخن غمزه گره گشا کرد که کرد یار کرد

جان بنظاره‌ام آتشی سوخت که سوخت یار سوخت
از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد

باده عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت
جام جهان نما مرا کرد که کرد یار کرد

نرد وفا بعاشقان باخت که باخت یار باخت
دین وصال را ادا کرد که کرد یار کرد

برق تجلی آشنا ابر نگاهش آشنا
اشک بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد

رفت حزین محو را هر چه زدیده یار ریخت
زار و فگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

سر آزادگی هست از که آمال می‌باشد
گلستان زیر بال مرغ فارغ بال می‌باشد

کند دریوزه تا کامل نگردیده است ماه نو
علاج تنگدستان جام مالامال می‌باشد

کتاب هفت ملت را نه در طاق فراموشی / هزاران پاره دل یکجا به یک پیچ و خال پیدا شد

سکندر را که بخشید دولت چشم نگاه ما را / سر زانو هم آئینه اقبال پیدا شد

نسیمی کرده گویا آشیان بلبل ویران / بهار آشفته سامان گل پریشان حال پیدا شد

به هر وادی که ریزد رنگ دشت لاله‌گون شد هم / رم آهوی صحرا گرد در دنبال پیدا شد

حزین آئینه را حرف شکایت نیست در خاطر / زبان جرأت حیرت نصیبان لال پیدا شد

نالم به اثر گر گشته هم آوا رسا شد / گریم نفسی دیده ... یار رسا شد

بخرام به بالین من ای آینه سیما / دارم نفسی کآینه را بار رسا شد

لب میگزم از چاشنی درد به پیوند / خون در دلم از لعل لب یار رسا شد

از وادی عشقم شنوم آه فصیحی / ای اشک سراغی دل بیمار رسا شد

آن شکل وفا از بر من میرود اما / روزی که مرا طاقت رفتار رسا شد

خودداری یاران دل صد پاره نا شکیبست / زخمی شده‌ان از تیغ جفا کار رسا شد

هر پاره حزین از جگرت در کف دردی / بسیار دو سجال تو گرفتار رسا شد

با چرخ سفله همت ما در نبرد بود / گر روزگار پشت نمیداد مرد بود

یک کس نصیب داغ بنا گرم تخم نبود / تا بود همدمی به نفسهای سرد بود

چون زعفران خزان من آبیاری بهار / اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود

از باد سرد حسرت خسرو در فراق / داغ دلم که انجمن افروز درد بود

ما آزموده ایم حزین کار روزگار

عکس ما بیرون نرود ز آیینه حیرت ما
دیده تا هست بروی تو نگران خواهد بود

لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نکرد
غنچه تا هست [illegible] خواهد بود

نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حزین
همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

با خاطر افسرده دلان چند توان بود
با مرده بیک گور چسان چند توان بود

نه گریه ابری نه شکفتن صبحی است
امروز ندانم بچه خورسند توان بود

همصحبت گرانجان [illegible]
کو طاقت و صبری که خردمند توان بود

ساقی نه [illegible] جام نشاطی
دلخوش کن عاشق بغمی چند توان بود

چون [illegible] گریه تلخم
شیرین سخن این می بشکر خند توان بود

دلبسته مپیوند گران باش حزین چند
[illegible] در غم فرزند توان بود

امشب که دل ز آتش آن گلعذار بود
هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود

غافل نمود چهره و دیدار رو نداد
چشمی که داشتم بره انتظار بود

محرومی وصال همین در فراق نیست
تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود

آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن
چون من هزار عاشق بی اعتبار بود

امروز طبع در پی شکر بلند نیست
شهباز ما همیشه همایون شکار بود

ای گریه گرد غم نه نشاندی چه فایده
بسیار خاطرم بتو امیدوار بود

مجنون بغیر سینه خونین دلان حزین
دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

خندد لب دل آشفته چه بود احوالش
گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود

رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر
سنبل دیده ما پردهٔ پندار نبود

چشم نادیدهٔ ما طاقت دیدار نداشت
ورنه محرومی ازان آینه رخسار نبود

هرچه آید بسر از سستی بخت است مرا
ورنه کوتاهی ازان یار وفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی بود حزین
تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

در دیده مرا بستر پریشان نظری بود
خونابه آغشته به لخت جگری بود

در دام تو افتادم و از او رستم
اسباب گرفتاری ما مشت پری بود

چون شمع ز سرمایهٔ هستی به بساطم
سامان سبکخیزی آه سحری بود

جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل
هرجا که گرفتیم خبر شور و شری بود

جمعیت خاطر نشد آماده حزین را
هر پاره دلش در کف بیدادگری بود

امشب که از فروغ رخش لاله داغ بود
شبنم سفید چشمی گلهای باغ بود

از بس نگاه ازان گل رو آب یافته است
اشکی که ریخته است گهر شبچراغ بود

رفت الفت وطن بخرابات از دلم
ساقی غریب پروری در ایاغ بود

نگذاشت جوش ناله غباری بدل
از فیض نغمه مطرب ما تر دماغ بود

شد خون گرم مرهم کافور زخم ما
در شور عشق پنبه نمکدان داغ بود

هرجا که بوی یوسفی از پیرهن دمید
چشم سفید گشته من در سراغ بود

مستی نگر که ذوق [illegible]
در گلشنی که بلبل خوش نغمه زاغ بود

صیاد عشق را سر دام و قفس کجاست
پروانه پر شکستهٔ پای چراغ بود

چون غنچه سر بجیب چه بردم ز بوی تو
از جوش رنگ دیده نگه گلشن باغ بود

در مکتب عندلیب شو و خوش نوا حزین
طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

ز جوش مستی ما را چه باک خواهد بود
چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود

زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد
چنین که طره ترا تابناک خواهد بود

ز دست پرده نگاهت چو پیچ روشن شد
که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود

چرا بسجده ابر پیشان بخاک نمی
سری که در قدمت توتیا خاک خواهد بود

حزین اگر نه ساقی عرق فشان گردد
ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

بزمی که مست ناز مرا جام نگاه بود
یاد آمدم ز چشم نقل شراب نگاه بود

یاوری حادثات شبستان نگه دست
دانی بمن شمع ما نفس صبحگاه بود

مفتی ناز کرد جفا را چرا حلال
در ملتی که شکوه عاشق گناه بود

صحبت میان حسن و محبت چنین خوش است
با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود

روشن نگشت چشم حزین از جمال تو
روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود

گفتم چو آه دل ناتوان بیاساید
خدنگ چون سفری شد کمان بیاساید

مجال دیده کشودن درین غبار کجاست
نگه که از تک و تاز آسمان بیاساید

فغان که در ستم عشق اضطراب دل نگذاشت
خدنگ غمزه نامهربان بیاساید

با ما سبزه گل را بخنده برچیدند / چگونه بلبل این بوستان بیاساید
چو موج قافلهٔ عمر را درنگی نیست / کسی چگونه درین کاروان بیاساید
بگوش شکوه بر دل حدیث نا شنودم / برم چو نام نوشته‌ها زبان بیاساید
حزین ازان سگ کویت مرید پیوندم / چو نی نشد ز فغان استخوان بیاساید

مرا مجال سخن بادهٔ زلال دهد / که شیشه ره به پریخانهٔ خیال دهد
فسرده از نفس سرد خود شد ایام / سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد
بغیر جذبهٔ خاطر که خضر این وادیست / به بحر قطرهٔ ما را که اتصال دهد
بحشر نامهٔ اعمال محرمیت سفید / که شست و شوی بعرق جبهه‌ای انفعال دهد
صدف بابر چرا دست التجا بندد / ز گوهری که بسعی کسی سوال دهد
شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا / که بوی بادهٔ دیرینه را سفال دهد
حزین بدولت سودای خال و خط کسیست / که عنبرین قلمت نافهٔ غزال دهد

دور عذار تو خط وجود ندارد / آتش سوزان برق دود ندارد
بت ز فریبت گرفته کیش برهمن / کیست که پیشت سر سجود ندارد
نقش تعلق ضمیر من نپذیرد / عکس در آیینه‌ام نمود ندارد
جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل / خیره دل ما طاقت شهود ندارد
حسن تو بست از بهار چشم حزین را / پیش جمال تو گل نمود ندارد

کوشش چو نیست جوهر انسان چه میکند
خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند

آتش زدی به جلوه بخاشاک هستیم
این برق را ببین به نیستان چه میکند

بیهوده است بر سر کویت فغان ما
گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند

از پرده حجاب برآ آفتاب من
این دورباش حسن نگهبان چه میکند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر میگردد
پس از مردن غبارم گرد تصویر میگردد

بود نامی جوان با او بجان عشق می‌ورزم
مریدش میشوم از صدق دل چون پیر میگردد

حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم
نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد

رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را
شکست رنگ بر رخساره‌ام اکسیر میگردد

غبار خاطرم انبوه شد لختی فرو گریم
ببی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد

ز تیغ دون خونکاران هست خوش اینالایم
که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد

شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی
بهم این حلقها چون بسته شد زنجیر میگردد

فلک طفل دبستان است طبع نکته‌سنجانرا
کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن آنگه گدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند
دریا ز رشک حوصله‌ام شور میکند

بیداد ناوک مژه زهر آب داده
هر جا دلیست خانه زنبور میکند

بار تن ضعیف چه باشد که کوه را
عشقم ناتوان‌تر از کمر مور میکند

نبود حریف طاقت گران عقل شیشه دل — بیجا ستیزه با می پرزور میکند

پیداست در میانه که سود زیان کیست — خفاش اگرچه عربده با نور میکند

تا همسری بلبل نکند هر سبکسری — حسن امتحان حوصله طور میکند

پاس ادب بدار که طبع غیور عشق — بازی بخون ناحق منصور میکند

در زیر پای همت ما خاک مال بود — چرخی و نی بماتم ما شور میکند

دارد گدای میکده ما شکوه جم — ساغر ز کاسه سر فغفور میکند

سیرم ز جان که بی نمکیهای روزگار — آب حیات را به لبم شور میکند

منت پذیر چشمم اگر هجر اگر وصال — یادت تسلی دل مهجور میکند

مژگان بدور باد نبود چون سیاه مست — چشم تو باده در رگ مخمور میکند

بیند سواد کلک تو رضوان اگر حزین
هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد — چه گردباد بگردت غبار من گردد

برنگذار تو چندان رخ امید نهم — که وعده ات خجل از انتظار من گردد

بجیب پیرهن از رشک گل نهفته ام — اگر دلت خبر از خارخار من گردد

شکوه عشق نگر کز ره فتاده گیم — اجل کناره کند گر دوچار من گردد

خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین
شگفته روی ز زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل بهار میگذرد — پیاله گیر که ابر بهار میگذرد

ازان شبی که بزلفت تو کرد شانه گذشتی — هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

کس چون تو نیست چهره‌نمایان چه میکنند
خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکنند

آتش زدی بجلوه بخاشاک هستیم
این برق را ببین به نیستان چه میکنند

بیهوده است بر سر کویت فغان ما
گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکنند

از پرده حجاب بر آ آفتاب من
این ذره‌ها به پیش تو نگهبان چه میکنند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکنند

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر میگردد
پس از مردن غبارم گرد تصویر میگردد

بود تا می جوان با او بصد جان عشق می‌ورزم
مریدش میشوم از صدق چون پیر میگردد

حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم
نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد

بها بی منت چشمم کرا افزود اعتبارم را
شکست رنگ بر رخساره ام اکسیر میگردد

غبار خاطرم انبوه شد یعنی فرو گیرم
بلی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد

بخون دیگران دست خویش را نیالایم
که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد

شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی
بهم این حلقه‌ها چون بسته شد زنجیر میگردد

فلک طفل دبستان است طبع نکته سنجان را
کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن چون نی گدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند
دریا ز رشک حوصله ام شور میکند

بیداد ناوک مژه زهر آب داده
هر جا دلیست خانه زنبور میکند

بار آتش ضعیف چه باشد که کوه را
عشقم نا توان‌تر از کمر مور میکند

نبود حریف ناله گیران عقل شیشه دل
بیجاست شیشه با می پرزور میکند

پیداست در میانه که بود زبان کیست
خفاش اگرچه عربده با نور میکند

تا همسری بدل نکند هر سبکسری
حسن امتحان حوصله طور میکند

پاس ادب بدار که طبع غیور عشق
بازی بخون ناحق منصور میکند

در زیر پای همت ما خاک مال بود
چرخی و نی بماتم ما شور میکند

دارد گدای میکده ما شکوه جم
ساغر ز کاسه سر فغفور میکند

سیرم ز جان که بی کیمیای روزگار
آب حیات را به لبم شور میکند

منت پذیر عشقم اگر هجر اگر وصال
یادت تسلی دل مهجور میکند

مژگان بد و راد نبود چون سیاه مست
چشم تو باده در رگ مخمور میکند

ببند سواد کلک تو رضوان اگر حزین
هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد
چو گرد باد بگرد دست غبار من گردد

به بیگه ار تو چندان زخ امید نهم
که وعده ات خجل از انتظار من گردد

بجیب پیرهن از رشک گل نهفتنی
اگر دولت خبر از خار خار من گردد

شکوه عشق نگر گزره افتادگیم
اجل کناره کند گرد و چار من گردد

خدا کند که از آن تیغ آبدار حزین
شگفته روی ز زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل بهار میگذرد
بیا که گیسو که ابر بهار میگذرد

ازان شبی که بزلف تو کرد شانه گذشتی
هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

بحیرت از روش چشم می‌پرست توام
که دور مستی او در خمار میگذرد

بآیین خوشم که شب هجر تیره روز مرا
بیاد صبح بناگوش یار میگذرد

خجسته باد صباحی که میگسار مرا
بروی ساقی مشکین عذار میگذرد

حیات خواجهٔ دل مرده بین که روز و شبش
بفکر هستی ناپایدار میگذرد

ز دور چرخ چه اندیشم از فلک چه غم
هر آنکه گردشش بساغر مدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین
سخن ز سلسلهٔ زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد
فیض چمن بر خستهٔ دیوار میرسد

گردد قبول عذر گریبان پاره‌ام
دستم اگر بدامن دلدار میرسد

عیبم مکن که حوصله‌سوز است تشنگیم
پیمانه از نگاه تو سرشار میرسد

آزادگی گزین که از این دشت پر خطر
گر میرسد بجای سبکبار میرسد

دلتنگی از فغان من ای غنچه لب چرا
یک ناله هم بمرغ گرفتار میرسد

دارد امیدوار مرا بخت سبز خویش
آخر بوصل آینه زنگار میرسد

هرگز ندیده است ز دشمن کسی حزین
آنها که بر من از ستم یار میرسد

آماده است تا مژه‌ام باهم خورد
سیلی که زود خرابهٔ دنیا بهم خورد

از دل تلاطمی زند و صد نشانه‌ای
از یک نسیم لنگر دریا بهم خورد

شد بیم شکسته ز الطاف طالبت
لب در همین دعا که سودا بهم خورد

باشد چنین اگر فلک حباب از هم
نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد

صرف شیرازه اوراق پر و بال شود / گر اسیران ترا شهپر پا بگشایند

لب گشا خود به ثنا ورنه سخن پردازان / همه اند زبان را ز لب سخنها بگشایند

راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون / لب چو پیمانه به پیری به صدا بگشایند

حلقه بیهوده مزن بر در دل ای جو دل بیا / در دل را اگر از بهر صدا بگشایند

رهروان گر سخن از دوری این راه کنند / جوی خون از جگر آبله پا بگشایند

کفر و دین راز میان نقش دوئی برخیزد / گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند

می کشا و آمده محراب نشینان تو هم / در دکان تو ز بهر در ریا بگشایند

تو تیا شد به ره خویش نگهبان بیکبار / چو دو آیا نظر از دامن و عطا بگشایند

کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی / سر رخ دل در این دور تما بگشایند

سر رازی که به دار صومعه داران بیجا / در ته میکده مستان ملا بگشایند

فیض همت طلب از صحبت پی پا و سران / غنچه خسپان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمه عشق حزین / همه نازک بزبان پند ترا بگشایند

لب با تشنه تیغیم ز کوثر چه گشاید / در پا کشی زخمیم ز ساغر چه گشاید

در سایه داغیم ز خورشید چه منت / همسایه تیغیم ز اختر چه گشاید

تا پار شد از دیده نهادم مژه بر هم / شهباز نظر دوخته ام پر چه گشاید

دارند ملک سود به بیمار محبت / هم راه گذر تلخ ز شکر چه گشاید

تسکین چه دو از دست دل آید چو به طوفان / دریا چو بجوشد ز لنگر چه گشاید

ناصح چه دهی بیهده بر باد نفس را / دیوانه عشقم ز فسونگر چه گشاید

در طالع خود بیند اگر دولت وصلت
آیینه نظر پیش سکندر چه گشاید

هر زخم بروی دل عاشق در فتحی است
زین بیش ز تیغ تو ستمگر چه گشاید

در بزم گشایند چو دیوان حزین را
خمار خم میکده را سر چه گشاید

جلوه آتش دامن نازش بدل آتش کشید
پادشه رخت بویرانه درویش کشید

سر بجیب دل آتشکده بردم گفتم
که جفا ناوک آن شوخ جفا کیش کشید

فلک افتاده من بود بسینم انداخته
عاقبت کین ز من عافیت اندیش کشید

پس ازین روی نگاهی نتوان دیدن
هر کجا کون خبری بود دل از پیش کشید

صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من
چه جفا ها که ز بیگانه و از خویش کشید

هوای عشق به یک جام رنگ و نام کشید
بتو به نامه من یار خط جام کشید

خوشا حلاوت شرابی که تلخکامی ها
نهاد و لب بشکر باده و تمام کشید

ز عشق پاک بهر شیوه توشه ناقص
بچشم کین نتوان منت انتقام کشید

هنوز ازان خط مشکین بخت گشته دلم
هوای دانه خال تو مرا بدام کشید

ز حسن بیست تو ما چه جای چه کیش پیر ما
که پاس ما ز زبان هر از کام کشید

ز کوی انجم و افلاک رخت خویش برآر
برای جا نتوان منت از ایام کشید

بهار فیض در آغوش غنچه خسته است
نسیم صبح بگوش من این پیام کشید

متاع عنصر و افلاک وا سپار حزین
که خوار شد ز فرومایه هر که وام کشید

نه جلوهٔ برقی نه هواداری ابری / بی برگ گیاهم به چه امید برآید

گر جام کند جلوه‌گری در کف ساقی / بانگ طرب از خمکدهٔ جمشید برآید

دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو / مقصود از این بیت به تعقید برآید

ساغر چو زند شیشهٔ گردون شکند می / ساقی چو شود جام جمشید برآید

مارست حزین سرو ریاض دل حیران / آزاده جوانی که به تجرید برآید

صبا را گرد سر گردم که از کوی تو می‌آید / همه را جان افشانم که بوی تو می‌آید

زبان نکته‌سنجان در دهن انگشت حیرت شد / تکلم الحق از چشم سخنگوی تو می‌آید

گشاد تیره‌بختان از خم زلف تو می‌خیزد / شب ما روز کردن از بر روی تو می‌آید

اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان ما را / علاج وحشت از رم خوردهٔ آهوی تو می‌آید

حزین دیر و حرم مست است از ذکر توحیدت / بهر جا گوش دادم بانگ یاهوی تو می‌آید

ز آهم بیدلان را شیخ آتش تاب میگردد / ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد

ز ابر خونی دل آن کوه نایاب میگردد / گریبان همچو از سرگشتگی گرداب میگردد

بیاور دمی ای گل پیرهن شبی چون گل سحر آهی / کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگردد

چه سازد با دل افسردگان شور نوای من / نمک در دیدهٔ غافل نهادان خواب میگردد

حزین از جوی خاطر سرکشد گر جلوهٔ یاسمن / چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگردد

از سبزه سبز گشت لب جویبار شد / باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

دامن کشان ز سر طرفی ابر تر رسید — چون خانه حباب هوایی غبار شد

شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت — چون زلف یار ظلمت شب تار و مار شد

طوفان چار موجه اشکم جهان گرفت — رگهای ابر چون مژه ام آبدار شد

گیسوی چنگ گشت پریشان ز برگ غم — مینا خراب گریه بی اختیار شد

چشم جهان چو شبنم گل در پی است — حسن بهار فتنه گر روزگار شد

از کاروان فیض نگردی جدا حزین — پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

معشوق ما که صد برهمن از کیش برآورد — آتش شد و دود هم ز دل ریش برآورد

جا در دل ما تیر کند تا لب سوفار — هر ناوک آهی که دل از کیش برآورد

غم یار غریبیست که دور از وطنان را — پیرایه ز بیگانه و از خویش برآورد

ممنون گرفتاری عشقیم که ما را — از تنگ دل عافیت اندیش برآورد

ز آلایش هستی شده ام پاک که عشقت — صد بار ز ننگ خود بینیم پیش برآورد

گر چشم تو بیمار بود و آن مژه فصاد — پس خون دلم را ز چه با نیش برآورد

جام نگهی برده ره تقوای حزین را — مینای می از خرقه درویش برآورد

عشق آمد و از سینه من دود برآورد — گلزار خلیل آتش نمرود برآورد

از آه سریع الاثر خویش چه گویم — جانی که بلب بود مرا زود برآورد

یاقوت صفت دود بود آتش ما را — دود از دل آن لعل خط آلود برآورد

پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت — اسرار که در پرده نهان بود برآورد

تا رشحهٔ حزین از ستم عشق نگردی
ایام ترا حادثه فسانه سود پیدا آورده

عذر این بنده پذیرا دل هشیارش باد
هر عیب است ز آئینه فراموشش باد

دامن مرحمت دوست کشاده است فراخ
جرم من بندگی خلق خطاپوشش باد

یا رب آشفته مکن چهرهٔ او از زاری دل
آه دوشینهٔ من خوانده فراموشش باد

از سر الفت دل خام طمع در تابست
سر شوریده دلان محرم آغوشش باد

چشم دل پرده کشائی گل مستور شد
گوش جان نکته نیوش لب خاموشش باد

کشد از خون خم اگر باده حلالش باشد
زند از شیرهٔ جان ساغر اگر نوششش باد

بلبل کلک حزین کز سحر آهنگان است
نغمه سنج چمن صبح بناگوشش باد

حاشا که دل به درد تو درمان طلب بود
حیف است ناکسی مهر چه خرد رایگان بود

حکم نگاه مست تو ای سیل عقل و دین
چون موج باده در رگ لعل تو روان بود

غافل مشو ز نشأهٔ عشق کهن اساس
چندانکه سال خورده شود نوجوان بود

یا رب مباد در کف نااهل جان اسیر
شهباز همتی که بلند آشیان بود

آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست
آهم چو صبح همنفس آسمان بود

مشکل حکایتیست که خاک طبیب عشق
ما جز ستارهٔ دل نامهربان بود

باشد به لفظ الفت معنی حزین درست
تا این شکسته با قلمت در میان بود

از حرف سست تو به لب اگر رسد باید
گر لب نمک شود همی حسرت کشید باید

در عشق ناخوش و خوش یکسان شنید باید
با درد چون دل ما خوش آرمید باید

ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را
مطرب دم رسائی در نی دمید باید

شاید دهد دلش را با دوست آشنائی
در خانقاه صوفی یک خم نبید باید

آشفته روزگارم جائی قرار من نیست
بزمی که با حریفان گفت و شنید باید

با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم
گر ذوق وصل داری از خود برید باید

زلف سیه ز پستان شب را بچشمک تر گیر
طرف نقاب بگشا گر صبح عید باید

عشرت بکام خواهی آئینه را بر گیر
عیش مدام خواهی لب را مکید باید

این آن غزل که گفته پیش از حزین ثنائی
این طرز گفتگو را از وی شنید باید

ز خاموشی دلم را پاس الفت مدعا باشد
دمی هرگه نمی‌خواهم دو دامن از هم جدا باشد

بجرم بت پرستی از نظر افگنده ما را
چرا کس الصنم نگوید تا خدا جدا باشد

نگهدارد چرا در سینه سالک عقدهٔ دل را
در آن وادی که خار از ناخن شیر گره‌گشا باشد

خم و ریزد اگر ایوان گردون نیست پروائی
خرابات ارم بنیاد ما عالی بنا باشد

حزین خسته دلرا گشتی از بی اعتنائیها
چرا با آشنا کس اینقدر ناآشنا باشد

ز فیض روی تو خود کامیاب می‌باشد
چراغ گوشه‌نشین ماهتاب می‌باشد

چه می‌شود گره بوسه دل ز من بستان
متاع خانهٔ ملا کتاب می‌باشد

خیال زلف نهفتم بدل ندانستم
که بوی پرده در مشک ناب می‌باشد

گشاده رویی بود دولت ثانی
نفس بچهرهٔ مطلب نقاب می‌باشد

خاک سیه کجاست که تا فرسا از شکیب خونی که در دل از نگه آشنا کنند
در کیش ما چه سجده کافر قبول نیست شکری که منکران محبت ادا کنند
وقت است بشکنند کلاه شیخ شهر را بت قبلگان بما همگی اقتدا کنند
آنها که می‌برد دل شان در هوای تو جان را نثار مقدم باد صبا کنند

شکر صریر خامهٔ جان پرورت حزین
آیا بود که پرده‌شناسان ادا کنند

ساقی چه شد که آتش مرهمی می کند مطرب کجاست تا دم عیسی بری کند
یک شیشه می ز شیشهٔ ست خالی هنر لشکر بود تا عاقل نقصب جنبت و مجنون سهی کند
ننگ اقبال سعد و راه ادراک روزگار تا آگهست ز قصهٔ کاوس کی کند
وقت عزیز خویش باندیشه داده غافل که روزنامهٔ عمر طی کند
از کاوش زمانه بآزادگی رهیست این نیش خند ناقه آکال پی کند
دندان حرص کند تیرشی نمی شود چین جبین علاج طمع پیشه کی کند

شایسته‌ی سست عشق و دیش قلم حزین
تسخیر ملک نظم باقبال وی کند

اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند کاری که در دست میکند استغنا نمی کنند
تیغ برهنه دست کسی کند طمع برید آزادگان سخن مدارا نمی کنند
بای آرزو شود دل بی آرزو نصیب این ست دولتی که تمنا نمی کنند
سر و آن رها ست خستگان عشق افتاده اند و تکیه بدنیا نمی کنند
گل نشگفد ز گلبن افسرده خاطران تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند

روی نگاه عجز ندارند عاشقان — سر زیر تیغ آن مژه بالا نمی کنند

نقدیست قسمت همه دلها ز جور تو — ارباب جود وعده بفردا نمی کنند

خاک مراد دیده درستست گرد غم — این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند

بینا نمی شود دل شوریدگان حزین
تا دیده را نقاب تماشا نمی کنند

گر دل سر شکایت دیرینه وا کند — بیگانگی چها بتو دیده آشنا کند

در راه انتظار طپید گرچه بسملم — نازت بوعده که ندارد وفا کند

نازم بدورباش نگاهت که روز وصل — نگذاشت بوالهوس هوس مدعا کند

این ناز کبریا که ز خوی تو دیده ام — ترسم کند آه مرا نارسا کند

رشکم چنان زند ره یک شهر بوالهوس — حکم غرور نازت اگر خودنما کند

گیرم که زیر لب شکنم بی تو ناله را — هر موی من بزخمه غم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که فقط بزبان حزین
با یار مجلس از نگه آشنا کند

ابسته به پیرهن تنگ غنچه خار کند — عبیر خط تو خوان در دل بهار کند

خراب نرگس شوخت شوم که از نگهی — سراسر دو جهان را کرشمه زار کند

رود چو موج ز دستش عنان خودداری — خرام ناز تو آنرا که بیقرار کند

گسست در خم زلفت کمند تدبیرم — ترا بمن کشش دل اگر دوچار کند

گیاه خشک بهار و خزان نمیداند — دگر چه با من افسرده روزگار کند

خوش آن خزان زده بلبل که در فراق چمن — ز خاک سینه خود کشت لاله زار کند

هنوز کوتهی دست آرزو باقیست
ز خون کشتهٔ من تیغش ار نگار کند

ز خار خار گلی آشیان من قفس است
زمانه با دل تنگم دگر چه کار کند

سپهر با همه سامان ترک تاز حزین
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

شامی که هست صبح امیدش نمی کنند
بخت سیاه ماست سفیدش نمی کنند

صیدی نمی کشند بتان در کمند عشق
تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند

صید نگه که کشتهٔ شمشیر عشق را
صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند

غمگین نمی‌پرد کسی از خاک میکده
تا هم پیالهٔ مه عیدش نمی کنند

نازم به رسم دیر که در بند غیر را
صد خرقه گر دریده مریدش نمی کنند

هر بسته دل که سینه به برق فنا نداد
حاصل نصیب کشت امیدش نمی کنند

شرح غم نهفتهٔ حزین در حریم دوست
افسانه گر گفت و شنیدش نمی کنند

غرور ناز با کوه تحمل بر نمی آید
به خودداری من سیل تغافل بر نمی آید

نمیگردد به دستی آشنا چون پاس مستوری
تغافل پیشهٔ من با تحمل بر نمی آید

از آن بر خویش گل‌سان گذار آشیان تنگ
به افسون از غم آشفته کاکل بر نمی آید

به بحر اگر بنمائی چهره رو پنهان کند لاله
به گلشن گر گشائی زلف سنبل بر نمی آید

قدم غم دیده ام پر دیده طوفان حوادث را
کند هر قدر طغیان سیل با پل بر نمی آید

بود هر چند گوش پرده سنجان چمن سنگین
صفیر زاغ با گلبانگ بلبل بر نمی آید

حزین از خامه‌ات گل کرده سامان تهیدستی

یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش
سینه چاکم چو گل از خانه ببازار برد

قوتی داد بفریاد و بجنون ضعفی
هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد

مهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا
بوی از پیرهنت جانب گلزار برد

بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام
رشک بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین
جلوهٔ عشوه گری کو که دل از کار برد

با تیغ نازی مژه ات جان که میبرد
از چنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد

شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را
شبنم بشط و قطره بعمان که میبرد

بر کف نهاده ام دل صد چاک خویش را
این شانه را بزلف پریشان که میبرد

مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان
این شمع را بخاک شهیدان که میبرد

گر بشکنیم زیر لب این خوش صفیر را
پیغامی از قفس بگلستان که میبرد

ناز و کرشمه غمزه بخون تشنه اند
جان از مصاف شیر شکاران که میبرد

عشق آزمود قوت بازوی خویش را
تا پنجه به پنجهٔ مژگان که میبرد

در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی
پیغام چاک را بگریبان که میبرد

خرمن که در جگر زده ام اشک و آه را
انگه بجیب و شعله بدامان که میبرد

بوسیده ام بالب جانبخش یار را
حسرت بخضر و چشمهٔ حیوان که میبرد

نبود ترا حریف کسی در سخن حزین
با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

جائی که از سپند نگردد فغان بلند
ما را بود چو شعلهٔ آتش زبان بلند

کار رسوائی ما حیف به پایان نرسید
تا رسا طالع چاکی که به دامان نرسید

دیده در بیست که در راه غبار در بست
نکهت مصر سفر کرد و به کنعان نرسید

من گرفتم بقفس تن نهم از دوری گل
چون ننالم که فغانم به گلستان نرسید

دل بران بلبل لب تشنه مرا میسوزد
که به سرچشمهٔ خورشید درخشان نرسید

دل به پای علم دار فنا دوش عشق
سر شوریدهٔ منصور به پایان نرسید

شمع بالین من خسته شد آنگاه زخش
که ز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید

چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد
گر به سر منزل ما سیل بهاران نرسید

نگه عجز عجب قوت تقریری داشت
این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
شب افسانهٔ ما خویش که بپایان نرسید

تا کی ز جوی هر مژه ام سیل خون رود
یک ره ز در درآ که غمم از دل برون رود

در پیش چشم من نگهت با رقیب بود
این داغ حسرت از دل آزرده چون رود

خوبان بمهر ورزند به ما دل شکستگان
از شیشهٔ شکستهٔ می لاله گون رود

حالا ز زلف او چکند باد با دماغ من
نشنیده ام ز فکر پریشان جنون رود

هر کس بعالم آمد و نه شکست پای سعی
با دست خالی از در دنیای دون رود

گر طعنه زد مرنج حزین از امام شهر
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

مرا که دل و دین باختگانم چه توان کرد
سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد

دل بستهٔ فتراک سر زلف سوار است
از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد

نتوان حدیث شوق بمهجور از کرد

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد

میکند آنچه بجگر کاوش نگاه تو بدل برگ جان کسی نشتر فصاد نکرد

سرو ناز تو که عمر ابدی سایهٔ اوست یک ره از لطف خرامی بچمن آباد نکرد

کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین
آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

الوداع ای اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد

خونش بتیغ حسرت یارب حلال بادا صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد

از آه دردناکی سازم خبر دلت را روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد

رحمست بر اسیری کز گرد دام الفت با صد امیدواری ناشاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی کو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

پرشور از حزین است امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

آب و رنگی بچمن فیض گلستان تو داد غنچه را جام شگفتن لب خندان تو داد

باد دامان بکشم پاره گریبان چه کنم سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد

عمرها در طلب چشمهٔ حیوان بودم خضر شد خط و سراغم ز نمکدان تو داد

خنده بر صبح زدی عشرت سر روز نخست سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد

کرده سرمست زلالی می ریحانی تو — نم فیضی بسفال خط ریحان تو داد

شور سودا بسرم زلف پریشان تو ریخت — پیچ و تابی برگم طرهٔ پیچان تو داد

میدمد از قلمت شور سرافیل حزین — محشر آشوب خود امروز بدیوان تو داد

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد — در آینه جز پرتو دیدار نگنجد

او گرم عتابست و مرا غم که مبادا — در حوصله ام شیمهٔ آزار نگنجد

زان بیخودی مستیم که هرگز می توحید — در جام دل مردم هشیار نگنجد

ما چون خم می رند خرابات نشینیم — در مجلس ما زاهد پندار نگنجد

هر جا که حدیث سر زلف تو برآید — دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد

زاهد تو و فردوس که سرمست محبت — جز در صف رندان گنهکار نگنجد

از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدیم — آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد

فریاد که غمهای تو زاندازه برونست — ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

سرمست حزین از می منصوری عشقست — شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست از عاشقان بی جرم آن نامهربان رنجد — بنازی نو دمی چون گل شکفد و از دوستان رنجد

بنازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را — که گر سر را نهد بر پایش از آب روان رنجد

نظر دزدیده روشن میکنیم زان جلوه گر گاهی — مباد از دیدهٔ من آن غبار آستان رنجد

نخواهد پا کشیدن از سر کویت بصد خاری — کجا دل خوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد

ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری — غرور حسن بی پروا ز عشق بیکسان رنجد

زبان گر یک نفس خاموش کنم دل می‌کند یادت ‖ گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده دارد بی کمالان را نوائی تو
دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

در سینه نگاه عشق تو بسمل بخون طپید ‖ در خون طپید لیک نه چون دل بخون طپید

در شیشه خانهٔ دل هر کس پری نهفت ‖ از عشقت ای پری شیشه دل بخون طپید

در حیرتم که این دیوانه لاله‌سان ‖ در صحن خنجر بادیه محمل بخون طپید

دارند بر کران بخیال تو زندگی ‖ صیدی که شد زیاد تو غافل بخون طپید

در راه عشق گر زدم تیغ تیزتر ‖ باید چنان طپید که منزل بخون طپید

این جان که داده بد حزین آنچنان بکن
کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپید

سبزه دور از تو مغیلان بنظر می‌آید ‖ غنچه بی روی تو پیکان بنظر می‌آید

شده رسوائی ما پردهٔ عریانی ما ‖ سینه چاک گریبان بنظر می‌آید

دل ز آسایش دوران نشود جمع مرا ‖ زلف ایام پریشان بنظر می‌آید

پردهٔ حسن شده بر رخ مقصود نقاب ‖ این چه از دیده رود آن بنظر می‌آید

نگذری سرسری از وقت آنجا که حزین
مشکل آنجاست که آسان بنظر می‌آید

شبی ز هجر تو ما را بسر نمی‌آید ‖ که پارهٔ جگر از چشم تر نمی‌آید

به رنگ صبح و سرم خار پا برون آمد ‖ چها که در رهٔ عشقت بسر نمی‌آید

نکوست هر چه کند با من فلک زده دوست ‖ که بد بدیدهٔ صاحب نظر نمی‌آید

ز آیینهٔ سکندر و ز جام جم خلاصم — تا دیده می‌گشاییم دل در مقابل آید

دلدار رخ نما شد چشم از جهان بپوشی — لیلی برون ز محمل بی‌پرده در دل آید

جانان بکش که کرد و دست آتش تن ها — باشد ز خاک وادی سیلاب چین گل آید

با حسن چیده دل هیچی که آشنا شد — خورشید در حسابش کی ذره با دل آید

تن را بهر چه دادی انجام کار نیست — دیوار افتد آخر آن سو که مایل آید

از شاهدان غیبی هست خودنمایی — جایی که زال دنیا شیرین شمایل آید

از آب دیده شستیم گر باشدش نشانی — در حشر اگر بپیچم دامان قاتل آید

از ناله‌های شبگیر دریافت وصل مقصود — چون باد شرطه خیزد کشتی به ساحل آید

زین دانه‌های اشکی کز سوز دل فشاندم — جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید

غافل مبین که شد در عاشقی حزین را
آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

تا بینی که سرشار باده از میخانه می‌آید — نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می‌آید

مگر افکنده لعل آبدارش از نظر ما را — که اشک حسرتی در دیدهٔ پیمانه می‌آید

تجلی زار می‌بینم سر خاک شهیدان را — مگر شمعی به طوف مشهد پروانه می‌آید

بیاد لعل میگون تو در خاک لحد خود را — روان از دیده سیل گریهٔ مستانه می‌آید

حزین آباد شد از تو خرابات محبت را
مگر داغی بسر وقت دل دیوانه می‌آید

دمی که حرف وداعت بگوشم می‌آید — دلم بزنگ جرس در خروش می‌آید

نگاه مست که دارد سر خرابی ما — که اشک از مژه طوفان بدوش می‌آید

دلم چو ساغر صهبا لبالب است ز یار
کدام رند ز مستی سبو بدوش نمی آید

ز تاب باده نگر آن جهره ارغوانی شد
که خون طاقت مشرب بجوش می آید

نسیم صبح وصال آنقدر نگار سپرده است
که بوی پیرهنش شعله پوش می آید

عجب مدان که ز نغمه فلک نیز تا رشتم
هر آنکه از سر مهر و خروش می آید

دو روز با فلک سنگدل بساز حزین
که عاقبت بدر میفروش می آید

خوشا دمی که مرا دیده از غبار برآید
اگر دو چشم آن نازنین به سحر اثر برآید

همین بس است که خود چاک میزنم بگریبان
ز دست کوته ما بیش ازین چه کار برآید

ز بس گذشته به ما سست گشته ایم که تا کی
نگه به جلوه ز ران چشم میگسار برآید

بغیر ازین که به سرگشتگی جهان بسر آری
دگر چه کام دل از دور روزگار برآید

چه آتشی ست حزین اینکه در جگر زده عشقت
بیک صفیر تو دود از دل هزار برآید

چون نخل تو از ناز گرانبار برآید
شمشاد ز جا سرو ز گلزار برآید

دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست
رحمت بران یار که از یار برآید

شرمنده عشقیم که بی چاره و تدبیر
آسان کند آن کار که دشوار برآید

از ناخن عشقم رگ جان زمزمه ساز است
بی زخمه صدا کی شود از تار برآید

بگذار حزین از کف خود باده پندار
تا ساغرت از میکده سرشار برآید

کند بر تخت عزت جا چو از چاه آن برون آید
بشاهی میرسد یوسف چو از زندان برون آید

کز زانکه ریشش گاو نه از چه پامری — هوش از سر سته نغمه گوساله می برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
کی حسن شوخ منت دلاله می برد

ساغر نزنم تا بتوان خون جگر زد — بر سر نزنم گل چه توان دست بسر زد
گویا بچمن تند وزیدست نسیمی — این مرغ گرفتار صفیری باثر زد
پرداخته بودم ز سواد دو جهان چشم — آن طره طرار ره راه نظر زد
بازوی ستمکار افگن آن غمزه بنازم — تیرش اگر از سینه گذشت بجگر زد
ننواخت مرا آن لب شیرین به پیامی — صد غوطه فرودن تلخی جانم بشکر زد
جانا بنظر خورده میبین دانه اشکم — آتش بجهانی شود ار نیم شرر زد

میسوخت حزین را اثر در ره تو چون شمع
آتش شب هجران تو در دیده تر زد

بانگی بحریفان فرو رفته صبا زد — گلبن ز نو آراسته شد مرغ نوا زد
دل شور بر آورد ز آسوده مزاجان — ز آشفته صفیری که در آن لحن و نوا زد
در مهد گران خواب عدم بوده دو عالم — آنروز که بار ستم عشق صلا زد
هر دل که بسیلاب جنون خانه بپرداخت — آلودگی دهشت در خوف و رجا زد
در شهر فنا شحنه غیورست حذر کن — هر کس که سر افراخت بشمشیر فنا زد
جائی که غم عشق بود مهر پدر چیست — یعقوب غمش گشت و دلم وا اسفا زد
دست هوس از نعمت کونین کشیدیم — این همت مردانه بعالم سر پا زد

در نکته حزین نقش حریفی چو تو نشست

شود دوزخ گلستان خلیلم / اگر در دل تمنای تو باشد

گذارد هر که پا بر چشم خاکی / بجلوه‌گر شوق سرسودای تو باشد

شکسته کی دلی در سینهٔ تنگ / که تنها گرد صحرای تو باشد

شفابخش دل با دردمندان / لب لعل مسیحای تو باشد

کمند انداز گردنهای شیران / سر زلف چلیپای تو باشد

گریبان گیر زهد پارسائی / نگاه باده پیمای تو باشد

شکست کفر و کین خونریز اسلام / ز مژگان صف آرای تو باشد

سواد سومنات طلسم دل / خراب چشم شهلای تو باشد

من این دستی که افشاندم بکونین / بدامان تمنای تو باشد

ندارد ناله در چیزی که تاثیر / دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرام بخش تلخکامان / نی کلک شکرخای تو باشد

گدا آیین تنشین خساره گرم خودنمائی شد / که اخلاص صفائی با تو ام در جبهه سائی شد

بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می‌بندم / بیاض دیده روشن سواد من حنائی شد

من شکر سخن پرورده‌ام با شیرهٔ جانش / که سر جوش مرصع چشمهٔ شیرین ادائی شد

شدم تا سرمه سا داده چشمی نگاه او / غبارم سرمهٔ چشم غزالان ختائی شد

سیه روزم که از کف داده‌ام دامان نقش پا / ز بخت تیرهٔ من کوتهی شد نارسائی شد

رواجی نیز بازار محبت در بازار حسن او / ز درد ناهم مکیت سرمایهٔ حسن فزائی شد

دریغت سیاه چشم و دامان گلگون آورده‌ام / از انگشت‌... کرد ... آشنائی شد

حرف عشق آمد به لب شور قیامت ساز شد
داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید

رخ نمودی حیرت سوی تو گردید آشکار
جلوه گر گشتی حیات جاودان آمد پدید

خاک بی سر پا به چون چرا افتاده بود
بر فشاندی دست دل دریا و کان آمد پدید

قد به ناز افراختی غوغای محشر سر کشید
حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید

جان پیدا از نهفتن تا تو رفتی از میان
آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید

برقع از رخ تا کشیدی سینه‌ها صد چاک شد
سایه تا انداختی سرو روان آمد پدید

در ره هجران تو جان سپر ایران داغ داشت
رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

دیده پیکان ساختی صحرا پر گرد شد
کرد مژگان ریختی و نیستان آمد پدید

ریخت دست شوق حزین دل را صد رنگ داغ
سینه ام را چاک زد گلشن نهان آمد پدید

ز نخچیر دلیری هم غمزه صیاد می‌زند
ز جان سخت من این شیشه فولاد می‌زند

برد از جا نسیب لعل من بر مجنون را
ز سیل گریه ام بر خود شط بغداد می‌زند

شکوهی عشق سخت است بازو ضعیفان را
که تیغ کوهسار از تیشه فرهاد می‌زند

رگ گلها بگسلد نغمهٔ بلبل شیدا را
ز کلک خوش صریر هم خامه فولاد می‌زند

زبان عشق بر سست از دم سردی اعدا
که شمع شعله ور در رهگذار باد می‌زند

نمی‌گیرد به جایی ناله قفس فطرتان حکم
سجال این یک تغزل خوش الحاد می‌زند

گدا و شاه را از خاک سازد آسایش
زمین چون بیلچه ویرانه و آباد می‌زند

کند جا تا که آن قامت قیامت جلوه آرائی
ز باد دامن او رایت شمشاد می‌زند

حزین توئی که سیاوش جهان گذرانی
نه هر که دعوت در آتش نشستن می داند

زاهد از حلقهٔ ما چون دگران برخیزد
کف زنان جامه دران رقص کنان برخیزد

پردهٔ دیده حجابست میان من و دوست
خرم آن روز که این هم ز میان برخیزد

خوار و پامال تر از سایهٔ افتاده منم
از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد

سینه دل را چه خیالست کند زندانی
زین قفس بلبل با بال فشان برخیزد

با تو در خلوت دل وصل بداغی خواهم
کز میان کلفت روزان و شبان برخیزد

هر جفایی که کنی رحمت جانست ولی
رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

برکش از دل نفس مولوی روم حزین
تا ز گلزار و چمن رنج فغان برخیزد

بنفشه چون ز نوا گوش یار برخیزد
خروش بلبل و بوی بهار برخیزد

چه دولتیست که در پای خم چو بنشینم
بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد

ز دامن مژهٔ چشم سرمه پوشش
ز جیب دل نگه جان شکار برخیزد

بآیین کرشمه که از خاک کشتگان گذری
هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد

ز ریزش مژه کز فیض عشق سیرابست
هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

ترسم از چشم خوشت نافه نگاهی سبز زند
وز دل مبتلا قیمت من اشک آهی سبز زند

سر بیک زلف ره جبر انهم چه گل هم ز تو
حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سبز زند

کسی که پای تو اند ره سیل خطر گیرد
همان بهتر که ناصح آستین پیش چشم تر گیرد

اگر زلف تغافل افشاند بیتاب دامن محشر
محالست از دل گم گشته عاشق خبر گیرد

سمندر را ز صحبت نیست همکیشی که آتشگه آرائی
همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد

درین مکتب خط پرکار جز در گل طفلی
که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد

سهیل از عکس چمن پرورده آن رنگینی ز خون ما
خورد خونها چمن پیرا نهالی تا ثمر گیرد

دماغم چون قفس پروردگان تا چند از غنا
سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد

فریب صحبت بلبل خورده‌ای گل اگر خواهی
بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله ور گیرد

ز هر چمن کی بیجا بزند راه نظر بازی
هوس دنباله این کاروان هیچگه گیرد

صداع از بوی گل هر کس آسوده از عنبر ابرا
خلاص از دردسر گردد کسی کو ترک سر گیرد

از خشک صدف سازد حزین با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون غنچه در آب گهر گیرد

سر رشتهٔ صبری که ز دل رفته نهان شد
ما را رگ جان گشت و ترا موی میان شد

گفتی سخن از سحر و گشودی لب خرم
رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد

گفتم شکنم توبه بهاران آمد و گل رفت
رفتم که می روزه گشایم رمضان شد

اورنگ نشین بوده ام اقلیم بقا را
این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد

در شام غریبی به طلب لقمهٔ بی رنج
موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد

مشکل فتد باده شود زاهد سنگ پاک
بیجاده دهد جامی می پاکیزه زبان شد

با طبع کهن چیست حزین این همه شوخی
از عشق عجب نیست اگر پیر جوان شد

چند پرسی نگهش با دل افگار چه کرد
برق بیباک عیانست که با خار چه کرد

در بساطم اثری از دل و دین نیست بجا
بمن ساده دل آن طرهٔ طرار چه کرد

گر بگویم دل سنگین چه بدون گردد آب
که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد

جلوه در خانهٔ آئینه بخود نتماسی
گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد

گر بگویم رگ خوابت نگدازد چه شمع
که شب هجر تو با دیدهٔ بیدار چه کرد

زانچه خبر نیست عشقت بپروازی دل
گر بدانی که بمن سبحه و زنار چه کرد

گرد داغم نگه زاهد خاموش حزین
چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد
محو تو ز تحسیران چه خبر داشته باشد

آن سرو گل اندام که دلها چمن اوست
از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد

از حال تذروان پر و بال شکسته
آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد

آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر
از آبله پایان چه خبر داشته باشد

طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را
از بی سر و پایان چه خبر داشته باشد

هستی ست که در عشق فراموش شد اول
مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد

چون آبله کف از کار فتادست حزین را
از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد
عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد

برخاست ز چشمش پی خونریز نگاهی
تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد

کم میرسد آواز دل از ضعف بگوشم
در پرده ندانم چه نوا داشته باشد

خنده صبح است وا نیازی دل — خاطر روشن‌دلان ملال ندارد

میل حوادث مرا نمی برد از جا — کوه گران سنگ انتقال ندارد

کنج قفس را نمیدهیم بگلشن — ذوق گلستان شکسته بال ندارد

سرو چمان این روش خرام ندیده است — گل بچمن این عذار آل ندارد

گوه حزین از ترانه تو بجا شد — زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

سحاب خامه من جز در خوشاب ندارد — سفینه نظم موجه سراب ندارد

ز بیقراری هجران رسید نوبت ظلم — ورا امید بود دیده که خواب ندارد

ز پرده داری ابر نقاب شکوه ندارم — کتان طاقت من تاب ماهتاب ندارد

گشوده است بر او نگه چو آینه آغوش — گشاده روئی حسن تو آفتاب ندارد

کدام کار دل از برق جلوه تو برآید — چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد

عنان گسیخته تر افغان کن ای حزین ز بلبل — کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد

همین قدر ز تو باید که دیده بگشائی — کدام روزنه راهی بآفتاب ندارد

بلند نشأه حزین از کدام رطل گرانی — سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد

مبادا دور کسی این قبله ابرو بگرداند — که کافر میشود از قبله هر کس رو بگرداند

به بزم عاشقان هر کی کند یا را بالین گرمی — الهی خوی او را عشق آتش خو بگرداند

در این وادی بجستجو هر سو تشنه صحرا ام — که گم ره را بگرد کعبه آن کو بگرداند

سبوی غنچه را باید بطاق نسیان نهی بلبل — اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگرداند

منم عاشق بغیری جلوهٔ رعنائی نمیکنی تا کی — عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند
محبت را روش شور عشقم کرده میخواهد — دل بی دست و پا را دید که چین گیسو بگرداند

حزین افسردهٔ آهنگ گلزار محبت کن
مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

ازان بر گرد دنیا چشم حسرت کیش میگردد — که دلرا وحشت از مکروه دنیا بیش میگردد
کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران — گزیدن چون زبان عادت نماید نیش میگردد
لباس عاریت گردید سلطانزاده گر دیبا — ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد
درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم — بکار خود نیاید هر که خیراندیش میگردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشه رزقم
چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

مباحث نظری مرد داد میخواهد — صفای فطرت و فهم مراد میخواهد
تو درک نکتهٔ عشق ار نمیکنی چه عجب — خط شکسته و حسنش سواد میخواهد
بخود بسر نتوان کوچه گرد شد زاهد — رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد
ترا بخاک فرو برده است همت پست — سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد

تهی کف از در دیر مغان حزین نروی
ازین درست که عالم مراد میخواهد

صباحت کو که گل را بر سر شور جنون سازد — ملاحت کو که پروانه نمکدان را نگون سازد
نباشد تیغ بر گیتی مژگانش کمان تمکین — دل سنگین یار امروز می باید که خون سازد
لبش گر دل نمی‌برد از دو شیرین کاری حرفی — بجوهم هم تجمل بار ملاطم را بیستون سازد

بساط جور و مرا وقت آن شد تا بهم پیچم — غرور طبع من تا چند با بخت زبون سازد

بوجد میخانه باشد حزین ذوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنار تار ارغنون سازد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد — مرا بهر سر مو موج پیچ و تاب چکد

بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم — بجای اشک ز مژگان من شراب چکد

سپاه هوش جهان زاد به موج فنا — کرشمه ای که ز دزدان چشم مست خراب چکد

اگر ز جور تو نالم بسنج سنگین دل — سپهر خرد شود از شیشه آفتاب چکد

بمحفلی که زنی نشتری بناله حزین
بجای نغمه شرار از رگ شراب چکد

بیان روشنی چون شمع دارم همچنان خود — من آتش نفس در سینه سوزم از زبان خود

بجشن شمع ارباب بصیرت میگدازم مغز جان خود — همای من قناعت میکند با استخوان خود

شراب غم ندارد جلوه در تنگنای دل — خمار آلوده ام از کم ظرفی رطل گران خود

خیال دام میگردم شکنج زلف سنبل را — بدل بال اسیری میزنم هم در آشیان خود

نمودن ها ترو با غم تا نگاشتن ... — بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشان خود

چه پیدا نهادی دل در راه شوق ... — بیابان مرگم از بانگ درای کاروان خود

مروت نیست گر زخم دلم پهلو کند خالی — چه منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود

حزین اسلام بکفر افتاده بیهوش از نوای دل
بنازم ناله ناقوسی لبیک خوان خود

دارم از عشق و جنون سلسله جنبانی چند — در میان تا دل آواره بیابانی چند

در ره شوق من و سینهٔ نالان چو جرس
همه گم کرده بهم چاک گریبانی چند

من و بینایی شمعی ز غم خون جگری
پیچیم بهم دیدهٔ گریانی چند

سینه بندد شکاف به داغ دل انتظاران
شکن آموزی آن طره به پیمانی چند

داستان غم دل را که گل اگر گوش کند
من و بلبل بسراییم به دستانی چند

سینه ام پیکر صد پاره ام از گل خشت
غنچه وشیم بگلستان لب خندانی چند

چشم و دل آینه آب مرا پاک بشست
پرده پوشیم تن از ما و سه عریانی چند

زان شهیدان که خدنگ تو بجان پروردند
کرده خو کی بجبان بادیه پیمانی چند

تو که با طرهٔ آشفته نمی پردازی
خبرت کی بود از حال پریشانی چند

نیست فرصت که بال گلا اینهمه ارادهٔ راه
خبری از شهود الکه سه زندانی چند

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو حزین
ورنه خرقهٔ ناموس نه یزدانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید
گر خون نشود خالی پیمانه چنین باید

عمریست که میگردم برگرد سر شمعی
میسوزم و میسازم پروانه چنین باید

خونابه ز مژه بارم ای ابر تماشا کن
چشمی که شود گریان مستانه چنین باید

غلطیده دلم در خون پیش صف مژگانی
گر کشته شوی باری مردانه چنین باید

من مانم و دل کز تو در عشق جدا دیدم
جانم بفدایت باد جانانه چنین باید

خوب است جفا اما این جور ز حد بردی
با یار دلی آزردن اما نه چنین باید

شوریست حزین با تو گر زمزمه ایست امشب
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

زد آتش در دلم چون شمع یار انجمن پیچ
نگه در دیده تر سوخت خس بار اینچنین باید

طپیدن بر برِ از طرز خرامم تازه شمشادی
غبارم را بشور آورده قتال اینچنین باید

خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا
شرابم خون دل پیمانه خمار اینچنین باید

ز شمع کلبه‌ام باشد شرر در سنگ روشن‌تر
سیه روزان هجر اندیشه تار اینچنین باید

حزین از دهن پاک نفس صیقل زدی دل را
غبار از خاطر یار رفت گفتار اینچنین باید

موج حیات از آن گل رخساره نگسلد
فیض مدام از آن لب میخواره نگسلد

حیرت مرا چو آئینه وصل مدام داد
از روی یار رشته نظاره نگسلد

بستند از ازل رگ جان با تیغ او
پیوند دل ز غمزه خونخواره نگسلد

شب تیغ شمع افگنی چو ز روی عرق فشان
تار نگاه ثابت و سیاره نگسلد

زنار و سبحه گو ببرد از کفم حزین
پیمان من ز زلف ستمگاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفروختند
خوبان متاع جور و جفا میفروختند

در بیع گاه غمزه ناز نگاه او
جان قدسیان به نرخ گیا میفروختند

من زان ولایتم که بیک جو نمی‌خرند
شاهنشهی اگر بگدا میفروختند

ننگ آمدش وگرنه مگس با لباس
دولت بزند بیسر و پا میفروختند

خاری کشان کوی خرابات از غرور
چین جبین ببال هما میفروختند

گل میدمید یکسر ازین دشت آتشین
خاری اگر به آبله‌ها میفروختند

دون همتان بسفله شعار جهان حزین

ما را چه پیشه‌ای که بما سیفروختند

روی تو بخورشید جهان نور فروشد — زلفت تو به انجم شب دیجور فروشد

هر شب بخیال مژه‌ات چشم من از اشک — الماس به زخم دل ناسور فروشد

جنس ارنی مایه آن شد که تجلی — نازی بخریدار سر طور فروشد

یارب چه شود ساقی اگر زان لب جانبخش — یک قطره بکام دل رنجور فروشد

هر قطره که از خون حزین ریخت بمیدان — عشق تو به نرخ می منصور فروشد

در خاره خدنگ نگهت کار نماید — خود را بعبث چشم تو بیمار نماید

آن دست که بالاتر از آن دست دگر نیست — دستی ست که جا در کمر یار نماید

تنها مرو ای بوی گل از طرف گلستان — یک لحظه که این قافله هم بار نماید

در نرم زمین ست بسی تعبیه دام — غافل مشو از راه چه هموار نماید

در دیده من غفلت از افسانه دنیاست — خوابی که به از دولت بیدار نماید

احوال جهان از روش شخص عیان نیست — عیب قدم لنگ به رفتار نماید

نبود اثر تیغ زبان بدگهران را — این خنجر چوبین چقدر کار نماید

زناران نظر از زاهد بیمغز بپوشید — تا چند بما جبه و دستار نماید

بر غنچه این دل که بود در بغل من — پیغام نسیم سحری بار نماید

برخاستن از کوی غم قحبه دنیا — با همت نامرد تو دشوار نماید

این پستی و بلندی که شهانند و گدایان — فرداست که با هم همه هموار نماید

وقت است که آن ساقی سرخوش ز خرابات — مستانه برون آید و دیدار نماید

نیست جز نفس از سینهٔ پرشور حزین دست
غواص چه با قلزم خونخوار بساید

سهرو وادی عشق آبله پا می‌باید
غشم جدا گریه جدا ناله جدا می‌باید

ساده لوحانه کنی دل چه پر از نقش و نگار
زینت خانهٔ آئینه صفا می‌باید

صبح عیدست در میکده را بگشائید
همه را طاعت سی روزه قضا می‌باید

سنبلستان عمر و بالاست کهن سالاندرا
قامت خم شده را زلف دوتا می‌باید

بزم عشرت نشود بی گل و گوینده بساز
عیش این غمکده را برگ و نوا می‌باید

نامه کی جمع کند خاطر پریشان مرا
بوی زلفی بگریبان صبا می‌باید

بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی
چه شد ار دور شدم ناله رسا می‌باید

بیخبر ورا نرسد عطر کلامم بمشام
سخنم نافه بود نافه گشا می‌باید

عشق و عقل آنکه ندارد دو ره پیش ده
هر دو پا لنگ چو باشد دو عصا می‌باید

تو سبکسر چه توانی که دهی بیش شراب
رطل میخانه گرانست مها می‌باید

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
در کنار دل خون گشته با ما می‌باید

عیش ار به دل آبله پا کم گذرانند
خون مژه از دامن پاکم گذرانند

ناگفته بدانند گر از دست غم کیست
از حشر چه با سینه چاکم گذرانند

از راه سجاکم همه سایند جبین را
از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند

هشیار به هنگامهٔ محشر نتوان رفت
ای کاش که از سایهٔ تاکم گذرانند

رنجم سر جوش بار دگر جان حزین را

گر آن سنگ که بر سر خاکم گذر نهند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند / طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند

بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز / نقش پیشانی دل تا بسما ریخته اند

صفحهٔ خاطر افلاک ندارد زر انجم / اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته اند

کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر / عرق شرم بدامان گدا ریخته اند

در بیابان محبت چو خضر ریگ روان / پاره های دل ارباب وفا ریخته اند

از نگه تیز حزین از دل روشن پیداست / طبع این آینه را خوش بصفا ریخته اند

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند / فیض سحر از چاک گریبان تو یابند

عشاق جگر سوخته جمعیت دل را / در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

یوسف صفتان با همه بیباکی و شوخی / آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند

بر خاک چو از ناز کشی زلف گرهگیر / سرها همه را در خم چوگان تو یابند

هر تازه نهالی که بجولانگه نازست / خاک قدم سرو خرامان تو یابند

آن شهد گلوسوز که دل هست کبابش / شیرین دهنان از شکرستان تو یابند

هر غنچه که در پیرهن باغ و بهارست / خمیازه کش چاک گریبان تو یابند

هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت / صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند

بخشید حیات تن اگر آب سکندر / دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند

هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود / خونین جگران در صف مژگان تو یابند

نکهت حسرت و آه دل گرمست / شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند

چون قفل حزین از لب افسانه گشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

من چشم به عالم خس و خارست به بینید
چشمی که بگلزارش سر و کارست به بینید

هر کس نشود پی نفس سوخته را کم
دل تا لب من آبله زارست به بینید

از نرگس او دیده وران مست و خرابند
این نشئه که در جام خمارست به بینید

گر دیده ز ره پوست بر اندام شهیدان
مژگان کشی دشنه گذارست به بینید

سجاده خط سبز که تشریف قبولش
این حلقه که بر دوش بهارست به بینید

هر برگ خزان دفتر صد رنگ شناسست
طراح بهاران سحر کارست به بینید

حاجت بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که ز خونش نگارست به بینید

دلم که شاهد امید در کنار ندید
جبین صبح شب تار انتظار ندید

شمرده زد نفس خویش هر که در عالم
چو صبح آئینهٔ خاطرش غبار ندید

در آفتاب قیامت بسر چگونه برد
کسی که سایهٔ آن سرو پایدار ندید

دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران
چه فتنه‌ها که در آن زلف تابدار ندید

حزین به بلبل آوارهٔ آشیان چیست
که در خزان ز چمن رفت و نوبهار ندید

اهل نظر از آن در یکتا چه دیده‌اند
با دیدهٔ حباب ز دریا چه دیده‌اند

حسن نهان به باده دلها نمی‌رسد
آئینه خاطران ز تماشا چه دیده‌اند

دارند سر ز طرف چه صف جگر که در میان
صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده‌اند

اگر کاه ضعیفم کوه طاقت در تحمل دارم
ز سستی غیرت من پشت بر دیوار نگذارد

بصحرای جنون هم گوشه‌نشین سایهٔ آهم
مرا در آفتاب این ابر دامن وار نگذارد

گره وا شود گر ناخن مشکل‌گشا باشد
بجا تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد

نمی نالم ز درد هجرت اما از تقید گویم
که عجز زین بیشتر بر ناتوانان بار نگذارد

حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من
چو مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذارد

سبک از جا رود کس کی ز بالا پا نمیگرد
نسیم گل چرا بر بید یا نجان بار میگردد

برهمن زادهٔ بر دست ایمانم که در عشقش
رگ جان جسم را شیرازهٔ زنار میگردد

سرت گردم اشارت کن نگاه آشنا سازم
مرا حیران نگاهی گر دل بسیار میگردد

پریشان لعبت مژگان بخیر لب پیکان دارد
باین آشفتگی کس بر سر بازار میگردد

حزین آهم رسائی میکند ایام کوتاهی
لب از بیچارگی شرمندهٔ اظهار میگردد

رخ تو رونق صبح بهار می‌شکند
کرشمهٔ تو دل روزگار می‌شکند

غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما
پیاله بر سر ابر بهار می‌شکند

هلاک غمزهٔ آن ترک می‌پرست شوم
که دشنه در جگر روزگار می‌شکند

ببزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم
که رنگ آل تو پشت خمار می‌شکند

حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار
که آسمان گهر آبدار می‌شکند

خوش آنکه یار کله گوشهٔ وفا شکند
صف کرشمهٔ نگه‌های آشنا شکند

بدیر و کعبه نماند درست پیمانی | بدین روش و برا گر آن طره دوتا شکند
شکسته رنگی عشقم رسیده تا جایی | که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکند
برآورد تماشا سر از دریچهٔ مهر | چو من بدامن خجلت کسی که پا شکند
کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر | ز رنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند
بچاره عقدهٔ دل درمیان سینه ترسم | که مفت ناخن فکر گره‌گشا شکند
فلک بدر رو کشان سنگ فتنه میبارد | دلی چو مست شود کاسهٔ گدا شکند
چنین که می‌نگرم خون عالمیست هدر | رواج جور تو بازار خونبها شکند
رخ فرنگ تو ایمان برونما گیرد | شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند

خموشی تو ازان شکوه خوش سرشت حزین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد | دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد
بشیوه‌ای که ز گل برگ تر چکد شبنم | نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد
نقاب زلف ز عارض اگر براندازی | صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد
خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را | بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد
بسجده‌گاه تو سر بر زمین چنان کوبم | که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد
بکاوش مژه نازم که از جراحت دل | بخاک کوی تو خون یمن فرو ریزد
به بیستون قدم آهسته‌تر نهم ترسم | که پاره‌های دل کوهکن فرو ریزد
نشاط بی تو بما نا حرام گشته بدان | که باده خون شود از چشم من فرو ریزد

زچین طرهٔ آن نازنین غزال حزین

ز خوی آتش عشق تو بوی التهابت
که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند

چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من
که بوی مشک بمویی دماغ میماند

چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید
ز رفتنت بکف لاله داغ میماند

من از خرابی شرابی کنم تهنیت حزین
خوش آنکه درد همیشش در ایاغ میماند

ز مهر و کار دل روزگار میلرزد
کمر چو راست کنم کوهسار میلرزد

خروش سحر هم آغوش اضطراب کفیست
ز نالهام فلک بیقرار میلرزد

بسرد مهری ایام تکیه نتوان کرد
برون ز سنگ چو آید شرار میلرزد

شود چو ریگ روان کوه بحجم سبک تمکین
بسینه که دل بیقرار میلرزد

ز آمد آمد ساقی مرا بلرزد دل
بحالتی که سرم از خمار میلرزد

غرور و عجز و هر تا یار روبرو شده اند
دل سپهر درین کارزار میلرزد

شود ز غیرت همکار کارها مشکل
ز خامه‌ام کف گوهرنثار میلرزد

کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل
تو رفتی و دل امیدوار میلرزد

بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا
ز بستن کمرم کوهسار میلرزد

مباد زلف رقم را کنی شکسته حزین
ترا قلم بکف رعشه دار میلرزد

شکایتن گشتن مست شیر آلوده را ماند
نگاه ناز او مژگان خواب آلوده را ماند

کدامین چشمه بنشست یارب تیغ ناز او
ز خمم بخیه مور شهد ناب آلوده را ماند

فرو خوردم ز بیم خویش از بس اشک مژگان را
دل من اخگر خون کباب آلوده را ماند

کتان طاقتم را پرده داری میکند جیبش
رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند

گره از بسکه در دل گریه طوفان سبب دارم
نفس در سینه‌ام سیل شتاب آلوده را ماند

بخون غلطید دل بسمل از سرگرانی های ناز او
خم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند

بمخموری لب خشک از زبان شکوه‌گین دارم
خط پیمانه‌ام چشم حجاب آلوده را ماند

به ابنای زمان باید گشاد کار جستن جان
که دست این لئیمان پای خواب آلوده را ماند

حزین [illegible] با چشم داغ ناسور
که آن خال از عرق [illegible] گلاب آلوده را ماند

از آن ومشت که هجران بی مداوا دلنشین باشد
ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد

گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا
بهر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد

شود در موج آب زندگانی سبز اش غلطان
در آن گلشن که ابروی ترا از ناز چین باشد

از این آشفته حالی سر نمی پیچم سر گردم
چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد

فریب خنده‌ات خشنودم از جواب تلخ آرزو
که آب زندگی لعل ترا زیر نگین باشد

نمی افتد بدست از بیکسی سرمایه معنی
که این گنج گهر کاه سر آستین باشد

دل خود میخورد مور حزین از تنگدستیها
در آن خرمن که برق همت خوشه‌چین باشد

تبسم شکرین زان غنچه خودکام می بارد
عرق چون موج شبنم زان رخ گلفام میبارد

بقدر قابلیت میوه افشانست هر نخلی
از آن سرو سهی زیبائی اندام میبارد

ز شهد التفاتش موج لذت میزند کامم
دهان تنگ او را بوسه از پیغام میبارد

حجاب سخت رویان کار سوهان میکند با دل
که از همواری طبع گدا ابرام میبارد

آشناء عیش مستان چون این عیش نگه‌ستان
گر دیده پاک باشد دیدار می‌نماید

قطع نظر محالست از چشم ناتوانش
درمان ماست اما بیمار می‌نماید

خاری که در گریبان باشد توان برآورد
خاری که در دل افتد آزار می‌نماید

یک حرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد
چون موج هرچه گفتیم تکرار می‌نماید

اسرار عشق و مستی ست آشکار و مبهم
گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید

دارم حزین ارادت با کلک خوش کلامت
در کار خویشتن این مست هشیار می‌نماید

ساقی بگو چه چاره دل و سبو کنند
تا صاف مشربان بخرابات رو کنند

رفع خمار نرگس جویان نمی‌شود
خون مرا چه باده اگر در سبو کنند

در کارگاه عشق حریفان سینه چاک
ابزار ماهتاب کتان را رفو کنند

رو از هوس متاب که مردان راه حق
محراب طاعت از دل بی آرزو کنند

سازد مشکبو دهن ز غمها حزین
حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو بزم می لاله گون کنند
خون مرا بجرعه برای شگون کنند

روز معاد عرض که هم سرگذشتگان
الماس سوده در کف داغ درون کنند

آزادگان بشوق سر آرند در کمند
زندانیان چو سلسله پا ار جنون کنند

بیرون خرام و صحبت نازک نهالها
کز شرم جلوه تو علمها نگون کنند

رخ تاب گاه جوان چو هم ار چه دیر شناس
نزدیک شد که به سر تیغ تو خون کنند

شبها بشوق لب تو وصل تو عاشقان
کاین نمک بدیده بخت زبون کنند

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت
شیدا دلان چگونه علاج جنون کنند

همچون حزین خستهٔ هزارت اسیر هست
ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد
در شهر چو یاد تو هم انگشت نما کرد

نفرین دگر در خور این جور ندارم
عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد

بوی گل و سنبل خبر آشوب تو دوست
این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد

مسکین چه کند طاقت دیدار اگر نیست
زین جرم بعاشق نتوان منع لقا کرد

چون صبح مصفا دلم از نالهٔ شبهاست
صیقل گری آه من آئینه جلا کرد

یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر
در پرده حریم عشق بیک صوت صلا کرد

ای گل بشنو رازنی کلک حزین را
این بلبل مستی ست کزین شاخ نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد
آه دل سوزان اثری داشته باشد

خورشید زده دل ما پرده نشین ست
این تیره شب آیا سحری داشته باشد

هر سینه کس دست رد آسان بگذاری
شاید که گرامی گهری داشته باشد

ما شکوه ز بی‌رحمی صیاد نداریم
گر در قفسی مشت پری داشته باشد

از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان
وقت است که دامان تری داشته باشد

عیش ابدی با رگ جانیست که در عشق
پیوند به موی کمری داشته باشد

رحمت به زبان سوخته اقبال که چون شمع
آهی به امید اثری داشته باشد

مژگان ز بر دست تو بیکار مبادا
ناخن بخراش جگری داشته باشد

بیخود نگشته گر ز شراب نگه تو
پیمانهٔ ما هم اثری داشته باشد

از برق بپرسید سرانجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه قسمت هر کس لباس پوشد
شاهی پرند و دیبا زاهد پلاس پوشد

اول عطا که بخشند دل را قناعت است
تشریف ارجمندی طفل از هوس بپوشد

بر قد تست قامت کوتاه جامه زیبا
اندام ناقصان را دولت لباس پوشد

آخر ز صفا گردد بی گوهری هویدا
گر آب زر روزی عیب نحاس پوشد

اندیشهٔ قیمت خویشست باجها و باطل
آنرا که چشم حق بین پای قیاس پوشد

این حلهٔ بلاغت کامروز در سباست
صد گنج زیاده ماند گر بوفراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان است شکر و سپاس پوشد

گر بشوخی شرری در پر پروانه زدند
آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند

وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان
باده با محتسب شهر حریفانه زدند

جگر خویش فشردند و بساغر کردند
لاله سان سوختگان تو چو پیمانه زدند

واعظا افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان
در توفیق بیک نعرهٔ مستانه زدند

حسن در جلوه‌گری جای بجانی را سوخت
آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند

دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است
در حریمی که سر زلف ترا شانه زدند

آتشین چهره بتا غیر تو بیدردانی
صد ره این خنده بجانبازی پروانه زدند

عاشقان را نبود از شجر طور رگی
شعله در جان و دل از جلوهٔ جانانه زدند

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
ز آشنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند

بیخودان بانگ اناالحق که در این دار زدند
آتشی بود که در خرمن پندار زدند

عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع
آتشین لاله درین بزم بدستار زدند

شمع پیراهن فانوس فروزان نظر
آستینی که بمژگان شرر بار زدند

حال جان سوختگان سوخته جانان دانند
رهروان ز آبله آبی بجبین خار زدند

عید دیدار مبارک بجگر تشنگان
که عجب نقشی از آن روی عرق بار زدند

خال مشکین ترا زد چو رقم کلک قضا
داغ حسرت بدل نافهٔ تاتار زدند

دل بهم خوش که صفیری بخراش جگرم
دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند

خوش بهشتی ست غم عشق که مرغان اسیر
در قفس قهقههٔ کبک بکهسار زدند

از طرب چون نخروشد رگ جان تو حزین
کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

تهمت برق تجلی ست که بر طور زدند
آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند

عشقی از نو بکف خاک من افگنده بساط
باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند

باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق
طرفه آتشکده بر لب مخمور زدند

می‌چکد خون ز دو صد شکوه ز تار نفسم
نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بخت آن بیخبران شاد که در دار فنا
بادهٔ بیخودی از ساغر منصور زدند

میشود از نفسم زخم جگرها تازه
از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشقست حزین از که خبر میجوئی

جام بیهوشی ازان نرگس مخمور زدند

نشد شبی که می خونم از سبو نچکد — فسرده جگر از چشم تر برو نچکد

که قطره قطره بلبم می چکاند از یاری — اگر تراوش تبخاله در گلو نچکد

ز باده که دماغ امید تر سازم — اگر بساغر من خون آرزو نچکد

بخون خویش زبس تشنه کرده عشق مرا — بتیغ اگر کشدم خون من فرو نچکد

بمیوان گلی از باغ دهر چید حزین
که قطره قطره بصد خواری آبرو نچکد

بچشم سفله پرور در شکستم راحتی یابد — هما تا این هما از استخوانم لذتی یابد

بقتلم چون کمر بندی مکن آنگه ترحم را — مبادا این خصم سنگین دل مجال فرصتی یابد

فرامش میکند ما را چو جمعیت رسد جا — شود بیگانه از یاران دنی چون دولتی یابد

مرا دل کلفت آلود است گاهش تأمل کن — مبادا از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد

حزین از گفتگو درزیر لب میخانه داری
دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی یابد

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید — بعاشقان رخ معشوق را که بنماید

ز شمع شب شبی در روز قدر وقت بدان — طلوع شعشعهٔ آفتاب می باید

معاشران نه بنشاط بهار خنده زنید — محال نیست که گل ساغری بپیماید

بدست کو بهم آن طرهٔ رسا نفتاد — چه شد که پیچ آهم بعرش میساید

ببانگ بط و حی بادهٔ مغانه بکش — که واعظ نفس افسرده ژاژ میخاید

رسد چو دور بزاهد قدح بنشانید — پیاله گر نکشد دامنی بیالاید

دلم ز غنچهٔ پیکان او شگفت حزین
خوشا ولیکه ز فیضش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد

بطرف باغ بساط زمردی فگنند
ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد

سهی قدان چمن جلوه‌های ناز کنند
نهال رقص بگلبانگ بلبلان گیرد

بدوش نامیه دیبای بهمنی فگنند
ز لاله بر چمن خاک طیلسان گیرد

صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد
نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد

شود به لخلخه سائی نسیم نوروزی
مشام عالم افسرده بوی جان گیرد

چو آفتاب زند خیمه لاله در هامون
سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد

مغنی از دم گرمت ترانه خواهم
که آتشم به نیستان استخوان گیرد

کجا رواست درین فصل هم ز دل ما را
غبار کلفت ایام در میان گیرد

بمن ستیزهٔ چرخ کهن نه رسم نویست
که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد

مگر عنایت ساقی کند سبکدستی
پیاله کین من از دور آسمان گیرد

نشاط حاشیه دار سبکرویست حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

بدآموز وفائی قدر ناز یار میداند
دل من لذت آن غمزهٔ خونخوار میداند

غم من میکند تکلیف چشمش باده پیمائی
غبار خاطرم را ابر دامن دار میداند

بیک ساغر برافگن پردهٔ شرم حیا ساقی
حجاب عشق را دل در میان دیوار میداند

نباشم امت مشرب اگر کام از دهن من
شکرخند ترا از تلخی گفتار میداند

چه گل چینیم من آزرده دل از روضهٔ رضوان … که دوش بی‌نیازان بوی گل را بار میدانند
ز الفت در عاشقی سررشتهٔ دانش رها کردم … دل من کافرم گر سبحه از زنار میدانند

حزین تا دیده دل دیدار بینم روشناس او … نگاه بی ادب را درمیان بیکار میدانند

کوته نظران زلف سیه کار ندانند … این مرده دلان فیض شب تار ندانند
جانسوز دیاریست محبت که طبیبان … زین هست که حال دل بیمار ندانند
ما باخته دینان ادب کفر ندانیم … تو برهمنان بستن زنار ندانند
مغروری حسن است که در جلوه گه او … جانبازی یاران وفادار ندانند
بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند … بالغ نظران پردهٔ پندار ندانند
دارند حریفان همه خاطر شادی … دل باختگان نعمت غم یار ندانند

دستان زن دیرینهٔ گلزار حزین است … این نوسخنان شیوهٔ گفتار ندانند

دستان زن عشرتکده فریاد ندانند … نالیدن ما مرغ چمن زاد ندانند
ترسم که خراشیده شود آن دل نازک … آهسته بنالید که صیاد ندانند
میخندد و از دیدهٔ گریان خبرش نیست … این نوگل خندان دل ناشاد ندانند
ناخن بخراش جگر خویش شکستیم … این کوهکنی تیشهٔ فرهاد ندانند
مانند صدف غرقهٔ دریای شراب است … پیمانه مستان خط بغداد ندانند
چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی … تاراج تو ویرانه و آباد ندانند

صد چشمه گشاده است حزین از رگ دلها

کار دلست نشتر فولاد نداند

خوبان به رهی مهر و وفا پا نگذارند
تا حسرت عالم به دل ما نگذارند

این هم هنری هست که در خلوت دیدار
لب پرده در آرند و تماشا نگذارند

هرگز نکند رنگ گل چمن بیابان
تا بر سر خار آبله پا نگذارند

الفت مژه هم نیست برای دل من
ترسم که مرا با غم خود وا نگذارند

مستان چه خرابند که خون تا به لب ما
در جام نریزند و به مینا نگذارند

نگذاشت دلم کز کف اخوان نبرندش
تا دامن یوسف به زلیخا نگذارند

هرگز نزنند خیمه به وادی سر از دل
دست طلبان دامن صحرا نگذارند

از قافله اشک سبک خیز تو پیداست
این گرم روان پا به ره ما نگذارند

زاهد گلم خود که بکوی تو پریشان
بگذار که با خویش ترا وا نگذارند

رفعت طلبا نازی سر دست سبکی
تا پا بسر دولت دنیا نگذارند

دور است که خون با دل کس گرم نجوشد
شور است که دیوانه به غوغا نگذارند

از پای دل خویش کشم خار تعلق
راحت که سوزن به مسیحا نگذارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان
کار دل از امروز به فردا نگذارند

پایی بشکستند و ره سعی نشانم دادند
دست بازو بشکستند و کمانم دادند

جان به تنم چند را ز دوزخ جاوید شد آتش
خس خانه در کعبه آسوده دلانم دادند

العطش راست دریغ آدمی تفسیده دلم
جگری گرم تر از ریگ روانم دادند

به زخ خرقه کشان هم در رحمت باز است
بار در انجمن باده کشانم دادند

شمع‌ها بر دهام از صدق نجات شهدا تا دل و دیده خونابه چکانم دادند

اجر صبری که بهجران گلستان کردیم چمن آرایی آن سرو روانم دادند

همت از ابر چو نگذشت طلبکار حزین
رگ ابر قلمم زرافشانم دادند

دلم از زمزمهٔ عشق پریشان میکرد مرغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد

گرچه بیداد لب تلخ عتابش بر هم دل تسلی بشکرخندهٔ پنهان میکرد

کرده بود از سر نو مصر فغانم همچو ماه کنعان من از یاد عزیزان میکرد

در غبار خط مشکین لب لعل تو نهان خون حسرت بدل چشمهٔ حیوان میکرد

دل همین ماند و من چشم تو هم آگه نیست که چها کاوش مژگان تو با جان میکرد

رفتنم دام بر و کنج قفس خوش می‌بود گر شکار افکن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون فیض رسان بود حزین
سینه چاک مرا گل بگریبان میکرد

میگساران چو هوای گل و تماشا کنید بختی از خون جگر خوردن ما یاد کنید

خوش قدان خسرو شیرین باقبال بلند ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید

بوفا خاطر عشاق تو آن است نگاه بجفا گر نتوانید دلی شاد کنید

من بناگوش تو چشم تو بهنگام قتیل سینهٔ ما هم براه نوک ناوک بیداد کنید

عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار به نسیمی من دلسوخته را یاد کنید

سر چه باشد که دل و جان بفشانید بذوق هر چه دارید نثار ره صیاد کنید

میزند جوش حزین از دل آزرده سخن

شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید

از وصل دل بی سر و پا را که خبر کرد
در خلوت خورشید سها را که خبر کرد

من بودم و او فارغ از اندیشهٔ غیری
اینجا ادب ناصیه سا را که خبر کرد

شوری عجب افگنده بدلهای پریشان
در پردهٔ زلف تو صبا را که خبر کرد

شاد است بجان باد کم از محنت هجران
از حال من آشفته بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان
در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

نشان وحشی من در دل بی‌کینه پیدا شد
پی غارتگرم در خانهٔ آئینه پیدا شد

نهان در موج خود شد بحر سر دارد حباب من
گهر در آب بحر و گم گشته در گنجینه پیدا شد

برون از خود سراغ لیلی خود داشتم غافل
بصحرا داده بودم دل ز کف در سینه پیدا شد

نمک پاس صفای جوهر آئینه میدارد
جمال فقر با در خرقهٔ پشمینه پیدا شد

پس از عمری که شد با دختر رز عشق نوروزی
ندانم از کجا دیگر شب آدینه پیدا شد

نیا و دیر فدر شد میخانه و امروز مستی
سحر بر خم کشودم بادهٔ پارینه پیدا شد

حزین از لعل و از دل خود چیزی دارم
بفکر خیر می رفتم غم دیرینه پیدا شد

فروزان چهره چون شمع آمدی دلها تسلی شد
شب روشن سواد از خلوت صبح تجلی شد

شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آب گردیدم
بجز فهم گوش ادای بر زبانم لفظ معنی شد

بسویم گرم دیدی شبنم آسا از میان رفتم
بوصلم وعده دادی خاطر از دوری تسلی شد

نمودی حسن را فردوس بهشت نقد را دیدم
بفرقم سایهٔ رحمت فگندی شاخ طوبی شد

صبا نیکرد از گلشن بمرغان قفس نقلی — دماغ آشفتگان را عطر گیسویت تمنی شد

دل دیوانه میزد با خیال نرگست نقشی — ز شوخیهای مژگان تو داغم چشم لیلی شد

حزین کنج قفس بیهوده میباشد پر افشانی — بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

ای سیل مرگ بی تو دل از تشنه آب شد — دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد

تفسیده تا به شده بستر ز تب مرا — پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد

آورده است رشتهٔ جان رو بکوتهی — از بسکه صرف در گره پیچ و تاب شد

ستم درین مرض که زیاد نگاه او — نشتر دوید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین — آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد

بسینه چون جگر اوستان بجنباند — طپیدن دل من آسمان بجنباند

بس است خاموشیم قیمت آن سید که دل — کلید ناله بقفل دهان بجنباند

بگوش پنبه گذارد درای آهن دل — هجوم ناله مرا آشیان بجنباند

سماع زمزمه بیخودانه پاسے مرا — بهر زمین که بگوید جهان بجنباند

بتربتم گذرد بار رقیب از آن که مرا — ز رشک در دل خاک استخوان بجنباند

گرفتم اینکه جا با یار رسد ز شکوهٔ فراق — چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند

طپیدن دل من سکینه خروش حزین — بکوی او چو جرس پاسبان بجنباند

از ما فلک دون چه بغیا بستاند — این سفله چه داده است که از ما بستاند

سودای گریبان همه سنبل که نیابند
گوهر عوض قطره ز نیسان لب بستانند

گر نیست تبسم سر دشنام سلامت
دل کام خود از لعل شکرخا بستانند

از گرسنه چشمان بحذر باش که سائل
هر قطره که خم داد ز مینا بستانند

کوثر جگر تشنه فرستد بسوالش
خاری که بخم از آبله پا بستانند

انیست حزین از کرم ساقی بهیم
ما را بیکی جرعه می از ما بستانند

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد
بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد

رسائی کی توان از پنجه گیرای صیادی
که تمکینش غزالان را از چمیدن باز میدارد

گران افتاده از بس پله تمکین خرامش را
دل بیطاقتم را از طپیدن باز میدارد

من بیدار بین با دورباش غمزه چون سازم
نگه را از بهم مژگان رسیدن باز میدارد

لطافت بسکه پیچد زیر پیکان خدنگ او
دهان زخم دل را از مکیدن باز میدارد

ز هر سو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبه لیلی
دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد

بنازم حیرت نظاره حسنی که اشکم را
چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد

ز بس غیرت گره گردید در خاطر سپندم را
نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد

بیکبار از دو عالم قطع پیوندان طمع کردن
لب افسوسها را از گزیدن باز میدارد

حزین از غیرت عشقیم محو یوسفستانی
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

از یاد شکرخنده اش تلخی هجران شد لذیذ
زان لب انگام زخم با شور نمکدان شد لذیذ

شد خوشگوار از جلوه اش نقد دل و جان باختن
با ترکتاز غمزه اش تاراج ایمان شد لذیذ

از حوصله بیش است حزین آرزوی تو
با لعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بناله ز جگر خاره خون برآر
با می دمار از خرد ذو فنون برآر

از نیشتر علاج رگ جان خویش کن
زان کاسه کام خاطر داغ درون برآر

در پای خم نشین و می لعل نوش کن
دست ستیزه با فلک نیلگون برآر

شیرین بکام خسرو ناکام کوهکن
ای رشک تیغی از کمر بیستون برآر

بپسند زیر دست فلک خویش را حزین
از آستین خرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکهتی از لعل لب یار بیار
گهری تحفه ز گنجینهٔ اسرار بیار

در جبینش اثر مهری اگر هست بگیر
مژدهٔ پرتوی از عالم انوار بیار

دامن آلوده بوی گل فردوس مکن
هر چه می آوری از خاک ره یار بیار

بهواداری ازان سیب زنخدان بوئی
گر توانی بمشام من بیمار بیار

با اسیران شفاکیش چه سر داشت بگوی
خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار

سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکیست
جای گل آتشم آرایش دستار بیار

ای که از سیر چمن بال فشان میگذری
برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار

گل باغم نکنی گر بگریبان باری
بوی جانبخشی ازان غنچهٔ بیدار بیار

لب مخمور مرا جرعه نه بخشد ساقی
چون رسد دور بمن میکده بردار بیار

چند بر دوش توان خرقهٔ ناموس کشید
مست از صومعه ام تا سر بازار بیار

دم حافظ برد از دل غم دیرینه حزین

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

بی تو در پیرهن نامیه خارست بهار — چشم مخمور ترا گرد و غبارست بهار

بتمنای تو ای نسترن آرای بهشت — پای تا سر همه آغوش و کنارست بهار

بسکه دنبال تو ای سرو خرامان گشتست — پایش از شبنم گل آبله دارست بهار

رنگ از او بوی از او حسن و لطافت همه از او — بیخود از جلوهٔ آن لاله عذارست بهار

تکیه بر بستر نسرین و سمن نتواند — بسکه از دست نگهت تو فگارست بهار

آنقدر نیست که گل ساغر می را بکشد — حیف صد حیف که بی صبر و قرارست بهار

سرو رعنای مرا جلوه طرازست چمن — ماه زیبای مرا آینه دارست بهار

غنچه در پوست نگنجیده ز تاثیر نسیم — زاهد از خرقه برون آی بهارست بهار

شعله خوی تو حزین آفت گلزار گشت
جگرش داغ از آن لاله عذارست بهار

سبز شد خط لب یار بهارست بهار — ای جنون بین سرشار بهارست بهار

سینه کو چاک زند زاهد محراب نشین — سر یاوره خمار بهارست بهار

دیده سحریست پر آشوب جنونست جنون — مژه ابریست گهربار بهارست بهار

مطربا نالهٔ جانسوز که شوریست بسر — ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیر پر خویش برون آر حزین
بگشا غنچهٔ منقار بهارست بهار

هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر — هر گوشه فگندی در خون شکار دیگر

نرگس اگرچه خود را مخموری نماید — چشم سیاه مستت دارد خمار دیگر

هر کجا بینی بهشت افزون گذشت از خاک را   میکند دهقان همت آبیاری بیشتر

دور خط مستی فزای حسن خوبان شد حزین
میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبم باده پالیده فروبار   در پرده دلم خون شد ازدیده فروبار

مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران   برگ و برت ای نخل خزان دیده فروبار

چون ابر سراپای خود از درد جدائی   سرمایهٔ اشکی کن و نالیده فروبار

از فیض تو دریا شده دامان من اکنون   ای دیده نمی بر دل تفسیده فروبار

بگذار حزین قاعدهٔ صفحه طرازی
از ابر قلم گوهر سنجیده فروبار

از کمال خویش نالم زین جفا روزگار   زیر بار خود بود دستم چو شاخ میوه دار

معصیت را خورد مشمر در دیار بندگی   عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

یاد من گر نگذرد از خاطر او دور نیست   آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گذار

تهمت تأثیر از آن گلرنگ بیجا یکشم   گریهٔ خونین بود چون شیشه ما را در کنار

در هوای آنکه تابد از رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

در حضرت شاهان دل آگاه نگهدار   پاس ادب خاطر آگاه نگهدار

مستند بیک جرعه جبینها بصبوحی   ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار

مرغی که شکستی پر و بالش باسیری   خواه از قفس آزاد کنش خواه نگهدار

هرچند نیرزد مشکن قدر عزیزان   یوسف مفروش و ته چاه نگهدار

بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد / شراب کهنه بنوش کن جوان برخیز
بر آستان گدایان شبی سری بگذار / بمدعای دل خویش کامران برخیز
بچیدن چه بیرزد چو گل دوروزه حیات / شگفته با همه بنشین و مهربان برخیز
اساس عشق من و حسن یار محکم باد / بهار گو برو و مرغ از آشیان برخیز

بلاست رشک محبت به اهل درد حزین
چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

صبح از اثر چمانه برخیز / سرمست می شبانه برخیز
عمریست نشسته ام براهت / با جلوهٔ عاشقانه برخیز
جان رهست هوای وصل جانان / ای تن تو ازین میانه برخیز
دامی بکمین فگنده زلفش / ای بلبل از آشیانه برخیز
صد تیر بلاست از کمان جست / ای دل ز پی نشانه برخیز
تا پای خم آمدیم ساقی / با همت خسروانه برخیز

باید برخاست از سر جان
بگذار حزین بهانه برخیز

یا از سر روزگار برخیز / یا از غم ننگ و عار برخیز
در پردهٔ خواب غفلتی چند / ای دیدهٔ اعتبار برخیز
ای تن دل ما گرفته از تو / زین آئینه چون غبار برخیز
باید رفتن باضطرارت / برخیز باختیار برخیز
گردون سر کارزار دارد / تا کار نگشته زار برخیز
دوران سر فتنه باز کردست / ای گردش چشم یار برخیز

گیسو شده نغمه‌ها مخالف — ای زخمهٔ کج ز تار برخیز
تا صاف نمی‌کنم ردا را — ای پرده ز روی کار برخیز
ای دل چه نشسته‌ای فسرده — برخیز بعشق یار برخیز
گل بر سر خار می‌نشانند — زین مسند مستعار برخیز
انداخته سایه بر سرت یار — ای عاشق بیقرار برخیز
ساقی گفت ابر نوبهار است — ای رحمت کردگار برخیز
پیمانه است آب خضر دارد — مردیم درین خمار برخیز
کی قدر ترا رقیب داند — ای گل ز کنار خار برخیز
برخیز برقص کف فشانان — ای سرو کرشمه بار برخیز
ما سوخته سموم هجریم — ای رشک گل و بهار برخیز
از وعده بجون نشاند یارت — ای صبر بزینهار برخیز
جانانه ره وفا نداند — از کوچهٔ انتظار برخیز

افتاده حزین نیم بسمل
ای غمزهٔ جان شکار برخیز

ای عشق خون دیده مرا در ایاغ ریز — در جیب جان سوخته یک مشت داغ ریز
از زهر خشک سر و وفا گل نمی‌کند — خون نیش بخاک شوره زمین فراغ ریز
از عیب‌گیران لب لعلی لطافتم — شوری درین بهار مرا در دماغ ریز
مشکین غبار من بچمن جانفزا فشان — بوی از بنفشه و سنبل بباغ ریز
هرگز بکوی ... آبله پایان نمی‌رسند — خاری براه بی‌سر و پایان دریغ ریز

ای دل درین بهار نثار ره جنون — اشکی برنگ لاله بدامان داغ ریز

شوری فتاده است حزین از نوائی
مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز

حیرت زده را تاب رخ یار میاموز — این آینه را طاقت دیدار میاموز

ای کبک دری پای باندازه خود کش — طاوس حرا شیوهٔ رفتار میاموز

طوطی عجب از ساده دلیهای تو دارم — گفتار بآن لعل شکربار میاموز

بدمست نرگس حاجت ارشاد ندارد — خونریزی بآن چشم جگرخوار میاموز

ای زاهد تنک حوصله بگذار حزین را
می خوردن و آشفتن دستار میاموز

با یار نیست دوری ما را لکی هنوز — در عشق هیچ هیچم و نامحرمی هنوز

افسرده بود رنگ خزانم بهار را — خون میچکد ز ناصیه خرمی هنوز

باآنکه گشته ام نمکستان خنده ات — نالد دهان زخم ز بی مرهمی هنوز

از جلوهٔ تو محفل سورست سینه ام — در دیده میطپد نگه ماتمی هنوز

از دهان من فسانه خواب تغافلست — دارد اثر بنالهٔ من همدمی هنوز

باآنکه از خدنگ تو چاکست سینه ام — چون گل نبرده راه بدل بیغمی هنوز

نم در جگر نمانده و چشم ترم حزین
از ابر نوبهار ندارد کمی هنوز

زنگ گمانی آن نازنین صدا نه هنوز — هر انجا بلند است از غبار هنوز

عجب که هیچ قیامت ز خواب نخیزد — چنین که بسته نیا چشم اعتبار هنوز

ازان شبی که ز زلف تو گرد شانه کشی
نمیرود ز دل و دستم به هیچ کار هنوز

اگرچه خط ز طراوت فگنده حسن ترا
کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز

نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل
که عطسه ریز بود مغز نوبهار هنوز

اگرچه حسن تو از خط شده ست پرده نشین
چه نقشها که برآرد بروی کار هنوز

گذشته از دل گرمم که یاد عارض او
که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمی فراز خاک حزین
چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بغمزه من بنگر وز غرور یار مپرس
ز سرفرازی آن سرو پایدار مپرس

ز غمزه های شکار افگن از کمین برخیز
ز خونبهای چمنهای نازنین سوار مپرس

گداخت زهر فراق تو جان شیرینم
ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس

تویی که چاره دلهای دردمندانی
ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس

سفینه لنگر بیم عشق باش حزین
درین محیط پرآشوب از کنار مپرس

دلها ز جلوه خوبان شکار یاری ندید کس
عالم بگرد رفت و سواری ندید کس

گریستگان چمن بلبل پرست و پاره
زین بحر بیکرانه کناری ندید کس

رخسار نانموده دل از عشق سوخت
آتش زدی و شعله و شراری ندید کس

سرو چمن ز سایه شوق تو سر نشد
در دور نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

جز خون بجام ما می نابی ندید کس
غیر از دل برشته کبابی ندید کس

آیا کدام شیوهٔ دل آشوب شفقت است
روی ترا ز طرف نقابی ندید کس

در جبههٔ تو شادی و غم را مدار نیست
لطفی عیان نگشته عتابی ندید کس

در معمورهٔ گوشه که توان زیستن کجاست
اینجا بکام غنچه خرابی ندید کس

جز مهر او که در دل صد پارهٔ من است
در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس

یکدل نشد ز چرخ سیه‌کاسه کامیاب
زین جام سرنگون نم آبی ندید کس

مژگان چو بار در قدم اشک گرم سوخت
آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین
کز پند عاقلانه عذابی ندید کس

بی مطرب و می چشم تری را چکند کس
پیمانهٔ خون جگری را چکند کس

گر صرف نثار قدم یار نگردد
چون اشک گرامی گهری را چکند کس

آشوب دل از سلسلهٔ زلف تو افزود
دیوانهٔ بی پا و سری را چکند کس

گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا
چون شمع فروغ نظری را چکند کس

در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت
پروانهٔ بی بال و پری را چکند کس

دل بردی و پروای نگهداشتنش نیست
چون چشم تو بیدادگری را چکند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت
بر لب نفس بی اثری را چکند کس

ای طره برافشانده خدا را ز گدا پرس
احوال پریشانی ما را ز صبا پرس

تا کی گذری از بر ما مست تغافل
یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس

ای برق سنجر مین زده از خار بیندیش
حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس

گر بی سر و سامانی صحرای جنون را
خواهی که بدانی ز من آبله پا پرس

افتاده حزین در قدم محمل نازت
بی تابی حال دل او را ز درا پرس

جلوهٔ ناز تو ای سرو روان ما را بس
دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس

در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار
در غریبی غم تو مونس جان ما را بس

نه دل سیر چمن نه سر صحرا داریم
در جهان گنج خرابات مغان ما را بس

هوس بوسهٔ لعل لبت بی ثمر ست
گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس

روح حافظ بود از کلک تو خشنود حزین
از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان نگهی بس
از همچو تویی قسمت ما جور و جفا بس

پیش تو کند فاش پریشانی عاشق
پیغام دلم با سر زلف تو صبا بس

با عفو گناهی بتر از ترک گنه نیست
چون دوست کریمست مرا فعل خطا بس

با سایهٔ گل خو مکن و ناله بلبل
در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس

هر سیر گل باغ تو زیباست حزین را
او را ز گلستان تو یک برگ گیا بس

شب سود از دگان زلف پریشان تو بس
صبح صادق نفسان چاک گریبان تو بس

آشیانیست بگلبن هوس مرغ اسیر
دل ما در شکن طرهٔ پیچان تو بس

زمزم از حاجی و سرچشمهٔ حیوان از خضر
لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس

سرم آموخته زانوی غمخواران نیست — گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس
حسرتی در دلم از بال و پرافشانی نیست — بسملم را طپشی بر سر میدان تو بس
عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان — عذر بر دیوان جزا خاطر ویران تو بس

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین
داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش — جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش
تا هست می بشیشه غم از عمر رفته نیست — این آب رفته باز باین جویبار بخش
دریا دلان بریزش کم تن نمیدهند — میخانه را بیا بمن میگسار بخش
تا کی بتقید عالم صورت بسر بریم — آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش
آرام سوز حوصله گن نصیب ما — یا بحر بیقراری ما را کنار بخش
مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم — ته جرعه چو لاله باین اعتبار بخش

باشد می دو آتشه را نشأه بیشتر
ته جرعه ز خود به حزین فگار بخش

بود یارم غم دیرینه خویش — پر نیاوردم دل بی کینه خویش
عنانم در کف طفلیست خود رای — ندانم شنبه و آدینه خویش
بود عمری که میناز و چو شیران — تن آزاده با پشمینه خویش
بامید گشاد تیر نازی — بحسرت دارم حسرت سینه خویش
نیارایید بساط ما را متاعی — چه دانم گوهر گنجینه خویش
نمی باشد خماری مستیم را — حزینم از می پارینه خویش

حزین از هر دو عالم تافتم روی
ز دل کردم چو آب آئینهٔ خویش

قیامت شد بپا از جلوهٔ نوخیز شمشادش
تماشا در بهشت افتاد از حسن خدادادش

شمارد موج نقش جویباران طوق قمری را
سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش

برآرد ناز شیرین شعله‌ها از خرمن خسرو
چه گیرد بیستون را زیر برق تیشهٔ فرهادش

دمد با بوی بهار عشق افسون گرفتاری
قفس در زیر پر دارد تا مرغان چمن زادش

دل شوریدهٔ من صبح محشر شد با شب آهنگان
نمیداند گرانخواب فراموشیست صیادش

ز تاب ناله دارم نه تمنای وفا اما
چه سازد دل که عاشق شکوه افتادست بیدادش

حزین افگندی از کف خامهٔ شیرین نوا اما
چو با بانگ تیشه در کوه دگر پیچید فریادش

چو موج می جدا از باده نتوانکرد پیوندش
بود میخانه زیر دست مژگان سیه مستش

چو آن کافر که اسلام آورد از بی‌نوائیها
ره دین میبرد زاهد که دنیا نیست در دستش

گذر کرد از گلویم ناوکش چون قطرهٔ آبی
چه منتهاست بر گردن مرا از رعنائی شستش

بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم
بتیغ غمزهٔ نامهربان آن بیوفا خستش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسمل را
که در خون می‌طپید آفرین هم گفت بر دستش

فگندم دل بکوثر از زلال لعل نوشینش
اگر رفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش

نگاه سادهٔ دلها چون غزالان کرده صحرائی
سمن را بناگوشش بهار خط مشکینش

ز بی‌پروائی خجلت کشد مژگان رنگینم
اگر منت بچشم من نهد پای نگارینش

ز کوشش ناله عاجز شد ز بس تیرش به سنگ آمد — چه سازد بیقراریهای دل با کوه تمکینش

بدین حسرت نصیبیها چه طرف از گلشنی بندم — که بچیده میوه را از کف چه دل دامان گلچینش

چه ذوق از بزم هستی می‌پرستی را که عیناً شد — رگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینش

سراپا خوانده‌ام دیوان دل در مکتب عشقت — مشکل اشکی ست مضمون مصرع آهی ست تضمینش

چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارش — نگاه ناتوان من که مژگانت بالینش

بشوق آمیز تا بنمایدت جام جهان‌بین را — بشرط آنکه بنمالی بعقل مصلحت بینش

حزینی را که ما دیدیم صد ره ننگ می‌آید — مسلمان را ز ایمانش برهمن را ز آیینش

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش — بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش

از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم — آن شعله بدل کاتش طور است شرارش

در خورد زوالش نبود دولت دنیا — این باده نیرزد بغم و رنج خمارش

در سینه من بس که شهید است تمنا — دشتی ست که بر روی هم افتاده شکارش

از سرو تو این جلوه نازی که حزین دید — پیداست که بر باد رود صبر و قرارش

بیقمع طرف نگردد با آتشین عذارش — چون شمع می‌توان مرد در پرده آشکارش

با صد جهان شکایت زخم دلم زبان بست — یارب چه نکته سنجی چشم کرشمه بارش

گیرم کز لب نه بندم پیش که می‌توان گفت — کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش

چشمم [illegible] از خون [illegible] — تیغ سیاه تابست مژگان سرمه دارش

شد از طپانچه نیلی رخسار [illegible] ما — [illegible] چه با [illegible] روزگارش

عمریست بسمل ما در خاک و خون طپیدست | باشد که بسر آید آن نازنین بتیمارش
سامان ظرف داده عشق تو چشم ما را | بر کف عنان دریا در آستین بهارش
داغیم ترا ز حسرت مانند لاله در گل | از دست هم ربایند دلهای بیقرارش

از سوز دل حزین نیست از بس گریست چون شمع
آتش بجا ملی ز دو مژگان اشکبارش

گر تیر جفائی رسد از دوست نشان باش | با خصم چو هم تیغ شود پشت کمان باش
آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست | یک ساغر می درکش و از بیخبران باش
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران | ای شاخ گل آماده پرواز خزان باش
گر یار توئی باک ز اغیار ندارم | چون دوست توئی گو همه کس دشمن جان باش

گر یار حزین وعده دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش | بمدعای دل کافر و مسلمان باش
سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش | بدست نغمه نفسی نیست گریبان باش
مساز همچو سپر چین با بروی مردی | بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش
برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند | بروز خویش چو ابر بهار گریان باش
بتنگنای خرد پای بست نتوان بود | چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش

حزین به نرگس شهلا مکن نظربازی
خدا بشیوه آن چشم نامسلمان باش

بادیه از پا [illegible] دارد پیش | بسکه شور از سر آید [illegible]

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع
همه سوزند ز بیگانه، من از آتش خویش

آمد آن شوخ بسیمین نرگس مست
جلوهٔ قامت او دیده من افگنده بپیش

فکر آخر شدن دور قدح گشت مرا
ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش

راز پوشیدهٔ دلها همگی گردد فاش
نگه او که فزون است نماید تفتیش

آنکه ارباب نظر دیده درست بینند
که بعبرت نگری هرچه ترا آید پیش

دل چه سان جمع کنم در غم دلدار حزین
من که در پیرهن مو نگنجد از تشویش

سالک منزل فکر ره مقصود خمش باش
هر سنگ نشان سنگ ره است بهش باش

با ساقی قسمت نتوان عربده انگیخت
چون گل بهم کاسهٔ بی‌کیش خوش باش

بر بند زبان گوش سخندان چه نیابی
جایی که غم و پردهٔ شنو نیست خمش باش

در عهد تو خونی که بریزد و تیش نیست
بیخود شدهٔ عشق تو کو قافله کش باش

می نوش حزین شکرین نکته فروریز
گو سرکه جبین زاهد ازین شیوه ترش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش
صد رنگ گل بر آرد اشک از کنار درویش

گر سیل فتنه گیرد روی زمین سراسر
از جای خود نجنبد کوه وقار درویش

مهر آیت جمالش کین جلوهٔ جلالش
هستند چرخ و انجم در اختیار درویش

ای همسر طریقت بر جان خود ببخشا
تیغ برهنه باشد خشم نگار درویش

گر باد فتنه عالم بر یکدگر برآرد
حاشا شود پریشان مشت غبار درویش

هم عاشق است و معشوق هم شاهد است و مشهود
عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت
آب حیات باشد در جویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش
جز پیش خود نیارم هرگز فرود سر خویش

گر داغ سینهٔ خود خورشید را نمایم
گردون دون ننازد دیگر با اختر خویش

سیلاب گریهٔ من زان کی نمی‌شد پا
گردیده است سرخ رویم اشک زلال در خویش

دهر آرمیدگان را از جای برنیارد
آب گهر ننازد از موج لنگر خویش

پرده است بود و نابود از نشأهای دانم
هر کس کشیده ساغر با کاسهٔ سر خویش

از آمد آمد حسن پوشید خط رخش را
گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش

هر جا که پا گذاری بر پارهٔ دل آید
از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش

صیاد من نگه خود آید به آشیانم
صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش

رحمی سجال زارش گر باشدت رفو کن
زخم دل حزین را با نوک خنجر خویش

آیا هوای تیر تو جوید نشان خویش
ما می‌نهیم قرعه به پشت استخوان خویش

گردن بزن بسوز بکش حکم جان تست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

صد بار دولت شد بمن اما چه فایده
یکبار بشنو از دل نامهربان خویش

چون شمع بی‌اثر نبود سرگذشت من
حرفی بسنج از آتش زبان خویش

یکبار هم به دست صبا می‌توان فشاند
بوی گلی به کنج کهن آشیان خویش

با زلف شانه را نه کمی آشنا اگر
دانی چه می‌کشم ز دل بیگانگان خویش

ساکن مشو حزین [illegible]

هوئی نزان ببال و پر ناتوان خویش

داریم ز داغ دل چمنی در کنار خویش　　در زیر بال میگذرانم بهار خویش

برق از زمین سوخته ما چه می برد　　چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش

هرگز نیامد آیت نوری برای کار　　گردانده ام بسی ورق روزگار خویش

گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر　　صبح جهانم از نفس بی غبار خویش

با آنکه می کشم جگر از تشنگی چو شمع　　ابر بهارم از مژهٔ اشکبار خویش

آزاده بار منت احسان نمی کشد　　میپرورم ز نسیم صبا شاخسار خویش

پیرایه بهار جنون است رنگ بست　　هر سو زدم بداغ گل اعتبار خویش

جیب حریف سوخته جانی نمی کشد　　دارم نهفته در دل خارا شرار خویش

از یار نیم ناز نگاهی ندیده ام　　شرمنده ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگ ریز دی سخنم تازه و تر است　　چون خامه خرمم ز نم جویبار خویش

اشک روان و رنگ پریشان ابر حزین
بفرست نامه بفراموشگار خویش

کرده ام خاک در میکده را بستر خویش　　میگذارم چو سبو دست بزیر سر خویش

با سمندر چمنان بلبل گلخن زادیم　　سبزهٔ عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش

سینه ام نسخهٔ جزو العلمیه غیر دست زدوست　　هر که از داغ حزین نکند محضر خویش

دست خارش نشد از چاک گریبان ما را　　آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش

در غمت حیرت ما تیر چه آتش سپهر است　　بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش

[illegible] گر [illegible] قفس مرغ گرفتار مرا　　داد آزادیم از منت بال و پر خویش

دم شمشیر رگ خواب فراغت شود و بس / هر که در دامن تسلیم گذارد سر خویش

غنچه آماده تاراج نسیم آمده است / هرزه خاطر نکنی جمع به مشت زر خویش

سرکشان را فگند تیغ مکافات ز پای / شعله را زود نشانند به خاکستر خویش

چهره بی پرده نمودی همه شیدا گشتند / خانه‌ها ساختی از طعن ملامتگر خویش

حکم فرمانده‌ی کشور دلهای خراب / داده‌ای باز به مژگان جفاگستر خویش

بجهد از نشاء دیدار خودی میدانم / مست ما حسن ساخته آئینه را ساغر خویش

کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند / لاله را سوخته‌ای از رخ چون آذر خویش

هر طرف می‌نگرم تیغ جفا نیست بلند / شیوه داد بدوران داده از کشور خویش

عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام / دل و دین میبری از جلوه جان پرور خویش

بلبل و گل همه دم همنفسانند حزین
بینوا من که جدا مانده‌ام از دلبر خویش

بستم نگه چو عنقا در بی نشانی خویش / هرجا گذشتم نامم از ناتوانی خویش

چون من کسی مبادا تنها ز یار و محرم / دل نیست تا که گویم درد نهانی خویش

اشکست یکتا نم صحرا نورد وحدت / از شهر بند دلها بردم گرانی خویش

بار گران هستی از دوش خود فگندیم / جان را کجا توان برد بی یار جانی خویش

عهد بهار رفت ای بلبل چمن پیما / گلشن چه طرف بسته از گلفشانی خویش

تا چند میتوان گفت خونین دلان میازار / آن مست ناز دارد با سر گرانی خویش

شمعی حزین نزیبد خاموشیت بمحفل
روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

یکدم نکرد دیده شب تازه وا ز خویش — میخواستم چو اشک ترا در کنار خویش

رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما — آخر شکست رنگی ناکرده کار خویش

خوان درا سیر دیده وصلت نچیده شد — کردم ز چشم خونفشان چشمه سار خویش

دارم امید منزلتی از دل شکسته — بر سنگ امتحان میزنم گهر اعتبار خویش

ای آنکه هست نازش اسیری حزین را — از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

هرگز نکرد ... از شور عشق ... — بر دوش سپهر فشانم غبار خویش

با غمزه تو ... باده ... — از بسکه تشنه‌ایم بخون شکار خویش

ما و بهار عالم افسرده را حزین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گر نشد جان و دلم از رخ زیبای تو خوش — میکنم خاطر خود را بتماشای تو خوش

وعده امروز بفردای قیامت دادی — روزگار دل ما در غم فردای تو خوش

هر سر موی تن من بتو خوشتر ز همه — خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش

دل تنگم که تمنای پیامی دارد — چه شود گر شود از لعل شکرخای تو خوش

ناخن خار رهت عقده گشا افتاده است — خاطر آبله بادیه پیمای تو خوش

ای سر زلف دلاویز شکستت مرساد — سر شوریده دلا هست بسودای تو خوش

بچه تدبیر کنی خاطر خود شاد حزین
غم عشقی نکند گر دل شیدای تو خوش

دارم ز ریزش مژه جیب و کنار خویش — باشد چنین لب پیاله ابر بهار خویش

چون شیشه شکسته در افسرده انجمن — می‌آیدم ز گریه بی اختیار خویش

چون گل هرزه درا وسعت دل باد مده — خاطر جمع بیک خنده‌ی بیجا مفروش

پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود — صحبت خاک به آغوش مسیحا مفروش

دیده ای هست ترا از پی عبرت داده — شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفروش

هر چه خواهی بهوای ابر بهار از مژه ام — ببهشت آب رخ خویش بدریا مفروش

طور دل نیست کجا طاقت دیدار آرد — جلوه ای برق جهانسوز بخارا مفروش

بفسون بازی زاهد مرو از راه حزین
مذهب عشق به تسبیح و مصلا مفروش

شادیم که گشت جهان فراموش — جانان نشده زجان فراموش

شیرین نبود بوصلم از یاد — بلبل نکند فغان فراموش

در دور نگاه فتنه خیزت — آشوب کند جهان فراموش

گر یاد کند شکنج زلفت — بلبل کند آشیان فراموش

ای دشمن جان که هرگزت نیست — از کینه دوستان فراموش

چون تیغ بعاشقان کشیدی — ما را مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا در آتشخانه میرقص — ببال شعله چون پروانه میرقص

بیفگن خرقه هنگام سماعست — ز مستوری برآ مستانه میرقص

سرودی نیست به از قلقل مست — بپای شیشه چون پیمانه میرقص

اگر مست سماعی در ره عشق — بیا هوی دل دیوانه میرقص

نگرفت حزین از دوره عشق
مدام از پیالهٔ جانانه می فیض

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض
شاخ بریده را نبود از بهار فیض

مستان اگر برند ز ابر بهار فیض
ما می بریم از مژهٔ اشکبار فیض

بی زخم ناوکی چه خوشی صید عشق را
دل می برد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض

می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر
عامست دور چشم تو در روزگار فیض

در زندگیم به تیره بختی خود عشق دیده‌ها
تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض

اقلیم بیخودی همه فیض لبش خوش هوا
دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین ز پرورش صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط
حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط

چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید
شاید بر آرد آن گل رو از حجاب خط

سحر و صیم ز چشم تو بسیار دور بود
جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط

رسمست موی را رسد از شعله پیچ و تاب
زان رو نمی شود مخور پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا بشنود حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

عشاق را ز سرو و گل و ارغوان چه حظ
بی جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ

دور از وصال یار چه لذت ز روزگار
بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ

از سیر گل بدیده خلد خار بهتر است
دور از قدت ز جلوهٔ سرو روان چه حظ

ما لذتی ز خلوت و کثرت نمی بریم — از خود گذشته را ز کنار و میان چه حظ

تشویش وطن چه کار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا آشیان چه حظ

رخ برفروختی ز دی آتش بجان شمع — گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع

یک التفات گرم نمودی و سوختم — پروانه پیش از این نبود مهربان شمع

عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود — هرگز کسی نکرده ز تیغ امتحان شمع

تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود — بیسوخت از حکایت هجران زبان شمع

پیچاک شام زلف که عمرش دراز باد — رحمی نکرد بر مژهٔ خونفشان شمع

تسلیم شو که مجلسیان را اثر نداشت — تا بستم سر ره نگذارد روان شمع

پروانه را تجارت آغوش میکشد — نازم نگه که دل نا مهربان شمع

دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان — حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع

شرح حکایت شب هجران کند تمام — گر مهر خامشی نهد بر زبان شمع

شیب و شباب با توان رفتن حزین
یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

گرده عشق شعلهٔ خوئی ریشه در جان چو شمع — از بال آتشین نبود گذارانم چو شمع

آتشین نبود حریف دیدهٔ خونبار من — گز تف دل آتش آلوده است مژگانم چو شمع

نیست تحیر از تیغ جفا اسباب تسلیم را — همچو هر ... خنده‌انم چو شمع

دارم از چشم تر خود سنت ابر بهار — اشک گرمی میکند مژگان بپایانم چو شمع

همچو من بخت سیه اکسی نمی پوشد حزین

چون لاله شد از باغ زیست قسمت من داغ
بر سر برده‌ام جای گل از سیر چمن داغ

چون شمع که در پردهٔ فانوس درآید
در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ

با شام غم هجران سر زلف بنجیم
آن صبح که از رشک شود صبح وطن داغ

از مشک سوادیست بدنبالهٔ چشمش
کز شرم کنند نافهٔ آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل از حسرت آن عهد شکن داغ

دایم به تلخکامی یاران خورم دریغ
بر خوان دهر شعله بمهمان خورم دریغ

مشت استخوان بکام و گلوی هما کند
ز انعام چرخ بر لب دندان خورم دریغ

چون نوح گریه میکنم اما نه بر جهان
ز آلودگی دامن طوفان خورم دریغ

در عالمی که اهل تمیزند ابلهان
یکسان بجاهلان بر که و نادان خورم دریغ

لیلی حرم نشین سیه خانهٔ لیست
بر سعی پوچ آبله پایان خورم دریغ

تا خورده‌ام پیاله پشیمان نگشته‌ام
زیبد اگر بپاکی دامان خورم دریغ

رشک آیدش به قسمت من عالمی حزین
در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ

دل میرمد ز خنجر جلاد بی‌وقوف
وحشت کند شکار ز صیاد بی‌وقوف

تا پنجه هست در کف عاشق چرا کنی
محرم بطره شانهٔ شمشاد بی‌وقوف

تا کی کنی بناله بدرد گلو کشد
افسانه ساز خواب تو فریاد بی‌وقوف

بگسست ربط ما و تو از حرف ناکسی
رگ را برید نشتر فصاد بی‌وقوف

نقشی نزد امید ز نرد سحرگهست
تسبیح من چو مهرهٔ نراد بی‌وقوف

با نچیر ساخت دلبر ناساز کار و ماند
جان کندنی به تیشهٔ فرهاد بیوقوف

در کیش من محبت نادان بود حزین
ناخوشتر از عداوت حساد بیوقوف

زندگی در جستجوی سامان رفت حیف
شمع در خواب پریشان رفت حیف

دانهٔ اشکی نفشاندیم ما
عمر چون سیل بهاران رفت حیف

نور جان در ظلمت آباد بدن
چون چراغ زیر دامان رفت حیف

از بیابان رفت تا مجنون ما
شوخی از چشم غزالان رفت حیف

دل بامیدی درین دشت مرا
از پی آهو نگاهان رفت حیف

بایشدی تجنانها تعمیر کرد
مشت خاک ما بجولان رفت حیف

دیدهٔ عبرت نمالیدیم ما
عمر در غفلت بپایان رفت حیف

بوی عشق از جیب جانی برنخاست
زین سفال کهنه ریحان رفت حیف

شیشه‌ها شد از می روشن تهی
نور چشم می‌پرستان رفت حیف

نالهٔ عاشق نمی‌آید بگوش
از چمن مرغ خوش‌الحان رفت حیف

اول شب از گداز دل حزین
شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای سرو مهر مغان خیز و بیار چنگ و دف
جان مرا ز غم رهان خیز و بیار چنگ و دف

مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم
چهره مرا ز اشک ارغوان خیز و بیار چنگ و دف

کرده سفر و بلبلان مست و خراب گلستان
نرگس و لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دف

واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان
نیست گنه بعاشقان خیز و بیار چنگ و دف

یکشت سنبله مانده بجا از کرام خلق ننگست در زمانه زبانها ز نام خلق

چون زهر جانگزای که گاه گزیده شود نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق

امروز در لباس کمالند ناقصان پوشیده تا تمامی نبود ز تمام خلق

تعظیم گاو خر که با انسان حرام بود اکنون فریضه گشته بیا احترام خلق

نزدیک من چو طعن سنانست جان گسل ز لیسان که دور شد ز سلامت سلام خلق

درگوش هر زر و با لفسوا خر ارپاست آزرده است سینه پاسخ از کلام خلق

عاقل گریز دارد هر دهن از دها حسن زرین
هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل یار کنجینه هجران کجا بست لائق آری کیفیت اینجا معشوق عشق و عاشق

آوازه انا الحق می آید از در و بام این پرده مخالف در گوش دل موافق

ندید خدا شناسی خود ناشناس آرد ما را نخواست بنا کاشف الحقائق

از انجذاب ذاتی در لمعت دمی عالم با آفتاب تابان هر ذره هست شائق

از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد کاشیخت عشق عذرا در جسم و جان وامق

آیینه جمالت کشاف سر عالم راز دل از جبینت روشن چو صبح صادق

خواهی چو زرین نه بینی این خلق مختلف را
در گوشه سر آور با دلبری موافق

همه فیض ست می پرستی عشق بی خمارست ذوق مستی عشق

تا کجا دامن وصال کجا دست ما و درازدستی عشق

صوفی آسا برقص مست آرد توبه را با هوی و مستی عشق

ما کفان صوامع قدسیم — طاعت ما صنم پرستی عشق

شد ز پیش آفتاب حزین
هستی ماست پیش هستی عشق

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق — زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق

ناز تو یکسو فگند پرده انکار را — می‌چکد از دو دستت خون شهیدان عشق

شورش محشر دمید از دل دیوانه‌ام — صبح قیامت بود چاک گریبان عشق

ساز ز خود رفتگان مختلف آهنگ نیست — امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق

در دل تفسیده‌ام آبله‌ها شد خیال — گرم تر از اخگر است ریگ بیابان عشق

رنگ پر افشان من بال هما شهپر است — آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق

سدره نشینی کند باز چو آید زوال — مرغ همایون دل از پی پیکان عشق

عفو کل سیه نامه کو اشک ندامت بیا — خنده به یونان زند طفل دبستان عشق

هر نفس از گلبنی است شور صفیر بلند — نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق

بلبل طبع مرا بوسه ده گویا مکن — این همه دستان مزن کیست زبان‌دان عشق

شکر چگویم حزین دولت دیدار را
دیده گهر سنج حسن لب شکرافشان عشق

هندوستان غربت بادا شما مبارک — هان دوستان شما را مرگ و فا مبارک

بوی بهار بی جاست ما خود اسیر دامیم — مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک

قربانیان نازیم در خاک و خون طپیده — ای خیل نازنینان عید شما مبارک

از دور روزگاران ما راست پایمالان — با این بیقراران سنگ آسیا مبارک

لو ملکت الملاک بارضی — بعد ما قد قدرت رق مالیک

قد حکاه الوشاة من نصبی — فاتانی وقال ما یبکیک

قلت دار البعاد یا سکنی — قال وصلی رجوت ان یشفیک

ودنی من وسادتی وردی — لی حدیثا بلحظه الفتیک

قال ما تبتغی فقلت له — یا مسیحی مدامة من فیک

فسقانی وقال لست تری — منیة العبد لا لعمر ابیک

سر قلب الحزین من شار — فبقی فارغا عن التفکیک

چه بر سر زند شاخ مستانه گل — کند از لب تو به پیمانه گل

گریزانده دستی برآلوده و گر — دهد عرض لشکر دلیرانه گل

سوار است بر اسب چوبین شاخ — بود گرم بازی طفلانه گل

چمن مجلس میگساران بود — صراحی بود غنچه پیمانه گل

اگر بشگفد خاطرم دور نیست — شگفته است چون روی جانانه گل

جنون چاک زد خرقه خاک را — بهاران کند شور دیوانه گل

خم غنچه لبریز از شبنم ست — کشوده ست دیوان میخانه گل

سر شمع را در بهار و خزان — نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی — ندارد سر و برگ افسانه گل

رنگین سخنی چون کند از خامهٔ ما گل — باغ از گره غنچه دهد روی نما گل

در انجمن صحبت ما باغ و بهار است — خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل
بردار نقاب از رخ و بخرام بگلزار — تا از دل صدپاره شود پرده کش گل
شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد — از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل
حسرت نگهانیم به بزم تو عجب نیست — چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل
در عشق به بیطاقتیم خرده نگیری — از دست غمت جامه جان کرده قبا گل

دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم
یک غنچه نکرد دیده درین آب و هوا گل

بر سر زده ایم لاله داغی بجای گل — داریم گریه که بود خونبهای گل
ما بس بود ناله درد آشنای خویش — تا کی رسد بخاطر درد آشنای گل
الفت بباده لوحی ما خنده میزند — تا تکیه کرده ایم بعهد و وفای گل
تا جرعه شراب صبوحی کشیده است — از جام غنچه تو لب دلکشای گل
شرح حدیث ناز و نیاز لب تو — بلبل ترانه که سراید برای گل
دوران بکام ماست که هر نخل بستان را — خوش دولتیست سایه بال همای گل

چون ابر نوبهار ز تاراج دی حزین
گریم به هایهای که خالیست جای گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل — خال تو نقطه ورق انتخاب گل
بفگن عنان جلوه گلگون ناز را — تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل
هر کس شکسته است بجامی خمار خویش — بلبل فتاده مست ز جام شراب گل
در حیرتم نسوخت حیا از حجاب عشق — تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل

با این دو قطره خون که بکشتم گل افشانی
اگر نگه بدم ازان نازنین بسوار خجل

گلوی تشنهٔ من با موج خنجرش کی تر شد
چرا نباشم ازان تیغ آبدار خجل

خدای را لب پیمانه بر لبم دارید
گران خمارم و از دست هوشیار خجل

بشکرها که ندارم زبان سر انجامی
چو دیگران نیم از روی روزگار خجل

بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی
چو شمع میکنیم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین
نشسته‌ام بسر راه انتظار خجل

جهان ساده پرکار است از نقش و نگار دل
سر زانوی حیرانی بود آئینه دار دل

شود نازکتر از دل پردهٔ گوش گران گل
اگر بلبل نوا سنجی کند در نوبهار دل

چو مجنون کرده لیلی دشتگاها نرا بیابانی
کرا تا رام گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید با چشمش
فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل

جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد
چراغ طور باشد دیدهٔ شب زنده دار دل

کند سیل بلا کی کشتی افلاک طوفانی
نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل

برنج هر که ز خاک خشک مغزش گرد بنشیند
خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل

بجز در سجده در شرم اندیشه کوته کند اینجا
سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل

سبک چون گرد برخیزد دو عالم از سر راهش
بمیدانی که گردد جلوه گر چابکسوار دل

حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را
بدست دیده نگذاری عنان اختیار دل

غبار تن که بنشیند تو دریابی چو شبنم آگاهی
چو خاک اینجا نشستی غافلی حسنت اعتبار دل

جز تخمی سوخت حاصل نبود از ابر نیسانی
مگر اشک ندامت بشکفاند نوبهار دل

فغان چون عقدهٔ مشکل ناخن تدبیر خود گردد
غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل

صلا از حسن تهیدستان بازار عجب را
ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل

بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید
بخون می‌پرورم سرو ترا در جویبار دل

چو ابر از سیر گلشن گر بصوفی کرده باز آئی
بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد حصار دل

حزین از نالهٔ عاشق تسلی می‌شود عاشق
اسیر از ناله صفیری میبرم از شاخسار دل

حاجت اگر بری در دولتسرای است دل
محرم اگر شوی حرم کبریاست دل

فتح از دل شکسته میسر شود ترا
در عرصهٔ دو کون مظفر لواست دل

تا زخمهای سینه بدوزم دمانع کو
تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل

کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس
آمد بلب از ستمت هرچه خواست دل

برگ سمن حجاب ز شبنم نمی‌کشد
ای گل بپاک دیدگی ما گواست دل

سودای عشق مایهٔ نقصان نمی‌دهد
افزود بر بضاعت اشک آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانه‌ام حزین
تا با زبان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل
سر زلفی بکفت آرم بمددگاری دل

خویش را کشته بر قلب صف مژگان زد
کس درین معرکه ننمود جگرداری دل

تیغ خونریز صفا از کمر عشق برآر
تا بخوبان بنمایم وفاداری دل

چکنم آه که پیوسته گل خوابش نیست
عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل صد چاک حزین

لعل تبسم نوشش ترا میخانه‌ها در آستین / غمزهٔ زره پوشش ترا صد جوش طوفان در بغل

خوش نبود گر دل را نگهداری کند / درخور پستی شیشه را وا زد مستان در بغل

چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را / چندانکه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل

بوی محبت فاش شد پوشیده ما را در سخن / گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان / داغم همه آغوش شد تا چاک گریبان در بغل

صبح بناگوش ترا خورشید تابان خوشه‌چین / داغ سیه‌پوشش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی کز ناله‌اش نالد به شیون حزین / اسلامیان کعبه را ناقوس پنهان در بغل

چون طوطی اگر نام بگفتار برآرم / کام دل از آن لعل شکربار برآرم

کارم همچنین وعدهٔ دیدار تو باشد / باشد مگر از پای گل این خار برآرم

پرکاله دل باشد از آویزهٔ دامان / آهی اگر از سینهٔ افگار برآرم

افتد اگر این بار بکف دامن وصلش / ای صبر دمار از تو ستمگار برآرم

ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده / کین عمر سبک سیر ز رفتار برآرم

دل را نه کنم عرضه بهر بی سروپایی / این آینه را در نظر یار برآرم

نگذاشت سبکدستی ایام بهاران / تا بوی گل از رخنهٔ دیوار برآرم

دل را چه تدبیر بگویید حریفان / تا از گره آن طرهٔ طرار برآرم

در دام حزین ار کشم از سینه صفیری / مرغان قفس را ز گلزار برآرم

[illegible] آه از دل ناشاد برآرم / آنجا که نفس نیست که فریاد برآرم

گر ساکن جنت شوم اندوه تو با منست — کی دل دهدم تا غمت از یاد برآرم

از یار باغیار که بر دوست شکایت — هم پیش تو از جور تو فریاد برآرم

گر با سر زلف تو فروزد رخ دعوی — دود از شکن طرهٔ شمشاد برآرم

تا عرصهٔ تاراج متاعم شود از تو — از کلبه چراغی بره باد برآرم

باشد که خرامان بتماشا گهم آئی — مجنون شوم و عربده بنیاد برآرم

از خامه حزین آذر بتخانه عشقم
هر دم صنمی زین صنم آباد برآرم

هرگه بیادش از جگر افغان برآورم — آتش ز جان گبر و مسلمان برآورم

چون سر کنم فسانه شبهای هجر را — آه از نهاد مرغ سحرخوان برآورم

گویم اگر ز کعبهٔ کویش حکایتی — از سومنات پیر صنم خوان برآورم

از جام مستی کشوده نشد قفل دل مرا — شد وقت آنکه از جگر افغان برآورم

ساقی بهمت کف دریا نوال تو — از موج خیز هر قطره طوفان برآورم

چون سر کنم حدیث لب لعل یار را — گرد از نهاد چشمهٔ حیوان برآورم

خورشید را اگر نکند دیده خیرگی — داغ ترا ز پردهٔ پنهان برآورم

آگه نه اگر تو ز حال درون من — دل را بگو ز چاک گریبان برآورم

از آستین برآرم اگر شمع داغ را — صد حشر از مزار شهیدان برآورم

سر کن حزین ترانه که صد عندلیب را
از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

عشق تو ملک خسروی داغ تو چتر شاهیم — در صف سروران بود دعوی کج کلاهیم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم
در دامن مطرب سر و دستار فشاندم

بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل
بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم

فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد
مژگان تر خویش بگلزار فشاندم

تا از مژه خالی نبود بادهٔ خون
مشت نمکی بر دل افگار فشاندم

جبریل باین مرگ نه دست است که جان را
پروانه صفت در قدم یار فشاندم

از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد
خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم

از فیض تهی بود کنار گل و نسرین
دامان نقاب تو بگلزار فشاندم

کردم چمن یاد بهار خط سبزت
در دستهٔ نسرین و سمن خار فشاندم

شرمندهٔ کس نیستم از کلک چو نیسان
یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست
گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم
دهن زخم را رفو کردم

هرچه میگفت از غمت شد راست
با تو دل را چه روبرو کردم

من گدائی در خراباتم
هرچه دادند در کدو کردم

سیر چشم ز نعمت دو جهان
خاک در چشم آرزو کردم

معنزم آشفته تر شد از دستار
دهن شیشه را چو بو کردم

مجلس باده شاهدی میخواست
دست در گردن سبو کردم

بی از لوث زهد خشک حزین
دلق آلوده شست و شو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم
تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم

اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم
تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم

سر تا سر آفاق چو خورشید دویدیم
تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم

بستیم چو از ردّ و قبول دگران چشم
تشریف قبول نظر یار گرفتیم

شد شارع کثرت بابد عالم وحدت
تا گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم

نشنیده کسی حرف ریا و از دهن ما
گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم

چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم
از همت خود قافله سالار گرفتیم

خون دل ما بی گنهان حوصله سوز است
از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین فائده بس است
ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم
در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم

تا خیره ز نور رخش نظر مهر نگردد
در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم

هرگز نگرفت ست رگ ابر ز دریا
این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم

کالای کمالست که معیوب نظرهاست
عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم

همت نکشد درد سر منت صندل
این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم

پرواز بلند است پر همت ما را
گردون ته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم
از خود بیاد آن قد رعنا برون رویم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم
در دامن مطرب سر و دستار فشاندم

بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل
بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم

از فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد
مژگان تر خویش بگلزار فشاندم

تا از مژه خالی نشود مایهٔ خون
مشت نمکی بر دل افگار فشاندم

جبریل باین مرگ نمردست که جان را
پروانه صفت در قدم یار فشاندم

از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد
خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم

از فیض تهی بود کنار گل و نسرین
دامان نقاب تو بگلزار فشاندم

کردم بچمن یاد بهار خط سبزت
در بستر نسرین و سمن خار فشاندم

شرمندهٔ کس نیستم از کلک چو نیسان
یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست
گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم
دهن زخم را رفو کردم

هر چه میگفت از غمت شد راست
با تو دل را چو روبرو کردم

من گدائی در خراباتم
هر چه دادند در کدو کردم

سیر چشمم ز نعمت دو جهان
خاک در چشم آرزو کردم

مغزم آشفته تر شد از دستار
دهن شیشه را چو بو کردم

مجلس باده شاهدی میخواست
دست در گردن سبو کردم

بمی از لوث زهد خشک حزین
دلق آلوده شست و شو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم
تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم

اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم
تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم

سرتاسر آفاق چو خورشید دویدیم
تا جای دران سایهٔ دیوار گرفتیم

بستیم چو از ردّ و قبول دگران چشم
تشریف قبول نظر یار گرفتیم

شد شارع کثرت بلد عالم وحدت
تا گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم

نشنیده کسی حرف ریا واز دهن ما
گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم

چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم
از همت خود قافله سالار گرفتیم

خونین دل ما بی گنهان حوصله سوزست
از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین ذائقه مستست
تا کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

ره از همه سو بر خبر خویش گرفتیم
در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم

تا خیره ز نور رخش نظر مهر نگردد
در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم

هرگز نگذشتست رگ ابر ز دریا
این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم

کالای کمالست که معیوب نظرهاست
عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم

همت نه کشد درد سر منت صندل
این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم

پرواز بلند نیست پر همت ما را
گردون ته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم
از خود بیاد آن قد رعنا برون رویم

مطرب بره‌ی بسنج که از جا برون دهیم / تا دست دل گرفته ز دنیا برون دهیم

در رقص شوق خردهٔ جان از پی نثار / برکف نهیم و چون شرر از جا برون دهیم

عاشق بشهر بند خرد چون بود بپا / دیوانه وار روی بصحرا برون رویم

اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم / از زیر منت چمن آرا برون رویم

یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد / دامن کشان ز چنگ زلیخا برون دهیم

مستانه جلوه های جنون راه میزند / از قید عقل سرخوش و شیدا برون دهیم

شبنم صفت بذیل ولای نسیم چنگ / زین خاکدان بهمت والا برون دهیم

این خاکمال قطرهٔ ما را سزا نبود / ما را که گفته بود ز دریا برون رویم

شهری تمام طالب سودای تو شدند / ما هم بیا بعزم تماشا برون رویم

در پرده پیش ازین نتوان جام می زدن / ساغر زنان ز میکده رسوا برون دهیم

ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت / چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم

این می حزین افاضهٔ مینای جامی ست / برکف گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوه ازان زلف پریشان چه نویسیم / این قصه دراز است بیاران چه نویسیم

حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم / شد نام فراموش بپایان چه نویسیم

مضمون چه بود شوخ دل سنگ خراشد / ما شرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم

صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی / ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم

خواهیم بنامت نظر نحس نیفتد / از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم

ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم / از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

بیک ایمای ابرو زنده جاوید گردیدم
اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم

قدم گر رنجه میکرد و غباری مرحمت فرما
براه انتظارت دیده امید گردیدم

گلاب از خوی نمی آمیختی خونم بجوش آمد
بخاکم درد جامی ریختی جمشید گردیدم

بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد
بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم

گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی
سحاب رحمت را آزمودم بید گردیدم

بهین رتبه دیگر بود در عیب پوشی ها
بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم

حزین افتادگیها پایه معراج رفعت شد
شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

جزای دوستی از شعله رخساران نمی دارم
برنگ لاله بر دل داغ دشمن هم نمی دارم

عجب نبود اگر باشد ز جا جنبیدنم مشکل
که من بر دوش غم چون خاک بار عالمی دارم

نگاه از بس شهید تیغ حیرانست در چشمم
ز هر مژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم

نپرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی
بخاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم

بعاشق پیشه و از عشق راز عالمی روشن
نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم

تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی
سفال کهنه‌ام از باده دیرین نمی دارم

حزین از مردم عالم نمی بینم وفاداری
بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم

خراباتی نژادم دلق شیادانه د ارم
صراحی در بغل در آستین پیمانه دارم

درین دیار بی برگی شوم همخانه با بلبل　　که من هم انتظار بیوفا جانانه دارم

ز یاد نشئهٔ حسن دلارامی خوش آغوشی　　چو چشم خوش نگاهان در بغل پیمانه دارم

بناقص فطرتان بخشیده‌ام دنیا و عقبی را　　گدای کوی عشقم همت مردانه دارم

ز جانان میگریزم شوق استغنا تماشا کن　　بهجران می‌ستیزم خوی بیباکانه دارم

بود پیر خرابات از کرم دستم اگر گیرد　　اگر هشیارم الا لغزش مستانه دارم

حزین از سرگذشت گلش خود پای کوبانم
زبان و گوش محو لذت افسانه دارم

غافل دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم　　هر چند قفس بشکند آزاد نگردیم

تا رخت بدریا نکشد قافلهٔ ما　　خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم

سر را ننمائیم دریغ از ره دشمن　　گر شمع شویم از گذر باد نگردیم

کام دل ما بستهٔ کام دل یار است　　آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم

خون در تن ما بیخبر از مستی چشمیست　　آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز بشکست دگری شاد نگردیم

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب بر سرم　　تا برسد آفتاب من گرم شتاب بر سرم

پیر مغان اشارتم کرد و بقلقل توبه　　ریخت حریف میکده جام شراب بر سرم

بارد اگر ز آسمان برق بلا براه تو　　پا نکشم که شد یکی آتش و آب بر سرم

ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی　　باده ناب در کف است شور شراب بر سرم

وارهد از کف اجل جان فسردهٔ حزین

تیغ کرشمه‌ات رسد گر بشتاب بر سرم

عشاق توایم و قافله‌سالار نگردیم
تا کشتهٔ مژگان سپهدار نگردیم
محو تو چنانیم که خونریز نگاهست
گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم
از نرگس مخمور تو ای شور قیامت
مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم
تا سرمه نشود خاک سر کوی تو ما را
در خیل شب‌بیداران تو سردار نگردیم
تسلیم نسازیم ور اول نگهت جان
پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم
جانا نظری پاک‌تر از آینه داریم
ظلمست که با محرم دیدار نگردیم
در ناصیهٔ طالع ما نقش مرا نیست
آن نیست که خاک قدم یار نگردیم

دیوانهٔ عشقست حزین جان و دل ما
شرمندهٔ غمهای وفادار نگردیم

بصد جان غمزه مفت خریدار است میدانم
گر اندک التفاتی از تو بسیار است میدانم
بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی
که پاس آشنائی بر تو دشوار است میدانم
نمیدانم زیان و سود سودای محبت را
دل من باد ده آن غمزه پرکار است میدانم
مپرسیدن کس نیست پندار خیالش را
دلم در سینه عمری شد که بیمار است میدانم
علاج پیچ و تابی کز غم افزاید رگ جانها
چو کاکل گرد سر گردیدن یار است میدانم
دلی در سینه پروردم بصد خون جگر عمری
نمیدانم چه شد آن طرهٔ طرار است میدانم

نمی نالم حزین از دست آن بیدادگر جائی
که از پهلوی دل عاشق در آزار است میدانم

سیاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم
نگاهش را تغافل خواب جلادست میدانم

زتیغ غمزهٔ سندان شکاف او خطر دارد
بسختی گر دل آیینه فولادست میدانم

نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان
دل رم دیده مشق وحشت آبادست میدانم

کمال حسن بیباکی کُل عشقست سربازی
لبالب جوی شیر از خون فرهادست میدانم

نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی
دل صد چاک من لبریز فریادست میدانم

علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند
مزن بیهوده بال ای بیضه فولادست میدانم

نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
بهر فنی که خواهی عشق استادست میدانم

نجویم دامن پاک نگه را گر نیالودی
ز قتل غمزهٔ نامهربان شادست میدانم

نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی
مرا مطلب فراموشی ترا یادست میدانم

دو روزی شد که با دل بسته عهد وفا اما
بنای عشق و سستی دیر بنیادست میدانم

چه سود احوال دل چون شمع گفتن با تو بی پروا
که در گوشت حدیث سوختن بادست میدانم

کجا سر پنجهٔ من شانهٔ زلف تو خواهد شد
که این دولت نصیب شمشادست میدانم

رقم زد عشق شیرین کار نقش بیستون از دل
خراش ناخن مشق فرهادست میدانم

حزین بی جان اگر فهمم علیه شد ز ایجاد سخن حاصل
قبول خاطر دلها خداداد است میدانم

ز خود و دوری آن محفل آرا را نمیدانم نمیدانم
جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم

دمید از شرق هر ذره صد خورشید هر شب را
نهان از دیده پیدا را نمیدانم نمیدانم

لبالب از می دیدار شبنم آسمانها را
حباب باده مینا را نمیدانم نمیدانم

بچشمم جلوهٔ ذرات جهان هم سنگ می آید
عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم

سرت گردم زبان شستن و با من حکایت کن
بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم

نهانی تا بکی در پرده با دل گفته می سنجی
اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم

فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نگشاید
که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم

بهر چیزی نگیرد از تماشا کن بیگانه کیشم
جز آئین ترسا را نمیدانم نمیدانم

بیا در حلقهٔ مستی بنه پیرار من شیوهٔ رندی
رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم

تو گر خواهی صبا خواهی صنم ره گم نمیگردد
ره اسلام جز ترسا را نمیدانم نمیدانم

حزین جائیکه نازد در تقابل هر ذره خورشیدی
نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز گرد آزادم
تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم

بگو نیکن التفاتم نیست زاندک التفات او
فراموشی از ره بخاطر کرده ام تا کرده ام یادم

تمنای جوانان از نکامان میشود حاصل
ز جان خویش کام تیشهٔ شیرین کرد فرهادم

اگر یکدم تهی از گرد کلفت دامنم باشد
سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم

اقامت در بساط زندگی دور است از همت
کشد گر ناله امدادی غباری در ره بادم

گشاید بال هر قطره ی مینا شکن باشد
شگون از شکست شیشهٔ دل را بنیادم

باندک شیوه دل را تسلی میتوان کردن
ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

فراموشم نسازد حزین از نادک نازی
اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی مانم
بشغل دشمنان از دوست هرگز وا نمی مانم

نمیگردد گره مجنون صفت مشت غبار من
خراب وحشتم زندانی صحرا نمی مانم

زامشب بگذران گر میکنی فکری بروز من
من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی مانم

گسستن نیست در پی کاروان بیقرارانرا / چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی مانم

چو طفل اشک آغوشم بآسایش نمیسازد / گره در دامن مژگان خون پالا نمی مانم

باین ضعفی که نتوانم بسعی از خویشتن رفتن / چرا در خاطر آن یار بی پروا نمی مانم

گرامی گوهرم گرد یتیمی آرزو دارد
حزین از سیر چشمی در دل دریا نمی مانم

بمستی مرده ام ساقی چو مل مخمور در خاکم / چو خم بسیار زیر طارم انگور در خاکم

اجل مستور اگر سازد مرا از دیده مردم / ولی چون گنج قارون با نهان مشهور در خاکم

تجلی خانه زاد خلوت گور است عاشق را / فروزد عشق روشندل چراغ طور در خاکم

هزاران باغ و بستان در ته من در گره دارد / دو روزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم

شکستن نیست در طالع طلسم بیکسی یارا / اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم

وفا و غیرت داغ محبت را تماشا کن / که دارد سرخ رو خونابه ناسور در خاکم

سیه بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن / نهان چون در سواد سرمه باشم نور در خاکم

وفا کردی که شمع تربت پروانه ات گشتی / نمیگردم اگر گرد سرت معذور در خاکم

گداز عشق دارد شرمسار از بینوایانم / ز ضعف تن نگردد سیر چشم مور در خاکم

نباید گرد باد وادی وحشت غبارم را / دمی آسوده نگذارد سر پرشور در خاکم

نمیگردد حزین از شیون دل تربتم خالی
که باشد ناله چون کاسه فغفور در خاکم

ز آواز خوش آن خوشنوا تا دور شد گوشم / بخون آغشته تر از پنبه ناسور شد گوشم

چسان با اختلاط این منافق‌شیوگان سازم / که از ساز مخالف کاسه طنبور شد گوشم

ندارم چاره چون با ابلهان همسمع بودنها / چه صحرای قیامت عرصه گاه شور شد گوشم

کم از گرده هم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
ز بس نیش زبان خنجر رود از خسان نخچیر شد گوشم

چه با این هرزه طبعان نغمه در گویم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم

ندارد صرفه جز بشنید بیهوده خبری فیض صحبت‌ها
ز حرف ریزه خواران خانهٔ زنبور شد گوشم

اسیر جور صحبت گرم اختلاطم
ز دم سردان عالم مخزن کافور شد گوشم

نمی‌افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران
ز بانگ دوست چون دارم نخل طور شد گوشم

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی
بگوهر پروری‌ها چون صدف مشهور شد گوشم

بیا که ما همه تن چشم انتظار تو ایم
چو نقش پا همه شوق خاکسار تو ایم

اساس هستی ما چون نگه به پا دار تو ست
اگرچه سر برود بر سر قرار تو ایم

چرا خموش نباشیم در زبر گیش نیست
چنان بهوش نشستیم میگسار تو ایم

بپیش لب تو موج خیز کوثر کن
که شعله در جگر از لعل آبدار تو ایم

نثار خاک رهت شد سر و پشیمانیم
درین معامله از بسکه شرمسار تو ایم

بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد
دماغ ما نکشد می که در خمار تو ایم

چه میکشی بفسون از حزین مست سخن
چرا خموش نباشیم راز دار تو ایم

با دامن وصل یار داریم
از هر دو جهان کنار داریم

ساقی قدحی می صبوحی
کز بادهٔ شب خمار داریم

شوریدگی که در سر ماست
زان طرهٔ تابدار داریم

در راه تو سر به وفا نشستیم
عمری است که انتظار داریم

در خلوت خاک از تف دل — شمعی به سر مزار داریم

در سینه ز خار نگهها سی کاری — زان غمزهٔ جان شکار داریم

دادیم قرار عشق با خود — جان و دل بیقرار داریم

این فتنه که روزگار ماراست — زان نرگس فتنه بار داریم

از جلوهٔ حسن نو خط یار — طوفان گل و بهار داریم

از حسرت غنچهٔ ترابه از دل — در سینه دا عذار داریم

جان گشته حزین اسیر غربت
ما آئینه در غبار داریم

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم — روز درماندگی دل در یاری نزدیم

خرقهٔ زهد نشستیم به آب ته خم — آتش باده بناموس خماری نزدیم

بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس — نغمه در شکن طرّهٔ یاری نزدیم

شبنم آسا ز رخ آب ندادیم نظر — گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیم

شرمساریم ز مستان محبت که چرا — ساغری از نگه باده گساری نزدیم

گره از کار کسی باز نکردیم افسوس — نیش خاری بدل آبله زاری نزدیم

مدتی رفت که ما از لب خاموش حزین
نمکی بر جگر سینه فگاری دارم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم — حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم

سر این حوصله نازم که بیک غنچهٔ گل — خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم

کارم امروز با فسرده دلان افتاده است — ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال ... صلح کل کرده چو با خویش در جنگ زدم

برنمیخواست صدای ز دل زار حزین
زخمه از خامهٔ خود بر رگ این چنگ زدم

آن نرگس میگسار دیدم ... آسودگی از خمار دیدم
دل جز ز خط و رخ تو نشگفت ... بسیار گل و بهار دیدم
چون شانه تمام چاک شد دل ... تا زلف تو در کنار دیدم
دل را بفتراک عشقبازی ... صد شکر که بیقرار دیدم
آتشکده‌های دین و دل سوز ... در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت ... آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک ... در کوی تو استوار دیدم
افسانهٔ عشق خود چو مجنون ... افسانهٔ روزگار دیدم

مطرب ز نوای عارف روم
این پرده بزن که یار دیدم

اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم ... خون دلم ز دیده گریان فرو چکم
تا گوهرم طره از کلاه دگر شود ... از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار ... از دل برآیم و بگریبان فرو چکم
سیر نزولیم هوس می‌برد صلا ... از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم
نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار ... از بحر خیزم و به بیابان فرو چکم
رنگین کرشمه‌ام ز نگاه ستمگران ... مرهم بهای زخم شهیدان فرو چکم

تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین
چون نغمه ترا از لب مرغان فروچکم

صبح آینهٔ طلعت نیکوی تو دیدیم
شب گردهٔ گیسوی سمن بوی تو دیدیم

نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد
ما جلوه پرستان قد دلجوی تو دیدیم

تا چشم کند کار سواد دو جهان را
یک گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم

جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم
دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم

آن روز که پا در حرم عشق نهادیم
سرها همه را خاک سر کوی تو دیدیم

آمد چو عیان نیست دگر جای بیان را
بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم

پروای جهت نیست دل یکجهتان را
در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم

زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد
دلها همه را در شکن موی تو دیدیم

در دیر و حرم قبلهٔ مقصود تویی تو
ور راست جهان را همه ره سوی تو دیدیم

نی نی غلطم ذره چه و مهر که هست
ما هیچ ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین است درین باغ نواسنج
هر برگ گیا بانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم
در کشور جان و دل جانانه ترا یابم

در دیر و حرم جز تو دیار نمی باشد
در کعبه ترا بینم در خانه ترا یابم

در دیدهٔ بیداران در جلوه ترا بینم
در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم

خود باده و خود جامی خود رند می آشامی
میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم

چندانکه زنم قطره چون موج بهر دریا
در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم

عشق عالی مقام را نازم / مایهٔ احتشام را نازم

می پزم با خود آرزوی وصال / سود سودای خام را نازم

نسخهٔ مرهم دل ریش است / آن خط مشکفام را نازم

گاه هوشم کند گهی مدهوش / نشأه‌های مدام را نازم

خاک را خواند و یا عبادی گفت / شیوهٔ احترام را نازم

مسرفم خواند و گفت لاتقنطوا / رحمت و لطف عام را نازم

منطقت شد صفای سینهٔ حزین / حکمت این کلام را نازم

برخیز راه میکدهٔ عشق سر کنیم / سجادهٔ ورع به می ناب تر کنیم

چون حلقه چند در پس در میتوان نشست / درهای بسته باز به آه سحر کنیم

از حد گذشت سختی ایام و جور یار / آتش شویم و در دل خارا اثر کنیم

آن سرو سرفراز کجا جلوه میکند / تا شکوه ز کوتهی بال و پر کنیم

از دل غبار توبه با فیون نمیرود / دل تیره گر نشط باده بدر کنیم

خونابه از تحمل ما میخورد فلک / زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم

دریا اگرچه هست در آغوش ما حزین / لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود و عدم آیم / من بیشتر از هستم و از نیست کم آیم

در کعبه گر از پرده برآید صنم ما / بی رخصت بتخانه بطوف حرم آیم

در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود / تا کی به نبرد دل ثابت قدم آیم

گر پرده کشاید شب افسانهٔ زلفش ‌ ‌ از کعبه سیه مست به بیت الصنم آییم
از عهدهٔ شکر تو زبان کی به درآید ‌ ‌ یک ره به غلط گر به زبان قلم آییم
آموختهٔ داغ تو ام بس که چو لاله ‌ ‌ آتشکده بر دوش به باغ ارم آییم
خواهی که بسنجی به جهان قدر حزین را ‌ ‌ از جمله جهان بیشتر و از خویش کم آییم

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم ‌ ‌ ز کلک این صفحه را آبی به روی کار می آرم
به رد آورده ام پیمانهٔ مستانه گوئی را ‌ ‌ به رقص افلاک را زین بادهٔ سرشار می آرم
صفیر خونچکانم تازه دارد نوبهاران را ‌ ‌ چمن را آب و رنگ از غنچهٔ منقار می آرم
برون از گلشنم اما دماغ حسرت آلودی ‌ ‌ در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم
قفس پرورده ام اما نوای منبرم گاهی ‌ ‌ که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم
سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبان را ‌ ‌ گریبان پاره چون گل بر سر بازار می آرم
تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا ‌ ‌ نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم
سپند من ندارد برگ و ساز شکوه پردازی ‌ ‌ مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم
بکینم جبهه های غمزه خالی گشت خاموشم ‌ ‌ اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم
حزین آزادی از بار فلک دارد سبکدوشم ‌ ‌ غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

بدست آمد مرا تا زلف او تدبیرها کردم ‌ ‌ ز دوری تا به یادش آمدم شبگیرها کردم
بسنگ آمد خدنگ نالهٔ من از دل سختش ‌ ‌ بنجا را گره ز آه آتشین تاثیرها کردم
سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد ‌ ‌ جواهر سرمه در دیده تصویرها کردم

شکار زه‌ها در فتراک سعی آسان نمی‌آید　　کمند سعی را در گردن تدبیرها کردم

تن خود را نهادم تیغ را دندانه بسیار زد　　جدا از سخت جانی با دم شمشیرها کردم

چو دیدم بر نمی‌تابد نخ من گره‌ها را　　تمنا زآستان خویش را اکسیرها کردم

حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری　　پریشان خوابی اعمال را تعبیرها کردم

سر تا قدم از خون جگر تربیت باغم　　نگارنگ‌تر از لاله بود پنبهٔ داغم

در بتکده در چمن نیست حریفی　　جوشد ز لب خویش چو خمخانه ایاغم

دارم دلی آزرده‌تر از خاطر مجنون　　آشفته‌تر از طرهٔ لیلی است دماغم

تا شور جنون دشت دلم در دیکی آید　　از شوق پر آشوب‌تر افتاده فراغم

سرگشتگیم چو ذره ره راه‌نما را　　صد شکر در این بادیه گم شد سراغم

منقار ببندید ز مرغان چمن سیر　　خاطر چه گشاید ز نوا سنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانهٔ ناصح　　چون لاله ازین باد برافروخت چراغم

درد جهانیست در کنار خودم　　خود خزان خود و بهار خودم

مایه‌ورتر کنارم از دریاست　　خجل از چشم اشکبار خودم

گاه گاهی دلم بسوزد　　شمع آدینهٔ مزار خودم

بسمل افتاده‌ام ولیکن نیست　　خبر از نازنین سوار خودم

نشئهٔ عمر یک صبوحی بود　　روزگاریست در خمار خودم

رفتم از خویش آمدی چو تو　　چشم در راه انتظار خودم

در اسیریست سرفرازی من — سخت در قید اعتبار خودم
چلچل گل کرده‌ام بخلق جهان — مرد میدان کارزار خودم
مهرهٔ دل درین نشست سپند — گرم جانبازی قمار خودم
نه بر بندی خوشم نه با تقوی — همه درماندگی بکار خودم

به زر صد نقش دلکش است حزین
رقم کلک مشکبار خودم

میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم — غنچه‌سان گر نکشم سر بگریبان چکنم
داده جمعیت دلهای اسیران برباد — بکنم شکوه از آن زلف پریشان چکنم
دل بآن چشم فسونساز که چشمش مرساد — من گرفتم نه‌هم صحبت مژگان چکنم
طعنه بر بیدل دیوانه مزن ای زاهد شهر — دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم
سر و سامان بود ارزانی ناقص خردان — من که دیوانهٔ عشقم سر و سامان چکنم
چند گوئی که بدل مهر بتان پنهان دار — بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم
من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم — میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم

میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباک حزین
بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

چشم خودم چو اشک ز مژگان فرو چکم — خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم
آن خامهٔ گداخته‌ام کز شکوه دل — خار اسیم فشارم و آسان فرو چکم
آن رشح رحمتم که ز فیض عمیم خویش — آییم برون ز چاه و زندان فرو چکم
آن نور دیده‌ام که بجلباب پیرهن — از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم

افتاده پنبه از سر مینای هستیم   باید بجام باده گساران فرو چکم
دارد بخون من طمع خاک تیره دل   از جوهر بار تیغ درخشان فرو چکم

گر قطره ام بکام جگر تشنگان حزین
اما به مایه داری طوفان فرو چکم

ز مستیهای صهبای ازل میخانهٔ خویشم   چو چشم خوش نگاهان سرخوش از پیمانهٔ خویشم
تجلی کرده در جانم جمال شعله رخساری   ز ایمانم چه پرسی گبر آتشخانهٔ خویشم
دلم چون شعله جواله با خود عشق میبازد   چراغ خلوت خاص خود و پروانهٔ خویشم
بیک عکس است چشم آینه تصویر را دایم   همین محو تماشای رخ جانانهٔ خویشم
بامید اسیری رفته ام از خود بیابانها   بذوق آشناییهای او بیگانهٔ خویشم
برون از من نباشد جلوه گاهی حق و باطل را   خرابات دلم هم کعبه هم بتخانهٔ خویشم
دل صد چاکم آرایش حواس آشفتگیها را   که هم زلف پریشان خود و هم شانهٔ خویشم
فسونی از نفس هر دم بگوشم میزند هستی   گران بالین خواب غفلت از افسانهٔ خویشم
شکستم قدر خود را در جهان از خوش عنانیها   من سرگشته آب آسیای دانهٔ خویشم
تا با فخر کردن کار کودک مشربان باشد   فرامش است درس ابجد طفلانهٔ خویشم
خروش سینه چون سیلاب دارد پای کوبانم   طربناک از سماع نالهٔ مستانهٔ خویشم
بمطرب نیست حاجت چون جرس شوریده مغزان را   فغان خیزست دیوار و در کاشانهٔ خویشم

حزین از گوشهٔ دل پا برون ننهاده ام هرگز
اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانهٔ خویشم

شمع شبان شامم قسمت فردا نکشیم   از مهر کوته تو گر سر بر و پا نکشیم

شعله ناچار بود آتش افروخته را — نتوانیم که آه از دل شیدا بکشیم

منت از دست دل خویش کشیدیم بسی — دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم

گر در خلد بروی نگهم باز کنند — بی رخت کردن مژگان تماشا نکشیم

گرچه دانیم که وصلت بتمنا ندهند — همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم

ساقی از شرب میو دانه سالوس چه فیض — خون حسرت بازان باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین — نفسی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

چون مهره ششدر شده رفتار زیادم — از چار جهت بسته فلک راه گشادم

آب گهرم ساخته با گرد یتیمی — جنس هنرم در همه بازار کسادم

نامم بزبان فلک سفله گرانست — چون حرف وفا از دهن دهر زیادم

ممنون نبود شمع من از دست حمایت — یاران وفا پیشه سپرند بیادم

سررشته تدبیر من از دست برون نیست — باشد چو نفس در کف دل رشته گشادم

اقبال بلندم علم افراخت چو خورشید — روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم

دارم بدل از لاله رخسار تو داغی — دور از تو نوشته ست بجان نقش مرادم

خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشقست — شادی چه ازین به که بانده تو شادم

سازد چو دم صبح حزین زنده جهانرا — از دل چه برآید نفس پاک نژادم

چشم ترا ز جور پشیمان نیافتم — این کافر فرنگ مسلمان نیافتم

با آنکه خون هردو جهانرا بخاک ریخت — تیغ کرشمه تو پشیمان نیافتم

از هر طرف که دیده گشودم گشاده بود / جائی بغیر کلبهٔ ویران نیافتم
رفتم که از شکنجهٔ گردون برون روم / راهی بغیر چاک گریبان نیافتم
مورم سری بگلشن خاک میکشد / آسایشی بملک سلیمان نیافتم
چون لاله غیر داغ مراد در کنار نیست / هرگز گل امید بدامان نیافتم
شاید دری ز غیب گشاید جنون عشق / فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم
نبود عجب اگر فگندم براه تو / این سر سزای آن خم چوگان نیافتم

امشب که تیر آه حزین در جگر شکست
ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

ز خوی سرکش او هر قدم پامال میگردم / غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردم
چو طفلی بیجگر کو میشود شبها ز تاریکی / هراسان از سواد نامهٔ اعمال میگردم
تو بی پروا و من شوریده احوالم چه میپرسی / سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم
چنین بشیشهٔ صبرم زنی گر سنگ بیتابی / باندک فرصتی بازیچهٔ اطفال میگردم
دل آزرده دارد یک بیابان خار هر نقشش / تو پنداری که در گلزار فارغ بال میگردم
طمع از تنگ چشمان بی اندام آب حیا دارد / من از لب تشنه گرد چشمهٔ غربال میگردم

حزین اکنون بحاجی باد طوف کعبه ارزانی
که من بر گرد این دیوان فرخ فال میگردم

دهری کناره گیرد اگر از میان روم / خالی شود جهان چو برون از جهان روم
بسیار دیده گردش ایام نخل ما / همراه گل نیامده‌ام تا خزان روم
مردم ز حسرت دولت وصل تو رو نداد / هستم ز بخت پیر و بحسرت جوان روم

از باد غیر آتش غیرت بما زدی
قربان شیوه‌های تو نامهربان روم

در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست
دنبال بوی گل سحر از گلستان روم

پیش ره مرا نتواند کسی گرفت
خون دلم که از مژهٔ خونفشان روم

آمد شد بهار بسی دیده ام حزین
من برگ گل نیم که بباد خزان روم

ز بزم تیره دل چون شمع روشنگر برون رفتم
بپای خود باین بزم آمدم از سر برون رفتم

نگشت آلودهٔ پستی همت دامن پاکم
ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم

چو آن شبنم که گیرد جذبهٔ خورشید دامانش
سبکروحانه بی امداد بال و پر برون رفتم

بمن نگذاشت دوران یکسر قوت پائی
چو موج از سینهٔ زین دریای بی لنگر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تا بکی بیهوده بگدازم
حزین از کشور گردون دون پرور برون رفتم

بیاد جلوهٔ شوخی سبک ز جا رفتم
چو بوی گل همه جا همرهٔ صبا رفتم

میانهٔ من و آن تیر غمزه عهدی بود
باین نشانه که از خاطر وفا رفتم

گدا سرشت وصالم گرسنه چشم نگاه
ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم

ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا
به بیهوشی دلهای مبتلا رفتم

روا مدار که بیگانگی به پیش آید
که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتم

سر ارادت همت بپای تسلیمست
ز دیر صومعه بی عرض مدعا رفتم

ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
که آمدم هوس آلوده پارسا رفتم

سبک روشن روان غافل ز زندان بدن رفتم
کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم

گران جان نیستم در گلستان چون سرو پا در گل
سبکروحانه چون باد بهاران از چمن رفتم

نشد بال و پر پروانه ام گرمی از آن شمعی
بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم

کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را
وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم

بناکامی شکستن هم حزین اندازه دارد
بصد حسرت ز کویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

ای غاشیهٔ شوق تو بر دوش نگاهم
صد دجله خون تپیده هم آغوش نگاهم

زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دوخت
ای حلقهٔ فرمان تو در گوش نگاهم

محروم تر از من بوصال تو کسی نیست
از بادهٔ وصل تو رود هوش نگاهم

گرم از نظرم میگذری برق نباشی
یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم

دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست
خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم

از یک نگه گرم تو مژگان ترم سوخت
آتش زدهٔ خانهٔ خس پوش نگاهم

مشاطهٔ غم شاهد نظاره ام آراست
هر دانهٔ اشکی ست در گوش نگاهم

مستست چنان کز می و ساقی خبرش نیست
از ساغر لعلت لب می نوش نگاهم

نظارهٔ حزین آب کند شرم تماشا
شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

خوش آنکه خرقهٔ ناموس ننگ پاره کنم
بجان غلامی رند شراب خواره کنم

حصارم غم دنیا و آخرت دارد
ازین میانه بمستی مگر کناره کنم

گذر بمیکده ام گر فتد ز شوق گذرم
برغم مدعیان مستی گذاره کنم

ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی
بجرعه ریز که خون در دل ستاره کنم

چه خوش بود که نشینی و گل برافشانی
پیاله نوشم و در روی ترا نظاره کنم

ز عشق من به بیتابی بنازم انصافت
بدست تست گریبان دل چه چاره کنم

بحشر وعدهٔ دیدار اگر نصیب شود
رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم

به چارهٔ دل سخت تو عاجزم ورنه
ز ناله رخنه به بنیاد سنگ خاره کنم

در انتظار وصال تو ساعتی صد بار
بمصحف دل سی پاره استخاره کنم

گرفتم اینکه بود روز عدل داوری
چگونه داغ جفای ترا شماره کنم

حزین اگر طلبد قبله دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ از ستمت تنگ گلستان کردم
لب زخمی ز دم تیغ تو خندان کردم

سر شوریده دلان در خم چوگان نیست
بسکه آشفتگی از زلف تو سامان کردم

کام جانی که ز هر پسته انباشته بود
بخیال لب تو شست شکرستان کردم

در بساط من دلداده دیدار پرست
دیده بود که بر روی تو حیران کردم

از فغان دل شوریده بمنقار مرا
پردهٔ بود که پیرایهٔ بستان کردم

سفر وادی امید بجائی نرسید
هر ستی همرهی آبله پایان کردم

خاطر پیر مغان شاد که از همت او
کوری محتسبان باده فراوان کردم

گبر دیرینهٔ عشقم چه شد ار قدرم نیست
عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم

هر چه گفتم عوضی از دولت آن لب گفتم
هر چه کردم بهواداری جانان کردم

ذره در همتم آویخت بخورشید رسید
مور اگر رو بمن آورد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

سبکی نیم ز جهان بار چرا بردارم / سر درین معرکه اندازم و پا بردارم
بوی گل نیستم از بار گران جا بنیا / تا سبک قافلهٔ باد صبا بردارم
گره خاطر اگر گریه گشد باز چرا / منت بیهده از عقده‌گشا بردارم
نخیزم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز / گر بود کوه بدین پشت دوتا بردارم

ناتوانم ولی آتشیه نفس هست حزین
کاسمان را به یکی ناله ز جا بردارم

چه پروا توشهٔ واماندگی چون در کمر دارم / بجایی میرسم اکنون که سامان سفر دارم
خرد در عاشقی بین عبث افسانه میخواند / درین مکتب کتاب هفت ملت را زبر دارم
یتیمان محبت را وفا بی دایه نگذارد / که با هر قطرهٔ اشک گرم خون لخت جگر دارم
عجب نبود اگر زرین چو خورشیدست بستر گاهم / خیال آتشین رخسارهٔ شمع نظر دارم

کهن ویرانهٔ عالم حزین از من خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

از خاک آستانت تا دیده دور دارم / جان بیقرار دارم دل بیحضور دارم
افسانهٔ لب تست رازی که میسرایم / پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم
تو مهر دلفروزی من ماه جانگدازم / تا در مقابل تو در دیده نور دارم
افشانده ساقی عشق ته جرعه بخاکم / دل غرق شوق دارم سرمست شور دارم
چل سال شد که پایم در خارزار گیتیست / در دل غبار کلفت زین راه دور دارم

رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را
باز آ که در فراقت دل ناصبور دارم

جز ذکر تو ساقی دگر اوراد ندارم
می ده که سر الفت زهاد ندارم

بیتابی دامم نه از اندوه اسیریست
من تاب فراموشی صیاد ندارم

از قید محبت نتوان جست رهائی
بیرون شد ازین بیضهٔ فولاد ندارم

ای شیشهٔ طاقت زده بر خاره کجائی
در سنگ دلی چون تو کسی یاد ندارم

ساقی دو سه ساغر بکش و ریز خدا را
از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم

خاموشیم از ناله نه قانون شکیبست
آسوده نیم قوت فریاد ندارم

بیرون ننهم پا ز دل خود که خرابست
دیوانهٔ عشقم سر آباد ندارم

سنگین دلی ناز تو غلطاند بخونم
حاجت به سبکدستی جلاد ندارم

آخر نه حزین توام ای دوست وفا کو
دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت راز دیرین عندلیبانم
بگوش غنچه گستاخست گلبانگ پریشانم

اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم
نمک بر زخم مجنون میزند شور بیابانم

سفال چرخ را بخشد طراوت دود آه من
ز جوی شعله‌های سینه سیرابست ریحانم

ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد
که هر دم با جنون تازه دست و گریبانم

جدائی دیده‌ام ای همنشین حالم چه میپرسی
دماغ آشفته‌ام خونین دلم خاطر پریشانم

عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من
درین دیر کهن دیریست پیر باضمیر خوانم

لب شکرم که از فیض ستم دارم گل افشانی
گل زخمم که از سیرابی تیغ تو خندانم

نمک پرورده زخم نمایان دل ریشم — بشور عشق افسون میدمد چاک گریبانم

حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه می‌پرسی
بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

به بستر تا بکی پهلوی تسکین بگردانم — خوش آن روزی که زین محنت سر از بالین بگردانم

ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را — چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم

در آتش افگنم از باده کشکول گدائی را — بدریا تا بکی این کاسه چوبین بگردانم

ز دستوری پریشان خاطرم کو شور سودائی — که دل در شهربند طره مشکین بگردانم

حزین در خرقه سالوس آتش میزنم تا کی
بامید خریداران متاع دین بگردانم

دل آگه سر راهش ز پاس راز گردانم — شکایت تا سر مژگان رسید و باز گردانم

بدل نگذاشت پا را از غرور حسن مندل را — برآوردم بگرد آن سراپا ناز گردانم

نهانی شب بکویش رفته بودم ناله سر زد — سگش نزدیک شد بشناسدم آواز گردانم

رقیبا از محرم شد غزاری من عرقی وارد — کز تیغ نگاه آن شکار انداز گردانم

قلم فرسود و حرف آخر شد و ما را سخن باقی — بسی انجام این غمنامه را آغاز گردانم

خمش کردم لب از خامه همی آید آواز — ببلبل بسیار میزد زخمه این ساز گردانم

حزین این بوستان از خس و خار کهن سالی
ببرق نالهای آشیان پرواز گردانم

ز بس راز ترا پنهان از این نامحرمان دارم — بجای مغز مکتوب ترا در استخوان دارم

ره شوقم ندارد تا بمنزل مانعی دیگر — همین پست و بلندی از زمین و آسمان دارم

بجز

زمن چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی آید
نمی گویی که داغ عشق را تا کی نهان دارم

نیم بلبل که در دل خار خار نغمه ام باشد
نهال شعله ام کی بار خاطر آشیان دارم

چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن
دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم

ز پاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد
من آن آئینه ام کز زنگ خود آئینه دان دارم

مگر دلبر فرستم ورنه از قاصد نمی آید
شکایتهای هجرانی گران با مهربان دارم

نشوید عیب چون از خاطرم شوق شهادت را
بود عمری که با دل حرف تیغی در میان دارم

بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها
ز طوف کعبه می آیم ره دیر مغان دارم

کجا گیرم سراغ یوسف گم کرده خود را
دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین مقصودم از سودای جانان بیخودی ها
نه سودی آرزو دارم نه پروای زیان دارم

باین بیطاقتی یارب بدنبال که میگریم
چنین رنگین بیاد چهره آل که میگریم

درین بستان سرا در سایهٔ سرو سرافرازی
بحسرت از غم کوتاهی بال که میگریم

سراپا گشته ام یکچشم تر چون ابر و حیرانم
باین طوفان نمیدانم باحوال که میگریم

ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گرید
من آتش جگر یارب باقبال که میگریم

حزین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی
درین محفل بحسرت زار آمال که میگریم

از بس غبار حسرت دیدار داشتم
چشمی بهر نگ رخنه دیوار داشتم

شاید بحشر وسوسه ام از دل برون رود
ساغر بدست برهمن بازار داشتم

آتش زدند هیکل بتکده
یک خرقه وار رشته زنار داشتم

از حیرت جمال تو ای برق خانه سوز — آئینه وار پشت بدیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین
گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

دست بر دل کی ورین حسرت سر امید داشتم — برق میگشتم اگر نیروی پا امید داشتم

در ره یاران بهشت بر دل ما می نهند — آه اگر زین سفلگان چشم وفا امید داشتم

گر امید التفاتی بود از خاک رهش — دیده را در مقدم باد صبا میداشتم

گرهی کار من نمی افتاد از دست گره — دل به پیش ناخن مشکل کشا میداشتم

از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین
راه حرفی گر بآن دیر آشنا میداشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم — لب تشنه تیغم بگلو آب ندارم

در خانه غارت زده را باز گذارند — تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم

آسوده ام از کعبه و آزاده ام از دیر — جز قبله ابروی تو محراب ندارم

جائیکه نگاه تو بود حاجت می نیست — پروای چراغ شب مهتاب ندارم

عشق آمد و من همسفر خانه بدوشان — ویران کده در خور سیلاب ندارم

گر رفت گل اشک و اخگر شده دریاست — آن نیست که خار ره سیلاب ندارم

خشک ست دماغ من و ذوق چمنم نیست — مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد
چشم نمک انباشته ام خواب ندارم

ز سامان سفر با خود دل رنجیده دارم — بکف چیزی که دارم دامن برچیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینائی — اگر انصاف داری چشم دنیا دیده دارم
عجب نبود که بگشاید جبین محراب بیداری — که من از هر دو عالم روی برگردیده دارم
عبث لب می‌زنی انگشت بانگ دلخراشم را — که در نای دل آواز سحر نالیده دارم
تو از نادیدگی دنبال هر موری تگاپو کن — من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم
نمی‌فهمی تو ای سرو سهی مشق روانی کن — که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم
ز تیغش زخم سیرابیست لب تشنه کم مانم — درین تفسیده صحرا اگرک باران دیده دارم
هم آواز هزارم تا که شور افگنم بشنو — هم آغوش هزارانم دفتر پاشیده دارم

حزین آمد شدم اختیاری چون نفس نبود
بخواب بیخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان عشق سودا میستانم — شراب عشق ترسا میرسانم
سراغی میدهم از حسن لیلی — که مجنون را بصحرا میرسانم
چو پیراهن دماغ آشفتگان را — پیامی نکهت آسا میرسانم
درین ره دست دل را از غم عشق — بدامان تمنا میرسانم
منم نیسان به دردانه اشک — نژاد دل بدریا میرسانم
شعار تقوی و آئین اسلام — بناقوس و چلیپا میرسانم
برهمن زاده حسن طلب را — برهبان کلیسا میرسانم
چو شبنم قطره خود را ز پستی — بآن خورشید سیما میرسانم
نژاد گل نورانی نسب را — بخاک آن کف پا میرسانم
نفهمد گر برون از پرده دل — فغان تا عرش اعلا میرسانم

حزین سررشتهٔ این گفتگو را
بانفاس مسیحا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم
ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم

چون موج سراسیمه درین وادی خونخوار
هرچند طپیدیم بدریا نرسیدیم

افسوس که ما در طلب گم شدهٔ خویش
بسیار دویدیم و بخود وا نرسیدیم

از عقل بریدیم تمنای جنون بود
از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم

اعجاز لبت بود علاج دل بیمار
ما درد نصیبان بمسیحا نرسیدیم

انگور نشد غورهٔ ما خام سرشتان
از تاک بریدیم و بمینا نرسیدیم

گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
یک ره بدل بادیه پیما نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل
آیا بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

ز تلبیت سازی نفس صلاح اندیش میترسم
نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم

نکردم هرگز از تیغ تغافل پهلو تهی اما
ز آه دردناک سینه های ریش میترسم

بجو نیستی ده ام در عاشقی هرچند ایمانی
ز دست اندازی آن زلف کافر کیش میترسم

نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را
ازان مژگان زهرآلوده پیکان نیش میترسم

برد بانگ دهل از دور دل شوریده حالان را
من آزاده ازین عقل دوراندیش میترسم

چه از زنجیر باشد شان دولت اهل دنیا را
نیالایم دهان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هراسانم
نمیترسم ز حق از کرده های خویش میترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم — من نیفتاده ام آنسان که توان برخیزم

صبح محشر که سر از خواب گران بردارم — هم برخساره ساقی نگران برخیزم

دست افتاده کسی نیست که گیرد غیر می — اگر آید بکفم رطل گران برخیزم

نظری بر دل زارم فکن ای نور قدیم — رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم

مشکل اینست که از کوی تو نتوانم خاست — ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم

من افتاده خدا را بخرابات برید — تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین دوش که حافظ میگفت
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگریم — خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوای سر زلفت — سودا زده در کوچه و بازار بگریم

با لعل شکرخند درآ از در یاری — مگذار بکام دل اغیار بگریم

شرطست که گر دست دهد دامن وصلت — لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم

حکم غم عشق است که چون ابر بهاران — در آرزوی آن گل رخسار بگریم

چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد — فرض است که بر روز و شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفر است حزین را
بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

ز بس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم — گشاید جوی خون از دیده آیینه تمثالم

ز تاثیر گرفتاری تهی در استخوان ای ام — که میسوزد در و بام قفس را سودن بالم

مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری — بدام افتاده این شتهای سست آمالم

زبی پروایی نازآفرین سرو سرافرازی ‌‌ درین بستانسرا چون سبزهٔ خوابیده پامالم

حزین از آشیان آواره‌ام شاید بگیرد
به بسمل‌گاه او گرد غریبی از پر و بالم

بوصل از خوی او نظارهٔ دیدار نتوانم ‌‌ نگاهی گر دود دل می‌گزد و اظهار نتوانم

ز خجلت سر به پیش افگنده‌ام از عجز و نه عذری ‌‌ گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم

رقیبان از وفا دو لاف من خاموش کی شاید ‌‌ درین بحثی تنزل کردن از اغیار نتوانم

گریبان پاره می‌آیم که بویت هر سحر نسیم ‌‌ که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم

ترا تا دیده‌ام گلشن بچشمم خار می‌آید ‌‌ توانم دیده از گل بست از آن رخسار نتوانم

اگر ز آلایشم آزرده اول قدح درده ‌‌ بمستی می‌توانم پاک شد هشیار نتوانم

براه او دل و دستم حزین از کار می‌ماند
درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم ‌‌ بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم

کسی چون شانه خار از پای من بیرون آرد ‌‌ درین وادی پی غمخوارگی از سینه چاکانم

ندامت هرگز از عصیان نشد نفس مرا حاصل ‌‌ همین در زندگی از آشناییها پشیمانم

میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید ‌‌ شکایت نامهٔ دل می‌برد رنگ پرافشانم

حزین افسانه‌ام آید بطبع زاهدان سنگین
بگوش کعبه جویان نالهٔ ناقوس رهبانم

زمین و آسمان بیهوده می‌پیچد آوازم ‌‌ شکستم نغمه را در سینه و آسوده آوازم

نوآموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل ‌‌ زبور عشق می‌سنجید با داود آوازم

پریشان کرده دود یاسم خار نشیم مجنون ❊ دماغ آشفتگانرا همدم دل بود آوازم

نفس در سینه ام گر نیست وا داد از دستان دارم ❊ که از بیهوده نالیهای خود فرسوده آوازم

باین افسرده حالی باد دامان زنم یا بم بین ❊ ز مغز دوزخ آشامان بر آرد دود آوازم

نشانیده است داغم بخاک تیره بختیها ❊ چو بسمل سر بمهمیز در غبار آلود آوازم

ز ناسنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را ❊ گرت گوشی ست اینک بر لب جو بود آوازم

حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم ❊ و گرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم

مرا از سینه میجوشد خروشی از دل دریا ❊ کجا از بستن لب میشود مسدود آوازم

حزین از ناله ام هر چند بوی درد می آید
اسیران قفس را میکند خشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم ❊ خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم

ای خوش آن توبه که از پنبه مینای شراب ❊ تار و پود کفن و توبه احرام کنیم

یار بی رحم و فغان بی اثر اقبال زبون ❊ بچه تدبیر تسلی دل خودکام کنیم

عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید ❊ گریه آغاز بناکامی انجام کنیم

از شراب نگهت قسمت پیمانه ما ❊ آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم

بسکه سوده ایم در آزادی از افسوس بهم ❊ نیست بالی که نثار قدم دام کنیم

پیش ما دلشدگان دولت جاوید حزین
صبح عمریست که در عشق تهی شام کنیم

ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم ❊ واعظ سر خود گیر که ما مست عشقیم

عاری بود از عکس خودی آیینه ما ❊ آتش بدل و جان زده غیرت عشقیم

کس بازنرسد در حق ما ز ردّ و قبولی
ما گر بد اگر نیک که از حضرت عشقیم

بیرون نتوانیم شد از کوی محبت
پروانهٔ پرسوختهٔ خلوت عشقیم

نبود خطر از برق فنا حاصل ما را
ما خود دل و دین باختهٔ همت عشقیم

آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما
مانند طرب از چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بحال من دل بیجا دادهٔ عشقم
نمیخیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم

سر از اعدال من عقل کل اینجا نمی آید
سراپای دو عالم گشتم و بر جادهٔ عشقم

زنو معنی از من ها پیش افلاطون چه پیدا ند
نیم از روستای عقل شهری زادهٔ عشقم

باوج سدره پروازم اکی سر فرود آید
نفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم

ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن تر
که تعلیم سخن دادهست لوح سادهٔ عشقم

بچشم یار ماند مستی دنباله دار من
که خود ساقی و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم

حزین از دل چرا نومید باشم در طلبگاری
که خالی نیستم از جذبهٔ بیجادهٔ عشقم

عمارت برنمی تابم ملامتخانهٔ عشقم
نمی خواهد کسی آباد بیم ویرانهٔ عشقم

ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود
ز سوز دل سمندر ساز آتشخانهٔ عشقم

پس از مرگ از زمین هر قدم مردم گیا روید
مرا هرگز نسازد خاک پنهان دانهٔ عشقم

قدم گر میکشد اشکم ز هم سیلاب می آید
خرابی میکند تعمیر من کاشانهٔ عشقم

بدایت نیست سیرم را نهایت نیست شوقم را
سر پیش آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم

گناه من چه باشد و ز ثواب من چه می آید
قلم درکش بد و نیک مرا دیوانهٔ عشقم

حزین از نشئه سرجوش معنی نیستم خالی
تهی هرگز نمیگردد زمی میخانه عشقم

فال فرخنده بیایید بدر یار زنیم
برقی از شمع تجلی بشب تار زنیم

بر رخ غیر ببندیم در خلوت دل
کوری مدعیان باده اسرار زنیم

ور شود دور سر مستی تهی از باده کدو
سنگی آید بدر خانه خمار زنیم

داغ عشقست که سرمایه آرایش ماست
شمع سان آتش دل لاله بدستار زنیم

ناخن از بهر خراشیدن دل [illegible]
سینه تا هست چرا تیشه بکهسار زنیم

خامه را بهر که تار نفس مضراب است
دست تا کار کند زخمه برین تار زنیم

دل بی صبر شد از شیوه بیهوده حزین
وقت آنست که پیمانه سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم
خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم

بحر را حوصله ام غرق خجالت دارد
موج بیطاقتی خود بکناری نزدم

بچه تقصیر فلک خاک بچشمم ریزد
هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم

چون بهم بزمی اغیار توانستن داد
سنگ در صلح و نه هرگز بدیاری نزدم

پیهم فوج تذروان ز چه بیتاب تازد
خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم

ناوک ناله من خون امیدی نیست
ترکش سینه تهی گشت و شکاری نزدم

پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود
ورنه در عشق اگر دست بکاری نزدم

جرس قافله ام هرزه درا نیست حزین
حرف بیتابی دل را بیاری نزدم

نشد فغان باثر تا ره جنون نزدم
سخن بهشیار نشد تا نفس بخون نزدم

گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا
گلی بشیشهٔ این چرخ آبگون نزدم

بهر دو شعبده بازان پیاده فرزین است
منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم

سبکسران پی کلکم روند وافسوس است
که نعل رخش سخن را چرا نگون نزدم

چو سلک نظم جگرپاره ها گسسته حزین
گره برشتهٔ این اشک لاله گون نزدم

در آب دیده یا در سینه بر آذر اندازم
دل بیمار خود را بر کدامین بستر اندازم

جهان افسرده شد ای عشق خون آشامم اشارت کن
که این دل مردگان را در رگ جان نشتر اندازم

کف خاکستر تفسیده ام در کار محشر کن
که دوزخ در بهشت العطش در کوثر اندازم

دل نامهربانت کینهٔ عاشق چرا دارد
اگر رسم وفا عیب است از عالم براندازم

قدح پیمای من داری اگر ذوق کباب دل
بصهبا تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم

بساط عشقبازان گرمی هنگامه میخواهد
تو چوگان کن خم زلفت را تا من سر اندازم

غبار دل بود تا کی کهن ویرانهٔ دنیا
بگو تا کار عالم را بمژگان تر اندازم

حزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی
که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خم دبروزنه قال میزنیم
در سومنات عشق دم از حال میزنیم

کوتاه تر ز تار نگاه تغافل است
از بس گره برشتهٔ آمال میزنیم

از لب گذشته است چو گل موج خون دل
بازیچه خنده بر رخ اطفال میزنیم

جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد
سی پارهٔ دلی که از و فال میزنیم

گلگون بچشم بوالهوسان جلوه میکند | ازبس بلا بپنجهٔ مریخ اقبال می زنیم
این سایهٔ بلند ز سرو ریاض کیست | عمری درین هواست پروبال می زنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین
خود را بقلب غمزهٔ قتال می زنیم

ما خضر دل بچشمهٔ پیکان فروختیم | ارزان بتیغ غمزه رگ جان فروختیم
رنج تو بود راحت ما دل فتادگان | ای زاهد شده باد که ایمان فروختیم
دادیم گره هستی خود را بسیل اشک | ویرانه که بود بطوفان فروختیم
کالای رشت نیست بسینه بصران | آگاهی که بود بنسیان فروختیم
چیزی که داشت سعی بهمت درین رباط | پای شکسته بود بپایان فروختیم
دارائی خرابهٔ دنیا که میکند | این بحشوه خانه را به بخیلان فروختیم
مرهم بهای مال طبیبان که میدهد | ناسور داغ را بنمکدان فروختیم
بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو | خاطر گران مدار که ارزان فروختیم
غفلت علاج تفرقهٔ روزگار بود | مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم
گریه بسجال سینهٔ ناسخته کار دل | ما این متاع سرد بطوفان فروختیم
کاسد شدست در همه بازار جنس ناز | ازبسکه دین بگبر و مسلمان فروختیم
اندوه روزگار سویدای دل گرفت | آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم

عزت که بود در مهبت کبریا حزین
مشکل بدست آمد و آسان فروختیم

بران سرم که تخم تازه درکنار کشم | ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشم

به خاک تکیه‌گاه راحتم بستر نمی‌باید
رگ خوابی به هم پیچیده‌تر از بوریا دارم

ندارم شکوه گر دستی گوشی بجبر فهم کن
گدای این درم عرض دعاهای بجا دارم

حزین از حسرت آب حیات رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خود دست آسیا دارم

بپای خم اگر یکبار دل را بار می‌دادم
به دست آسمان یک ساغر سرشار می‌دادم

اگر اسلام را می‌آید تبلی با نشر لطفش
ز زاهد می‌گرفتم سبحه و زنار می‌دادم

خونشار فوری که از بیماری عشق تو چون بار
رگ جان را به تیغ غمزه خونخوار می‌دادم

نهال جان عالم روزی گل عشرت بسر می‌زد
که در خونابه‌ها وکت را غوطه تا سوفار می‌دادم

حزین از شب به نمیدانم تسلی چون کنم دل را
اگر می‌بینم که باور وعده دیدار می‌دادم

ترسم که پریشان شود از ناله غبارم
در کوی تو خاموشی از آن است شعارم

این مرده ز من بال فشانان چمن را
کنج قفس امسال گذشتست بهارم

نازم نگهی دیدم و آشفته‌ترم ساخت
ساقی می کم داد و فزون گشت خمارم

پیداست که خواهی بسر تربتم آمد
چون لاله نطپیدی به سبی سنگ مزارم

ای صبح بیا همنفسم باش زمانی
شاید به صفا با تو دمی چند برآرم

محویم حزین از دل چون آینه خویش
افتاده به دیدار پرستی سروکارم

طرفی که من به پهلوی دیدار بسته‌ام
خونابه خورده‌ام لب اظهار بسته‌ام

از بس مرا به مشرب پروانه الفت است
آتش بجای لاله به دستار بسته‌ام

خود را برایگان همه جا عرضه میکنم
بر خویش راه گرمی بازار بسته‌ام

شاید شبی شمیم گلی ره غلط کند
چشم طمع برخنهٔ دیوار بسته‌ام

آن یار دلنواز در آغوش خاطر است
راه طلسم بر دیدهٔ بیدار بسته‌ام

بی می لبم چو غنچه بگل وا نمی شود
عقد طرب بساغر سرشار بسته‌ام

بی ناله از دلم نفسی سر نمیزند
پیوند درد با دل افگار بسته‌ام

شاید بکفر عقدهٔ دل وا شود حزین
از دست سبحه داده و زنار بسته‌ام

چو پاره‌ای ز کلک و نامهٔ عنبرفشان فرستم
بشوق نامه نسخه خواهم نی استخوان فرستم

گل سجده که زیبد سر عرش تکیه گاهش
ز نیاز جبهه سایان بتو سرگران فرستم

نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم
دو سه حرف خونچکانی بتو ارمغان فرستم

ز معاشران دیرین نکند وفا فراموش
قدحی بیار ساقی ز ره مغان فرستم

بدو روزه عشقبازی ز بلند همتیها
به ذخیره سازی دل همه با ددان فرستم

نزنم بکین گیتی سر زلف آه شانه
چه طراز هم آتشی را که به نیستان فرستم

ادبم نمیگذارد بی عذر میگساری
که سبو بکعبهٔ تو لب می چکان فرستم

ندهم بجیب دل جا رگ و ریشهٔ هوس را
بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم

غزلی حزین شگفته ز بهار طبع رنگین
بمشام بوشناسان گل بی خزان فرستم

دل را بنهانخانهٔ دیدار فرستیم
این نامهٔ سربسته بدلدار فرستیم

یک سجدهٔ مستانه که سرجوش نیاز است
از دوری آن سایهٔ دیوار فرستیم

جانرا چه بقا گر نشود وصل جانان / این قطره بآن قلزم زخّار فرستیم

مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد / گر تاری ازان طره بتاتار فرستیم

در عشق تو چو داغ خوشی افتاده بدستیم / این لاله بآرایش دستار فرستیم

واپس نفرستیم تهی دست صبا را / تا بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم

ناموس چه ارزد که برندی ننهیمش / این خرقهٔ پشمینه بخمّار فرستیم

صد خسته گرفتست سر تیر نگاهت / ما هم بامیدی دل افگار فرستیم

تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان / پیغامی ازان لعل شکربار فرستیم

از ذروهٔ تقدیس بطور تن خاکی / ما موسی جان را پی دیدار فرستیم

یک سلسله از مذهب یکرنگی عشق است / از سبحه پیامی که بزنّار فرستیم

گر یار سخندان طلبد شعر حزین را / این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

چهره ما را نما تا همه از کار شویم / آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم

نشکند باده گلرنگ خماری که مراست / ای خوش آن روز که مست انگهی دیدار شویم

خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد / مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم

ای خوش آن روز که دین سر زلف تو کنیم / فارغ از کشمکش سبحه و زنّار شویم

دولت هر دو جهان خواب خیالیست حزین / دولت آنست که خاک قدم یار شویم

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم / درین آئینه‌ها آئینه‌سیمای دگر دارم

حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن / بجز ترک تمنا گر تمنای دگر دارم

نمی‌گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را
که مجنونم ولی دامان صحرایی دگر دارم

تو در آغوش سرو ای قمری کوته‌نظر منشین
که طوق بندگی از سرو بالایی دگر دارم

نگیرد صورتی عالم از روی دل خوبان
من این حیرانی از آیینه‌سیمایی دگر دارم

نیم پروانه تا از شمع گردد دیده‌ام روشن
نهان در دیده‌ی دل محفل‌آرایی دگر دارم

حزین چون موج از دستم عنان آتشین [illegible]
که در هر دیده از خونابه دریایی دگر دارم

[illegible] گوهر [illegible] اشک طفلی غلطان [illegible] خورده‌ام
رگ نیسانی از مژگان خون پالا خورده‌ام

بهار سینه‌ام پرشور چشمه دامن افشاند
دل دیوانه در دامن صحرا خورده‌ام

بیارای دیده لعلی باده‌ی اشکی اگر داری
درین گلگشت مهتابی که از مینا خورده‌ام

مرا آواره در بانگ درا از گوشه‌ی عزلت
چه نقش‌ها که بر سر در جهان از پا خورده‌ام

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه‌ام دارد
سر شوریده در دامن صحرا خورده‌ام

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم
کام دو جهان از دل آگاه بگیریم

تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی ست
یک جرعه به نام خوش الله بگیریم

سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل
برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

در پای علم فتح و ظفر روی نماید
بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشته‌ی کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم
من غنچه نیم بسته‌ام از بست فغانم

جز پرتو رخسار تو ای جان جهان نیست
در پرده نهانم و در عین عیانم

گاهی به حرم میکشیم گه به خرابات
ای تار سر زلف تو در گردن جانم

جز روی تو منظور ندارم به بهشتم
چون غیر تو موجود ندانم همه دانم

گر دوزخ حرمان بودم جای که خلد
در راه تو باشد دل و جان نگرانم

کارم همه شب آه و فغان بر سر کویت
شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکده عشق حزین نقش دوئی نیست
خود باده سرجوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن مهوش به دوشم
هلال آسا کشد خمیازه خورشید آغوشم

بیا دامنی افشان که بردارد شبستان را
قیامت جلوه افتادست شمشاد قبا پوشم

شب افسانه زلفش ندارد گرچه کوتاهی
بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بناگوشم

کند جانم نگاهش باده در جام چو مینا کان
سبک مست تغافلهای آن عاشق فراموشم

سراسر میرود مژگان شوخش در رگ دلها
خراب هوشمندیهای آن چشم قدح نوشم

حزین از دردها فرقت یار از من چه میپرسی
درین میخانه خون شد شیشه با جام و در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خبرایم
از حیرت آن آینه رخسار خبرایم

فریاد که از هستی من گرد برآمد
از شیوه آن قامت رفتار خبرایم

بلبل رود از دست ببوی گل و سنبل
از نکهت آن طره طرار خبرایم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه اش را
از مستی آن نرگس هشیار خبرایم

آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من
از نشاء آن ساغر سرشار خبرایم

تا کی بمن آن دلبر سازنده نسازد — فریاد که از یار خریدار جداییم

هر زخمه که زد بر رگ جان ودلم آمد — از کاوش آن غمزه خونخوار جداییم

موسی بهمین جرعه زخود رفت مکن عیب — گر من بتجلی گه دیدار جداییم

من واله حسن توتو در حیرت خویشی — از حال تو ای آینه رخسار جداییم

از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت — چون کشور سلطان ستمگار جداییم

با جلوه حسن تو ندارم خبر از خویش — چون بلبل شوریده بگلزار جداییم

زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان — از کشمکش سبحه و زنار جداییم

دیروز حزین از می وصلش دل و جان مست
امروز ز محرومی دیدار جداییم

در مهر حرامی زده شد سحر حلالم — سرمایه رندان جهانست خیالم

یک ذره نیارزند بجا حق نمک را — این قوم فرومایه که هستند عیالم

کالای سخن و فخر و مباهات از ایشان — خسروان چه بزرگی که نکردند بحالم

از تیره نفسهای حریفان بگسست — هر مطلع رنگینم خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد
از پیچ و خم فکر شکستهاست چو نالم

پر و بال تذروان محبت بسته دیوانم — که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم

کلام من چو خار اتیغ را دندانه میسازد — نسازد کند ناکی وصل حسودان خسته دیوانم

جدا ابیات صورت بگسلاند ربط معنی را — بدیوان قیامت الفت و پیوسته دیوانم

چه تخم دارد این باغ نوشناسان از پریشانی — چو از شیراز به قدر شته گلدسته دیوانم

حزین از دفتر حکمت تبری باز اشکفت آید
طلسم آشنا و لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم
ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم

گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان
هوای رخ زیبای تو گل‌بیز کنیم

ما که معموره بود گر رسد از خسرو عشق
تیشه مشق ستم ساده پرویز کنیم

گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات
سر چه باشد که نثار ره شبدیز کنیم

خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره چو تاک
لعل بر خویش به پیمانه لبریز کنیم

خنده می بارد از آن نرگس مستانه حزین
به که جا در شکن زلف دلاویز کنیم

ز چشم آتشین سرشار تا سیل روان خیزیم
جگر پرکاله‌ها از دیده‌های خون‌فشان ریزیم

شود سرسبزی نخل وفا زین حاصل ما را
بر این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزیم

همان از دایع همت نپیچیده‌ام سر سودا
اگر نقد بهاران را به دامان خزان ریزیم

نیارم پای کم با ناتوانان از تهی دستان
ز غیرت مشت خاک خود به چشم آسمان ریزیم

بعمر جاودان پی برده‌ام از همت ساقی
شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزیم

حزین از باده مستم گر به قصد سرکشی خاکش
اگر چه جسم خود بر خاک ره در میان ریزیم

پریشان خاطرم از هم‌نشینان تنگ خلقی دارم
تمنای صحبت خاصیست با خود خلوتی دارم

نمی‌آید دل آزرده تا سر با کمست زلفش
دماغ آشفته‌ام از بوی سنبل وحشتی دارم

سر خجلت به پیش افکنده‌ام از کرده‌های خود
به بیکاری سرآورده‌ام عمری را تا فرصتی دارم

ز جانان وصل می‌خواهی دل را قوت آهی
شنیدن تا نصیب از زندگانی تهمتی دارم

به تن دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی
مرا بیماری عشقست بر جان آتشی دارم

نباشد بهتر از می در کف دریادلان چیزی
بزاهد جام خود را چون ببخشم تهی دارم

نمی‌یابم سراغ لیلی رم خوردهٔ خود را
بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم

کسی هرگز نه بیند راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقهٔ مجلس کمند وحدتی دارم

حباب از سختی آرام فرسا بر نمیدارم
شرار آسا سر از بالین خارا بر نمیدارم

مرا تکلیف همدوری کند خضر و نمیداند
که آسان دست از دامان صحرا بر نمیدارم

ندارم آگهی از جلوه‌های آن سهی بالا
گرانخوابم بخشتم هم سر از جا بر نمیدارم

کباب طاقتم کز همنشینان مانده‌ام تنها
سپند از بزم آتش رفت و من پا بر نمیدارم

بدستم در طریقت دامن مقصد نمی‌آید
اگر دست یقین از خرقهٔ مینا بر نمیدارم

وداع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد
تجرد پیشه‌ام بار تمنا بر نمیدارم

حزین آزادگی را زاد ره باید سبکساری
بغیر از عبرت از اسباب دنیا بر نمیدارم

نگاهش با اسیران بر سر نازست میدانم
غرور مستی آن حسن طنازست میدانم

چه حد دارم که نام سحر مژگان او گیرم
تذرو دل اسیر چنگل بازست میدانم

نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل
که این نور از فروغ گوهر رازست میدانم

کند زاهد که با زنار مستی ترک تقوی کن
که تار سبحات ابریشم سازست میدانم

بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید
که انجام محبت رشک آغازست میدانم

نهان خیال تو کی در نظره میتواند شد — اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدانم

حزین را عقده های خاطر از یک پیچ سست تر شد
فسون لعل جانبخش تو اعجازست میدانم

دل با آب خضر دیگر با دوران بسپرده‌ایم — جز بخاک آستانت نقد جان بسپرده‌ایم

حاش لله گل که بوی شکایت از لبم — ما وفاداری بآن نامهربان بسپرده‌ایم

در حریم آشنائی جان و دل بیگانه اند — راز پنهان را باین نامحرمان بسپرده‌ایم

هیچگاه از نشتر افزون تر نگ غفلت بدل — نبض آگاهی باین خواب گران بسپرده‌ایم

آرزوی جبهه ها از کوی تو باره نزد — در کف اندیشه باطل عنان بسپرده‌ایم

دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین
اینقدرها با نخود تاب و توان بسپرده‌ایم

من آن غارتگر جان می‌پرستم — غم جان نیست جانان می‌پرستم

ز نیرنگ برهمنی من گرو برخاست — همان آن نامسلمان می‌پرستم

چنانم داغ آتش سودا طور — که آتشگاه گبران می‌پرستم

برآید گرچه از پروانه ام دود — هنوز آتش عذاران می‌پرستم

دمید از تربتم صبح قیامت — همان چاک گریبان می‌پرستم

چنانم تشنه از شهد شهادت — که زهرآلوده پیکان می‌پرستم

زمین گیر فنا شد دانه من — هنوز آن برق جولان می‌پرستم

سرم سودای جمعیت ندارد — من آن کاکل پریشان می‌پرستم

جنون گرد استخوانم سرمه تا — همان چشم غزالان می‌پرستم

بگلبانگ پریشان داده‌ام دل		خروش عندلیبان می‌پرستم

برهمن مشربم ز آتش پرستی		همان رخسار خوبان می‌پرستم

محبت را من آن دیوانه پیرم		که بازیگاه طفلان می‌پرستم

عبث زاهد میارا بزم تقوی		که طرز می‌پرستان می‌پرستم

کجا پروانه با گلبن کند خو		سر این آتش عذاران می‌پرستم

مرا اندیشهٔ تعمیر دل نیست		که چغدم ملک ویران می‌پرستم

نگردد دیده‌ام آلودهٔ خواب		که صبح پاکدامان می‌پرستم

درون جان ندارم غیر جانان		سر آن جانم که جانان می‌پرستم

براه انتظارش دیده شد کور		هنوز آن سست پیمان می‌پرستم

بچشمم در نمی‌آید صف حور		سر آن صف‌های مژگان می‌پرستم

خلد خارم بدل از مخمل گل		تماش گلعذاران می‌پرستم

ز خویش و آشنا بیگانه را		برغم خودپرستان می‌پرستم

سخن از خاطرم یک نقطه نگشود		اشارات خموشان می‌پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان
سر آن خورشید تابان می‌پرستم

چه قدر از حوصله با ناله بگداز آموزم		تا دو دل را روش ناز و نیاز آموزم

لبم از ناله بسر سید که خاموش چراست		بدل تنگ نگهداری راز آموزم

جز خموشی ره نظاره اشک روانم نگشود است		چه گشاد از سبق گریه که باز آموزم

سخن از شست نازی به پرداز خیال		طاقتی تا بدل آئینه ساز آموزم

نزدم مهر خموشی بلب شکوه حزین
تا مگر رسم بآن بنده نواز آموزم

اگر من شیوهٔ عشق ترا تقریر میکردم
بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم

اگر همت ز من میخواست دلهای هنرمندان
دم گرمی بکاه آه بی تاثیر میکردم

دلی ز اندیشه فارغ داشتم در پیش مینا
بیک ساغر علاج عقل پر تدبیر میکردم

ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی
سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکردم

دل عاشق سخن بشنید اگر یکره دچار من
حکایتها از آن مژگان خونش تقریر میکردم

بیاد زلف مشکینش من شوریده سر شبها
مسلسل قصه در حلقهٔ زنجیر میکردم

حزین گر میگشودم پرده از کار جم و جاهش
ز دل دنیاپرستان را ز عالم سیر میکردم

گرچه در سینه صد آتشکده آتش دارم
خدا آگه که با سوزش دل خوش دارم

بار عشقی که از آن چرخ بزنهار آمد
کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم

با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا
بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم

نرود از سر سودازده تا حشر برون
پیچ و تابی که از آن طرهٔ دلکش دارم

نکند تیره غبار غم ایام مرا
مشربی صاف تر از بادهٔ بیغش دارم

دلم از نغمهٔ حافظ بسماعست حزین
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

لب بعرض شکوه خارش نه ز بیم غیر دارم
ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم

من کعبه رانده را دل بکجا فرود شد آیا
نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم

حزین از لوح فطرت خوانده ام درس سخنوری
بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

شیر و شکر ز تلخی ایام میکشم
از زهر چشم روغن بادام میکشم

در بزم عیش دور بما دیر میرسد
یک ساله در پیاله چو گل جام میکشم

در پیچ و تاب عشق گرانست لنگرم
باری که بر دلست بآرام میکشم

از دامن مراد کنارم نشد تهی
تا در غبار خاطر خود دام میکشم

در چشم روزنم نخلیدست پرتوی
منت ز بخت تیره سرانجام میکشم

ساقی کجاست بادهٔ آتش مزاج تو
صد رنگ خواری از خرد خام میکشم

در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین
ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشم

پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم
آتش بسنگ بود که ما خانه سوختیم

لب ناچشیده از نفس آتشین خویش
چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم

دل بوده است محفل شمع طرب ز ما
خود را عبث به کعبه و بتخانه سوختیم

یک شعله برق خرمن دلها بود و بس
ما گر بتیز سوزش پروانه سوختیم

خوابم حزین ز زمزمه درد دیده سوخت
ما خود بیکنفس ز گفتن افسانه سوختیم

موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم
نزدیکی از آتش و دور تو سوختم

برخاست از میان تو و من حجاب تن
این خرقه را بنذر حضور تو سوختم

وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی
عمری چراغ دیده بطور تو سوختم

ای روزگار عیش و نعمت را اثر کجاست　　چون شمع من با همه سوز تو سوختم

با خاکسار خود همه نازی و سرکشی　　ای شعله‌خو ز طبع غیور تو سوختم

آبی بر آتش دل سوزان نمی‌زنی　　ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم

از من بگو بآن صنم سرگران حزین　　خورشید من ز آتش دور تو سوختم

سحر با شمع خوش سامان بود و آه شیون افکن هم　　دل شوریده غوغا لید و ناقوس برهمن هم

نه تنها چشم من ای شمع محفل گریه گستر کن　　سرشکی از دیده می‌بارید با من برهمن هم

تماشای گل و سنبل فریبد کی نگاهم را　　که چشمی می‌توانم آب داد از دیده گلشن هم

شب و روز دگر می‌باید از لعل خط و خالش　　شب تاریک در یادش گذشت و روز روشن هم

بچشمی می‌بریم سرمایهٔ زهرآلود پیکانی　　که چشم التفاتی داشت تیرش با دل من هم

بمن هم بخت شد از خوش نشینان همصدا یاد　　پریشان سایه‌های بید در دامان گلشن هم

محال است اینکه از افسانه با خود آشنا دارد　　براهت دیدهٔ حیرت نگاهان چشم روزن هم

فراغت گوشه‌ها داریم هر جا خوش کنی بنشین　　دل خالی ز نخجیر و دیدهٔ پاکیزه دامن هم

غبار رهگذارت گشته‌ام از سرگرانی‌ها　　نیفشاندی که خاک ره در چشم دشمن هم

تو تا رفتی ز گلزار ای بهار کام‌بخشی‌ها　　پریشان طرهٔ سنبل شد و گریبان پاره سوسن هم

حزین انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی　　نیم خاموش گشت و عندلیبان نواز زن هم

آیین عشق چیست دلیرانه سوختن　　از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن

پنهان کرشمه‌ایست ز آه شررفشان　　کونین را به همت مردانه سوختن

میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی / تا کی ز رشک بلبل و پروانه سوختن

آتش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست / پایندگیست در نظر جانانه سوختن

گرمی نماند در دل پروانه مشربان / باید چو چشم لاله به پیمانه سوختن

تاثیر طبع و خوی شراب محبت است / از خوردنم گرم شیشه و پیمانه سوختن

باید بشمع تقوی و کفرم رگ آتشین / تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن

بی مهریست شیوهٔ آن شمع آشنا / می بایدم بآتش بیگانه سوختن

زنار بندگی بمیان پیش زلف تو / باید ز رشک محرمی شانه سوختن

زو ساغر وصال تو آتش بر آستیم / خوش دولتیست پیش تو مستانه سوختن

باشد حزین ادای دم آتشین تو / خواب مرا بگرمی افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خویشتن / دارم سری چو غنچه بزانوی خویشتن

آغوش دایه بود مرا کام اژدها / در آتشم ز خیرگی خوی خویشتن

تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار / دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن

دستی ز همرهان نبود زیر بار ما / آورده ایم زور ببازوی خویشتن

در موج خیز دهر ز طوفان حادثات / چینی ندیده ایم در ابروی خویشتن

این جو تهاسی ز هر که بچیده در نگاه / شیرین نموده ام ز شکرخنجی خویشتن

دریوزه پیش بحر نصیب حباب باد / چون تیغ تر بود لبم از جوی خویشتن

نبود نظر بسرمهٔ هر دم سیه مرا / چشمم نشست و خاک سر کوی خویشتن

ور نه سنگی که فشارد گلو حزین

در حیرتم ز کلک سخنگوی خویشتن

کوتاه مانده دست تمنا در آستین
داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

تا صبح حشر پرده نشین است همچنان
از شرم ساعدت ید بیضا در آستین

ثابت نمیشود بتو خون شهید عشق
خنجر بدست داری و حاشا در آستین

منت خدای را که درین خشکسال دهر
دارد کفم ز آبله دریا در آستین

روشن چراغ مسجد و میخانه از من است
در دست سبحه دارم و مینا در آستین

تا داده اند خرقهٔ تقوی ز شرم هم
بر دست شیشه در بغلم یا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیازمند
در راه تیغ ناز تو جانها در آستین

نموده جلوه‌ای شیرین شمایل در خیال من
حنای پای گلگونت شد خون حلال من

گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو
نداری طاقت بار دل نازک نهال من

باین ضعفی که نتوانم نمودن راست قامت را
کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو هلال من

ز تیغت بسمل من نه خم دیگر آرزو دارم
هلاک غیرت ای صیاد گر رحمی بحال من

تهی شد دل من جان نیازم هست ساقی
بیک پیمانه می جام جم کردی سفال من

نمی یابد بجنبت عاشق از قید غم آزادی
نمی گردد در گلشن شاد مرغ بسته بال من

حزین چون غنچه بر لب میزنم مهر خموشی را
مبادا در دلش حرف آورد حرف ملال من

خشمت از تار نه بسته و دیره امن
رسد از جنبش مژگان تو آواز من

مهر را ذره نا چیز [illegible] بار
چون خریدی بده [illegible] مرا بار من

سرنوشت دلم از داغ سویدا پیداست
روشن انجام شد از نقطهٔ آغاز من

شهد بی منت کوثر نسب مرگ کجاست
تا بکی زندگی تلخ کند ناز من

نیست احسان کمی ای فلک تنگ فضا
اینکه نگذاشته حسرت پرواز من

با ادای سخنم گوش نگهدار حزین
چشم جادو نگه آموخته اعجاز من

نقاب از چهره بگشا شور محشر را تماشا کن
درآ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن

بچو بزم گوش و ظاهر کن بهار کاکل صبرم
برنگم بین و عشق سکه بر زر را تماشا کن

تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز مسیحا را
تبسم آشنا شو موج کوثر را تماشا کن

ز دامم پرده برگیر آتشی در جان دریا زن
ز چشمم آستین بردار و گوهر را تماشا کن

مبادا بلبلی چون من سپند بزم بیتابی
قفس از نالهٔ من سخت مجمر را تماشا کن

بوجد آورده لدا شور آه آتش آلودم
ببال شعله سیر قصد سمندر را تماشا کن

حریف کاوش مژگان کج نیزش نه زاهد
بدست آور رگ جانی و نشتر را تماشا کن

بچشم عاشقان رو در نقاب الفت می آید
باوج طالع ما سیر اختر را تماشا کن

نگسترد از کرم یکره بفرقم سایهٔ لطفی
وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن

سموم ناله آتش نفس دارد پریشانم
غبارم را بشور آورده صرصر را تماشا کن

بدام بوریا افتاده زاهد از زبونیها
بچشمی در بنا مه صید لاغر را تماشا کن

ز مرغان حرم در کام زاغان طعمه اندازد
مدار روزگار سفله پرور را تماشا کن

درین بزم از نواسنجان چو بلبل نیست گر گوشم
به تحریر مطلع بیشه شو نقشین مسطر را تماشا کن

حزین اعجاز کلکم را هوس گر هست دانی

دم از انفاس عیسی میزند غیر را تماشا کن

زاهد بیا و روی به راه صواب کن
بگذر ز دل پرستی و سامان شراب کن

مطرب که غیبت زر و سیم طلب جدا بیا
دستی به تار طره چنگ و رباب کن

زان پیشتر که گردش دوران کند خراب
ساقی مرا به یک دو سه ساغر خراب کن

گر عهد گیسوی تو نگه دارد سر زند
بفکن به طره تاب و به سنبل عتاب کن

گر بگذرد به خاطر عیسی هوای دوست
ای گل ز عمر خویش بها از حساب کن

نقشت اگر پرست نشیند درین کتاب
آنگه ز خیال جلوه نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

هان ای حریف بتکده در ایاغ کن
شوریده ز غمیم علاج دماغ کن

داغ مرا ز یک نگه گرم بر فروز
روشن ز خون شعله مرا دیده چراغ کن

شمع توام مباد که گل خشم کنند
آن جبهه کش نیاز تو گردید داغ کن

یک برق جلوه زان به سیه خانه علم
در چشم اشک را اگر شب چراغ کن

گلزار داغ خویش ز زخم شگفته تر
یکره ز چاک سینه در آ گشت باغ کن

واپس بسته هر که نهد پی به شهر وفا
ای خضر راه گم شدگان را سراغ کن

کیفیتی است ناله زار ترا حزین
زین خوش نوایان سرود مرا تر دماغ کن

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن
شاخ خزان رسیده خود را بهار کن

از کار دل به عشق گره باز می‌شود
این دانه سپند به آتش نثار کن

بگذار از رزق خاک شود دشت خون من
ای شوخ سرگران کف پای فگار کن

ده یاقوتی کمال و بده کار عشق را
اول بغمزه غارت صبر و قرار کن

از ساغر کرام نصیبی ست خاک را
ته جرعه بکار من خاکسار کن

دلیوانه را زبند شکوه دگر بود
دل را اسیر سلسله تابدار کن

همچون سبو بجرعه میم در گلو مریز
میخانه را بکام من میگسار کن

خالی کفت ز دامن مطلب حزین چراست
دستی چو شانه در شکن زلف یار کن

بگشای زلف و طره سنبل بتاب کن
در دامن نسیم سحر مشکناب کن

تنها ز باده رنج خمارت نمیرود
یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن

خواهی اگر گشاد دل کاربستگان
اول گره گشائی بند نقاب کن

زاهد عنود در تقویت از سر نمیرود
مغزت زمی تهی ست کدو پر شراب کن

خواهی ز شور حشر فراغت شود نصیب
سر را بخشت خم نه و آسوده خواب کن

پا را بکش بدامن آزادگی حزین
این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

زاهدا با سبوی گلفام چه خواهد بودن
آبروی شیشه و جام چه خواهد بودن

گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی
انتقام قفس و دام چه خواهد بودن

ابر و من کشت و گلشن جوش و ساقی مست گریه
خار خار غم ایام چه خواهد بودن

در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض
آرزوی من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خوش گذران با می و معشوق حزین

کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن　　باید دلی را از غمزه خستن

بگذار ریزد آزادیش خون　　صیدی که آموخت از دام جستن

در وادی عشق گام نخست است　　از جان گذشتن از جسم رستن

چون سبحه گیرم بر کیش نگسست　　آلودگان را زنار بستن

در راه عشقت کار حزین است　　از خویش رفتن بیخود نشستن

ز خون دیده باشد مایهٔ آرایش غم آشامان　　به آب خویش گردد آسیای گوهر غلطان

مجال زاری بیمار چشمم ای تیغ ستم رحمی　　سرم را پیش ازین باشد به زانوی غمخواران

بهار عمر ما باشد طراوت ابر دیدهٔ عاشق　　مخند ای شاخ گل بر چشم گریان هواداران

اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود　　نمیدانی دل رسوا نمی فهمی غم پنهان

حزین دور از وطن زین صعب‌تر روزی نمیباشد　　بلای الفت دونان غم مهجوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن　　امشب عجب هنگامه در انجمن خواهد شدن

گاهی در آن زلف دوتا افتاد گه در دست و پا　　یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن

زین سان که هست از هر گذر دوشی خرامش جلوه گر　　دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن

شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم　　پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن

امشب [illegible] شعله را خواهد شد آتش [illegible]　　از تابش آن گلبدن تب پیرهن خواهد شدن

آلوده باشد خاطرت ای بوالهوس از خوی او　　جوری که با دیگر کنی او با شد بمن خواهد شدن

زینسان اگر آسمان کند شور جنون شوارها — هر خار این وادی به من سرو سمن خواهد شدن
با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا — این رسم نو در دل مرا داغ کهن خواهد شدن

گر چند لب با خامه ات ترک نوا گوید حزین
گلشن به نعمان چمن بیت الحزن خواهد شدن

گر چنین سر پر خنده از سوز جگر خواهد شدن — نالهٔ من دامن غنچه به هم سپر خواهد شدن
دست بی‌صبری اگر از سینه ام فارغ شود — هر قدر چاکی‌ست در کار جگر خواهد شدن
رنگ غماز است زان داغ نهان مژگان خونفشان — عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن
گر چنین باشد بدان اندوه آن نازک میان — رشتهٔ جان من آن موی کمر خواهد شدن

سرنوشت خود حزین از شمع محفل فهم کن
زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین — سینه را نبود بر پیرهنی بهتر ازین
طرفه دستی‌ست نگهت را به خراش جگرم — تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین
جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت — چکنم یاد ندارم سخنی بهتر ازین
دلم از خانهٔ آیینه صفا تاب‌تر است — یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین
غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم — بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین
دل و یاد تو بهم الفت خاصی دارند — نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین
سرو قد سبزه خط و لاله رخ و غنچه دهن — کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین

بدعای تو حزین دست نیاز است بلند
چه برآید ز کف هیچ‌کسی بهتر ازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارا بین
بکش بر چشم خواب آلوده دست آنگه چشم شهلا بین

بیا یک شب به منزلگاه مشتاقان تماشا کن
پریشان مجمع شوریده و یک شهر شیدا بین

به پشت سینه‌ام کشتی بزن ای پیر مغان بنگر
به فریاد دلم گوشی بکن ناقوس ترسا بین

گذر بر سینهٔ چاکم فکن گلگشت صحرا کن
قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین

برنگین جلوهٔ نازی طلسم هستیم بشکن
درین یک مشت گل چندین هزار آشوب و غوغا بین

نمی‌سوزد دلم بر حال وامستی تماشا کن
نمی‌سازد سرم با شور سودا شور سودا بین

نظر بر کشتگانش نیست چشم مست را بنگر
خبر از خستگانش نیست حسن بی‌محابا بین

غمش در هر سر کوئی بخون غلطیده دارد
خبر از حسن بی‌پروا ندارد یار پروا بین

ز بیدادش نکردم ناله سیر تحمل کن
ز هجرانش ندارم شکوه جان شکیبا بین

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
حزین را در خرابات محبت مست رسوا بین

تا هوا ابر است ساقی باده در شیشه کن
قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن

مشت گل باشد دل بی عشق زاهد در بغل
دل اگر جویی بیا در سینهٔ عاشق پیشه کن

خون بشهر باش یکسان جوش زن با خار و گل
نخل خوش پیوند شو در هر زمینی ریشه کن

نشاه می میرسد آگاه گردان هوش را
نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست نازک دامن مژگان بیباکی حزین
بیستونی چون تو لت داد با فکر تیشه کن

ساقی باده خمارم در انتظار چند بینی
گلشن وفا ندارد گل را مجتبا چند بینی

رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجا ماند
فالم بجای آرام بی [illegible]

یارب چه حالت است این کاول نبود در عشق
جان ناشکیب زینسان دل بیقرار چندین

هر بوالهوس ز تیغت صد زخم کاریش هست
اخلاص جان سپاران ناید بکار چندین

پروای دل نداری کس در غمت چه سازد
زین بیشتر نبودی ناسازگار چندین

گشت از نسیم خلقت شیدا دماغ عقلم
شوریدگی نیارد بوی بهار چندین

خاکم بهوا گرفت و دارم بدل هوایت
بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین

از وعدهٔ وصالی آزاد کن حزین را
صیدی کمند غم را نپسند زار چندین

ساقی دم صبوح است خورشید جام گردان
دور زمانه یکدم حسب المرام گردان

بی می زلال کوثر زهریست در روانها
تلخست کام جانها عیشی بکام گردان

مهر جهان فروزی فیضت گران ندارد
از می هلال ساغر ماه تمام گردان

وردی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز
رخسار بوالهوس را سجاده فام گردان

بی باده شهر هستی امن و امان ندارد
بغداد خطهٔ جام دارالسلام گردان

در مشرب فتوت می را حلال کردی
در مذهب مروت غم را حرام گردان

یک جرعه می رساند از فرش تا بعرشم
خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان

کلکم ز نغمه چون نی میزاب رحمت تست
دل را بجرعهٔ می بیت الحرام گردان

رندی و مستیم را شاهد پرستیم را
مشهور خاص کردی معلوم عام گردان

با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی
تیغ جگر شکافی از غمزه وام گردان

در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم
گیهان خدای حسنی ما را غلام گردان

در عشق شوخ چشمان رم خوردگان عقلیم
وحشی نگاه خود را یک لحظه رام گردان

شبهای تیرهٔ روزان زانرخ صباح کردی تاریکه روزها را زان طرهٔ شام گردان
کنعانیان ببوئی از مصر حسن شادند پیغمبر صبا را از خط پیام گردان
خون حزین بسمل از غمزه ریز و آنگاه در محضر قیامت فرخنده نام گردان

قطعه

بیتم چنان بسر برد جان امیدوار من ای بت دلفریب من همبر من و قرار من
گوهر شاهوار من مایهٔ افتخار من باغ من و بهار من راحت روزگار من
جان من و جهان من امن من و امان من عین من و عیان من سر من آشکار من
زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگان تلخ تو در مذاق جان بادهٔ خوشگوار من
دل ز غم و سبوی تو هست بهای کوی تو مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من
سرور سرفراز من مایهٔ سوز و ساز من دلبر دلنواز من مونس غمگسار من
دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من لطف تو دستگیر من خواری تا اعتبار من
دل بهوای روی تو رفته بجستجوی تو مانده در آرزوی تو دیدهٔ اشکبار من
دوش که شمعسان تنم مایهٔ اشک و آه بود آمد و کرد چشم هوش ربا نگار من
گفت مگو چگونه ای در غم من حزین من بیکس من غریب من خستهٔ سوگوار من
گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو سینهٔ داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتشپاره برد اختیار من بود در سینه برق تجلی مشت خار من
بتشکده بسر با در قطره گنجائی نمی باشد نمی دانم چسان گنجیده جانان در کنار من
جگر پاشی چو اینست دیده را شور قیامت شد ز سر زلفی نیاز افشانده گویا گلعذار من

به از جرم محبت نیست جرمی عشقبازان را
بخون خود دست و تیغی سرخ کن یا نگار من

بهر دل جلوه مستانه دارد سرو ناز تو
بهر سو یک جهان دیوانه داری نوبهار من

نگاهت در کمین دارد کمین ابرو ز خونین دل
کمان ناز را زه کرده عاشق شکار من

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو
اگر می‌بود نقشش را نجم شبهای تار من

این لاله نیست به سرشت غبار من
گل کرده است داغ کسی از مزار من

ای خفتگان خاک بشارت که میدمد
صبح قیامت از نفس بیقرار من

بیرون ز سر نگاه کسی می‌آید نوای عشق
منقار بلبل است نی بیشه‌دار من

روز حساب میرسد ای لعل کج حساب
آشفته تر ازین نکنی روزگار من

مژگان اگر به بخت دگر نه درین بها
میریخت پاره جگری در کنار من

شکرست چگونه ام ای قطره‌های دیده از دست
نگذاشتی به دست کسی اختیار من

عمرم گذشت و یاد نیامد بسر حزین
آه از طپیدن دل امیدوار من

ز روشنی بقا دارد دل روشن ضمیر من
زند پهلو به آب زندگی موج حصیر من

کهن تاریخی عشقم که باد آمد و مدتها
ز بوریا ناله می‌خیزد کلک نقش حریر من

بخواب مرگ ننگ از دم پیچم لرزه خسرو را
زند سر بیستون گر تیشه بازوی دلیر من

شکوه عشق بینیم از دهان تیشه شیرین را
سلیمان را غبار دیده نظر معرفت سریر من

زند دامان مژگان بر غبار تیره دنیا
سیاه از سرمه خواهش نگردد چشم سیر من

در آمیزی که کند آبیاری خاک آدم را
تمنا پرورده شد محبت شد خمیر من

نیفشانم نه غیرت از کفن گاه فوز جنبت را — غباری بس بود از ره گذار او عبیر من
بهر وستی کجا سالک به دست ارادتها — سبوی باده کهنه است پیر دستگیر من
به آب دیده پروردم گل و خار گلستان را — خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من
نگه و زدیده میدزدم نظر دانسته می‌پوشم — ز بنگ از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من

حزین از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من
کند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری براه حرص تنا به عنان من — تن در نمی‌دهد که کشش کمان من
افسرده دل ترا زدیم اما توان نمود — سیر بهاری از مژهٔ خونفشان من
صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت — بر شاخ گل نبود گران آشیان من
در باب شنیدن سخن خلق نشار هاست — گوش گران من شده رطل گران من
آئینه عرض جوهر خود تا بکی دهد — چون تیغ از غلاف برآید لسان من
باشد سر پریدن از سنگ کوی تو مشکلم — مغز وفاست در قلم استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین
بر لب نمی‌رسد نفس ناتوان من

دیدی چه‌ها کرد غم با دل من — رسوا دل من شیدا دل من
نور جمالت شمع تجلی — تن کوه طور و سینای دل من
دارد تماشا خوش با تو سودا — خارا دل تو مینا دل من
گر کافرم گفت زاهد و گر مست — از کس ندارد پروا دل من
کرده است جانان جا در تجلی — در قطره دارد دریا دل من

از خاطرم برد یاد تو تنگی | در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت و نهفت حزین را
آتش تو بودی سینا دل من

گلگونه بهاریست خوناب دیده من | گل در خزان نماند رنگ پریده من
حیرت نگاه چشم آئینه دار لیلی ست | مجنون محملی اوست چشم رمیده من
عشق تو خرمی داد دلتنگ خاطرم را | سرو چمن طرازیست آه کشیده من
تو در جفا حبیبی من در وفا تمامم | زیبد بدامن تو خون چکیده من
پرواز ناتوانی غیر از طپیدنی نیست | دام و قفس نخواهد بال بریده من

نومید نیست پایان شام غم حزین را
از دیده سفیدست صبح دمیده من

ز فیض آبرو سبزست نخل مدعای من | تا بجنبش میکند چون گردباد آسیای من
بمعراجی رسانیدست شهرت سرفرازی را | که ترسم کوته افتد طره آه رسای من
نمیدانم بدام کیستم لیک اینقدر دانم | که در خون زد گلستان را صفیر آشنای من
به اکثر تنها نمیباشد دلیلی راه وحدت را | نماید هر سر خاری چراغی پیش پای من

گشاید شاهد مقصود من آغوش اجابت را
حزین از سینه چاکست محراب دعای من

ز خط گلعذاری نیست سودای دماغ من | نمکسود رخ بیهوده بهار است ایاغ من
دمی در گلشن ضبط زبان خود کن ای بلبل | که نازکتر بود از پرده ناموس گل دماغ من
کند سر دو عالم را زمستی نقل محفلها | کمی در ساغر جمشید اگر در دور ایاغ من

من بی‌حاصل از بس در گرو محفل خویشم / نفس در سینه نتوانست سوزان در سراغ من

چو شمع از جانگدازی‌ها نمی‌کنم محفل فروزی‌ها
حزین تا من نمی‌سوزم نمی‌سوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت‌سرای من / در هر چمن بچیند و که ندارد بهای من

کوهی نه آسمان سرپا خورده من است / روئی فلک کبود شد از پشت پای من

آوازه مرا فکند بخت تیره پست / در سرمه چون نگاه نخواهد صدای من

سیارگان پی سپر کاروان شوق / ره گم کنند اگر نخروشد درای من

خورشید عالمم ز دل گرم جوش خویش / از سردی زمانه نگردد هوای من

رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو / تنها نشسته‌ای تو و خالیست جای من

از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
کار مرا به من نگذارد خدای من

ای درد تو یار جانی من / اندوه تو شادمانی من

پیرایه داغ تست چون شمع / سرمایه زندگانی من

عنقا که شنیده‌ای ز افواه / نامیست ز بی‌نشانی من

بیماری من حلاوت آمیخت / با تلخی زندگانی من

دشوار زمانه گشت آسان / از همت سخت جانی من

آهن موم است از تب گرم / در پنجه ناتوانی من

گویند حزین بداستانها
از نغمه باستانی من

که خواهد رسانید پیغام من — به بیگانه آشنا نام من

که چون با حریفان خورم باده ام — بسنگ جفا بشکنی جام من

بکام آیدت چون گل تلخ می — بیا و آوری تلخی کام من

تو خوش ری که فرخنده مرغ را — پریدست از گوشهٔ بام من

نه دل مانده بر جا نه لخت جگر — جگر پارهٔ من دلارام من

به پیچ و خم روزگارم اسیر — رمیدست آسایش از دام من

در آتش سپندیست جان حزین — چه می پرسی از صبر و آرام من

تا دیده ام آن طرهٔ طرار پریشان — خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ — امروز پریشانم و بسیار پریشان

دامن مکش ای شمع وفا از کف عاشق — گل را نکند بهر کسی خار پریشان

دور از قدت ای سرو سهی خاطر جمعم — چون طرهٔ بیدست بگلزار پریشان

خوش صحبت خاصیست میان دل و زلفت — بیمار پریشان و پرستار پریشان

جمع آمده امروز می و مطرب و ساقی — یارب نشود اینهمه دار پریشان

رفتی و دلم رفت بره گرد تو گردم — کرده است مرا آن قد و رفتار پریشان

جمعیت بالطف همه سامان محبت — داریم همین خاطر افگار پریشان

در کوی تو افتاده حزین مست محبت — سر در ره بت آشفته و دستار پریشان

با این شکسته بالی زحمت مکش زاری مکن — همچشمی مژگان من ای ابر آذاری مکن

شاید کزین خون بحل یاد آرد آن بیرحم را
ای تیغ هجران بسمل زخم مرا کاری مکن

در عشق خونها خورده‌ام رنگی به رنج آورده‌ام
رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن

شاید به پیغمبر قسمت رسد لعل بدن مستانه
ای عقل عالی منزلت بیهوده هوشیاری مکن

هر روز کافتد تجلیات ببرد کار ای تقوی پرست
امروز شرک خویش را در خرقه ستاری مکن

یکبار در جولان بیبر آن قامت نازآفرین
ناز خرامش برزمین ای کبک کهساری مکن

بگذار با روشندلان آن صفحهٔ رخساره را
ای سبزهٔ خطابیش ازین آیینه زنگاری مکن

از اول این جور و جفا خود بسر آوردی مرا
ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری مکن

شد در کمین گاهت فدا سامان تن در پارسا
از دل تهی شد شیشه‌ها ای طره طراری مکن

نتوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل
ای غمزه خونریزی مهل ای شیوه خونخواری مکن

گر ترک کردی غم بسری سعی که تا مژگان رسی
ای قطرهٔ خون بیش ازین بر دل گرانباری مکن

هانیکه گرد در جهان کلک حزین عنبرفشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

بزم چون آتش روی ناخورده‌ی سینه پیدا کن
لبت را چون دم عیسی این دل مرده احیا کن

چو نگذاری بعقل این مضمون کن شور سودایی
ز شهر آواره‌ام چون میکنی مجنون صحرا کن

فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه‌ات گردم
بیا ای چشم من بنشین و جانبازی تماشا کن

گره در دیده‌ام گردیده طوفان سرشک از غم
عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن

حسینا بیکسانی سستی تشنگی مکن زاهد
هم آورده دل دریا نه ای خس مدارا کن

چو هر دو بین تو با نقش کافر بر نمی آیی
سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن

حزین از خامه چون مشاطه حسن ادا گشتی

بسکه سپند و مجمره تا روشنست شود
دل اینچنان و سینه سوزانم اینچنین

مصر جهان بیوسف من چاه تنگ است
زندانی وفای عزیزانم اینچنین

بی جام باده حاصل عمرم ندامت است
از توبه شراب پشیمانم اینچنین

از روی یار طوطی باشد شکرشکن
آئینه کرده است سخندانم اینچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال
مجنون صفت بکوه و بیابانم اینچنین

کار دل تمام شد از سوزش پیش ازین
عشق افگنده مرا از نظر یار چنین

یاد آن قامت موزون نرود از دل ما
مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین

پیش یوسف نرود پرده زلیخا چه کند
دل بیتاب چنان ناز خریدار چنین

ای که زد برگ جهان زخمه کاری نگهت
آه من سکت آخر بدلت کار چنین

وصل باشد اگرم قدر ندانی لیکن
عشق با خار بکن ای گل بیخار چنین

بچه امید قرار دل شیدا بهم
خصمی بخت چنان دوستی یار چنین

نگهی سر زده از چشم تو کاشوب دلست
هیچ مستی نرود از در خمار چنین

دود آهم بسر کوی تو منزل دارد
ابر گستاخ نبودست بگلزار چنین

طرف فیض است خط دوست بناگوش ترا
یاسمین جاده ندارد بچمن زار چنین

گر وزد باد بزلف تو دلم سلسله زد
هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین

این غزل رشته حزین از مژه خامه گسست
قطره با ابر زند کلک گهربار چنین

تا بیات خواندم وحی بایدم افشان کردن
قطره چند بسرشک از مژه غلطان کردن

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلومم شد
ور دلت کرده اثر شکوهٔ هجران کردن

زده‌ای طعنه بجانم که چرا صبرت نیست
هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن

گفته‌ای پیر شدی دل ز جوانان برگیر
کافر عشق محالست مسلمان کردن

داده‌ای بیم من از غمزه که خونت هدر است
نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن

داده‌ای پند که باید ز کسان راز نهفت
غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن

گفته‌ای بخشمت ار ترک مراد خود کن
تو و بخشایش بی‌حد من و عصیان کردن

کرده‌ای منع که دیدار پرستی کفرست
عاشق از عشق محالست پشیمان کردن

گفته‌ای شمع صفت سوز مرا سودی نیست
سر ازین پیشه نتابیم بنقصان کردن

گفته‌ای وصل محالست تمنا چه کنی
چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن

کرده‌ای امر که دامان ورع پاک بشوی
از جگر خون شد این از مژه طوفان کردن

گفته بودی که چه خواهد لبت ای سرگردان
گرد سر گردمت آن طره پریشان کردن

نگران جلوهٔ مستانه نظاره فریب
من و جان در سر آن سرو خرامان کردن

من بجوی جگری جان و دل از کف دادن
تو بیجا و نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن
بزبان بی‌زبانی سر شکوه باز کردن

سر راه جاده‌ات را بصد آرزو گرفتن
نگه نیازمندی بغمزه و ناز کردن

بره سمند نازت دل و دین فشانی از ما
بدیار کفر و ایمان تو ترکتاز کردن

تمکین بود که صحبت تو اتفاقم افتد
من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

ولیکن از سر بی‌غیرتی شستم به تو — تو را آب از دیده عیاری من چون

و دیدار ز جوش غم اشک من بیا — به هنگام وداع از دیده بیرون

ولیکن از عیب اشکش گشته گلرنگ — مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون

حزین از تیره روزی در شب هجر

به شمع صبح آهم زد شبیخون

ای طلعت سیمین بران آیینهٔ رخسار تو — صبح بناگوش بتان یک پرتو از انوار تو

شد ملک دلها سر به سر از طره‌ات زیر و زبر — گبر و مسلمان خیره سر در حلقهٔ زنار تو

شبهای هجران شمع من از صحبت ظلمت‌های من — صبح قیامت لمعه‌ای از پرتو دیدار تو

یا رب ندانم چون بود حال دل بیچارگان — باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو

ای شمع بزم افروز من جانم منظر زیبایت — ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو

اشکش ماتم زاده از دامن صحرای من — برق تجلی لاله از سینهٔ کهسار تو

با من تو ای شب تا سحر مست خواب بی‌خبر — خوش آنکه می‌آرد بسر با دولت بیدار تو

نقد دل اهل وفا اینجاست قلب ناروا — نوبت کجا افتد به ما در گرمی بازار تو

وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان — هرگز نباشد دوزخی خرم در دیوار تو

گر چه مسلمان نیستم گبر ور خویشم مخوان — عمری است می‌بندم میان با رشتهٔ زنار تو

دل عاشق و شیدا کند چون رخ تماشا کند — عاشق چسان سودا کند با طرهٔ طرار تو

گلگشت کوی تو چون بود یا رب که می‌آید مرا — خوشتر ز ترکان در نظر خار سر دیوار تو

دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان

سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

دل در بر پدید است چو شبنم ز روی تو / خون میچکد همیشه ز برگ گل از بوی تو

با پاره به سینه نشتر نالهٔ آتشکنم / نازک تر است از دل عشاق خوی تو

یک صبح سینه چاک گذشتی ز گلستان / گل پاره کرد دست گریبان به بوی تو

خواهد نشست خون من از جوش اضطراب / ساقی اگر چه باده کند در سبوی تو

خلقی بهم نشان سر عید میدهند / انگشت من چو قبله نما تا به سوی تو

از چشم شور بود که دیدش شکست روزگار / خونی که میکشد بدل نافه بوی تو

تر شد ز ابر کلک تو مغز خرد حزین / جان تازه میکند به قلم مشکبوی تو

دارد ستاره ریزی مرا آفتاب تو / عالم خراب شیوهٔ چشم خراب تو

هشیاریم غنوده به بالین بخت نیست / هر شب سر از حریم برد نگه نیمخواب تو

چون آمدی به کلبهٔ ما روز کو شبی / اینک دلم کباب تو و خونم شراب تو

کردی ورق ورق دل صد پاره مرا / آیا کدام شد ورق انتخاب تو

مشکین خطی بساغر لعلی فگنده‌ای / آیا چه بود در قدح این مشکناب تو

لبریز غم بود دل این طرفه هیچ نیست / کز شیشه شکسته نریزد شراب تو

آتش بجان و دل زده کیستی حزین / دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایهٔ سرو روان تو / آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو

مستی سبکعنان شده از قربت شمیم / رنگین نشد سخن بدو عالم بسان تو

باشد برنگ جوشش پروانه گرد شمع / دلها به دام طرهٔ عنبرفشان تو

در عشق تیغ بال هما بود بر سرم | هرگز نداشتم غم جان را بجان تو

گرد خط تو به دست برآرد از دل حزین
این بود جوش فتنهٔ آخر زمان تو

بنگر چه بشکند مژه های دراز تو | آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو
در پردهٔ حباب نگنجد شکوه بحر | افزون بود ز حوصلهٔ سینه راز تو
محرم نیست جان اگر بود در ره وفا | بادا دراز عمر چشم جانگداز تو
افسانه ساز نرگس مست که بوده | مطرب بکرشمه میچکد از تار ساز تو

از بس نگاه حسرت اندوختی حزین
در خاک هم بود نگران چشم باز تو

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو | نباشد عشق را کاری بهجران و وصال تو
قدح پیمای دیدارم نه خونست اینکه میبارم | می آلودست جامم دیده‌ام از رنگ آل تو
چه فیضست این تعالی الله که در دریای گم شد | سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو
ز چشم دیدهٔ خورشید محشر خیره میگردد | چو خوابم شد شبیخون خوردهٔ خیل خیال تو

حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی
شکستم توبه را بر گردن زاهد وبال تو

بطوطی نکته آموزد لب شیرین کلام تو | بطوبی میفروشد جلوه سرو خوشخرام تو
ز سر تا پا نیازم چون هلال اید دولت نازت | جبینی کرده‌ام دریوزه از ماه تمام تو
نمی گنجد خیال دیگری در سینهٔ تنگم | نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو
بگو کنه سعی ناخن برکنم بنیاد هستی را | گر از جان کندن فرهاد شیرین نیست کام تو

از بی‌کسی نه کردی یکبار رنجه پا را
تا شب سفید چشیم در انتظار هر دو

آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی
بوی ترا گرفتیم باد و بهار هر دو

کشتی شکسته گانیم در ورطه که دارد
طوفان بی‌قراری بحر و کنار هر دو

زنهار کن ز تغافل گوش نگاه سنگین
یکسان به پرده دیده با زاغ و شهر هر دو

از زلف سیاه دیگری عقده‌ها گشاید
دست و دلی که رفته ما را ز کار هر دو

آگه حزین نه بلبل از حال حسن و عشقست
دارند با بلبل و گل یکسان غبار خار هر دو

ساقی می مغانه است کو
جانان اروی جاودانه است کو

گیرم که نیم سزای احسان
بخشایش بی‌بهانه است کو

ما را سر تاج خسروی نیست
پای سم خسروانه است کو

شب را با مید صبح کردیم
صبح است می شبانه است کو

شادیم به تشنه کامی اما
ناموس شراب خانه است کو

زاهد می عشق خام سوز است
مسواک و عصا و شانه است کو

دامی از ریش کرده مهین
تسبیح هزار دانه است کو

در دیر خوش آشتی بلند است
دراعه صوفیانه است کو

نی را اثر عصای موسی است
سالوسی جاودانه است کو

افسانه و غلط آن ز است
مطرب چنگ و چغانه است کو

افسرده قیل و قال تعلیم
نالیدن عاشقانه است کو

تا چند زبون چرخ باشیم
ای آتش دل زبانه است کو

می بازم هیچ خود را
ای عشق قماربخانه ات کو

بی برگی با نثار کردست
ای مرغ قفس ترانه ات کو

تاراج گر خزان گل زد
خار و خس آشیانه ات کو

تا چند حزین بدشت گردی
ای خانه خراب خانه ات کو

کام دلی بعالم ناپایدار کو
گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو

سودای عشق بسته دل از کار برده ام
دستی که وا کند گره از زلف یار کو

عالم تمام مظهر آن حسن مطلق است
آیینه ایست عالمی آیینه دار کو

مست گداخته ست درین بزم هر که هست
در دور چشم خویش ساقی خمار کو

از خواری جهان رخ اقبال تازه آ
بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو

یک نغمه که از دل عشاق غم برد
در پرده مخالفت لیل و نهار کو

یک گرم رو که شعله به بنیاد خس زند
از دودمان عشق درین رهگذار کو

این بیستون هزار چو فرهاد دیده است
افتاده کار پیشه هم مرد کار کو

یک سرگذشته زخرابات عشق
تا پا زند بدولت ناپایدار کو

ساقی کف زمانه تهیست از عطای تو
ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین
موجی که خویش را فکند بر کنار کو

من نه حریف وعده ام طاقت انتظار کو
تا با اجل ستیزش جان امیدوار کو

میرسی ای صبا اگر از سر کوی یار من
بوئی از آن چمن چه شد برگی از آن بهار کو

گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را ❊ فارغ ز قید سبحه و زنار آمده

گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار ❊ گاهی به طرز منکر انکار آمده

گه آتشش چمن شده گه شمع انجمن ❊ هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده

ای دیده احولی بگذار و غلط مبین ❊ آن یار بین بکسوت اغیار آمده

ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار ❊ گوهر نشسته در دیده بیدار آمده

یار است یا که لعبت چینی ز لال خویش ❊ در کام تشنه قند و شکربار آمده

یار است یا که دل بستاند نواز خویش ❊ در دامن صحبت نشسته و شهوار آمده

یار است یا که نرگس دلفریب خویش ❊ آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده

یک پرتوست کرده جهانی پر از ظلال ❊ یک جلوه است مختلف آثار آمده

عالم سواد نامهٔ آن خال مشکبوست ❊ یک نفحه زان شمیم به تاتار آمده

سنبل تباه و لاله سیه است و گل نبات ❊ یک جلوه زان جمال به گلزار آمده

در گوش دل گدای خرابات عشق را ❊ انی انا الله از در و دیوار آمده

آن جلوه که کوه نیاورد تاب او ❊ در طور عشق سالک اطوار آمده

عنقای مغربی که جهان زیر بال اوست ❊ از بوالحسن بحضرت عطار آمده

قطعه

از فیض اوست کین دل شوریده حزین ❊ بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان ❊ گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

سوی محراب شدم لب بمی ناب آلوده ❊ در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده

دل سیه‌ست و خراب از اثر بادهٔ دوش ❊ بی صفا میشود آئینه آب آلوده

باچنین حال کشودم سر طامات و حدیث | همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده

مجلس موعظه ام گرم نگه دید و رسید | از پی ساقی سرمست شتاب آلوده

رخ برافروخته از غیرت بیباکی من | عرق شرم گلش را بگلاب آلوده

سنبل آشفته دل آزرده نگه تشنه بخون | ابروی تلخ به کینم بعتاب آلوده

گفت شرمت ز خرابات نشینان بادا | که ترو دامن شیخت چو شراب آلوده

رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا | نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده

بی حجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین
بازگشتم بخرابات حجاب آلوده

خوش تلخ بعتاب آمده حرفت بجا چه | نوشین لبت اغیار بکیسه زند با چه

منت چه گذاری تو باپیش حریفان | شمع دگرانی بجز از شهدا چه

خون تم بتو ثابت شده حاشا چه نمائی | چشم تو نزد تیغ گرفتم مژها چه

از شکوه و شکرم بمیان فتنه گری چیست | من دانم و دلدار رقیبان بشما چه

زان شب بدو طره ار گفتم خبر لبا | پیچید بخود زلفش و میگفت کجا چه

من بر سر راه خودم از ناله سرائی | گر قافله را راه شود گم بدرا چه

از عزت ناقص نرسد نقص بکامل | بت گر بپرستند جهانی بخدا چه

در خانهٔ همسایه چه ماتم چه عروسی | گر بات شود شه شده باشد بگدا چه

از ساقی و می ای دل افسرده چه نالی | کار اجلست این طبیب و بدوا چه

طرفه از رقم خویش نه بندند قلمها | از نافهٔ مشکین بغزالان خطا چه

آسوده حزین ست که رهزن سر لغیا

چون شمع سودای کسی بیسوز آتش میپرم | نام محبت برده ام کام و زبانم سوخته

نقص عیار من حزین نبود اگر افغان کنم
در بوتهٔ هجران او تا شب توانم سوخته

تا رفته از نظر سرو قدم جان برآمده | شرمنده ام که در غمش آسان برآمده

از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست | چون گل تنم ز چشم نمایان برآمده

از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی | دل در شکنج طرهٔ پیچان برآمده

یوسف صفت غمم ز جفای زمانه نیست | گلگونه ام ز سیلی اخوان برآمده

نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم | خونابه بکاوش مژگان برآمده

ور تنگنای شهر سپاهان داشتم حزین
دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده

مژگان نگه چو سبزه بجویان برآمده | غنچه ز سینه سر زده دامان برآمده

شمشیر کین بکینه نگه کافر از فرنگ | آیا بجنگ کدام مسلمان برآمده

زان آب تیغ لاله بهر زخم پیکرم | شاداب تر ز لعل بدخشان برآمده

زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش | صبح عجب ز چاک گریبان برآمده

سرتا بپا سرشته بفیض است قامتش | این شاخ گل بگاه بهاران برآمده

روشن چراغ دیدهٔ آشفته خاطران | در سر شرار طره پریشان برآمده

بیسوز و از حلاوت دشنام کام من | تلخ از زبان او شکر افشان برآمده

ریزم من از اشک حسرت بپا از نهال او | سر برکشش بآب دیدهٔ گریان برآمده

در نو بهار خط لب او شکر نگه فریب | ریحان بگرد چشمهٔ حیوان برآمده

دارم بعشق خرده جانی که چون شرار — از تاب و تب در آتش سوزان بر آمده

در هر زره ز زلف تو زاهد کشیده تیغ — در کشتنم به جیش سپه سامان بر آمده

اول بساط خویش باد عرضه کرده ام — هر جا سپه بغارت ایمان بر آمده

جوشید سیل گریه ات از دل اگر حزین — باز از تنور گرم تو طوفان بر آمده

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فائده — دائم میان جانی و دوری چه فائده

کام دلی کجاست که نوشد شراب تو — خود مست و خود شراب طهوری چه فائده

کس چون حریف جلوه هر جائی تو نیست — گه نوری و دگه آتش طوری چه فائده

گیرم کند چاره شوریدگان تو — ای نوبهار مایه شوری چه فائده

جانسوز نالهای حزین بی اثر نبود — از جام حسن مست غروری چه فائده

نمی بینم کسی از آشنارویان بجا مانده — درین غربت همین آئینه زانو بجا مانده

جدا از لعل دیدار آن شیرین دهان چشم — تهی چون کاسه دریوزه در دست گدا مانده

بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکان را — دلم مانند آن یاری که از یاری جدا مانده

ز دامان وصال او بهاری در نظر دارم — که رنگی بر کف حسرتگان از آن گلگون قبا مانده

نمیگردد دل صحنش تهی از کینه عاشق — ز ما تا مشت خاکی در کف باد صبا مانده

برآ از خرقه ای فقر علاویت سرفرازی کن — که دولت زیر پا پشت بال هما مانده

پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن — که زاهد از ردا و سبحه در دام ریا مانده

ز کار بسته دل چون جرس پیوسته نالانم — خجل در عقده من ناخن مشکل گشا مانده

حزین خسته دل را ای محبت خار نگذاری
که این مرغ پریشان نغمه از گلزار وا مانده

تیغت از فرق مبتلا رفته — از سرم سایهٔ هما رفته
بسکه بیگانه شد زبان دو دلیم — از لبم حرف آشنا رفته
رفته بر پیکرم ز گردش چرخ — آنچه بر دانه ز آسیا رفته
از میان رفته ایم تا سر دل — جم و جام جهان نما رفته
طاق ابروی دوست کعبهٔ ما — دل به آن قبلهٔ دعا رفته
نگهم تا بخاک دیده او — به نگاه بوی توتیا رفته

مستی افزاست نغمهٔ تو حزین
دل ازین طرز آشنا رفته

که غمزه اش سبقا دل ز ما گرفته — پیکان او به از دل در سینه جا گرفته
در مکتب محبت روشن سواد چشمم — تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته
نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را — از پای قامت او پیری عصا گرفته
افتاده در سر من شور از ملاحت او — در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته
از شوق پا فتادست در دام عشق عالم — امروز خون خلقی دامان ما گرفته
گر کس ز خسروانی دل می برد عجب نیست — آه من آسمان را زیر لوا گرفته
شوق از کهم ربوده چون بوی گل عنان را — آمیزش غمی دل با صبا گرفته
تا ریشه هست در آب بیم از خزان نباشد — در اشک نخل آهم نشو و نما گرفته
خاطر ز دور گردون آلوده غبار است — آئینه گرد کلفت زین آسیا گرفته

دل تنگیم نداند جز سینه پاره کردن
عریان تنی گریبان از دست ما گرفته

خاریست کشته گلگون از خون ره نوردان
شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته

از سینه تا که رفته بازش خیال من نیست
بیگانگی دلم یاد از آشنا گرفته

از نسخه چمن زد حسن تو انتخابی
از خار تند خویی از گل وفا گرفته

انجام خط فزودی بر خاکمال دلها
حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته

از دیده ام بگلشن نگذاشت پا برون
نظاره رشک گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جلوه او رنگم هوا گرفته

دل داغ ترا بجان گرفته
جان درد تو جاودان گرفته

حال دل ناتوان چه پرسی
حیرت زده را زبان گرفته

بر من شده تنگ کوه و صحرا
سودای تو ام عنان گرفته

بر شیشه دل صبا بود سنگ
دل بیتو ام از جهان گرفته

فریاد که دور چرخ ما را
چون دایره در میان گرفته

یک غنچه صبا نمی گشاید
گویا دل باغبان گرفته

آتش از داغ لاله روی
ای مجلسیان بجان گرفته

بر تن چه زنی گلاب و کافور
این شعله در استخوان گرفته

بی بال و پرست حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده
مستی ست که در میکده مدهوش فتاده

مشکیست که دارد جگر نافه پر از خون / خالی که بر آن عارض گلپوش فتاده

غارتگر جمعیت دلهاست به تشویش / زلفی که پریشان به بر و دوش فتاده

مأیوس مکن چشم بر ایمان چمن را / از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده

کو صاحب هوشی که کند فهم سر چشم / کار تبسم با لب خاموش فتاده

هر جرعه این میکده را باده رنگیست / ته شیشهٔ عشق است که سر جوش فتاده

با دولت بیدار هم آغوش کند خواب / چشمی که بر آن صبح بناگوش فتاده

کو عشق که از داغ چراغی بفروزم / بختم چه شب تیره سیه پوش فتاده

فکر تو خموشی ست حزین از سخن عشق
این کهنه شرابیست که از جوش فتاده

روضهٔ خلد حسد ایا به نگه کاران ده / دولت وصل خرابی دل مشتاقان ده

تو که از مهر طبیب دل رنجور رائی / درد مهجوری ما را به کرم درمان ده

بعصای خرد این راه نشاید طی کرد / گردن شیشه بدست من سرگردان ده

بنشین شب به شبم گوش به افسانهٔ من / یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده

نرگس مست ترا میکده خالی نشود / ساقی اندیشه مکن جرعه به میخواران ده

بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد / ای صبا مژده به سرو و سمن و ریحان ده

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
می به مستان بده و توبه به هشیاران ده

سحر آمد بیار از میخانه / گاهی خرابات گه دیوانه

کنج مسجد گرفته تا خیزد / چه زیان داشت طور رندانه

شکر شکن تبسم در دل شنود وفا
نمک ز خنده بدلهای شیخ و شاب زده

فکنده طرهٔ مشکین فروتر از سر دوش
لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده

بجلوه آتش دلها چو شعله بیتاب
ز حلقه حلقهٔ آن زلف پیچ و تاب زده

گشوده لب بسخن با من دل افتاده
نگه گشاده کمین ابروان بعتاب زده

من از شکیب تهی کیسه ضعیف و او گفت
که ای بوصال طلب عاشق شتاب زده

نمیتوان ز بتان عاشقانه کام گرفت
بخون دیده و دل جوش اضطراب زده

ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم
قلم بتربت ستمهای بیحساب زده

میان شکر و شکایت بنحو فرو رفتم
نشسته دست نهادم بدل حجاب زده

ز دیده و دل پرخون برون مباد حزین
خیال او که شبیخون بخیل خواب زده

ز نقش خط که بر خسار ارغوان زده
رقم بخون من ای نازنین جوان زده

کنون تهی ز قفس گشتم از آزادی
که آتشم بخس و خار آشیان زده

تهی کنار دو عالم ز دین و دل گردد
ز طرز دامن نازی که بر میان زده

حنای پای تو خونم نگشت گناهم چیست
که پا به بخت من ای شوخ سرگران زده

شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست
کنون که از تب و تاب آتشم بجان زده

هلال من شفق از خون خویشتن دارد
بدل خدنگم از ابروی شوخ کمان زده

نگاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
ز بوسه که بران خاک آستان زده

عشق تو بانگ زد بنشین چو زبان هم
جستیم ازین خروش نه خواب گران

از قول کن لبالب ساغر دل باده ریختی — ای عالم از شراب لبت کامران همه

آیینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست — ای پرتو رخ تو بعالم عیان همه

در پیش سرو ناز تو نازک نهالها — بستند دامن از دل [illegible] بمیان همه

در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو — پر میزند تذرو دل قدسیان همه

کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود — دارند بوی یوسف ما کاروان همه

بشنو چه خوش سرود حزین از جدائی ما — ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

گل را ورق جلوهٔ تو بازار شکسته — این خامه که گوشهٔ [illegible] شکسته

صد جا شکن طرهٔ آشفته دلها — آهی که مرا بر لب اظهار شکسته

شادیم که زندان عجم آباد جهان را — سیلاب حوادث در و دیوار شکسته

صیاد مرا حاجت دام و قفسی نیست — بال و پر مرغان گرفتار شکسته

رسوای خماریم درین کهنه خرابات — پیمانهٔ ما نرخ سر بازار شکسته

این گریه ز اندازه برون نیست همانا — دل در قفس دیدهٔ خونبار شکسته

با عاشق و معشوق نگاه تو چه نقشیست — نشتر برگ جان گل و خار شکسته

سودای رخ و زلف تو در بتکدهٔ دل — قدر صنم و قیمت زنار شکسته

خون دل صدپاره حزین از نفست ریخت — غم زخمهٔ کاری برگ تار شکسته

صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده — چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده

بمغز نوبهار از عطر گیسو طبله افگنده — دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت — نگاه سرمه‌سا را آهوی دشت ختا کرده

ز موج بوی تبسم در لبت رشک شفق گشته — صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته — ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک و سرخوش همچو نرگس جام می در کف — چو گل تا پیرهن بند قبای ناز وا کرده

کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته — تبسم را چو موج نکهت می نشأ نما کرده

بگفت تیغ تغافل طرف دامن میان بسته — ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته — کمر را معنی باریک سا دیوان ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده — بمژگان رخنه‌ها در سینهٔ تیر قضا کرده

کمند نازور گردن ز کاکل مست رعنائی — بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده

حرامم باد بی لعل تو ذوق میگساریها — بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هر سر موی روان دارد شط خونی
نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

نمای رخ خوبان دیده را گرم تماشا کرده — در آغوش بود مستوریت یارا چه رسوا کرده

مه من سر بمن میکند نیرنگ سازیهای تیغ — رخ در نقاب افکنده عشق آشکارا کرده

شورابه زخم داده رگهای مژگان مرا — دین سینهٔ تفسیده را صحرای بطحا کرده

داماں یوسف کرده جیب و گریبان مرا — شوق دل از کف داده دست زلیخا کرده

در قید زلف افگنده کار پریشان خاطران — گل را بداماں صبا دفتر معما کرده

جادو دمان شهر را از عشوه لب بسته — شوریدگان عشق را زان لب لا سا کرده

زخم نمکسود مرا شور بیابان داده — اشک کبود مژگان مرا همچشم دریا کرده

اشک روان بموج و بهم تا چها کند
سیلی چنین عنان مدارا گسیخته

تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم
از زخمه ناخنم رگ خارا گسیخته

طالع نگر که با همه صدق و صفای دل
الفت میانه موج و مینا گسیخته

در خاکمال عرصه دنیا دلم حزین
مانند قطره که ز دریا گسیخته

گه ز بیوفایی اغیار گشته
از جام حسن مستی و هشیار گشته

چون گل شد است دامن پاکت ز عرق خون
گویا سراسری بدل زار گشته

مشکین ست نگهٔ ای خط سبز فام
از بس رخ آفتاب رخ یار گشته

فتنه‌ای ز رشک گرده بخون آغشته
از ما زیاده تشنه دیدار گشته

سرگشتگی نصیب حزین آسمان نه
بنشین بکوی عشق که بسیار گشته

بجلوه‌های رسا سرفراز می‌آیی
نگه ز غارت عمر دراز می‌آیی

ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز ست
که از کمین گه خیل نیاز می‌آیی

شراب شوق ز خود برده است بیا بنیم
تو تا بجلوه‌گری مست ناز می‌آیی

چو بوی گل همه ساز رهم قدم بردار
اگر بپرسش ما چاره ساز می‌آیی

کمند گردن عمر گذشته جلوه تست
بشیوه‌های خوش ای دلنواز می‌آیی

گهی بصورت معنی گهی به پرده لفظ
نهان بگوش دل اهل راز می‌آیی

گهر بخلوت خاص صدف نمی‌آید
چنین که در دل اهل نیاز می‌آیی

بعجز شمع تجلی سنگ می غلطد
تو چون باین رخ طاقت گداز می‌آیی

حزین ازان بت هرجائی آگهی داری
چنین که میروی از خویش و باز می آئی

بر دست غمت بسته دل از کار کجائی ای مونس دلهای گرفتار کجائی
هر غنچه ز بوییت بشکر خواب بهارست ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی
از قد و رخت بلبل و قمری بسرودند ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی
تا چند بسر آریم بتاریکی هجران ای شمع فروزان شب تار کجائی
با آنکه بود جلوه گهت کوچه و بازار ای یار نه در کوچه و بازار کجائی
برهم زده ام خانه دل را بسر رخت چون نیست کسی غیر تو در دار کجائی
نی بی من و نه با منی از ناز چه حالست ای عهد شکن یار وفادار کجائی
گلهای گلستان همه پرورده خارند عارض بنما ای گل بی خار کجائی
بکشا گره از کار فرو بسته دلها ای عقده گشاینده هر کار کجائی

ای نور یقین چشم جهان بین دو عالم
ای جان حزین ای دل و دلدار کجائی

در قید غمم خاطر آزاد کجائی شکست دلم قوت فریاد کجائی
دیریست که دارم سر راه نگهی را صیدی سر تیر آمده صیاد کجائی
بیرون ز وجود امن و امان هیچ نبود هستی ره ما زد عدم آباد کجائی
کو همنفسی تا نفسی شاد برآرم مجنون تو کجا رفتی و فرهاد کجائی
دیریست که رفتی و ندارم خبر از تو بازآ ای دل آواره خوشت باد کجائی
ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل میخواست ترا ناله بامداد کجائی

رسوای جهان میکنادم هند جگرخوار — غم مرده در افتاده دل شاد کجائی

باآنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد — ای آنکه نرفتی دمی از یاد کجائی

میخواستی آزرده ببینی دل ما را — اکنون که غمت داد ستم داد کجائی

همدوشی آن سرو قد اندیشه دورست — شرمی بکن ای جلوهٔ شمشاد کجائی

در عشق بیک جلوه شیرین کار تمامست
من برق بخرمن زدم ای باد کجائی

من صیدم و دام زندگانی — زندان ملام زندگانی

باشد نیازی بچیه بمیزان — اندیشه شام زندگانی

کام از لب یار بر نیاید — کردم ناکام زندگانی

جمشید منم اگر برآید — با ساقی و جام زندگانی

بی شهد لب شکر فروشت — زهر است بکام زندگانی

خواهان تو از حیات سیرند — ارزانی عوام زندگانی

دارد اجل از حیات من ننگ — نازم به کدام زندگانی

صبح نفسم ز جهان کدورت — آورده بشام زندگانی

جز من که ز عشق زنده یابم — نابوده دوام زندگانی

در یک شب هجر یار چون شمع — کردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود حزین را
بی گردش جام زندگانی

تو گز رخ شمع طور دیده چشم جان نور نظر باشی — چه خواهد شد سری گردیم شب تا سحر باشی

دو عالم از فروغ روی او یک چشم بینا شد
نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سروش مقدم جانان رسید از بال پروازست
مرا ای مژده جان زنده کردی خوش خبر باشی

برا از خود به فضای بیخودی آهم تماشا کن
چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی

سر پای بزن مستانه سامان دو عالم را
چرا از رفت صندل در خمار درد سر باشی

پریشانی بود موج خطر پرشور دریا را
کنی گرد آوری گر قطرهٔ خود را گهر باشی

حزین افشاندن دامن از ارواح نقد در کار
برای خردهٔ جان چند لرزان گر تو شیر باشی

ابر تر دامن و سرمست هوای ساقی
خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی

باطن پاک بزرگان همه جا یار بود
بحشم باده سپردیم ترا ای ساقی

در سر میکشی از نالهٔ مخمور چرا
میتوان بست بجای لب های ساقی

گرچه با ابر گفت دم زدن ما بیجاست
جام اگر میدهی ما هست بجای ساقی

بدر میکده از تشنگی زهد آمده ایم
نه شود تر نشود دامن پای ساقی

ابر احسان تو دریادل و ما سوخته جان
شرم بادت ز لب تشنهٔ ما ای ساقی

عمرها شد که ز خونین جگر است حزین
با اسیران وفا چند جفای ساقی

بود میخانه ها در چشم شهلای تو ای ساقی
هلال جام میگردد بسیمای تو ای ساقی

ز رنگ آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی گل
نگه را میکشد در خون تماشای تو ای ساقی

شکر تنگی بهیچ بشکن بشیرین خنده لب بگشا
مئی نقل ست با لعل شکرخای تو ای ساقی

نسیم پیرهن صد پیرهن می نالد از نوبت
قبای نازکی زیبد ببالای تو ای ساقی

تو چون در جلوه آیی لنگر تمکین نمی‌ماند — دلم را می‌برد از جا تماشای نوای ساقی
بود آیین عشقت بیخودیها کوچه گردیها — خرد را سر بصحرا داده سودای نوای ساقی

حزین را گر بکف ناید ز بخت نارسا زلفت
نداد از دست دامان تمنای نوای ساقی

ابر گشت بنازم فیضی بیار ساقی — گرد سرت بگردم جامی بیار ساقی
بر غنچه جلوه سر کن بگشای جعد مشکین — باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی
ساغر بده که آید آبی بروی کارم — از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی
از شیوهٔ نگاهت در جلوهٔ جمالت — می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

اوراق زهد و تقوی بر باد ده حزین را
از خون توبهٔ ما بشکن خمار ساقی

در پردهٔ خط و خال بصد ناز گرفتی — از مرغ دلم دانه چه پیدا باز گرفتی
پیداست که ریزد پر و بال طلب ما — زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی
کردی ز شکنج قفس امروز برونم — کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی
دست تو بتسخیر دل ای عشق مبارک — هر غمزه که بود از نگهم راز گرفتی

شد نغمهٔ کلک تو حزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

با یار گفتم از غم بسیار اندکی — گفتا که هست حوصله در کار اندکی
گفتم عیار صبر گرفتی اگر ترا — افتاده بود با غم دل کار اندکی
یک چند کام تلخ شکیبد اگر شود — شیرین از آن دو لعل شکربار اندکی

تا کی نیاز دیده فرو بسته زمن
یکبار دامن مژه بردار اندکی

گفتا نگه بخواب بهار تغافلست
از ما بپوش دیدهٔ خونبار اندکی

گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب
گفتا گهی ز ناله بیفشار اندکی

ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه را
نازکتر است دل ز رگ تار اندکی

ای ساقی صفا به قدح ریز باده را
تا از خرد شویم سبکبار اندکی

بستیم کمر ز شوق تو در راه برهمن
مانند تار زلف تو زنار اندکی

خار کرشمه در دل بلبل شکسته است
بو برده است تا ز تو گلزار اندکی

بسیار دیده ام ستم هیچ زمانه را
مشکل فتاده با تو مرا کار اندکی

باشد نخست مشکل این کز فراق تو
طاقت نمانده در دل بیمار اندکی

حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
گم داده ام ز حسرت دیدار اندکی

ما هم روانه ایم بدریای بی کنار
ای سیل اشک پای نگهدار اندکی

از راه دور آمده ام در دیار تن
جان پشت داده است بدیوار اندکی

خوشتر حزین که در غم دیرینه تن زنم
بی صرفه گو بود لب اظهار اندکی

دو خصم داده بهم دست و این دو گانه یکی
یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

بجور من ز زبردست همزبان شده اند
نگاه مست یکی چشم میگسار یکی

دو فتنه که بکمین دل رمیدهٔ ماست
کمند طره یکی زلف تابدار یکی

یکی دو کرده غمم را فریب وعدهٔ تو
بلای هجر یکی درد انتظار یکی

نه در دلی و نه در دیدهٔ خراب مرا
ازین دو خانه نیامد ترا بکار یکی

غمم به هجر تو تنها دو همنشین دارم	دل شکسته یکی جان بیقرار یکی
به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد	حدیث هجرت اگر گویم از هزار یکی
کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا	خط عبیر شمیمت یکی بهار یکی
خدنگهای تغافل خطا نمی گردد	ز شست غمزه ات ای نازنین سوار یکی
گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند	درین دیار به یاری نشد دو چار یکی
به مهر الفت و اخلاص نیست یاران را	یکی حریف نشاطست و سوگوار یکی
ز گرد حادثه شد تیره این روزگار سپید	خدا کند که برآید ازین غبار یکی

ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم
که بیخودانه سرم داشت در کنار یکی

بقیمت جسم ز جان جهان چه میدانی	تو دل نداده از دلستان چه میدانی
نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا	غبار رهگذر کاروان چه میدانی
چو طفل در طلب مدعا فشانی اشک	بهای این گهر رایگان چه میدانی
ترا که صیرفی عشق بر محک نزده ست	عیار چهره زرد خزان چه میدانی
مدام لعل لب خویش در دهن داری	حرارت جگر تشنگان چه میدانی
حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را	ترانه من آتش زبان چه میدانی
گرفته وزر ترا گوشت بقیل و قال جدل	سخن سرائی آن بیزبان چه میدانی
ز جا نرفته ای از جلوه پریزادان	خرام آن نگه سرگران چه میدانی

بتار موجه اجزای خویش در بندی
حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی

حیران لقای شدم امروز که دانی — باقی به بقای شدم امروز که دانی

یار آمد و جان گشت نثار قدم او — قربان وفای شدم امروز که دانی

فیض نظر پیر خرابات بنازم — خاک کف پای شدم امروز که دانی

زنگ تن از آئینهٔ جان پاک زدودم — سیمینه بدنهای شدم امروز که دانی

بگرفت مرا از من و خود را بعوض داد — ممنون عطای شدم امروز که دانی

از شرک دوئی ترک خودی کرد خلاصم — از خود بجدائی شدم امروز که دانی

فقر شب هستی چو گدا دیدم دولت — محرم بسرائی شدم امروز که دانی

از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم — مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که فی راست حزین از دم نائی است
بی‌خود ز نوائی شدم امروز که دانی

ز عاشق شکوه جز جور رنجیدن نمی‌آید — محبت رنجیدهٔ اسباب رنجیدن نمی‌آید

ازان لب بوسهٔ دندان نخواست ای العاقل — که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمی‌آید

گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دستت — تهی کف میروی زین ره که گل چیدن نمی‌آید

نخوردی خون دل ای شیخ فی دور قصر طاقاتی — چه مستی می‌کنی چون باده نوشیدن نمی‌آید

حزین اکنون نواسنج گلستان شد نوای بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمی‌آید

بکش خون دلم تا مستی بیدار سری یابی — گل داغ مرا بو کن که بوی عشق دریابی

عیار حسن را آئینه حیران کند کامل — نگه‌داران از نگاهم ره که اکسیر نظر یابی

به مستی بی‌گزک بنشین کشش دستی نگه دارم — که در هر قطرهٔ اشک شو بریخت جگر یابی

نهان زخم دلم را در نمکزار تبسم کن
که از تیمار حسرت پروران اجر دگر یابی

بیا در دیده تا بینی رسائیهای ضعفم را
ــــ نظاره را در دامن مژگان تو یابی

دران وادی که من افشرده ام پای تحمل را
دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی

اگر ای ابر داری در نظر همراهی چشمم
مهار گریه ام را در کمین از سحر یابی

ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد
نشانهای سپهر بینی خبر را بیخبر یابی

خیال زلف و روی را خلیل آتش دل کن
که نسرین تا گریبان هیچ سنبل تا کمر یابی

رگ افسرده را با یاد مژگانی حوالت کن
که آب زندگی از چشمه سار نیشتر یابی

حزین از خود بیفشان دامنی سیر دو عالم کن
سبکباری اگر چون بوی گل فیض سفر یابی

لوح دل را اگر از نقش دوئی ساده کنی
خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی

هر سر خار بیابان شجر طور بود
دیده گر آئینه حسن خداداد کنی

تو باین حوصله با عشق ستیزی هیهات
دل مگر در خور خیل غمش آماده کنی

در خرابات بیک ساغر می نستانند
تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی

چون صراحی همه مقبول مغان میگردد
سجده چند که در پای خم باده کنی

ایکه خنگ فلکت زیر رکاب شرفست
چه شود گر نظری جانب افتاده کنی

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری
همه جا ریزه دل ریخته پا نگذاری

میکند جلوه بی بود حباب آگاهست
تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری

چون کمان شد قدت از تیر سبکرو تر باش ... قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری

دیده ات خواب فراغت نتواند دیدن ... تا سر خویش ببالین رضا نگذاری

میرسد آمدنت مژده از خود رفتن ... آنقدر باش که ما را تو بجا نگذاری

غم عشق آنچه بد از سینهٔ ما بیرون کرد ... تهمت دل بمن بی سر و پا نگذاری

نشود محرم خاک قدم پیر مغان ... سر که بر خشت در میکده ها نگذاری

طاقت سینهٔ گرم تو نداریم حزین
دعوی خویش بدیوان خدا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشائی ... مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشائی

دل باسباب پریشان جهان جمع مکن ... نال همیشه از او با تو فغان نگشائی

بی خم زلف مکن مرغ نوآموز مرا ... رشته از پای دل بال فشان نگشائی

چاک از آن تیغ نگه تا نکنی سینهٔ ما ... در امید بروی دل و جان نگشائی

بی نیازانه حزین از دو جهان دیده ببند
چشم خواهش برخ باغ جهان نگشائی

ما بجز دامن دل ریخته خار تعجب ... گل پر حسرت ما دیده بهار تعجب

ناخن تیشه شد و سینهٔ من کوه غمست ... زده ام دست دل از ناله بکار تعجب

سودی از دولت همسایگی ماه نکرد ... زلف هندوی تو دارد شب تار تعجب

دیده جز بوالعجبی هیچ نبیند در دهر ... فلک انداخته ما را بدیار تعجب

شمع سر رشتهٔ افسانه بگفت و حزین
دوش با داغ تو دل داشت شمار تعجب

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی
شراب بیخماری دارم از میخانهٔ چشمی

چه کیفیت بود در ساغر آن چشم سخنگو را
بخواب بیخودی دل رفته از افسانهٔ چشمی

شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد
که مجنون محو لیلی بود و من دیوانهٔ چشمی

نگاه گرم ترسازادهٔ سرگشته‌ام دارد
که می آید سیه مستانه از بتخانهٔ چشمی

حزین بود چو من مستی خرابات محبت را
پیاپی میزنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

چون خود اگر عشوه گری داشتی
از دل زارم خبری داشتی

پا بسر من ننهادی به ناز
گر ز من افتاده‌تری داشتی

مفت نرفتی ز کف زلف تو
گر شب هجرم سحری داشتی

عمر به هجرت گذراندم تمام
کاش بما گر گذری داشتی

زخمی مژگان تو بیشد چرا
گر دل زارم جگری داشتی

به شدی از لعل مسیحای تو
دردم اگر چاره گری داشتی

حنظل هجران نشدی قسمتم
نخل وفا گر ثمری داشتی

قدر دل ار نشدی کم ز خاک
رحم بدل گر قدری داشتی

دیده نمی بود اگر باد دست
هر رگ مژگان گهری داشتی

خار نگشتی خار بیجان اگر
غالیه از خاک دری داشتی

داد دلم دادی اگر یار هم
دلبر بیداد گری داشتی

کار شدی بر دل دیوانه تنگ
سینه اگر بام و دری داشتی

فصل چمن غنچه نمی بود دل
در کف اگر مشت زری داشتی

سینه شد ای چون آتش افغانکده / مرگ دل را نوحه گری داشتی
ای دل افسرده چه شد شورشت / آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین
کاش تو هم بال و پری داشتی

کشید ای تیغ و ساغر گشتی آتش گفتیم چونی / حسرت گردم چسان زندگی را تشنه خونی
نه کار چشم برکارست از هر شیوه می آید / نمی خواهد نگار وحشی دل سحر و افسونی
بجیب قبا صد اشکی به صد حسرت روان کردم / بگو بیتابی بخت ولی از شکوه مشحونی
اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم / که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی
هزار عاشقان را ماتم افزون می باید / نگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی
بیا ساقی چه چشت غم برافکن سقف مینا را / که دل میبرد از خاکستر نو طرح گردونی
بلای آن قامت جلوه نازست تماشا را / تذروی سرو و این نغمه را با سحر موزونی
بکام دل با امید جفا چشم وفا دارم / ازان برگشته مژگان آه دریغا بخت وارونی
کجا گردد نهنگ بحر پیما قطره مید آتش / دل دیوانه ام را سینه باید بید مجنونی
نه مستم محتسب بگذار از خود بیخبر باشم / که من غافل نگاهی دیده ام از چشم میگونی
خط سبز بست دارد لعل جانان زیر لب پنهان / ندارد بی سخن نگین از روی حسن مضمونی
براهت هر قدم چشم کرده گوشی بر سخن دارم / اگر بانگ درائی نیست ظالم کرد هامونی

دل میخانه گردد من حزین از قهوه نگشاید
چه کیفیت دهد دریا کشان را حب افیونی

بناکامی گذشت ای شاخ گل دور از تو ایامی / کسی تا چون برآید کام دل از چون تو خودکامی

درین حسرت که آیم نامه بر چون آشنا قاصد   نه یاد از نامه‌ام کردی نه شادم به پیغامی

اگر فرمائیم بی سوالی کنی داریم معذورست   پی دل هرگز ای نامهربان ننهاده گامی

توان از هر رخ نخستین کشته از هر تار موی من   درین محفل که دارد دعوی عشق تو بر خامی

ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم   کباب من نمکسود است از اشک جگر فامی

چو خورشید از دل هر ذره جولانگری دارم   بدورانها مگر یابی چو من خون دل آشامی

فراموشی حمایت‌ها ز تغافل مدتی دارد   دعا گوئی توام دل را تسلی کن به پیغامی

نیاز عنائی شمشاد کمتر در چمن دیدم   کنون در سایهٔ سرو تو پیدا کرد اندامی

ندارد جای داغی دفتر دل تا قلم گیرد   بحمدالله که تا مشق را دادیم انجامی

بهشتی روی من چون آرد بسویم گوشهٔ چشمی   ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی

مرا بخت سیه سرگشته دارد ورنه در کویش   سفیدی میکنند در انتظارم دیده دامی

دران عالم که عشق آرد مرادار دلی باشد   بیاض گردن صبحی سواد طرهٔ شامی

درین صحرا الحیا آوازه دارد خاک خاموشان   بجز سنگ مزار امروز نبود صاحب نامی

حزین از درد تا کی ملتوان گردانی بالین را
مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی

حسن طاقت چون الهی از سر رسوائی   رهزن دل و دین شد چشم نامسلمانی

آفت مسلمانی چشم زلفت دین بر انداز اش   زیر هر شکنجش دل دیده پیر رهبانی

دیده‌ام بخونریزی غمزهٔ نگاهش را   ترک سخت بازوی شوخ مست پیمانی

گر چه پیرهنه داماتش دست غنچه خندان نیست   پاره میکنم چون گل در غمش گریبانی

شکوه با هزار افغان می ز فراق یوسف خویش   داشتم بسینه دلی رشک پیر کنعانی

حیرتم صلا زد و گفت دمی بزن بمیان | تا سبکی فرو ماند در طلسم حیرانی
فکر زاد راه طلب رسم رهنوردان نیست | بس بود شکسته دلی با درست پیمانی
زین سروش فرخنده هوش من بجا آمد | تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی
از ادب بجای قدم دیده تا از آن کردم | ناگهان به پیش آمد سهمگین بیابانی
خورده هر کف خاکش نیشتر ز شیر ازا | جاده خط ناکشش اژدهای پیچانی
حالتی غریب افتاد حیرتی عجب رو داد | کشتی تحمل شد لنگر بسیج طوفانی
در تف تب و تابم درد دوری افکنده | نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم | پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی
داشتم در آن حیرت برگ و ساز جمعیت | حسرت فراوانی خاطر پریشانی
گشته شمع بالینم تیره شام دیجوری | کرده اشک پروینم پیش پا چراغانی
لاله داغ دیده نیم سینه سوز آتشیش | گل کنار خونینم غنچه اشک غلطانی
خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم | انما اشکوا بثی من لهیب نیرانی
عاشقانه نالیدم عاجزانه بگفتم | این شیخ اصحابی این ربیع خلانی
خضر پی خجسته‌ام وقت دستگیری‌هاست | هر طرف دد و دامی هر قدم مغیلانی
ساکنی ربانجا این رکب بعلکم | کان شوق حبکم سائقا الاظعانی
دوری اختیاری نیست عشق و دل گواه منند | ما طویت کشح القلب عنکم بسلوانی
پرده عدن چشم کرده بود دادی را | اذ بدت خیام الحی من اهیل عدنانی
بیخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را | در حرم هوا نگذاشت ذوق قرب یابانی
کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا | قال لی لک البشری یا کئیب احزانی

رایگان برافشانند خسروان عطایا را
تقلوا عطایاکم یا کرام جیرانی

شب حزین لا یعقل شیخ و برهمن گفت
انما تولوکم ثم وجه عرفانی

کمند گردآوری زلفش دل شوریده بسیاری
که زندانرا نباشد بهتر از زنجیر دیواری

تغافل میکند تیغ تو تا کی بار گردانم
ز کفر بی سرانجامم سجابا بدست زناری

خروشی دلخراش از رخنه های سینه می آید
صفیری میسراید در قفس مرغ گرفتاری

بهار تبسم در چشم شیران خاک میریزد
خدنگی خورده ام از کیش مژگان ستمگاری

ز خورشید جهان آرای رخسار نگه سوزش
در آتشخانهٔ دل هر طرف گرمست بازاری

طپیدن در خاک و خون چون نیم بسمل جانگسل دارد
دل آزرده را بیماری چشم جگرداری

حزین آخر زبان مشعله بازی سود میگردد
که بازار نگه گرمست با خورشید رخساری

ای روی ترا موج عرق آئینه سازی
آئینه ز عکس تو بپیچد به نازی

در پنجهٔ مژگان تو گردون قدحی دست
کنجشک ضعیفی ست بسر پنجهٔ بازی

ای گلشن نظاره ز رخ پرده برانداز
تا شبنم این باغ کنم اشک نیازی

چون باد مرو سرسری از سیر گلستان
در هر گره غنچه ببین کاوش رازی

پروانه بیا گرمروی از من بیاموز
آتش زده در خانهٔ من شمع طرازی

ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم
بیدرد چه حالست نه سوزی نه گدازی

خاموش حزین از غم ایام [illegible]
دل نغمه سراید که ببرگی بچه سازی

بافسون ها شنیدیم بوالهوس را شاد میکردی
چه میکردم اگر با او هم راهم یاد میکردی

خوشا روزی که بهر صید بیرون بود گرفتارت
نگه در دام میگرداندی و آزاد میکردی

بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه ها دیدم
اگر می‌آمدی خون در دل شمشاد میکردی

ز رشک شب بنامک در دیده شود خواب شیرین را
مگر من مرده ام کافسانه فرهاد میکردی

چه خاموشی حزین آن ناله های دلخراشت کو
که در دام قفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی
حیف از تو که ویرانه آباد نکردی

صد بار به گلزار خزان رفت و گل آمد
وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی

دانم که چرا خون مرا ریخت تغافل
مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی

ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود
یک رهگذری جانب فرهاد نکردی

بسیار مبال ای شجر وادی ایمن
یک جلوه چو آن حسن خداداد نکردی

کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت
گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی

از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناک
ای شمع شبی رو به ره باد نکردی

باید ز تو آموخت حزین رشک محبت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی
بار در آن زلف تابدار نیابی

تا نظر از کائنات باز نگیری
نشئه آن چشم پرخمار نیابی

تا نفشانی بخاک جام هوس را
ساغر عشق از کف نگار نیابی

تا ندهی سینه را بداغ محبت
ره به دلی زان سمن عذار نیابی

تا قدم از سر چو آفتاب نسازی — سایهٔ آن سرو پایدار نیابی
گل ز بهشت شگفتگی نپذیرد — تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی صد هزار ساغر خون را — چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد — بوی از آن زلف مشکبار نیابی
تا نبرد شور عشق صبر و شکیبت — راحت دلهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش از میانه بیکسو — شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ نازنکویان — لذت جان در دل فگار نیابی
گر کند آن شوخ یک کرشمه بکار — دست و دل خویش را بکار نیابی
گر نکنی صرف می بمستی و رندی — نشئه ازین عمر مستعار نیابی
گر نکشی خویش را بعالم مستی — مصلحتی از دهر بیدار نیابی
در خم چوگان فگنده شعبدهٔ عشقش — گر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبگار کعبهٔ حقیقت — جز دل درویش حق شعار نیابی
صد حشم اگر هجوم نمود و جهان را — در دل آزادگان غبار نیابی
ای که روی راه خستگان محبت — دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین وارثی بصفحهٔ دوران
جز سخن عشق یادگار نیابی

خواست شاهدی بدستم یالی — آنچه او میخواست هستم یالی
فتنهٔ مطرب چو از خویشم برد — آید آواز الستم یالی
[illegible] ساقی [illegible] پیالی [illegible] — مست مست مستم یالی

چون حباب از آه شد کارم درست — تجربه گشتم تا شکستم یللی

دست از قصر آستینی بیش نیست — دست یار افشانده بشکستم یللی

سوز من سازد دماغ چرخ ساز — عهد این نه چرخ بستم یللی

توبه بشکسته نگه دارم درست — عهد با پیمانه بستم یللی

سر بخود پرستیدم نمی آید فرود — تا بپای خم نشستم یللی

این غزل از فیض مولانا شمس دین
در گشاد بال بستم یللی

مست صهبای الستم یللی — از می توحید مستم یللی

حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود — این قفس در هم شکستم یللی

کس بمن بیگانه تر از من نبود — زاختلاط غیر رستم یللی

چون دل من خلوت خاص تو بود — در بروی غیر بستم یللی

هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست — آنچه بودم باز هستم یللی

از حجاب جسم بیرون آمدم — آخر این سد را شکستم یللی

در سماع عشق محفل گرم بود — چون سپند از جای جستم یللی

خضر می باید که تعمیم کند — من همان دیوانه استم یللی

در خرابات مغان جمشید قرین
خویش بکام دل نشستم یللی

اگر از دیدهٔ ابنای زمان مستوری — خویش بیاسای که از جمله بلاها دوری

یک نفس خوش نیست جهان گذران ای غافل — خاک ره گردی اگر تاج سر فغفوری

دم گرمم بتو افسرده درون درنگرفت / زاهدا از حق مگذر عمر تو شد از کافوری
نتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت / خویشتن در میکده انداز اگر مجبوری
خرقهٔ زهد بمسجد بنه و مستانه برآ / در پس پردهٔ پندار چرا مستوری
نشکنی تا بت هستی ظفری نیست ترا / گرچه آنی بسر دار فنا منصوری

دم عیسی است نوای نی جانبخش حزین
خوش طبیبی است درین کوچه اگر رنجوری

بدا ما قد بدا ما فی الحشا من نار اشواقی / انل کاسا و اسکرنی الا یا ایها الساقی
سرت گردم لب خشکی تر از آه غنچه دارم / فان القلب ملسوع و ما للدرد من راقی
محبت نامهٔ درد دلم را در بغل دارد / نمیخوانی چرا مکتوب من مکتوب مشتاقی
نیم در عشقبازی بیوفا ای سست پیمانها / بقی ما قد مضی فی حبکم عهدی و میثاقی

حزین از دل بگوشم هر نفس آواز می آید
ینادی کلما فی الکون فان والهوی باقی

نمی ماند بمصر از پیرهن جز تهمت چاکی / سفیدی میکند در راه شوقش دیدهٔ پاکی
بدست کوته همت بلند خویش مینازم / که از دنیا بچشم اهل دنیا زد کف خاکی
در آتش میگریزم خرمن حسرت نصیبان را / گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی
غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا / که روزی بودم از افتادگان قد چالاکی
ز بوی خون من هی در رگ مخمور می آید / خدنگی خورده ام از باده پیما چشم بیباکی
بیا تا کوی عشق و رهبری من کن خضر دل را / که در یونان زمین عقل نبود صاحب ادراکی
ز خورشید قیامت نیست باکی هیچ ما را / برد ما را شراب بیخودی تا سایهٔ تاکی

بپای شمع خود چون شعله جواله می‌رقصد
ز آتش ملعقان پروانه زد جام طربناکی

شکار انداز یارا تا کی افتد رحم در خاطر
رگی دارم به شمشیری سری دارم به فتراکی

به برگ لاله خود شبنم شبنم افشانه
گل داغی که دارد در نظر روی عرقناکی

فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی
که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی

مقیم بیش ازین نتوان به زندان بدن بودن
بکش سر از گریبان تا بکی چون دانه در خاکی

گر از دل بندگان شهری دلی در ظلمت شبها
ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی

من آن دریاکشم کز باده سیرابی نمی‌یابم
قناعت میکند از تاک زاهد گر به مسواکی

حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

سرت گردم نمی‌پرسی چه شد دیوانه دارد
نه آخر ای چراغ چشم من پروانه داری

نشد از یک نهانی دیدنی برداری از جانم
چه بی‌پروا نگاه آشنا بیگانه داری

نمک در ساغر حسنت نریزد شور محشر هم
که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری

نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد
که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری

ز شمع بزم اغیاری دل میسوزد از حسرت
نه آخر ای خراب من تو هم ویرانه داری

اگر در کشور جانها و گر در کعبه دلها
بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه داری

بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را
عجب در خاک و خون غلطان ز هر دانه داری

سپند آسا برقص آورده ذرات عالم را
بنازم عشق بی‌خویش گرمی افسانه داری

حزین دست گدایی بهر دست داده دل را
که آه دردناک و ناله مستانه داری

در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم
نظارهٔ حسن او در پیچین تاب آرد

ایام بهار آمد ساقی می ناب آرد
هر جا دلی باشد زان طره تناب آرد

بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن
محفل چو شود خالی خاموشی خواب آرد

از برق جلال آمد گلگونه جمالش را
فرصت چه بود [illegible] آرد

رندان قلندر روش از بزم برون رفتند
تا عمر بود لبشان از ساقی ما جامی

این دل که حزین دارد از خیل وفاکیشان
از آتش عشق او در سینه کباب آرد

کمند جذبه اش نگذاشت مجنونی بصحرا
سواد شهر بند حلقهٔ زلفش دلارایی

درین بستان سرا غیر از تعلی پروا نمی بینم
برنگ بوی گل در پرده‌ای بی پرده پیدایی

نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را
تجلی کرده در هر ذرهٔ حسن دلارایی

نمی باشد بهای قسمت هیچ نگاه من
بود هر حلقهٔ زلف ترا دام تماشایی

حزین از مردم بیغم دل افسرده دارم
بقربان سری گردم که دارد شور سودایی

ای عهدشکن با تو اگر کار نبودی
کار دل ما این همه دشوار نبودی

نگذاشتمی آینهٔ روی تو از دست
گر باعث حیرانی دیدار نبودی

گر کفر نمی خواست زما پیر خرابات
بر گردن جان لعنت زنار نبودی

در خواب توانستی اگر روی تو دیدن
در هر دو جهان دیدهٔ بیدار نبودی

بر وندی اگر از می دوشینه ما بوی
یک کس بجهان هشیار نبودی

سرگشته نمی دید کسی خلوتیان را
گر دوست ما بر سر بازار نبودی

مجنون مرا راه کجا بود به محمل
گر جذبهٔ او قافله‌سالار نبودی

گر غالیه‌سا خال و خط یار نمیگشت
سنبل به بغل مشک تتر وار نبودی

از تیره کجا بود ره وادی طوریم
گر نور رخش شمع شب تار نبودی

میسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل
گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی

صیاد اگر دل نکشیدم ره حزین را
فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

سیمین بدنا شمع شبستان که بودی
من سوختهٔ آرایش ایوان که بودی

شب با که گذشتی سحر لفت که بگفت فدایت
جانان من آرام دل و جان که بودی

پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها
ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی

بی لعل تو الماس بود روزی انجم
ای شور قیامت نمک خوان که بودی

بگذاشته‌ای دین بخرابات نشینان
در صومعه غارتگر ایمان که بودی

خمار عجبی بود بچشم از رگ خوابم
دوشینه گل جیب و گریبان که بودی

آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم
در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی

هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت
ای دل هدف ناوک مژگان که بودی

آرام نگردید درین دشت نصیبت
ای سیل خروشان تو خروشان که بودی

جان مست حزین میشود از طرز صفیرت
دستان زن خوش لهجه بستان که بودی

فریاد گر از عاشق مسکین که تو داری
سر میکشد آن طرهٔ مشکین که تو داری

در طاعت عشق تو صنمخانه نشینم
کافر کند این ملت آیین که تو داری

نطق از لب الهام سرائی که تو داری

پیاله میکش مستم بطاق ابروئی
سبوکشان خرابات عشق را پهلوئی

زکاوش مژهٔ شوخ آتشین خوئی
بسینه هر گل داغیست چشم آهوئی

زخون دیده دهم آب کوه و صحرا را
بیاد لالهٔ رخسار آشنا روئی

بشام هجر مرا ذوق اشک و آه بس است
چو شمع شب نگذارم بخاک پهلوئی

اجل بداد زجان سیر گشتگان نرسید
نگر بلند کمند عشق بهمت و بازوئی

باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامان است
سری که در غم عشقست و قفت زانوئی

ازان بتیرگی بخت خویش می نازم
که نسبتی بودش با سواد گیسوئی

ز هوش برد جهان را فسانهٔ تو حزین
شبست دراز بسودائی لعل جادوئی

ای کعبهٔ جان از تو کلیسای فرنگی
بی یاد تو دلرا و جهان سینه تنگی

جان دیده ازان نرگس عیار فریبی
دل خورده ازان غمزهٔ خونخوار فرنگی

دیریست که شیدا شده ام از سبحه چه سازم
زنار سیه رنگی بود آن طرهٔ شبرنگی

یکساز نغمه در پرده کشاکیست ولیکن
دل نغمه برنگی زده با قوس برنگی

از عشق چه آشوب محالست نجاتم
هر قطره درین بحر بود کام نهنگی

گوهر بود کف میدهم و ناخن آن نیست
کز سینه بعدان شجر شعر برنگی

رسوائی جاوید حزین از طلب عشق
صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

بدم طلب زان رخ افروخته داغی
حاجت نبود تربیت ما را بچراغی

گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم / دلرا بلب از هر گل داغیست ایاغی

کیفیت صهباست بجام سخن من / ای باده گساران برسانید دماغی

راه سر آن چشمه که گم کرد سکندر / ما تا در میخانه رسانیدیم سراغی

از تربت ما میگذرد یار سبکبار / ای بارکشان غم دل لابه و لاغی

شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد / در دیدهٔ پروانه نماید پر زاغی

وصل ار نبود راه خیال تو نبسته است / باز است بروی دل تنگم در باغی

داغ دل ما از نفس گرم شگفته است / ای لاله تو افروخته دامن راغی

پرسی چه ز آتشکدهٔ عشق حزین را / زاهد تو براحتکدهٔ کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی / درین کهن قفس ای سدره آشیان چونی

زلال خضر ترا سینه چاک می طلبد / نفس گداخته دنبال کاروان چونی

تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه / تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی

عنان گسسته ترا بحر جود می جوید / بریگ بادیه ای ماهی طپان چونی

فروغ حسن ترا آفت زوال نبود / بعقدهٔ ذنب ای مهر خاوران چونی

بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار / نشسته در دل سنگ ای سبکعنان چونی

تو رشک یوسف مصری فتاده در چه تن / تو باز کنگر عرشی بخاکدان چونی

هلاک شیوهٔ شدی شوم که گفت حزین / جدا ز وصل من ای زار خسته جان چونی

چو فرهاد ار به تیغ بیستون پروانه آویزی / ز بیتابی به برق تیشه چون پروانه آویزی

بجانبازی اگر چون کوهکن شیرین شود دستت
بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی

سبکروحانه از خود نیست بر دیگر ناله بلبل
چه بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی

گذشت از کعبه ام قندیل و ناقوس از بر دیر افتد
دلم را گر بطاق ابروی بتخانه آویزی

برون آی از شمار پاره های دل سری چون من
چرا زاهد بگردن سبحهٔ صد دانه آویزی

درین ره گرمی رفتن چراغت پیش پا دارد
عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی

بقدر جان خریداری ندارد عشق را مردان
بدربان تا بکی سیدرد نامردانه آویزی

دل بیدار اگر خواهی خروش ناله ام بشنو
چه غفلت پیشگان تا کی بهر افسانه آویزی

وصیت با تو دارم پیر خرابات مغان اوام
پس از من خرقه ام را بر در میخانه آویزی

بکافانی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
تو بی پروا چرا با دوستان خصمانه آویزی

اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم
بآن زلف این دل صد چاک را چون شانه آویزی

زبان از چشم شوخت گر نفهمید اشک غلطانم
چو من بر تار مژگان خود این دردانه آویزی

بهاروت آید از یاد سست دور افتاده عاشق
بدامان خود آخر روزی که بیتابانه آویزی

بیابانی که گرد جلوهٔ نازت شکار افگن
سر خورشید بر فتراک بیباکانه آویزی

دلم شوریدهٔ زلف پریشان است میبایست
که این زنجیر را برگردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم
گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

بساط سرو گل افسرده شد در گلشن ای قمری
خموشی ساز کن با بلبل مستانه زن ای قمری

بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران
چه منتهاست از جانان ترا برگردن ای قمری

قد دلجوی سرو خویش و من حالیست اخوشم
به بین مشکل بود کار تو با کار من ای قمری

چه می‌جویی گریبان چاکی حسرت نصیبان را
که با معشوق داری چاک پیراهن ای قمری

[illegible] که با سر خود بهار دوشش می‌آلی
جگر پرکاله‌ام می‌ریزم در دامن ای قمری

[illegible] بوی گل زد بر مشامم ناله گرمت
من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری

[illegible] باد از ناله‌ات مهر از لب فریاد بردارم
گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری

[illegible] دیده لهای کباب سینه ریشان را
به وجد آورده از ناله شور افکن ای قمری

میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
که بر گردن نداری بار طوق آهن ای قمری

هوای ابر جویاند نغمه تر بناله سر کن
نسیم آسا سبک سیرست ابر بهمن ای قمری

حزین تا بلبل غیبت رنگین ناله سامان کن
نه هر گوشی تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

در باغ سینه دارد هر مرغ بانوائی
دارد دم بهاران بینام آشنائی

نگذاشت نی مهوشم از ناله رسائی
بیگانه‌ام ز خود کرد آواز آشنائی

تا آسیا رفته جان باز آوری بجوییم
قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائی

گوینده کیست در شهر غارتگر شکیبت
شهریست سرفرازی شوخیست خوش ادائی

دامن کشان گذر کرد یا راز سر فرازم
ای ناله‌های هوئی ای گریه‌های هائی

گرگان یوسف جان ابنای روزگارند
مردیم از غریبی ای بیکسی کجائی

از شوق دیده در عشق ساقی بیست جامم
یا حبذا نعیمی فی جنة الولائی

بازوی زال دنیا چند افگند سخاکت
بیدرد پشت دستی نامرد پشت پائی

گفتی حزین بیدل با دوریم بسازد
الصبر منک صعب یا منتهی منائی

هر دیده که کشد سرمه ز خاک کف پائی / شاید که دهد اشک مرا رنگ حنائی

می در قدح و باد صبا بر سر لطف است / دارد چمن امروز عجب آب و هوائی

دولت طلبی دامن خم را مده از دست / شاید که برون آید ازین بیضه همائی

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است / هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی

خود را برساند به یاران سبک پی / می آید ازین قافله آواز درائی

گلشن به نسیمی شکند عهد هزاران / در کشور خوبان خبر از رسم وفائی

گر دست بهاری بچیند خار بیابان / از دشت گذشتست مگر آبله پائی

دور از گل رویت نفسی نیست حزین را / مانند بجا بلبل بی برگ و نوائی

ما و دل و دین را ز رهی ای طرفه صنم ها / مژگان تو خود را بنهد با تیغ ستم ها

آوارهٔ کوی تو ندانم به چه حالست / بتخانهٔ دلم آن کافر گم کرده صنم ها

صبر من و تمکین تو ای عهد فراموش / ما را و ترا ساخته بیگانه ز هم ها

سرو تو صلای شهادت طلبان زد / خود را برساند به پای علم ها

با فیض گریبان کف محتاج حریفست / محرومی چشم عجبا ای خاک قدم ها

افتاده به دل زخم بسا لای هم از تو / ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم ها

امروز به پیچ و خم آزادی خویشم / یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم ها

تا رفتن من به گلو قید اسیریست / از حلقهٔ دامم برهان وحشت رم ها

زاهد خبر از ریزش مژگان منت نیست / دامان تهی دارم ازین ابر کرم ها

از فیض حزینی یافتم از پای خم می / ای سایه نشینان گلستان ارم ها

دل بتکدهٔ ما که ادب سجده برآورد
ای ناصیه‌سایان حریمگاه صنم‌ها

ما بی‌همگان را همه جا طور تجلیست
از یار نداری خبر ای شیخ حرم‌ها

سامان خودی نیست بکف یک پر کاهم
شرمندهٔ تهی‌کیسگی ماست عدم‌ها

مرغ دل ما در پی پرواز فراغیست
تا چند طپد در قفس شادی غم‌ها

در بزم حزین اینهمه خاموش چرایی
شوریده نوایی بزن از نای قلم‌ها

منت نکشد همتم از دست دعایی
زد غیرت من هر دو جهان را سر پایی

غم پرده‌در صبر ز ما گوشه گرفتست
ای مطرب کوته‌نفس آواز رسایی

گر زیر فلک تنگ شود دامن دل ماست
از دل نفسی تا بکشم نیست فضایی

با عشق چه پاید خس و خاشاک چه جوید
این شعله مبادا که کند نشو و نمایی

خوش خرقهٔ سالوس به ما تنگ گرفتست
ای چاک گریبان دل امروز کجایی

در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر
از نالهٔ عشاق بلندست نوایی

دادست تهی‌دست رخصت شبگیر با آهم
شاید برسد این قاصد بیدرد بجایی

خود کیست حزین تا که از او رنجه کنی دل
دریوزه پرستست نگه عشوه گدایی

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی
آتش آه مرا بادیه پیما نکنی

جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم
غم این میکشدم زار که ما وا نکنی

میکند در سر کویت عجب آشوبی دل
سست تمکین تو گردم که تماشا نکنی

عاقل انگشت چرا در دهن مار کند
دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی

تا ز دل زمزمهٔ یا حسنی جز آید — گوش بر نغمهٔ ناقوس کلیسا نکنی

بتوانی به نگه پاسخ صد مسئله داد — که حوالت به لب لعل شکرخا نکنی

گفته دست نگارین کنی از خون حزین
همه امید دل این است مبادا نکنی

سبزه زمین که جلوه کنی آسمان کنی — می زیبدت که ناز بکون و مکان کنی

این لطف جلوه کز سر و قد تو دیده‌ام — بر خاک اگر گذر فکنی پرنیان کنی

هر جا گشایی از پی دل زلف پرشکن — مرغان سدره را همه بی آشیان کنی

مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر — ای کاش جیب بخت مرا مشکدان کنی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت است — خواهم که خاک تربت ما گلستان کنی

گردد وطر از دامن دشت جنون حزین
خونابه که از رگ مژگان روان کنی

خاطر از درد سر بیهوده آزاده کنی — سر اگر در ره زندان غزال افتاده کنی

رحمت آخر اجل از نقش خودی ساده کند — حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی

هیچ گل می‌رود از کف به نسیمی هشدار — برگ عیشی که به صد خون دل آماده کنی

صوفی از می نه کشی ساغری از یاد بتان — تا که آب رخ خشت خم و سجاده کنی

ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد — چون سبو دست به گلوی من اگر باده کنی

تازه شمشاد من از خانه نگاشن بخرام — جلوه تا پیشتر از سروان چمن ساده کنی

وا که حسن بیان تو جهانیست حزین
نرسد از تو زبانی چو سخن خداداده کنی

دعوی عشق بسوگند و گواهست نگاهی

دل آشفته و دیدهٔ خونبار ندارد — مگر با محبت سر و کار ندارد

کز فتنه فرو برده در بغیر جنابت — که رگهای مژگان گهربار ندارد

بگو عاشقان را ز دار آن سینه شکنند — تو خود بیوفا یا وفا یار ندارد

وفا پیشه یاریست با آنکه چون گل — ستمگر چرا چون دل آزار ندارد

وصالست نصیبت با آنکه چون من — دلی حسرت آگین دیدار ندارد

دل خارج خویش را ناسپاس — ز زلفت که در قید زنار ندارد

گل نازپرورد من بیقراری — همانا که در پیرهن خار دارد

شکستست خاری بدل چون عندلیبت
که بلبل صفت نالهٔ زار دارد

در دل گفتمی ار همنفسی داشتمی — گردی شکوه اگر دادرسی داشتمی

رخنهای دلم از گرد کدورت شده پر — یاد آن روز که چاک قفسی داشتمی

چکنم جوهر تو خاکستر دل داد بباد — پاس این سوختهٔ عشق کسی داشتمی

تنگ میکرد بمن گوشهٔ تنهائی را — وای گر در همه آفاق کسی داشتمی

سخت آزرده ام از خاطر افسرده حزین
کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمی

زدوده ام طرهٔ شکنهای دلربا ما — اندازه‌ئی بجز محنت آزما ما

حدیث نرگس مست تو میکنم گستاخ — بیک نگه گل صد گونه مرحبا ما

علاج درد دل از پرسشی توان کردن — فسونی از لب لعل کرشمه زا ما

هزار عقده فرو بست در رگ جانم
ز چین لعبت نسیم گره‌گشا نمای

ز زهد خشک به تنگ است جان من ساقی
هلال ابروی جام جهان‌نما نمای

بدور نرگس او محتسب مرنج از من
جهانیان همه هستند پارسا نمای

حزین چو غنچه چرا مهر بر دهان زده
ترنمی به‌هزاران خروش نوا نمای

چرا از شام زلفش آن صبح تابان برنمی‌آید
دمار از روزگار کفر و ایمان برنمی‌آید

نمی‌سازی چرا آزاد از قید خودی ما را
دل از امید و بیم وصل و هجران برنمی‌آید

ز چشمت موج بی‌پروا نگاهی برنمی‌خیزد
چه دیدی کز نیام این تیغ عریان برنمی‌آید

بشکر خنده نگشایی لب زخم اسیران را
که شور محشر از خاک شهیدان برنمی‌آید

نمی‌سوزی نهال نامرادی تخم امیدی
که دود از خرمنم ای برق جولان برنمی‌آید

نمی‌بخشی گشاد از شست بیباکی نگاهی را
که آهی از دل گبر و مسلمان برنمی‌آید

دو روزی مانده باقی ساقی ایام بهاران را
ز قید توبه‌ام تا کی پشیمان برنمی‌آید

شب وصل است یا دل از جا الیش و دیده روشن کن
سری چون شمع تا کی از گریبان برنمی‌آید

حزین از کهنه دیر جسم جان را خیمه بیرون زن
چرا این کعبه از کافرستان برنمی‌آید

بصورت هرچه بینی نقش بر آب است در معنی
نگاه خورده‌بینان پرده خواب است در معنی

ز لون در کارگاه صورت افتد مرد روشن دل
کتان بیگرد و اینجا هر چه مهتاب است در معنی

بدریای بساط صورت‌آرایان منه پهلو
که نقش بوریای فقر سنجاب است در معنی

عجب نبود نگوید این صورت گر شنا بشنید
دهانم درج گوهرهای نایاب است در معنی

نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال او
اکنون من مجنون را نه این و نه آن نسبتی

حیرت‌زده من بیابان آینه‌دل دارم
در خاک هم از چشمم خونابه روا نسبتی

از مرگ نیندیشم جان گر نه به پیوندد
پیری چه زیان دارد گر عشق جوا نسبتی

سلطنت تو همی باید تا هجر گران گیرد
از خود شده‌ام اما دوری بمیا نسبتی

جم رفت و فریدون هم زین کاخ دو در بیرون
این کاخ که می‌بینی ویرانش کجا نسبتی

با عالم دیگر ما شد هم نغمهٔ حزین کلکم
این پرده که می‌سنجم زیبان جهان نسبتی

مرا دور از تو گل در پیرهن خاریست پنداری
رگ جان بسته‌ام پیوند زناریست پنداری

ز دود آه بجم نامه‌ریان شوخی فغان سازم
بشیون هر رگ مویم رگ تاریست پنداری

کمند جذبه هر ذره‌ام تسخیر می‌سازد
جهان یکسر تجلی‌گاه دلداریست پنداری

مرا اندر نظر تا دامن مژگان نمی‌آید
نگاه عجزم از حسرت گرانباریست پنداری

حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جان را
دل از خود رفته آمد آمد یاریست پنداری

کند خوبان حال من چشم تر را خانه‌آرائی
که دیگر می‌نکند بهتر ز می پیمانه‌آرائی

چراغانی ز داغ حسرت زخمهای سینه‌ام دارد
کند شبها دل دیوانه‌ام ویرانه‌آرائی

بگوشت در نمی‌آید حدیث نکته‌پردازان
کنند از قصهٔ زلفت مگر افسانه‌آرائی

باخلاص محبت بر دو لب دلرا حوالت کن
نیاز برهمن بهتر کند بتخانه‌آرائی

حزین از کلفت دل خاطرم خشنود می‌باشد
کند گرد یتیمی گوهر یکدانه‌آرائی

نفسم آمد و گیر ای غم جانان مددی / داغ جمعیتم ای زلف پریشان مددی

عقده‌ها پیش ره از آبله پا دارم / دستم و دامن دشت ای خار بیابان مددی

رنگ زردی بشراب از رخ مستوران ببر / چکنم گر نکند سیلی اخوان مددی

هست دل را سر مستانه بجنون خلیدن / چشم وا دارم که از مشورهٔ پنهان مددی

خار خاریست شب هجر تو در پیرهنم / بتغافل مزن ای شعلهٔ عریان مددی

جلوه گر نبود کوشش موسی چکند / سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددی

چون زنان حجلهٔ تنگ نشیمن سازم / سخت درمانده ام ای همت مردان مددی

دل بظلمتکدهٔ هند غریب افتادست / چه شود گر رسد از شاه خراسان مددی

چند در شام زنم خنده صفای صبحم / دم یاری بود ای گردش دوران مددی

تا بکی خون بدلم هند جگر خوار کند / جرعه نوش توام ای ساقی مستان مددی

سخت از پردهٔ ناموس تنگ است حزین / گل رسوائیم ای چاک گریبان مددی

بجلوه جامهٔ صبر مرا قبا کردی / بیک نگه من و دل را ز هم جدا کردی

مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا / هزار جامهٔ جان در نکهت قبا کردی

دلم ز داغ تو ای عشق کام خویش گرفت / ازین گهر صدفم را گرانبها کردی

نماز زاهد افسرده میگذشت ز عرش / اگر بسرو قد یار اقتدا کردی

حزین ببلا ز شهید تو آفرین بادا / لبم بزمزمهٔ عشق آشنا کردی

ای آنکه هم بحجر کشیدن نتوانی / ترسم که خوش ببینی و دیدن نتوانی

سخت است گرفتاری و آوارگی ای دل
وحشت نگذاری و ز رمیدن نتوانی

در دام غمم ای مرغ پر و بال شکسته
آرام نداری و پریدن نتوانی

بسمل شدی از هجر و تپانی نه تپیدی
از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی

بی پرده گرفتم زده دست یار در آغوش
ای دیده حیرت زده دیدن نتوانی

مخمورم نه گرچه حزین از می مدهوش
لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

نمیدانم تو ای پروانه آگاه از دل چه میخواهی
بشارت کرد جانها دیگر از بسمل چه میخواهی

چه خنده‌ها از تیغ او دست بر گردن شهیدان را
فدای خون بگل از دامن قاتل چه میخواهی

برون از حیله محمل نیست کار لیلی بی‌محابا
شکستی ناخن از ابروی عقده مشکل چه میخواهی

ز کف سر رشتگی دشت محبت را چه حیرانی نگذارد
از این بیگانه سودای آبله پایش منزل چه میخواهی

شرر آسا بر افشان بال خرده جانها را
بدین کام فرصتی ای شمع مستعجل چه میخواهی

به از دل جلوه گاهی در وجود عالم نیست لیلی را
فدای مجنون صحرا گرد از محمل چه میخواهی

چه فهمد جان نابینا ز قدر های والا دل
ز اوراق پریشان خودی جاهل چه میخواهی

دل آزاده باید زاد این ره بی‌پایان تن
اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی

در دلها بود حاجت روائی عالمی اما
در دل گفته‌اند از در های گل چه میخواهی

بجز حسرت که غیر مینا ساغر کشیده نزاران را
ز تخم افشانی دنیای بی‌حاصل چه میخواهی

دل دنیاپرستان از طمع خالی نمی‌باشد
بعالم چشم سیر از کاسه سائل چه میخواهی

حمیده حرص را سیمت نیارد مرد میدان شو
ز دست و پا زدن در بحر بی‌ساحل چه میخواهی

چو گرگ افتاده در پوستین یوسفان
ز جان پاک آگاهان حزین ای غافل چه میخواهی

دهان شیرین بود آلودگی تا با شکر دارد
بجز کام هوس از لذت لعلش چه میخواهی

حزین از شعلهٔ رخسار ست بیتابی سپندش را
بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی
پری بشیشهٔ دل دارم از خیال کسی

درین چمن بگل و لاله نازها دارم
که خون من چو حنا گشته پایمال کسی

نمی شود نگهبان جلوهٔ حسن بی پروا
چه شد که آینه آبست از انفعال کسی

بساغر دل آتش مزاج می ریزد
شراب شعله حل کرده رنگ آل کسی

فلک ز حلقه بگوشان ما گردد
بیک کرشمهٔ ابروی چون هلال کسی

جهانیان پی رسوائی همند تمام
خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی

چه جلوه است که چون سایه کائنات حزین
فتاده در قدم نازنین نهال کسی

ای دل سپند آتش سودای کیستی
خرمن بباد دادهٔ سودای کیستی

در حوصلی که موج پریزاد میزند
آئینه دار حسن دلارای کیستی

در پوست رستخیز قیامت فکنده
ای خون گرم معرکه آرای کیستی

بیمار چشم و به لعل تو در جان سپاریم
برگو خدا را که مسیحای کیستی

سوزد بدیده خواب و بدل آه حسرتم
آرام ساز جان شکیبای کیستی

زاهد ز دین بر آمد و عاشق ز دل گذشت
خوش فرصت تو باد یغمای کیستی

اشک برنگ باده فرو میچکد حزین
مست می شبانهٔ غمهای کیستی

نالهٔ ام را در دلش تأثیر بودی کاشکی　　شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشکی

سیل را بیتابی از ساحل بدریا می برد　　بیقراریهای ما میداشت سودی کاشکی

گلستان شد بوستان عندلیبان را چه شد　　بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکی

به ز جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست　　زنگ تقوی از دل ما میزدودی کاشکی

شبنم از دریای آتش زود زنهاری شود　　مرهمی داغ مرا می آزمودی کاشکی

سوخت جان از شوق و داد از سیر پنهانی ما　　آتش پنهان ما میداشت دودی کاشکی

سخت بیدردست گلشن ابر آذاری کجاست　　نیم مستانه ز صفاهانی میفزودی کاشکی

غنچه ها ز بنا نشود چرا پروای دل　　عقده از خاطر ما میگشودی کاشکی

شمع گر سوزد شبی بار روز آرامش هست　　چشم اشکبار ما یکدم غنودی کاشکی

رسته در دل از خس و خار خس اندیشها　　کشت ما را برق عشقی میدرودی کاشکی

کلک نامو شست چمن را بنیاد ارد حزین
نغمه با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه خوش بود که بدی طرح نوبهار کشی　　پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی

رهین دست حمایت شود چراغ دلم　　شبی که دست بر آن زلف تابدار کشی

نمیکشی چو نقاب از رخ شکفته چرا　　نظاره را بسر راه انتظار کشی

رخت بهشت برین است با بهار چه کار　　لبی چو میکده داری چرا خمار کشی

دراز شد شب هجران ز آسمان چه قسمت　　گه انتقام من تیره روزگار کشی

دمید صبح بهار از خط سبز که مرا　　قلم بدفتر نغمهای بیشمار کشی

جواب نکته رنگین اوحدیست حزین

سزد که بر ورق لاله این نگار کشی

بلاغت گفت با صبا ذخون آغشته نخچیری
باین تفسیده صحرا آمد آخر آب شمشیری

بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد
خروشی سر کن ای مرغ سحر تا نفس گیری

بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن
سرت گردم روا نبود دلی را خیر تا خیری

فزون ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما
تو هم چون خم درین میخانه تا هستی زمین گیری

دل آشفته تا بستم باو از خویشتن رفتم
ره خوابیدهٔ آن زلف را بایست شبگیری

نباشد احتیاج لاله و گل تربت مجنون را
زهر سو میدمد داغ پلنگی پنجه شیری

چه قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم
نمی سازد چرا آزاد سروت بندهٔ پیری

بگردان شمع من برگرد سر پروانه خود را
که دارد کام جانم ذوق بال افشانی از دیری

بشور انگیز فریادی حکیمان را بوجد آرد
دل دیوانه ام در حلقه های زلف زنجیری

برنگ شمع بود از رشتهٔ جان تار افغانم
شب غم هم سحر گردید با آه گلوگیری

حزین از گوشهٔ بیت الحزن افسانه سر کن
نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیری

تو گر ابر نقاب از روی آتشناک برداری
چو شبنم عالم افسرده را از خاک بردارد

چه کم خواهد شد از گیرایی مژگان چالاکت
زکات چشم اگر افتاده از خاک بردارد

صف چشم سیهم خواهد زد آسمان هیچ ای چشم مژگان
اگر دستی از عنان غمزهٔ بیباک بردارد

زمین در سینهٔ افلاک میگردد طپیدن چون دل
مبادا سایهٔ سنگین نعش از خاک بردارد

حمایل سازمت سبحه تا دعایی بر سر تا ترا
به بدمستی اگر خواهی سر چون تاک بردارد

صفای وقت ابر و تو بکشاید در جنت
غبار جسم اگر زائینهٔ ادراک بردارد

هردی بود از نفس خطرناک گذشتن
زین خندق آتش بجهانیم سپندی

بر خویش منالیم ز درویشی و شاهی
بر دوش نداریم پلاسی و پرندی

با سوخته جانان چکند آتش دوزخ
من ساخته ام با تب هجران تو چندی

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست
آتش بدل سوخته ام باز فکندی

بجانسوزی نی کلک سخن ساز مرا دیدی
بخاموشی نوای سینه پرداز مرا دیدی

پر انداز و ملک آنجا که من پروانگی کردم
ببال مرغ رسائیهای پرواز مرا دیدی

ز بیدادت بچنگ کاوش هم سینه را دادم
بنالش دلخراشیهای آواز مرا دیدی

بپای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را
نوای دولت فقر سرافراز مرا دیدی

حزین افسانه ام جادو و ما نازهر لب بازو
ببزم گفتگوی عشق اعجاز مرا دیدی

ز دل غافل یار جانی نباشی
نداری وفا زندگانی نباشی

به بیگانگیها که از من بپوشان
بچشم آشنایی فلانی نباشی

بمن بیهشی گفته اشنا تلخ گفت
بلب باده ارغوانی نباشی

بدیدارت از عیش دنیا گذشتم
برخ جنت جاودانی نباشی

زگل بی بقا تر بود عهد سستت
نشاط بهار جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را
تو ای بیوفا خصم جانی نباشی

ای خسته بیقرار چونی
بی مونس و غمگسار چونی

یاران چه شدند و دوستداران — سیلابه در این دیار چه کنی

رفت آنکه طبیب خستگان بود — با درد دل فگار چه کنی

در گریه نمک نمانده دیگر — ای سینهٔ داغدار چه کنی

گردی نرسیده از ره یار — ای دیدهٔ انتظار چه کنی

ای مرغ قفس ترانه ات کو — بی برگ درین بهار چه کنی

چون شمع حزین در آتش دل
با دیدهٔ اشکبار چه کنی

خموشی گزین در دبستان معنی — که لفظ است خار گریبان معنی

ندارند ربطی بهم آتش و نی — قلم کی بود مرد میدان معنی

بریدیم پیوند لفظ آشنایان — کشیدیم سر در گریبان معنی

وفا نیست در گلشن حسن صورت — بصد چشم گشتیم حیران معنی

نباشم چرا سرخوش و پای کوبان — بدست است زلف پریشان معنی

اگر حسن را باشد آیینه داری — بود چشم شاهد پرستان معنی

شود ظلمت لفظ چون سایه باطل — برآید چو خورشید تابان معنی

فلک کیست تا خشت و چوبی بنازد — بمیدان چابکسواران معنی

سرابست لفظی که جان تشنه نیست — لبی ترکن از آب حیوان معنی

حزین از دل روشنت غرق نوریم
چراغیست در زیر دامان معنی

متفرقات

بنرخ چه درگشت یار بیگانهٔ وفا را	چشمی که می نه بیند دیدار آشنا را
نخل فسردهٔ ما نه سایه نه ثمر داشت	ما شاخ خشک بیدیم معذور دار ما را

ولہ

آوارهٔ عالم نگهی ساخته ما را	آن گوشه نشین دربدر انداخته ما را
چون مهرهٔ ششدر شده در پیچ تو ماتیم	دریاب که نیرنگ محبت باخته ما را

ولہ

دل نازک پیاله دوست پیدا میکند ما را	غلط در بزم او ساقی بمینا میکند ما را
ز داغ عشق شمع مردهٔ دل میشود روشن	غم آتش عذاران سینه سینا میکند ما را

ولہ

سرشک لاله گون رشک گلستان میکند ما را	بهار چارهٔ مژگان گل بدامان میکند ما را
بچاک سینه دارد دست هم نفست دور از زانوی امان	غم هجران بدست گریبان میکند ما را

ولہ

چو شیشه بود تمنای می کبود مرا — دلم بسنگ جفای تو آزمود مرا
شکسته بود دو صد بار چون شرار بسنگ — وصال سوخته جانی ز هیچ ربود مرا

ولہ

نشسته جلوهٔ او کرده تا غبار مرا — چو گردباد بلند است از مزار مرا

ولہ

عشق کرده است رسا نالهٔ غماز مرا — سرمهٔ سوختگی ساخته آواز مرا

ولہ

رفت آنکه دل بصحبت آسوده بود ما را — چشم از فسانهٔ غم شب می غنود ما را
زین بیشتر ز چشمم جاری دو جوی خون بود — اکنون بجای چشمه از دل گشود ما را

ولہ

تب داد تاب دوزخ از دل ببرد بهشت ما را — شد همره تحیر ز ذات شعله سرنوشت ما را

ولہ

دادی بباد طرهٔ عنبر سرشت را — کردی کساد نکهت باغ بهشت را
سر شمع سان نهادم بآتش که میدهد — آیا کسی چه چاره کند سرنوشت را

ولہ

چنان افشاند چشمم بیتو اشک بی محابا را — کرا به شب فلک هر دم بدریا میکشد ما را

ولہ

فکند از نظر چشم کینه خواه مرا — بنیمه راه نگهداشت آن نگاه مرا

شرار آتش دل شبنمست باغ مرا
نفس چو گرم کشم تر کند دماغ مرا
نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد
بخون توبه نشاندست می ایاغ مرا

ولہ

می لعلی ز ساغر میکشم تبخاله لب را
لب مخمور من نوشید این جام لبالب را
بهشت جاودانی تشنگاه بوسه‌اش دارد
دهان تنگ او دادست وسعت حسن مشرب را

ولہ

نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را
بخار ریشهٔ غفلت رگ خوابست راحت را

ولہ

سلطان همتم ز جهان شسته دست را
چون سیل پشت پا زده ام خاک پست را
انصاف کار محتسب روزگار نیست
یکسان کند معامله هشیار و مست را
مشکل که پر کند ز تهی کاسگی حزین
این مشت خاک دیدهٔ دنیاپرست را

ولہ

ز باغ و بهار ساز و جیب و کنار خود را
هر کس گذشت چون من با دیده کار خود را
من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم
در کار گریه کردم لیل و نهار خود را

ولہ

خوش آنکه غازه گرایم رخ فرنگ ترا
ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا
دلیل مقصد آوارگان عشق منم
نشان بوسه گذارم دهان تنگ ترا
شکست ای چمن آرای آرزو مرساد
که مومیائی دل کرده اند سنگ ترا

ولہ

نبرده لذت دیدار دلگشاے ترا	غلط بآئینه هرکس کند صفاے ترا
بره گذار تو صید کرشمه هاست دلم	که ناز نرگس لیلی ست نقش پای ترا
گداخت نالهٔ من آشنا و بیگانه	خبر نشد دل بیگانه آشناے ترا

ولہ

گرانجان میکند تعظیم بیجا اهل دنیا را	نگین از مهر نام خشک خالی میکند جا را

ولہ

یاسمین بنده شود چاک گریبان ترا	برگ گل جنبه دهد شقهٔ داماں ترا
زاهد این خرقه بدوشم خنکیهای تو داد	کرد پشمینهٔ من شکر زمستان ترا

ولہ

بداغ عشق پروردم بهار خاطر خود را	که برگ عیش دانم خار خار خاطر خود را
نیارم گرد بیرون از کنار دل که پرورده	بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را
ره آمد شد مردم بمن بسته است دلتنگی	حصاری گرد خود کردم غبار خاطر خود را

ولہ

تا در سخن درآرم شیرین زبان خود را	بندم بناله چون نے هردم میان خود را

ولہ

نبخشیدی بمن یکبار جام بادهٔ خود را	نمیگیری سر دستی چرا افتادهٔ خود را

ولہ

بهار خط گل و تل شد نگاه فتنه مستش را	سیه مستی دو بالا گشت چشم می پرستش را

هجوم گریهٔ تلخ و خروش نالهاست این — شکرخواب بهاران شد غزال شیر مستش را
ز نگاشتن بوی خون تازهٔ دل برد ناخنم زد — دهان غنچهٔ گستاخ بوسیده‌ست و تلخش را

ولہ

کدامین دیده سازد سرمه گرد جلوه‌گاهش را — که چشم انتظار از نقش پا بشکست راهش را
بغیر از سنبل آن جعد مشک‌افشان نمی‌باشد — اگر گلدسته لایق بود طرف کلاهش را
سخن‌فهمی چو من از موشگافان برنمی‌خیزد — چرا در سرمه خوابانده‌ست مژگان سیاهش را

ولہ

ادا سازد سخن‌سنجی لب او گفتگویش را — نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را
ز لخت دل خیابان گلستانیست مژگانم — خزان خود بهار خار خار آرزویش را

ولہ

ای از تو پریشان نظری آنها را — از عکس تو در شیشه پری آنها را
گر دست فلک بازی آن خط زره پوش — مشهور به آهن جگری آنها را
رحمی کن و از پرده برون آ که سحر گشت — تا چند کند دربدری آنها را

ولہ

دیگر نیست باشد ترحم آن چشم ادراک را — سنگ می‌خورد دائم سبزهٔ آن آبهای پاک را
مشاطهٔ گلشن منم با این غبار آلودگی — چشم حنابندی کند از اشک دست تاک را

ولہ

قامت شده‌ست خم من دیرینه سال را — باید به روی تیغ تو دید این هلال را
چرخی که کاست وقت تمامی هلال را — کی نقص شان نماید کمال را

مژه خونین چشم سپر زخم ذلت ست ... با دست رد چکار لب بی سوال را

ولہ

گشتم اسیر جلوهٔ آن خوشخرام را ... دارم برقص از طپش خویش دام را
عشقم بشیار و همنفسی نیست در کنار ... در حیرتم که با که بگویم کدام را

ولہ

به پیری عشق سازد شوختر طبع جوانم را ... که آتش میکند پرزور تر پشت کمانم را

ولہ

علاج عقدهٔ دلتنگی آسانست عاشق را ... گشاد کار در چاک گریبانست عاشق را

ولہ

ازان روزی که گم کردم سراغ آرمیدن را ... نشان جاده دانم موج دریای طپیدن را
بهر گلشن که بگشایم لب رنگین نوا بلبل ... کند نازکتر از گل پردهٔ گوش شنیدن را
نسازد شهر بند عقل صید حلقهٔ دامم ... غزالان یاد دارند از من مجنون رمیدن را

ولہ

کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم خونین را ... که در آغوش مژگان بینم آن دست نگارین را
غرورش تیغ عریانیست تا گردیست سنبلگون ... خط مشکین آن مشاطهٔ دشمن برگ نسرین را

ولہ

خدا درماندهٔ نگذارد بعالم بی نصیبان را ... عصای کور فهمان میکند چوب ادیبان را

ولہ

بشهد لفظ و معنی رهنما گشتیم دوران را ... برای شکر خود پرورش کردیم موران را

ز پرواز و بغض گردون بنیان طینت جاهل
نمی افتد ببینایی احتیاجی چشم کوران را
شناور را بطوفان بلا تسلیم سے باید
بهجوم موج دریا بسته سازد سینه زوران را
ره مهر و وفا را بستهٔ تا کی حسرت گردم
تسلی کن به پیغام وصالی ناصبوران را

وله

دل بر سر تیر ست کشاییم کمین را
از خامه طرازیم سخن نافهٔ چین را
هر شیوه لت ای شوخ زبس ذوق فریبست
هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را

وله

نه تنها میکند چون زهر صحبتهای شیرین را
زبان تلخ دشمن کام میسازد سخن چین را
ز شمع خویشتن از بسکه آتش در بهم سوزد
رگ خوابم به پروانه سازد خشت بالین را

وله

عجبش بلبل زند با من نوای حسرت آگین را
بخون دل لبم پرورده مصرعهای نگین را

وله

حریف نقش کج گز جستی این بدقمارانرا
به تنهائی سر آور سیر دور روزگارانرا

وله

خدایا استغنی ده با دل آزرده لالانرا
مکن سوهان روحم صحبت صاحب کمالانرا

وله

عتاب تلخ او شیرین کن جانهاست مستانرا
نهان در پیشه او شکرستانهاست مستانرا
فزون از شانه دارد سینهٔ من چاک سودائی
چو گل در جیب عریانی گریبانهاست مستانرا

ولہ

آنان که دست زدنیا بریده را | کی میرسد کمند غزالان رمیده را
در رهگذار سیل بود استوار کوه | وحشت حریف نیست من آرمیده را
گوش گران علاج لب یاوه گو کند | این پنبه درخورست دهان دریده را

ولہ

رنگین بود سخن دل درخون طپیده را | کردم روانه نامه رنگ پریده را
وقت است اگر نصیب شود خواب راحتی | بالین کنیم دست زدنیا کشیده را

ولہ

مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را | آب بقاست آتش تب شیر بیشه را
گر سر بریزیش به گلو العطش زند | جائی که نخل حرص فرو برده ریشه را

ولہ

جام عتاب داده غمزه کینه خواه را | زهر پیاله کرده چاشنی نگاه را
پنجه بکینه میزنی با دل چاک چاک من | بیخبرانه نشکنی شانه زلف آه را

ولہ

اگر بینم شبی در خواب روز خردسالی را | بعمری میکنم تعبیر این خواب خیالی را
نشه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را | نمود از رنگ بود از نشه باشد شیر قالی را
بهم طومار زلف یار را مشاطه می پیچید | دل من گر گشاید دفتر آشفته حالی را

ولہ

بپیری میکشم آسوده بار زندگانی را | که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

ولہ

حق تعلیم دارم خوش قدان بوستانی را
که سرو از مصرع من یاد میگیرد روانی را

سخنهای خموشان چون بانگ نی با دست در گوشم
بیکدم میشناسم آشنایان زبانی را

ولہ

نباشد ناقه جز شوق مجنون آلهی را
بدریا میرساند جذبهٔ سیلاب ماهی را

سر هر کس که از همت چو ادهم گردن افرازد
بنعلین گدایان میفروشد تاج شاهی را

ولہ

بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را
بکشتن میدهد زهری که در کامست افعی را

خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم
در آن روزی که فرق از هم نمیکردم الف بی را

ولہ

خوش آن ساعت که بر بالین غریبی خاکساری را
بیاد دامنی از خاک برداری غباری را

ولہ

ز دورم دید اجازت داد بزم جانفشانی را
نگاهش زود می فهمد زبان بی زبانی را

فرامش کار پیش تعلیم دادم از سبکروحی
که زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را

نسیم آسا امان از آفت واماندگی دارد
تواند گر کسی برداشت بار ناتوانی را

ولہ

نبود آرامش شیب و شباب زندگانی را
طپیدنهای دل موجیست آب زندگانی را

ولہ

از سر من چو باکشد سرو قد تو پای را
خاک ره تو کرده ام فرق سپهر سای را

شعله نخجس نمیکند اینهمه سرگران وشی — تا بکی ازکعتم کشی دامن کبریای را

ولہ

سرمه خامشی دهد بلبل خوش‌نوای را — چون بسخن درآورم خامهٔ مشکسای را

ولہ

زدوری خاطرم نگسست نتوانم رسید آنجا — گشاد دل در آن ابروست قفل اینجا کلید آنجا
رسم تا کوی او دوری ندارم قوت پائی — سری زافتادگی چون جاده میباید کشید آنجا

ولہ

غم دل از می و مطرب چرا فزود اینجا — ترانه را چه اثر باده را چه سود اینجا
تو در کنار رقیبانی و من آه کشم — عجب که آتشم آنجا فتاده دود اینجا

ولہ

سخنور چون شود خاموش چون نگین اینجا — گل شهرت شود چون حرف باشد دلنشین اینجا

ولہ

ترانه کرد صریر قلم دراز اینجا — که دیگری نشود داستان طراز اینجا
درین دیار سجال هنر که پردازد — فتاده در عدم آباد امتیاز اینجا
سماع دیر مغان کن که تار عود قلم — گشوده ناخن غم پرده های ساز اینجا

ولہ

نخواهد برد جان از رشک ما خصم عنود ما — سواد کلک ما نمکدانیست بر زخم حسود ما

ولہ

هرزه دراست در هوس سینهٔ چاک چاک ما — گوش نزد اثر نشد نالهٔ دردناک ما

سرمهٔ چشم مور شد سودهٔ استخوان من　　کم نگها نه تا بکی میگذری ز خاک ما

ولہ

که خواهد کرد یاد از خستگان بینوا آنجا　　شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آنجا
من سرگشته دور از کوی جانان با که درمانم　　دل آنجا دلبر آنجا مطلب آنجا مدعا آنجا

ولہ

از عکس رخش باده فروش است دل ما　　آیینه آن رهزن هوش است دل ما
از سطر جبینش سخنم شد شکرآگین　　تلخی کش آن چشمه نوش است دل ما

ولہ

با اشک روان قطره زنان است دل ما　　از کهنه سواران جهان است دل ما
پرورده طفلی عوض شیر شرابش　　در میکده ها پیر مغان است دل ما
از سرو روانت چه خیالست جدائی　　در پای تو چون سایه روان است دل ما
از شورش دریا نه کند موج هراسی　　پرورده آشوب جهان است دل ما

ولہ

ندید از گرد راهش دیده هرگز سرمه داری را　　ازین ره کار دشوار است چشم انتظاری را

ولہ

بجان بستیم پیمان محبت عشوه سازی را　　روان عاقبت محمود ما دارد ایازی را

ولہ

خاک آسوده چو سیماب شد از گریه ما　　آستین حلقه گرداب شد از گریه ما
آنقدر نیست که بر دیده دشمن ریزیم　　خاک این میکده نایاب شد از گریه ما

چه عجب گر فلک از زاری ما گردد نرم
دل سنگین بتان آب شد از گریهٔ ما

ولہ

افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما
چون داغ لاله بی شفقی نیست شام ما

ولہ

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا
هر از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا

مغنی مصرع شوخی ز من باید سرائیدن
که شور میکشان در بزم هشیاران شود پیدا

ولہ

بهار آری که دلق میگساران میشود پیدا
بهای خرقهٔ پرهیزگاران میشود پیدا

هوس جلوه سازی میکند جای اثر عالی
ز دلها دود این آتش عذاران میشود پیدا

چنین گر گریه با از خوی او در دل گره سازم
پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا

بمستی نغمه سنجی خوش بود ساقی بتنگ گیریم
چمن بشگفت و گلبانگ هزاران میشود پیدا

اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو
عیار آشنائیهای یاران میشود پیدا

ولہ

درخست سینه در عشق هیچ ستارهٔ ما
خورشید سر بر آورد از جیب پارهٔ ما

از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلی
بگذشت غافل از دل مست گذارهٔ ما

ولہ

گذرد گردم ز دل آه سحرگاهی ما
بار بر جاده نگردد قدم راهی ما

ولہ

با این شوخی اگر بغنچه سخن بستانند ز لبها
فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشربها

چو ابر از فیض ریزش گرمی جوش هوا بشکن
علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تبها

ولہ

زهی ز خط تو خرم بهار سبزه بها
چه جاده‌ایست ندانم که میکند پا بوس
هوای ابر غنیمت بود که می‌تیرم
ملال بهر که بیش از تو به زبان لبها
بیک کرشمه نگاه تو طی مطلبها
نمک بباده کند چشم شور کوکبها

ولہ

ای از تو داغ بر جگر لاله زارها
سرگشته در هوای تو بوی بهارها
در پا فتاده سنبل زلف تو سروها
از دست رفته نکهت اختیارها

ولہ

آغیست سرو در چمن و بلبل نجیبن ها
فریاد زبیرحمی این غنچه شکنها
نشنیده کس از غنچه مستور تو حرفی
اما بزبان از تو فتاده سخنها
روزی که دهد زلف تو بر باد غبارم
در خاک شود غالیه جیب کفنها
چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش
در حشر نیارند ز جان یاد بدنها

ولہ

ای امت نگاه تو جادو خیالها
صحرا نورد گردش چشمت غزالها
افشانده اند بال و پر از بسکه بیخبر
بر در هوای دام تو فرسوده بالها

ولہ

آشفته چمن بود و سنبل بگلستانها
شوریده سر هم دارند این طره پریشانها
شرح غم دل گویا پروانه بخاموشی
بلبل نه چمن سنجد این پرده بدستانها

چه عجب گر فلک از زاری ما گردد نرم   دل سنگین بتان آب شد از گریهٔ ما

ولہ

افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما   چون داغ لاله بی شفقی نیست شام ما

ولہ

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا   مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا

مغنی مصرع شوخی ز من باید سرائیدن   که شور میکشان در بزم هشیاران شود پیدا

ولہ

بهار آن زاری که ذوق میگساران میشود پیدا   بهای خرقهٔ پرهیزگاران میشود پیدا

موج جلوه سازی میکند جای اشتعالی   ز دلها دود این آتش عذاران میشود پیدا

چنین گر گریه را از خوی او در دل گره سازم   پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا

بستی نغمهٔ سنجی خوش بود ساقی بشکر گریم   چمن بشگفت و گلبانگ هزاران میشود پیدا

اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو   عیار آشنائیهای یاران میشود پیدا

ولہ

نخست در سینه در عشق صبح ستارهٔ ما   خورشید سر برآورد از جیب پارهٔ ما

از ناوک نگاه مست خاطر نشد تسلی   بگذشت غافل از دل مست گذارهٔ ما

ولہ

گذرد گرم ز دل آه سحرگاهی ما   بار بر جاده نگردد قدم راهی ما

ولہ

با بیدوشی اگر پیچیده بخشش بهتان زان لبها   فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشربها

چو ابر از فیض ریزش گرمی چون هوا کن — علاجی از عرق کردن ندارد بهتر این تبها

ولہ

زهی زخط تو خرم بهار سبزه بها — حلال بر همه کس خون تو به زبان لبها
چه جادوییست ندانم که میکند با لب — بیک کرشمه نگاه تو طی مطلبها
هوای ابر غنیمت بود که تیر سحر — نکاس باده کند چشم شور کوکبها

ولہ

ای از تو داغ بر جگر لاله زارها — سرگشته در هوای تو بوی بهارها
در پا فتاده سنبل زلف تو سروران — از دست رفته نگهت اختیارها

ولہ

اینست سرو چمن و بلبل چمن ها — فریاد ز بیمهری این عهد شکنها
نشنیده کس از غنچه مستور تو حرفی — اما بزبانها ز تو افتاده سخنها
روزی که ز هجر زلف تو بر باد غبارم — در خاک شود غالیه بو جیب کفنها
چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش — در حشر نسازند جهان یاد چمنها

ولہ

ای امت نگاه تو جادو خیالها — صحرا نورد گردش چشمت غزالها
افشانده اند بال و پر از بسکه بر نشد — بر در هوای دام تو در موج نالها

ولہ

آشفته چو من شد ز سنبل بگلستانها — شوریده سر هم دارند این طره پریشانها
شرح غم دل گویم پروانه بجا موشی — بلبل چمن بخشید این پرده بدستانها

شور لب محبوبان افزود ز عشق من‌ها
حق نمکی دارد داغم نمکدانها

لیلی کده دل را گر راه نکردی گم
بیهوده نمی گشتی مجنون به بیابانها

ولہ

چه تر هرگز نگه دید از می وصل تو دامانها
ز مخموری بود خمیازه چاک گریبانها

خیال تو به نقشی بود بر آب فراموشم
دران عهدی که با پیمانه می بستیم پیمانها

ولہ

چه شد مهر جهان آرای من آن گرم جوشیها
خوشا عهدی که با ما داشتی پیمانه نوشیها

لباس پنبه داغ لاله را در بر نمی باشد
ز عاشق فطرتان هرگز نیاید پرده پوشیها

ولہ

نباشد دل جدا از زلف یار امیدوار امشب
براهش قاصدی دارم چو چشم انتظار امشب

ولہ

شد قسمت خال تو که مشک ختن ماست
بوسیدن آن لب که زیادا ز دهن ماست

ولہ

مژگان تر مهجور توابر بهار ماست
در جوش داغ سینه ما لاله زار ماست

ولہ

شراب تشنه لبی موج زد ایاغ کجاست
کباب سوختگی بوی زد دماغ کجاست

ولہ

فصل بهار عشق و تماشای اشک ماست
چشم سفید با کف دریای اشک ماست

هستی گرد پشت پا بجهان خراب مرد
طوفان سیل بادیه پیمای اشک ماست

بر کف گرفته کاسهٔ دریوزه از صدف		دریا گداست گوهر والای اشک ماست
	ولہ	
دعوی بگیر جاهل به بغل دشمن خود داشت		افعی بگریبان ز رگ گردن خود داشت
	ولہ	
روزی که غمزه اش بمن خسته خدنگ داشت		هر جای دل که دست نهادم خدنگ داشت
میخواستم که خرقه بساغر بیفشرم		ضعف خمار دست مرا زیر سنگ داشت
	ولہ	
با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت است		تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت است
عمریست کز طپانچه رخی سرخ میکنیم		ما را به سرخ روئی صهبا چه حاجت است
ژولیده موی بر سر ما تاج خسرویست		شوریده را بافسر دارا چه حاجت است
زهر اجل بکام من آب حیات ریخت		دنیا گزیده را بمسیحا چه حاجت است
	ولہ	
مستی چشم یار ز پیمانهٔ خود است		خواب بهار پردهٔ افسانهٔ خود است
غمهای مایه دار تو از دل نمی رود		این گنج شاهوار بویرانهٔ خود است
	ولہ	
خار رهت بروضهٔ رضوان برابر است		خاک درت بچشمهٔ حیوان برابر است
از شوخی نگاه تو آموختم سخن		هر نقطه ام بچشم غزالان برابر است
زافسانهٔ تو گشته ام آشفته گفتگو		اوراق من بزلف پریشان برابر است
خود را بجنگ لطمهٔ دنیا نیفگنی		این موجهٔ سراب بطوفان برابر است

ولہ

تا بود داغها دل آزرده حال داشت — این مرغ پرشکسته چمن زیربال داشت
در گلشن از جمال تو ای آفتاب روی — شبنم نبود گل عرق انفعال داشت

ولہ

کاوکاو مژه من جگر خون نگذاشت — سینه‌ام داغ برای دل مجنون نگذاشت
حرکت در قلم نکته سراینده من — شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت

ولہ

تاراج صبر و عمر نگاهش رواج داشت — ویرانه‌های دل چقدر با خراج داشت
از نوشخند بوالهوس امیدوار شد — یاد زمانه که تغافل رواج داشت

ولہ

دامن فشاند و شمع مزارم بباد داشت — گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت
چشمم سفید گشته مرا صبح وصل شد — از بس وفا بوعدهٔ او اعتماد داشت

ولہ

در پردهٔ دل جلوه گری بار دگر داشت — پیمانهٔ چشمم سحری دیدار دگر داشت
از زلف سیه ریخت بپا پرتو رویش — این شمع دل افروز شب تار دگر داشت

ولہ

حالی ز خلق مجلس ما دلگشاتر است — بیگانگی مشرب ما آشناتر است

ولہ

خون شد دلی که آتش پیکان ناز داشت — غافل که سینه آتش آهن گداز داشت

خون ستم کشان اسیرش بگردنست — او را زجور نالهٔ عجزی که بازداشت

ولہ

آن روز شب تیره ما هم سحری داشت — کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت
آنهم شده چون داغ دل لاله بما خشک — این کاسهٔ ما بود که خون جگری داشت

وله

ایام غمم مرا بهارست — مژگان رگ ابر آذارست
طرح عیشی چرا نریزم — دامان دلم پر از غبارست

وله

بگلشنی که رخش گوشهٔ نقاب شکست — بجای عارض گل رنگ آفتاب شکست
میان درد تو دارم نهان شکسته دلی — چو شیشهٔ بخت سبوی که در شراب شکست
گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا — عبیر خط تو بازار مشکناب شکست

وله

نثار فیض در آب و گل درویشانست — جام جم کاسه گدائی دل درویشانست
ما برین در نه عبث تکیهٔ دولت زده ایم — صدر کونین در منزل درویشانست

وله

همدم سنجیده گفتاران لب پیمانه است — آشنا روی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را — منزل آرام صحرای دل دیوانه است

وله

هر سینه که بود میل تو جائی تو همانست — هر چیز هوای تو خدائی تو همانست

از بسکه هر دو جهان آنچه پسندی	در آخر بازار بهای تو نه بهاست
زان عقده که در وی شکند ناخن تیغ بپیر	در هم نشوی عقده گشائی نه بجاست

ولہ

دیوانه عاقلانه بهامون گریخته است	عیسی ز بیم خلق بگردون گریخته است
صیدی که بوی خون شنود در رمم نشود	خوابم ز دام دیدهٔ پر خون گریخته است

ولہ

بر لبش حرف دهان تنگ یار افتاده است	بخیهٔ راز نهان بر روی کار افتاده است

ولہ

روشن از حیرت دل شد که دل آرائی هست	در بر این آینه را آینه سیمائی هست
پای آوارگیم رهبر دامن نشود	گر بجز کوی تو پنداشته ام جائی هست
وسعت آباد دل افتاده حزین در دشت	برو از خویش که خوش دامن صحرائی هست

ولہ

بال و پر گر با سیری نبود پروا نیست	گوشهٔ خاطر ما هیچ کم از صحرا نیست

ولہ

در کارخانهٔ دهر چیزی بیجا نیست	نعمت بود فراوان جائیکه اشتها نیست
با یاد قامت او سازد دل شکسته	در دست پیر چیزی زیبا تر از عصا نیست

ولہ

طوفان فتنه است و کسی دستگیر نیست	ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست
لخت جگر همین بمذاق من آشناست	از خوان دهر قوت دگر دلپذیر نیست

جز پیر میفروش که امروز بی ریاست — پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست

ولہ

چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست — دانم که حسن لاله رخان دلنواز نیست
یکره به تربتم قدمی میتوان گذاشت — من خاک راه گشته ام این وقت ناز نیست

ولہ

زاهد خمیده است چو چنگ و ملول نیست — یک تار موی بر تن او بی فضول نیست
دارد ز مرشدان طریقت خلیفه‌ها — ایمن بشهرها نتوان شد که غول نیست

ولہ

مستمع کو نکند فهم غم انیم نیست — سیر چشمم سخنم رغبت تحسینم نیست
زاده دل همه حوران بهشتی نسبند — ذوق آرایش گفتار چو آئینم نیست

ولہ

مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست — گوش چندانکه دهم زمزمه پردازی نیست
یارب از زخم دلم زحمت مرهم بردار — غیر این روزنهٔ فیض در بازی نیست
آنکه یک عمر درین تنگ قفس داشت مرا — گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست

ولہ

بی پرده هر که وادی دل جلوه گاه کیست — داند که چاک سینه ما شاهراه کیست

ولہ

هر کوچه ز انتظار تو تار نظاره ایست — هر جاده در ره تو گریبان پاره ایست
چون موج سرگران گذرم ز آب زندگی — در سایهٔ قد تو که عمر دوباره ایست

ولہ

نتوانست ببوی گل یار آویخت — ورنه پرکالهٔ دل بر مژه بسیار آویخت
دل خون گشته پر داغ مرا چیست گناه — لاله جائی که بآن گوشهٔ دستار آویخت

ولہ

بی باده سینه مست شب از یاسمن کیست — فیض سحر از سینهٔ گلپیرهن کیست
نظاره خیال که در آغوش کشیدست — حیران نگهی آئینه دار بدن کیست
شد صفحهٔ من جزیه ستان ورق گل — این مشک تر از نافهٔ غزال ختن کیست

ولہ

این داغ دلفروز ندانم چراغ کیست — وین چشم غنوده در شده در خون ایاغ کیست
در راه انتظار سفید ست دیده ها — تا شور پسته اگرت نمکسای داغ کیست
با آنکه یار هر دو یک دیده نیست — نظاره گسسته عنان در سراغ کیست

ولہ

هر چه بستیم و گشودیم عبث ست — هر چه گفتیم و شنودیم عبث ست
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست — در ره سیل غنودیم عبث ست
عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست — بال پرواز گشودیم عبث ست
عالمی حیرهٔ بازگشت حزین — عبث آئینه زدودیم عبث ست

ولہ

دو زبان بدل زنند سنان از زبان کج بحث — زه کرده اند از رگ گردن کمان بحث

ولہ

دل از یاد وش در آغوش من شیشه ...
ز بس بالیده است این قطره در دریا نمی‌گنجد

ولہ

ز بی برگی ره الفت دلم بر دوستان بندد
چمن پیرای گلزار را فصل خزان بندد

سخن بیگانه باشد بزم الفت آشنایان را
بهم پیچیده چون لب راه گفتار زبان بندد

ولہ

کجا وابستگی عاشق بچمن بیوفا دارد
که مانند گل رعنا خزانی در قفا دارد

ولہ

عشق در سینهٔ من لاله‌ستانها دارد
دل خون گشته ز داغ تو فشانها دارد

هر کس گر چه یقین کرده که پیمان شکنی
دل مسکین بوفا باز گمانها دارد

ولہ

سامان پریشان دلی اندوخته دارد
زان طره که بر دوش و بر انداخته دارد

دوزخ بدل از ناله برافروخته دارم
زان شعلهٔ قامت که برافراخته دارد

آتشکده در چنگ سوخته دارم
زان حسن گلو سوز که بی ساخته دارد

زنگار خط شوختر از جوهر شمشیر
بر آئینهٔ عارض پرداخته دارد

ولہ

ز بی مهری او داغم چراغ مرده دارد
گل حسرت کشی نه خورده نه برده دارد

نه تنها صرصر فریاد من شوریده صحرا را
چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد

بخاک من گذر کن تا ببینی لاله‌زاری را
مزار خشک زاهد سبزهٔ پژمرده دارد

ولہ

شوریده سرم طرهٔ پیچان تو دارد
آشفته دلم زلف پریشان تو دارد
زینگونه فرومانده و بیتاب و توانم
پنهان چکنم سستی پیمان تو دارد

ولہ

شکر خنده دلم خواهش ز لعل میکشی دارد
خمار من تمنای شراب لب چشی دارد
حزین از داغ خون گرم محبت تحیر دارم
که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد

ولہ

گزند کوکب از گردون فزون جانم زیان دارد
خدا از چشم این شب زنده داران در امان دارد
جهان افسرده است اسباب عشرت از که میجوئی
ز خامی حرص بنیاد تنور سرد نان دارد

ولہ

دگر خونابهٔ دل دیده را آلودنی دارد
می پرزور اشک لاله گون پیمودنی دارد
بخوابم دولت بیدار می آید از آن روزی
که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد

ولہ

چه شد چون شمع محفل گر تنم فرسودنی دارد
تف عشق بتان در سینه ام افزودنی دارد
بدل تا چند از خوناب حسرت جرعه پیمائی
سرت گردم شراب وصل هم پیمودنی دارد

ولہ

طپش سینهٔ ما بانگ درائی دارد
جادهٔ نالهٔ ما راه بجائی دارد
فیضی از میکدهٔ چشم تو برده است مگر
جام آئینه می هوش ربائی دارد
زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید
سایه گویا بسرم بال همائی دارد

آتشی گرم تر از آتش محرومی نیست   نخل حسرت چه قدر آرزوی خام رساند

ولہ

بدنیا قدر ارباب مذلت بیش می‌باشد   کند سائل ز استغنای دیگر پیشتر پیدا
شکایت نیست مطلب چون جرس گر ناله پردازم   فغانی در نهاد سینه‌های ریش می‌باشد

ولہ

در طمع کام دل بی بصران می‌باشد   دیدهٔ کور بدست دگران می‌باشد
ره نوردی که نه بر مرکب همت سوار   همچو خر بنده بدنبال خران می‌باشد

ولہ

تذرو دل اسیر سرو آزاد تو می‌باشد   بلای جان قیامت جلوه شمشاد تو می‌باشد
باین شادی دست خاطر کز غم محنت کشان شادی   دل از غم خراب هم عشرت آباد تو می‌باشد

ولہ

خون من تیغ تو آن دم که بخاک افشاند   نشتر کاش بران دامن پاک افشاند
ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر   جگری خون کند و دیده بخاک افشاند

ولہ

چرا با سردی دی بلبلان را کینه می‌باشد   هوا گرمست ما را تا نفس در سینه می‌باشد

ولہ

دلم در زلف او از سینه نالان بیشتر باشد   غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد
هجوم عاشقان از دور باش ناز افزون شد   تماشا در خانهٔ دربسته خوبان بیشتر باشد
هوس چون بی نهایت شد [illegible] آسایش بیشتر   چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد

ولہ

نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد — روی زمین سراسر دشت سراب باشد
مست گذاره باشد چون گل سوار گردد — دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد

ولہ

سخنم چو هست در دل نمکست سراب باشد — چو رسد بیا و لعلش بلبم شراب باشد

ولہ

پریشان سنبلش دیباچهٔ احوال من باشد — شب هجران او چون سایه در دنبال من باشد
شفاعت سنجی طاعات خواهد کرد در محشر — گناه عشق اگر در نامهٔ اعمال من باشد

ولہ

خیال همنفس بیان اسیران در بدن باشد — بغربت آشنا هر کس که یابد در وطن باشد

ولہ

با دل غم آن رشک پری ساخته باشد — با غنچه نسیم سحری ساخته باشد

ولہ

خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد — ز مژگان شبنم افشان گل رخساره باشد
مجزا کرده‌ام دل را بشور انگیز مکتبها — که تا در دست هر سیمین بری سیپاره باشد

ولہ

کج می نگرد خوش بسراپای دو عالم — رندی که به بی پا و سری ساخته باشد

ولہ

ز غیرت آب گوهر نخل عزت را سبو باشد — لب اظهار مطلب آبشار آبرو باشد

ولہ

آب دیده ام خونین آهم آتشین باشد
عاشقم بکام دل عاشق از چنین باشد
طعنه بر گنهکاران ای بهشتیان مزنید
جنت بنی آدم حسن گندمین باشد

ولہ

لب گویای من چون شمع مقراض سخنها شد
زبان را روشنم افسانه ساز انجمنها شد
زبس سر میزند زاندیشه ام یاد خط سبزش
ز نقش پای کلکم صفحه ها رشک چمنها شد
برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیران را
ز شادی بخیه های خرقه ها چاک کفنها شد
پر از مضمون عبرت مانده ام پیچیده طومارے
ز پیری قامت فرسوده ام حرف شکنها شد

ولہ

اگر بادام چمن پرورد آغوشش نخواهد شد
سخنهای من از خاطر فراموشش نخواهد شد
اگر خورشید شوید روی خود در چشمه کوثر
طرف با سینه صبح بناگوشش نخواهد شد

ولہ

نخل مرا شگوفه صبح امید شد
تا چشم انتظار براهش سفید شد

ولہ

بابنیا سر فرو ناورده ام بالین راحت شد
نظر پوشیدن از وضع جهان خواب فراغت شد

ولہ

نگاه خشم چشم شوخ او بازیب دیگر شد
رگ تلخی درین بادام شیرین تیغ نیشکر شد

ولہ

تا زلف تو بر دوش تو برهم سایه فگن شد
هر چاک دلم جاده صحرای ختن شد

ولہ

دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود — تیغ مژگان رسای تو سیه تاب شود
سر تسلیم پی سجده مستانه بخاک — میگذارم اگر ابروی تو محراب شود

ولہ

مرا بخاک چو مژگان اشکبار شود — کفن تر آب تر از ابر پایه دار شود

ولہ

همت آنست که در پیش کرم دون نشود — کف من از گهر آبله ممنون نشود
من جگر تشنه آن تیغم و از مژه شعار — دم آبی ندهد تا دل من خون نشود

ولہ

تقلید من فزونی یاران نمی شود — هرگز غبار ابر بهاران نمی شود
لفظ مطیع و معنی بیگانه نیست — صیدی که رام شیر شکاران نمی شود

ولہ

مباد نفس ز قید خرد گشاده شود — بلاست چون سگ درنده بی قلاده شود
حریف درد تو اکنون نمی شود دل من — که زور باده کهن چون شود زیاده شود

ولہ

ساقی مباد عیدی ما کوتهی شود — پیمانه هلال پر از ماه تهی شود
خود در عزای خویش نشینند زندگی — بیمار عشق را چو امید بهی شود

ولہ

پایان ناز او چو به بیگانگی کشید — کار دل شکسته به ویرانگی کشید

بارغمی که میشکند کوه را کمر — قربان دل شوم که بمردانگی کشید

وله

ساقی نشاء صهبا دل غمناک گشاید — ساقی چون نتواند گره تاک گشاید

کاز جگر سنگ سپرداری دل نیست — چون شست ستم غمزهٔ بیباک گشاید

وله

آزاده از حیات خود آزار میکشد — باریست اینکه دوش سبکبار میکشد

بر نعش منا خوست دلم کوره گداز — زین خون گرم بیشتر آزار میکشد

تنها نه کفر زلف تو زد راه تقویم — زاهد به سبحه رشتهٔ زنار میکشد

وله

جز آتش بهار هوا را که بشکند — جز مهی طلسم توبهٔ ما را که بشکند

دست و دل شکسته ام از کار برده — بر عارض تو زلف دوتا را که بشکند

وله

آن کیست تا زکار کسی عقده وا کند — تقدیر بی بناخن مشکل کشا کند

بر چشم مهر و مه ننهد پای غیر تم — گردون گر استخوان مرا توتیا کند

وله

چهره نما که در چمن شور هزار گل کند — طره کشا که در خزان بوی بهار گل کند

وله

سینه را آتش خویشم کسی دوا چه کند — به بیقراری من صبر بینوا چه کند

حزین سوخته دل میدهد بحسرت جان — زمانه مهر شکن یار بیوفا چه کند

وله

کی ترک مکر و حیله با حباب کند ⁂ در شیر صبح تیغ دنی آب میکند

وله

آن مشکبو غزال ز چشمم گذاره کرد ⁂ چشم مرا چو نافه مشک تتار کرد

وله

صحرا نورد چشمم آن خط و خال کرد ⁂ داغ مرا سیاهی چشم غزال کرد

وله

این عشق تازه دیده با شکم دو چار کرد ⁂ خار خزان رسیده مژگان بهار کرد

وله

پریشانی ز احسان بحر بی پایان نمی بیند ⁂ زیانی مایه دار هست از نقصان نمی بیند

چسان آیم برون از دامن صحرا از تنگی ⁂ غبارم جلوه گاهی در خور جولان نمی بیند

وله

کسی در وسخن تا دل نگرد و خون چه میداند ⁂ رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند

وله

چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد ⁂ از دفتر دل ما اقبال فال گیرد

سودای آن پری کرد از دیده ام نهانم ⁂ هر کس خیال ورزد شکل خیال گیرد

عیش ار بکام خواهی نفس دنی ادب کن ⁂ سگ چون شود مودب جای جلال گیرد

وله

دل از وحشت سرای عالم غدار میگیرد ⁂ که مست آسوده حال از غفلت شب بار میگیرد

دماغ افسردگان را گلشن کی پرورد مینا ها — قضا در میکشان باید رخنهٔ دیوار میگیرد

ولہ

از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند — بوی تو راه قافلهٔ هوش میزند

چون کاکلت مدام نباشد سیاه مست — در پیچ عارضت تو می صبح دوش میزند

ولہ

یکایک از نظرم نوپیکران رفتند — ستاره‌های شب افروزم از میان رفتند

بزم دیر جهان همصفیر زاغانم — خزان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند

زخون دل شکنم بعد ازین خمار که — بسنگ لاله قدح زد که میکشان رفتند

ولہ

این باخته نقشان که درین خانه تنگند — چون مهرهٔ شطرنج به همسایه بجنگند

برداشت صبا طرف نقاب تو نهانا — پیداست که گلهای چمن باخته رنگند

ولہ

گرچه در بزم جهان گردن میناست بلند — یکسر و گردن از نشاء صهباست بلند

میکند سلسلهٔ شور جنون کوتاهی — بسکه آوازهٔ آن زلف چلیپاست بلند

فیض تشریف جنون بر قد رسوائی ما — کوتهی تا نکند دامن صحراست بلند

بر سر منصب پروانگیت در محفل — شمع را تا بسحر گردن دعواست بلند

ولہ

شور مستی از دل دیوانهٔ ما شد بلند — بانگ نوشا نوش از میخانهٔ ما شد بلند

سیل عشق آغاز ویرانی نخست از ما نهاد — اول این گرد از دل ویرانهٔ ما شد بلند

ولہ

در بهاری که مرا بال و پر افشانی بود
بی‌تو گل در نظرم لاله پیکانی بود
من بتخانه‌نشین را ز چه رو کرد خراب
کفر زلف تو که آشوب مسلمانی بود

ولہ

خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمای خود
ز قدّ پرشکن گردیده ام زنجیر پای خود
منه تا میتوانی بر بساط عاریت پا را
شکوه مسند جمشید دارد بوریای خود
چه از بیگانه میجویی رسوم آشنائی را
بعمری ای وفا دشمن نگشتی آشنائی خود

ولہ

تشنه کامان حسد خون مرا نوشیدند
کهنه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند

ولہ

گهر چون سفته گردد همچو اشک از دیدها افتد
شود هر کس درین بازار بینا از بها افتد

ولہ

شود چون جوهر آئینه پیدا تار می افتد
نگه در روشناس آنکس که جوهر دار می افتد
کند پیدا نگاهِ ناتوانِ او توانائی
به بستر بوی گل زان نرگس بیمار می افتد

ولہ

از رفعت طلب از پایهٔ اقبال نیفتید
تنها روِ این مرحله دنبال نیفتید
پرواز بلند است فراز دو جهانش
مرغی که بدام شکن بال نیفتید

ولہ

ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد
قلم در پنجه من تیشه فرهاد میگردد

صبا بفرست اگر یک توتیا ضبط ست از هم تو / چو فی الفتاقی خاطر با شاد میگردد
هوا را گر چنین می پرورد نفس هوس با تیز / جهان پروانه با آسیابی باد میگردد

ولہ

نمیدانم چه سودا در سر مجنون میگردد / که داغم از نگاه تنگ چشم آهو شکار میگردد
اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگاهی / بچشمش پهن صحرای امکان آئینه میگردد
چه شهدست اینکه در شهر نگاهی چشم گرداند / ز نشتر گان تو دل ساخانه زنبور میگردد

ولہ

دل از نفس سینه دمی سر بر آورد / شور از نه سپهر بخاری گلو بر آورد
تا حوصله چو ترا داشته باشم / ایام مرا ساده چه پرورده بر آورد
معذورم اگر چه سر یاران نیم آورد / افتاده چه سازم که مرا از سر آورد

ولہ

زلف سیهش آتش بیداد بر آورد / دود از شکن طره شمشاد بر آورد
برخاست مرا از نفس سینه صفیری / شور از دل مرغان چمن زاد بر آورد
رخساره نمودی و مرا سر بگریبان چشم / در دیده سپندی شد و فریاد بر آورد

ولہ

ترسم که بر لب سخن آن میان رود / مضمون بسته ایست چرا رایگان رود

ولہ

ساغر ای عشق باندازه مخمور بیار / خون بجوش آمده بارانی منصور بیار
داغ گرمی که نهد بر سر خورشید خراج / بر قبا مشکده سینه پر شور بیار

ولہ

هما که بال و پر خویش سایه بان دارد ‌‌ اگر غلط نکنی پاس استخوان دارد

ولہ

تن نحیفی که چشم خون به خروش آید روان قصد ‌‌ دل شوریده را واز شکست استخوان قصد
بذوق نیشتر در سینه دل که صبر عاری شد ‌‌ متاع خود بغارت داده ام در دکان قصد
سماع خانقاهی نیست حاجت بیچاره ما را ‌‌ دل شوریده ام در رگ این با آسمان قصد

ولہ

تیغ ستمت از همه پر زور گران تر ‌‌ از نشتر خون شار سر منصور گران تر
بر دوش علم از زده من سنگینم امروز ‌‌ از نشئه شرابست به مخمور گران تر
بر همت من هست یک حبه دو عالم ‌‌ از کوه بود بر کمر مور گران تر
سنگینی تن بیش شد از ناوک حیاتم ‌‌ این بار گران شد ز ره دور گران تر

ولہ

سیمین عذار اوست ز خط خوش نما تر ‌‌ آیینه در نقاب بود بی غبار تر

ولہ

چمن بسایه نشینان خرمی بگذار ‌‌ بیا به تربت ما خاک شبنمی بگذار
بیا که گوش ناله ما نتوان خروش شنیدن ‌‌ به بلبلان چمن رسم همدمی بگذار

ولہ

کنون ز تیغ ستم ای شوخ سرگران بگذر ‌‌ بتیغ کشته خود آستین فشان بگذر
بباد توده خاکسترم بباد دهی ‌‌ ز خاک سوخته ات آتشین عنان بگذر

وله

باآنکه نیست از تو بتی دلنوازتر — از روز حشر شد شب هجرم درازتر

دل شکوه از کدام جفای تو سر کند — هر شیوهٔ تو از دگری جانگدازتر

وله

گرفتار ترا در دور خط شد کام جان خوشتر — اسیران را قفس در شب بود از آشیان خوشتر

وله

دلم شب بر خس و خاشاک کویش تا سحر غلطد — چو آن شبنم که در گلزار بر گلهای تر غلطد

نه پای رفتن و نی دست دامنگیریش دارم — درین بی دست و پاییها اگر اشکم بسر غلطد

درین بزم آنقدر از خود ز خودکامی طمع دارم — که زین پهلو سپندم من به پهلوی دگر غلطد

سرت گردم مکن منع از طپیدن نیم بسمل را — رسد عاشق بآرامی چو در خون جگر غلطد

وله

ای زلف پریشان شدگانیم خبر گیر — وی چاک گریبان شب ما را بسحر گیر

از کم سخنی های تو زهرست بجامم — بگشای لب و تلخی کامم بشکر گیر

وله

ز خط شکست عذارش بنفشه زار امروز — کرشمهٔ عجبی میکند بهار امروز

گرفته ام بسخن لعل می چکانش را — بسخن توبه چه انشکنم خمار امروز

وله

یکره ورا بدیده دستی بهانه ساز — وین اشک لاله رنگ شراب شبانه ساز

مژگان ز فرقت تو بهم آشنا نشد — یکبار هم درین خس و خار آشیانه ساز

وله

دل طلب کرد ازان غمزه عتابی که مپرس
باشارت نگهش داد جوابی که مپرس
یک تبسم دل شوریده را برد ز دست
در قدح لعل لبش ریخت شرابی که مپرس

وله

خون گشته ورد زبان لب میگون چکند کس
مژگان تر و لب تشنه و دل غرق خون چکند کس
از دست بدر رفته عنان داری اشکم
طوفان بپا هست بجیحون چکند کس

وله

بسته پای چو من بی پر و بالی که مپرس
زیر لب دارم ازین عقده سوالی که مپرس
جلوهٔ شمع تجلی شب هجران تو داشت
با خیالی تو مرا بود وصالی که مپرس
رخت ازان کوی بلی عزم سفر می بستم
دل بدامان من آویخت بحالی که مپرس

وله

از حرج تنگ حوصله پروا چکند کس
با دشمن نامرد مدارا چکند کس
دل کندن و کام دل از هر دو جهان است
با تجربهٔ مستورهٔ دنیا چکند کس

وله

غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس
روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی افسوس
ای که در سایهٔ گل خواب فراغت دیدی
طپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس

وله

تنگ شد دل ما را بدام و دانهٔ خویش
رهین منتم از سستی زمانهٔ خویش
بدیر و کعبه نیازم سر نیاز فرود
مرا که خاک مراد است آستانهٔ خویش

ولہ

خوش نشستم بلبل از عیش ها و دانه خویش — که دارم از گره بال خویش دانه خویش
شراب در نظر مستیم سراب تماشاست — لبم ترست ز رشحات ابی ترانه خویش

ولہ

نمی بینم به مسجد رونق از دل مرده احبابا — همان به شیشه‌ی می را کنم قندیل محرابش
براین نازک بدن دل در بیچم چون بپید لرزد — پرستاران کنند از برگ گل گر بستر خوابش

ولہ

برده شوریدگیم از خود و صهبا در پیش — طرفه سیلیست به دنباله و دریا در پیش
سرو نازت چو به گلگشت گلستان آید — سر ز خجلت فگند نرگس شهلا در پیش

ولہ

الهی را نمک از آزادگان دارد دریغ — از هما این سگ نه شست استخوان دارد دریغ
باکدام امید دیگر زندگانی کس کند — تیغش آبی از گلوی تشنگان دارد دریغ

ولہ

سرفرازی طلب از همت مردانه عشق — داغ خورشید بود بر سر دیوانه عشق
نیست جز سینه افسرده این سوخته دل — سرزمینی که دران سوخته شد دانه عشق

ولہ

ای آنکه زدی به تیغ امروز مرا سنگ — فردا است درین راه کند پای ترا لنگ
در رهگذر بال فشانان مفگن دام — ترسم که ترا سخت فشارد قفس تنگ

ولہ

فرش فراغ ار نه شود بستر جاری دل | سنگ فرسوده شود زیر گرانباری دل
بارها از نفسم بوتهٔ فولاد گداخت | عقدهٔ عشق ندیدست بدشواری دل

ولہ

در بتکده نامحرم و در کعبه حریم | آیا که حوالت به کجا کرده نصیبم
مفتی ز اصول و ز فروعم خبری نیست | یک مسئله جز عشق نیاموخته ادیبم
من حوصله ساز ستم عشق نبودم | از عشوه دلم دادی و از جلوه فریبم

ولہ

بعشق روی تو چون لاله داغ سیلیلم | گدای کوی محبت منم ایاغ سیلیلم
شبی بخواب من تیره روزگار بیا | سیاه خیمه نشینم چراغ سیلیلم

ولہ

ز بی بیگانه خوئی را بامید وفا بستم | بدام صد بلا از یک نگاه آشنا افتم
بود چون سایه در پای تو هستی خاکسارانرا | مباد آنروز کز سرو سرافرازت جدا افتم

ولہ

در کشور ایجاد ندانم چه گلستم | دانم که صنمگاه جهان را چه گلستم
من آنچه تو بود دست من چاک گریبان | نه دامن دلدار بدست تو نه بستم

ولہ

من نازکدل از زخم زبان بسیار میرنجم | ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرنجم
اگر بیجا زند گردون ناهنجار میرنجد | نمیرنجم ز طبع تند و رنج یار میرنجم

ولہ

غبار گشتم و سرگشته وار میگردم — هنوز گرد سر انتظار میگردم

باین فسردگی از هجر گلعذار انجم — اگر چه نذر بگذاره بهار میگردم

ترحمی که چو پروانه بدون از بزم — بگرد کوی تو امیدوار میگردم

ولہ

براه آن مه فادشمن سر و جان شاد میدادم — دل ناصبر بانش نامروت یاد میدادم

ندارم قوت آهی نفس در سینه دزدیدم — اگر میشد غبار خاطری بر باد میدادم

ولہ

نشد و گشاده چو آن جبین گرهی زکار مردم — چه گلی شگفته گردد بهوای آه سردم

ولہ

حاصلی که غرمن شد نه زخوشه چینی ام — بدش اگر سری نکشد آه آتشین دارم

ولہ

صبوحی میکند تکلیف گرچی کام بر دارم — چو گردون سبحه را از کف گذارم جام بر دارم

زمین گیرم چنان بر خاک کوی او که پهلو را — نشد چون نقش پا از بستر آرام بر دارم

ولہ

شمع سان دیده پر آتش مژه پر نم دارم — داغها بر جگر از الفت مرهم دارم

نسبم کاش چو یاران دگر جبلی بود — عشقم عالم نسب نامه آدم دارم

ولہ

خموشم چون قلم اما نوا در آستین دارم — نی شیوه طرازم نالها در آستین دارم

بسوز و ساز عشقم شمع محفل میتوان گفتن | که من هم گریه هم خنده را در آستین دارم
تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کردی | اگر چون شیشه خنده بر لب گریه در آستین دارم

ولہ

ز نقش سخن سکه جا و بیانم | از صفحه دلها نشود محو کلامم
نوریست عیان در نظر حرف شناسان | هر حرف یک نقطه خورشید غلامم
نظاره کن امروز گلستان ارم را | در جلوه گه خامه طلا و حشم ایم
هر لفظ حسین خانه صد شاهد معنی ست | لیلی کده از جلوه هر حرف [illegible]

ولہ

قناعت چون گهر با ساغر و مینا خود کردم | چو چشم خوش نگاهان مستی از پیمانه خود کردم
نمی آید برون رشک از سینه تا لب گر آوازم | دلم هر شیونی میخواست در [illegible] خود کردم

ولہ

دمادم از جگرهای سینه شیون تا نفس دارم | که چون گل با بلبل شوریده جا در قفس دارم
نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما | به هر وادی خروش دلخراشی چون جرس دارم
عجب رسمیست شهرستان دنیا را تماشا کن | که تنها من همین پیشانیم و از بیکسی دارم

ولہ

نه یاد مصر و نه پروای کاروان دارم | عبیر پیرهن آن خاک آستان دارم
چو شمع تا شده ام روشناس محفل او | تبی چو آتش سوزان در استخوان دارم

ولہ

ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم | شرر در دامن [illegible]

ولہ

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم | اما چکنم طاقت نظاره ندارم
تا دست رسم بود زدم چاک گریبان | شرمندگی از خرقهٔ صدپاره ندارم
انصاف بده ای شیشهٔ طاقت زده بر سنگ | آخر به بغل دل بود هم خاره ندارم

ولہ

هر گلشن که شور از شیون مستانه اندازم | لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم
سمندر مشربم افسردگی شوقم نمیداند | بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم

ولہ

از دل بفرات مژه راهیست چه سازم | بخت سیهم ابر سیاهیست چه سازم

ولہ

بصد شوریدگی از بزم آن بیباک برخیزم | نشستم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم
غبار سر فرو خفته‌ست در راهت با امیدی | اگر پا بر سر خاکم نهی از خاک برخیزم

ولہ

زیان و سود شد در عشق بی‌پروا فراموشم | خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم
گل کوثر نچینم از بی‌نیازی بر در جنت | نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم

ولہ

از ضعف مشکل آید برگ سمن به چنگم | زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم
فکر قماش خلقش چون میبرد ز خویشم | بالین خواب سازد از مخمل فرنگم
گلگون کند به نیرنگ پرواز چهرهٔ گل | مشاطهٔ بهارست افکار خیز رنگم

ولہ

زاهد دیده در هر گل زمینی کشته دارم
بکعت تسبیح و با زنار تر بسا رشته دارم
تو در صحن چمن با بانگ مطرب میگساری کن
که من در کده در صحرا آه خون آغشته دارم
مرا اینجا لب بر لب زد شراب آتش آلودی
تو در کشش گر توانی جام از کف هشته دارم

ولہ

با ماست لطف چشم تغافل پناه کم
حسرت پر و امید فراوان نگاه کم
دلرا مده به غمزه مژگان که خسروان
آلوده اند پنجه بخون سپاه کم
در محفل زمانه چو شمعیم در گداز
تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم

ولہ

شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم
ز دلتنگی نمی نالم دلم تنگست مینالم

ولہ

بیهوده نگشتیم بسراپای دو عالم
منظور تو بودی ز تماشای دو عالم
ختم کردن سر بسر طاعت بیت ابو
یک سجده نکردم بتمنای دو عالم

ولہ

ز رنگش آتشکده گلگون باده نابیست در چشم
نگاه از پا و آن لب عالم آبیست در چشم
نصیب دیده هر تا دولت بیداریی شد
سواد هر دو عالم صورت خوابیست در چشم

ولہ

دل و جان نژند را مانم
خاطر مستمند را مانم
داده دهرم برایگان بر باد
پند ناسودمند را مانم

ولہ

چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم
خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتیم

ولہ

گرد دل برخاست شوری پای در نه درون روشن
گرفتم جای مجنون چشم صحرای جنون روشن

ولہ

زانوی بیکسیهاست بالین خستهٔ من
شد مومیای دل رنگ شکستهٔ من
پاس ادب بعاشق نگذاشت اختیاری
کاری نمیگشاید از دست بستهٔ من

ولہ

نباید بی سبب حاصل سبب مدعای من
چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من
بدنیا خانه از نقش پا بر چیده دارم
چه خواهد برد سیلاب حوادث از سرای من

ولہ

نهانی کرده یغما دل من
کجا بردی چه کردی با دل من
گر انبار تغافل با نگاهست
سبکدوشش تمناها دل من

ولہ

باده بیار و هوش را از سر ما روانه کن
زاهد خرقه پوش را مست می مغانه کن
چند بیاد میدهی طرهٔ تربت را
واعظ شهر نیستی زمزمهٔ عاشقانه کن
غمازهٔ افتخار کشش ناصیهٔ نیاز را
صدرنشین عشق شو سجدهٔ آستانه کن
گوشهٔ چشم عشوه از تو بکارمی خوشست
رطل گران باده را لجهٔ بیکرانه کن
رهبر سالکان بود سلسلهٔ ارادتی
طرهٔ خم بخم بکش زلف مرا دو شانه کن

ولہ

چون لب نائی و نی پرده سرایان من و تو — سر افسانه کشاییم به بستان من و تو
خرم آن ساعت که آییم چو بلبل و گل — بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو

ولہ

طرف نقاب اگر کشی از رخ نازنین فرو — دل ز طپیدن آورد خانهٔ عقل و دین فرو
بیخت ز سرمهٔ چشم تو طرح فرنگ تازه — پا شده این غزال را پای بمشک چین فرو
هشته سمن عذار من طره یاسمین فرو — کعبه بناز افکند حلهٔ عنبرین فرو

ولہ

مستی فزوده است ترا دیده آینه — عکس لبت شراب بود ساغر آینه
حیرت بجاست پشت اگر رفته ام ز خویش — مانده است یادگار ز اسکندر آینه

ولہ

دل از وفا بخاطر جانان گران شده — سود محبت است که ما را زیان شده

ولہ

ای خدا یار مرا میل خریداریش ده — دربگیر و کم ما عاشق بسیاریش ده
دل ما را هدف غمزهٔ خونخوارش کن — رگ جان را بکف ناز حنا کاریش ده
درد هجر و غم عاشق نه همین در هجر است — محرم وصل چو شد طاقت دیداریش ده
عمرها رفت که دل کافر بی‌سامانیست — از خم طرهٔ آن غنچه زناریش ده

ولہ

صحبت در غم کوی خرابات کرده — ای پیر خانقاه کرامات کرده

گر دیده است بساقی ورویت بساغرست
آئین نشین کرشت آغاز کرده

ولہ

ای دل بزیر خاک طپیدن چه فائده
بعد از هلاک سینه دریدن چه فائده
بارا که نوبهار با فسردگی گذشت
ای سبزه از مزار دمیدن چه فائده

ولہ

در دست باده‌ای دل بیتاب رسیده
از شیشه [illegible] باصحاب رسیده
چون نای بخروش از نفس سینه خراشم
تاریست تن من که بمضراب رسیده
دارد دلم از گریهٔ مستانه طربها
شیدیست که ویرانه بسیلاب رسیده

ولہ

تا شانه خشک دستم بی زلف یار مانده
کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده
صبح جوانی ما بگذشت و شام پیریست
از کف شراب رفته در سر خمار مانده
چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم
ایام عیش رفته شبهای تار مانده

ولہ

مکن ای بلبل آزرده دل از خار گله
گله از بیحسی نمائی بود از یار گله

ولہ

بشوق استی سینه‌ام گشت در بزم پریزادی
نه سنجانی اگر دل در گره داریم فریادی
سبکباری نه آزادیست در کیش جوانمردان
توانی بار اگر از خاطری برداشتی آزادی

ولہ

ببالینم نشستی قد بناز افراشتی رفتی
نهال حسرتی در سینهٔ من کاشتی رفتی

ولہ

ز مستی خون دل را باده می انگاشتم روزی — خروش سینه را افسانه می پنداشتم روزی
دل شوریده خالی بود گنج ناگهان گم شد — بکف چیزی که از سامان هستی داشتم روزی
کنون دارائی گنج معانی از که می آید — بمیدان کاویانی خامه می افراشتم روزی
دلم لبریز عجز است از خیال خال شاهنش — کنون فهمیده ام آن تخمی که من میکاشتم روزی

ولہ

نوای پرده سنجم از کجا پیدا کند گوشی — زبان فهمی نمی یابم که از دل وا کند گوشی
نمک ریزد بدامن داغ دلها پرده گوشش — اگر بلبل باین گلبانگ شور افزا کند گوشی
زبان ای خامه شیرین نوا خامش چرا باشد — شنیدم این نغمه بیدار تا شیدا کند گوشی
بتقلید سخن چون طوطیان از نارسی پیدا شد — زبان آموز احمق کاشکی پیدا کند گوشی

ولہ

بپا بین که هست امشب ببلبل وا بآن خطی — کشیده دیده من سر بسر از غبار خطی
ز جام لاله گل باده نشاط بجو — دماغ تر نکند جز بنفشه زار خطی
سیاه مستی کاکلم نبود ز جام لبی — سیاه روزی من کرده غبار خطی

ولہ

سحاب خشک دیگر از کجا پیدا کند اشکی — مگر چشم ترم در دامن دریا کند اشکی
بکاویدن برون آرند آب چشمه ساران را — بجز کاوش نیارد از گره وا کند اشکی

ولہ

نشد از گریه مستانه ساقی دل کنم خالی — من دریا کش این پیمانه را مشکل کنم خالی

گام نخست سوخت نفس برق خام را ای یوسف نو برات ما چه میروی
جز نقد جان بهانه نپذیرد متاع حسن در چارسوی مصر بسودا چه میروی

ولـه

تا سمع سخن چه بهره از نغمه میکنی تعذیب گوش ها بزبان چند میکنی

ولـه

هم قوت معیشت تو امساک میکنی از لاف عشق سینه عبث چاک میکنی
جز عرض و طول در نظرت از کتاب نیست با این سواد دعوی ادراک میکنی

ولـه

ای گل ترحمی بگناهی نمیکنی افتاده توام و نگاهی نمیکنی
روشن سواد خط توام جرم من ببخش رحمی چرا بنامه سیاهی نمیکنی

ولـه

میرود صید دلم سخت کمانی در پی نیم جانی بلب و آفت جانی در پی
این چه آیین خرامست نگارا که تراست سرگران میگذری دل نگرانی در پی
یارب از چشم بد خلق گزندت مرساد چشم من میروی و چشم جهانی در پی

ولـه

بستم چو دل بمهر تو نامهربان شدی سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی

ولـه

تا کی ز عشوه فریب دل ناکام دهی جان ستانی که و بوسه و دشنام دهی
نکته گفتنی ست چو با تیغ و کفن آمده ام گفته بودی که مراد دل ناکام دهی

ساغری نذر من ولاشده بر خاک فشان — ساقیا می چو بنوشی ته آن آشام هی

ولہ

نی میدهد از اصل مقامات صدائی — پیچیده ز کلکم بسموات صدائی
در مسجد اگر مست سماعم عجبی نیست — خورده است بگوشم ز خرابات صدائی
در عین اشارات تو گویای خموشم — معنیست مقامات و مقالات صدائی

ولہ

بنواخت نی را لبهای نائی — ما بینوانیم آه از جدائی
در کعبهٔ دل مانده است دائم — چون فلس ماهی از ناروائی
در شام هجرت چون شمع کشته — مانده است چشم بی روشنائی

ولہ

شکیبائی نبود کار دلم با گرمی خوئی — نمیگردد کباب من ز پهلوی به پهلوی
سری آن زلف دارد با کف پای نگارینش — نخ اخلاص میاید بآشنا به هندوی

ولہ

ای ناله چند در غم دل درد سر دهی — مغز مرا ببوی کباب جگر دهی
از قطره نم گرفته و بخشی بجوی بحر — لخت جگر فشرده بمژگان تر دهی

ولہ

تلاش فکر یارا از سخن لافان چه میخواهی — قماش پرنیان از بوریا بافان چه میخواهی
تو درد آوردی سرخوش حیرت ز رقاح کردم — دگر از سینهٔ بی کینه صافان چه میخواهی

رباعیات

شد صید چو چشم زلف رسای دل ما
افتاد بدام اژدهای دل ما
از بوی کباب میتوان دانستن
کز عشق در آتش است جای دل ما

ولہ

ای چشم و چراغ جان شمدیده ما
در راه تو خاک شد دل و دیده ما
هجران تو بود گفتمت نادانی
تاراج گر بساط چیده ما

ولہ

لیلات بافسون شبرو از دل تب و تاب
کز شکر لطف [illegible] جگر نیز کباب
القصه که در عشق جگر سوز چو شمع
از آه در آتشیم و از اشک در آب

ولہ

کردی دلم از غمزه نگاه سوز کباب
ز پرتو لطف [illegible] دیده پر برق شتاب
خواهیم ز عشق نیم بسمل شده ماند
کز گرمی خون ما است شمشیر تو آب

ولہ

در دیدهٔ هرکه شق کند پردهٔ خواب
سرتاسر آفاق بود موج سراب
ساقی قدح درده از آن بادهٔ ناب
سرّ دو جهان بشنو ازین مست خراب

ولہ

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست
ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ تست
گیرائی مژگان رسائی تو کجاست

ولہ

سرمایهٔ دهر خاک بیزیست که هست
در مزرع حسرت اشک ریزیست که هست
آگاهی و دریافت گرانست که نیست
ارزان زمانه بی تمیزیست که هست

ولہ

هر چند سپهر فکرم اختر بارست
بر دوش زبان سخنوری سربارست
از خامهٔ تیره بخت خود ممنونم
این ابر سیاهیست که گوهر بارست

ولہ

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست
ای خضر ره سوختگان آب کجاست
عمریست که بی تو تشنهٔ خون خودم
آن خنجر مژگان سیه تاب کجاست

ولہ

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست
نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل
آیات کتاب حق و افسانه یکیست

وله

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

وله

عشق است که درد من و درمان من است
دین من و پیر من و ایمان من است
خون از بن هر مو نفشانم چکنم
آن نشتر غمزه در رگ جان من است

وله

افسانهٔ عشق راز پنهان من است
صد چاک چو جیب گل گریبان من است
زاهد ره اسلام نداری بگذار
دین را به بتان باختن ایمان من است

وله

آن غنچه که نشگفد بگلشن لب ماست
کامی که روا نشود مطلب ماست
در عشق دو چیز است که پایانش نیست
اول سر زلف یار و آخر شب ماست

وله

پاکیست که در ظلمت امکان شمع است
خود راز و نیاز خویشتن را سمع است
هر دیده که یافت نور تحقیق حزین
غیر از واحد ندید هر جا جمع است

وله

این کهنه [illegible] وحشت آثار ما نیست
حیرت زده است هر کجا آگاهی ست
بازی گر روزگار [illegible] کجاست
میدان جهان طرفه تماشاگاهی ست

وله

تمنا مه ما خواند و جوابی ننوشت
از طاعت گذشتیم دعایی ننوشت

ولہ

از دیده بدیده ناوک اندازی هست
از سینه به سینه قاصد رازی هست
خواندیم رستم دفتر دل ما این بود
ما کار کهیم کار پردازی هست

ولہ

یا آینه حسن دلارای خودست
یک دیده محو تماشای خودست
این حسن غیور برنمی تابد غیر
موسی و عصا و طور سینای خودست

ولہ

آن را که رسوم عشقبازی اصل است
آسوده ز دوری و خلاص از فصل است
در نامه عاشقان نباشد فصلی
افسانه عشق وصل اندر وصل است

ولہ

در کار زمانه هر که بیکارتر است
از عاقبت کار خبردارتر است
از باده غفلت از غم دهر حزین
هشیارتر است هر که سرشارتر است

ولہ

داغم بدل از دو گوهر نایاب است
کز وی جگرم کباب و دل پرتاب است
میگویمت اگر تاب شنیدن داری
فقدان شباب و فرقت احباب است

ولہ

از حرف وداع دیده جیحون شد و رفت
هوش از سر و دل ز دو مجنون شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی برخاست
دل خون شد و خون ز دیده بیرون شد و رفت

ولہ

ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست
فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست

چون موج طپیدیم بجائی نرسید
ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

ولہ

بی ضامن و رهن وام میباید نیست
نقدها ما را با وام میباید نیست
رندان که معطلست در کاهم هست
نانی که صباح شود هم میباید نیست

ولہ

هندست و جهان بکام میباید نیست
پاس همه خاص و عام میباید نیست
تا حامله سازیم بزرگانش را
یکمشت زر حرام میباید نیست

ولہ

در هند اگر کسی نرنجد از راست
گوییم طبقات خلق را بی کم و کاست
پنجیست که شش نمیتوانش کردن
با هیچ درویش و تجبه خیر و گداست

ولہ

دل خوش نکند ناله زاری که مراست
وز گریه نمیرود غمباری که مراست
با همت من دولت دنیا چکند
این میکده نشکند خماری که مراست

ولہ

هر چند که خصمی سپهر از جهلست
آسان گذرد بخاطری کو اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما
دشوار زمانه بسکه بر ما سهلست

ولہ

اوضاع زمانه لایق دیدن نیست
وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده ام در دامان
دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

ولہ

دیدیم سواد هند حسرت زا ست
روزش که ز مه چو شام هجران تار است
بسته است بکار همه شان بخت گره
اینجا گره گشاده در شلوار است

ولہ

در زیر فلک ناله بی اثر ست
بیداد روان بار ز ورما کی خبر ست
از تنگی جا ذوق اسیری دارم
کز حلقهٔ دام کلبه ام تنگتر ست

ولہ

در دانهٔ دریای حقیقت در دست
در دست که میزان عیار هر دست
ای خاک ره یار عزیزش میدار
این طفل یتیم اشک غم پرورد است

ولہ

آلوده کام دل مشو کام نیست
هرگز طمع دانه مکن دام نیست
در دایرهٔ فلک چه سرگردانی
آغاز تو هرچه بود انجام نیست

ولہ

ای سینه مبال ناله کار تو نیست
ای ناله مبال روزگار تو نیست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
دهریست که زندگیش عار تو نیست

ولہ

ساقی رگ ابر آبداری برخاست
گویا که ز چشم میگساری برخاست
تا آینه جام گرفتی در دست
ز آیینهٔ خاطرم غباری برخاست

ولہ

ای تیره شب فراق پایان وقت است
ای صبح بکش سر از گریبان وقت است

خون شد دل سنگ از اثر نالهٔ ما
ای زمزمهٔ مرغ سحرخوان قدوست

ولہ

یا زاهد خیال خامت عبث است
ور سبحه بکف داری و دستت عبث است
سودی ندهد شهرهٔ شهری گشتن
رد خاص و قبول عامست عبث است

ولہ

دردا که دری نسفته می باید رفت
راز دل خود نگفته می باید رفت
می باید داد جان شیرین بتو
تلخی ز تو ناشنفته می باید رفت

ولہ

ما را لب لاله فام می باید نیست
این شهد نصیب کام می باید نیست
هجری که مرا خمار ازو دارد هست
وصلی که مرا مدام می باید نیست

ولہ

نوبت ز کیان بناکسان افتادست
بازی شگرفی بمیان افتادست
شاید که سپهر سفله بر قصد نشاط
شمشیر زدن بدست زنان افتادست

ولہ

خوبی همه دهر را بدلداری نیست
آسوده دری جوی ابرافزاری نیست
شد کشور فضل و جود و انصاف خراب
دیار درین دیار بیداری نیست

ولہ

دانم که بجز خدای قهاری نیست
بر خاطرم از ظلم کسی باری نیست
بایست مخلوق نباشد غالب
مغلوب خدا شدن ترا عاری نیست

گویند بعالم تو چرا با یاری — یاران چه کنم یار وفادار کم است

ولہ

دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت — بر سر چون شمع بی تو شبها بگذشت
از درد فراق باز خود بیخبرم — آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت

ولہ

دوران نشاط و غم صلای زد و رفت — بلبل ز سر شاخ نوای زد و رفت
گل نیز شکر خنده بجای زد و رفت — آمد رگ ابر و های های زد و رفت

ولہ

خورشید علم بکوهساران زد و رفت — دلدار در امیدواران زد و رفت
بلبل دستان نوبهاران زد و رفت — گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت

ولہ

دیشب طربی بر دل غمناکم ریخت — هر بخیه که در رشته سینه چاکم ریخت
شبنم یکبار چشم نمناکم ریخت — ابری در دیده قطره اشک بخاکم ریخت

ولہ

از داغ فراق سینه‌ام حیرانست — هر پیش من شوریده ز بد پریشانست
در صحبتم چو شمع گوید احوال مرا — این چرب زبان وکیل خاموشانست

ولہ

بسته است زبانم و بیان در سیر است — تن ساکن اگر بود روان در سیر است
آواره‌تر از نیست کلام تو حزین — بر گرد جهان گشته همان در سیر است

وله

از حوصله صبر تهمت بیرون است
هر لحظه دل از فراق دیگرگون است
با دیده چه سازیم که چون شب بانست
از شوق چه گوییم که روزافزون است

وله

صد داوری بیگرانه در گوشهٔ ماست
سخت دل بسته بر میان توشهٔ ماست
ای مدعی هوس بهره از ما نبرے
بر رسته بکین بردن خوشهٔ ماست

وله

هر چند که حسن و عشق مستور بهست
آیات نیاز و ناز مشهور بهست
هر سینه که داغ نیست خشت لحد است
زان لب که تنالی لب گور بهست

وله

از گریهٔ من دیدهٔ اختر شور است
ورنالهٔ من دل فلک رنجور است
گردون نبود جز لبینه پیمانهٔ عشق
این رطل گران تر از سر مخمور است

وله

گر خاک شوی در رهِ دلدار خوش است
ورناز کشی ناز خریدار خوش است
در خاری عشق خود فروشی است هنر
افسانه با بر سر بازار خوش است

وله

مستیم براه عشق هشیار کجاست
در وادی ما درشت و هموار کجاست
پا را نبود از گل و خار آگاهی
سر را خبری نیست که دستار کجاست

وله

از آنکه نصیب از خرد و ادراک است
در معرکه جاه خود و چالاک است

هرچند که زنده پاک و مرده ست پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک ست

ولہ

هرچند که باره رو و دنیا راه ست — در راه نشستن خطر آگاه ست
زین شرم نشسته ام که پیرایه تن — گر برجهم از مقامتم کوتاه ست

ولہ

خارش بخیال خود گل بستان ست — هر زاغ به نغمه بلبل دستان ست
در سال چهار فصل تابستان ست — حکام زمانه ملک هندستان ست

ولہ

امروز کسی که یاوه گوید صوفیست — هر مجهولی بدعوی معروفیست
هر بی‌بصری سپه بصیرتی کشته چنین — اما بوفای عهد یزدان کوفیست

ولہ

زین یکدو نفس شدیم غمناک عبث — چون صبح زدیم سینه را چاک عبث
در دهر سگی که نیست جز موج سراب — شادی عبث و غم عبث و ادراک عبث

ولہ

دم سردی زاهدان کافور مزاج — افسرده حرارت بعروق و اوداج
پرپی مزه گشته در گردون چه شدند — آنها که نه‌هند دور پیمانه رواج

ولہ

بلبل [illegible] که زناله هنگام صبوح — پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
احوال خمار شب بساقی گفتم — پر کرد مرا پیاله هنگام صبوح

ولہ

تیغم بزبون کشی چو افسوس نبود — در قبضهٔ قدرتم جز افسوس نبود

زنگار گرفته گر ببینی چه عجب — شمشیر زدن بگریهٔ ناموس نبود

ولہ

دنیاطلب دلی بدنیا ارزد — مفتون تمنا به تمنا ارزد

در عالم ایجاد ندیدیم [illegible] — چیزی نه که بدلبستگی ما ارزد

ولہ

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد — [illegible] پیدا شد

خود جلوه بجان صورت یکتائی نشست — از هر دو کرشمهٔ تو [illegible] پیدا شد

ولہ

در راه طلب ناله هواخواهی کرد — دل همرهی آه سحرگاهی کرد

زد قاصد شوق دست و پائی که مرا — دامان وصال یار کوتاهی کرد

ولہ

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد — هجران ستیزه کار جانکاهی کرد

از چرخ بلند سینه خالی کردم — وشد ار نه بود ناله کوتاهی کرد

ولہ

بالغ نظران رشته بمنزل دارند — کوران زمانه پای در گل دارند

بر پای بود آبله نامردان را — مردان جهان آبله بر دل دارند

ولہ

با کعبه چه کار اگر معاشی ندهند — دهقانی زمانه مزد لاتی ندهند

ولہ

دل میبری و خبر نداری که چه شد
زهرم دهی و بر و نیاری که چه شد
در ساغر لبها هوس که خاکش به سر است
خونین جگرم افشاری که چه شد

ولہ

دل در غم هجر بیقرار پیدا کرد
زین دیده طوفان زده دریا پیدا کرد
با دامن وصل او تمنا [illegible]
این دست شکسته پا به پا پیدا کرد

ولہ

ای دل نگه تو فتنه انگیز نبود
بر هم زن هنگامه پرهیز نبود
تا نقش نه بسته بود با تو [illegible]
با آب قران آتش تیز نبود

ولہ

خورشید رخ تو تا دل افروز نشد
ما را شب بخت تیره فیروز نشد
از داغ تو سینه راحت اندوز نشد
هرگز به چراغ شام کس روز نشد

ولہ

آنجا که رسد همای من برخیزد
ناسازی شیخ و برهمن برخیزد
پرچین نشود جبهه یکتایی او
موجی اگر از بحر کهن برخیزد

ولہ

[illegible] دوست ستردنی میخواهد
دل سیلی درد خوردنی میخواهد
ترک طلب نعمت الوان کرد
دندان جگر فشردنی میخواهد

ولہ

سامانی و شوروی نشد جمع چه شد
بازیچه دولتی نشد جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی ‌ سرمایهٔ عشرتی نشد جمع چه شد

ولہ

شاهنشهی خلاق جهان نتوان کرد ‌ حمالی این بار گران نتوان کرد
سر در ره این کمند کیسان نتوان کرد ‌ یا کاری این کوه گران نتوان کرد

ولہ

ابر آمد و سینه را بکهسار نهاد ‌ گلگونهٔ بهار با بگلزار نهاد
یکبار بکشش به طفل گرانی زاید ‌ از تو به توان بدل بار نهاد

ولہ

خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند ‌ در صبح عرق زند بعمان ماند
در راه تگش فلک بمیدان ماند ‌ خورشید بگوی سمش چوگان ماند

ولہ

بلبل بنوای آشنایی نازد ‌ گلشن بدم پاک صبایی نازد
تا گرچه بکلک خود ننازیم حزین ‌ تا هست سخن بکلک مایی نازد

ولہ

بر پای بت از نیاز پیشانی زد ‌ ناقوس فرنگ در صنمخوانی زد
در حیرتم از دل که با برهمن پرستشان ‌ بی شرم چسان لاف مسلمانی زد

ولہ

در هر دم شکنج از تو امید دارد ‌ وین مظلمه را چرخ روا میدارد
در محفل افسردهٔ دوران بخیل ‌ زانوست که کاسه بپا میدارد

ولہ

از گوشهٔ عزلتم جدا نتوان کرد
وز فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جانفشانی دارم
با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد

ولہ

غیر از کف خاکی که ز ما بر جا ماند
دیگر ز سبکروان چه در دنیا ماند
یک کوچه فزون نکرد تن همراهی
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

ولہ

بر تیره شب من که دل و جان گرید
چون شمع لبم خندد و مژگان گرید
بالین مرا منت غمخواری نیست
بر غربت من شام غریبان گرید

ولہ

عالی گهران بندهٔ زرداران نشند
خونین جگران پایه کسادان نشند
در کشور خود سلطنتست ما قدیم
پیران مغانه خانه زادان نشند

ولہ

در دهر بستعار آلوده مگرد
هرگز به دی و بهار آلوده مگرد
تن در ره تو نشست غباریست حزین
زنهار باین غبار آلوده مگرد

ولہ

گر نوح دو دمامی عمر تا نیم میشد
دنیا یکدم بکام آدم میشد
تا اینهمه کثرت اندکی کم میشد
طاعون خری کاش بعالم میشد

ولہ

هر که سخنی به لب اظهار رسد
بی مایه هنر نیش طلبکار رسد

وزدند ز ما و میفروشند بما ‌‌ ‌ این راست بود که حق بجو بدار بها

ولہ

افسرده دمان عهد یار شکیپ اند ‌ ‌ با خلش هیچ نعل بند بر تجنبند

غارتگر ریزه شاعران عصر ماست ‌ ‌ این خانوران جانوران بار گشتند

ولہ

نزدیک بود ز لب هوا بردارد ‌ ‌ آهی که سپهر را ز جا بردارد

عمریست که پشت داده‌ام بار را ‌ ‌ جایی که سینه گیرم پا بردارد

ولہ

از رهگذر دوست صبایی نرسید ‌ ‌ چشمم بوصال خاکپایی نرسید

دردا که ز درد ما کسی آگاه نشد ‌ ‌ فریاد که فریاد بجایی نرسید

ولہ

زان پیش که دی آفت بستان گردد ‌ ‌ اوراق گل از خزان پریشان گردد

ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار ‌ ‌ تا بلبل طبع من غزلخوان گردد

ولہ

مشکل که دلم را نگهت شاد کند ‌ ‌ یک غمزه ز جور هجر آزاد کند

چشمت بخدنگ غمزه بگشاید شست ‌ ‌ هرچند نگاه تیز فریاد کند

ولہ

دل بندهٔ عشق مست کیفی دارد ‌ ‌ هجران تن سرگشته لیلی دارد

آتشکدهٔ سینهٔ من خالی نیست ‌ ‌ تنها نه آذری خلیلی دارد

ولہ

گفتم که بیا و یار خواهی آمد
یا خون شده در کنار خواهی آمد
فی الزمان اثری نه زین نشان نظری
ای دل تو کجا بکار خواهی آمد

ولہ

یارب چه شود گر به سر یار افتد
لطف تو به شکستگان بسیار افتد
غمخوارگی خلق جهان را دیدیم
بگذار که با غیر توام کار افتد

ولہ

تا چند ز اشک سرخ چشم رنگ آید
مینای حیات به که بر سنگ آید
با خلق زمانه زندگانی امروز
در زیر یک آسمان مرا ننگ آید

ولہ

یکچند دل از پی تمنا گردید
جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردیده ز هر طرف چو پرگار بهم بسته
راه سر کوی دوست پیدا گردید

ولہ

عشق تو سواد دیده را جیحون کرد
رشک تو دل از سینهٔ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق
اندیشهٔ هجران دل ما را خون کرد

ولہ

تا بر لب جام عشق می گلگون نامد
از دیده کیشو و شنه خون نامد
خود را بکشم باده در انداز حزین
هر بار سبو درست بیرون نامد

ولہ

ویرانه هنوز گر صفا پاک بود
خاکش بهشت دیده ادراک بود

آبش مغل شیشهٔ ساعت دارد ‌ ‌ ‌ مینای حباب او پر از خاک بود

ولہ

کمتر بوصال قرعهٔ کار افتد ‌ ‌ ‌ هجرست که در میانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و از خویش شدم ‌ ‌ ‌ تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

ولہ

در هجر تو ناله سینه فرسائی کرد ‌ ‌ ‌ ابر مژه خون دیده پالائی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود ‌ ‌ ‌ بیهوده دل صبور خارائی کرد

ولہ

گاهی سرشک گرم جولانی کرد ‌ ‌ ‌ خار مژه را لاله نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گداخت ‌ ‌ ‌ این خاره نهفته سست پیمانی کرد

ولہ

بی پا و سران که هرزه گردی دارند ‌ ‌ ‌ بر مرکب وهم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلبشان کس نزند ‌ ‌ ‌ از سکهٔ زر سکهٔ مردی دارند

ولہ

ابنای زمان درو صفا را ننهند ‌ ‌ ‌ هرگز بر کاه کهربا را ننهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند ‌ ‌ ‌ تا سگ بود استخوان هما را ننهند

ولہ

حسنش بی از حجاب بیرون آمد ‌ ‌ ‌ عریان آتش ز آب بیرون آمد
آن سحری بسر بالینم و گفت ‌ ‌ ‌ برخیز که آفتاب بیرون آمد

ولہ

گرده چه خراب تن چه غم جان باشد — ویران چه شود حباب عمان باشد
داد و ستد عشق زیانش سود است — گر جان برود چه باک جانان باشد

ولہ

جانان چه هوای جلوهٔ ناز کند — صد در ز تفاصیل شئون باز کند
در پردهٔ اجمال نپید و چه جمال — هر ذره با صل خویش پرواز کند

ولہ

حسن تو بیک جلوه گرفتارم کرد — وز نرگس مست عشوه وز کارم کرد
بیقدر متاع من خریدار نداشت — عشق تو باین قیمت بیقدارم کرد

ولہ

کی بود که دل بستهٔ زنار نبود — جان در شکن طره گرفتار نبود
هر روز قدم پیر مغان را بوسیدم — آن روز که در بتکده دیار نبود

ولہ

زین پیش فلک چنین دل آزار نبود — هر مفعولے فاعل مختار نبود
امروز به بینیم که بنیه کار افتاده است — مردی اول به پیش دستار نبود

ولہ

خوش آنکه خطاب ارجعی گوش کنند — زان باده صافی قدحی نوش کنند
جان از می وصل مست و مدهوش کنند — وز هستی رهٔ پوش فراموش کنند

ولہ

مستان لقا چو ارجعی گوش کنند — از هر چه جز او بود فراموش کنند

مردانه وداع خرد و هوش کنند — با شاهد جان دست در آغوش کنند

ولە

با شعلهٔ آه چشم گریان چکند — با آتش برق آب باران چکند
هستند ز فیض اهل صورت محروم — با غنچهٔ تصویر بهاران چکند

ولە

بر لب قدحی بعد بلا کم بگذار — سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مباد اگذرد مخموری — از بادهٔ غمی بر سر خاکم بگذار

ولە

در هجر حزین از غم جانکاه بمیر — چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی به نجف — جان تو در آید تو درین راه بمیر

ولە

شاخ گل من نظر بخاری نکند — رحمی بدل سینه فگاری نکند
ترسم نبرد دل از خروشیدن سود — ما خوار شدیم و ناله کاری نکند

ولە

ای دستخوش هزار سودا هشدار — ای غافل از اندیشهٔ عقبی هشدار
آسوده نشسته که جانی داری — تیغ اجلست در قفا هشدار

ولە

گر جلوهٔ دوست میکند عاشق سیر — دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفتهٔ یار را چه سودا خود دوست — مستغرق دوست را چکار است بغیر

نی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز — نه جای شکیبایی و نه پای گریز

ولہ

مردانه حزین از سر دنیا برخیز — زین کهنه دمن تو ای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه — برخیز ازین میانه تنها برخیز

ولہ

در مصر خراب دهر از قحط تمیز — مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند — یاران مصاحب آشنایان عزیز

ولہ

خونم بکه شد ای جفا کیش مریز — الماس بزخم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل که ذوق لب تست — ترسم که شود شور نمک بیش مریز

ولہ

در راه خطیری که نشیب است و فراز — گر راه ببای خفته خویش مناز
در سعی ضعیف [illegible] نشگرفت — بکشا پر [illegible] نگه باز

ولہ

از هند بحبس نجات میخواهم و بس — سیلی بشط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف است — از بهر همین حیات میخواهم و بس

ولہ

از ظلمت هند شعله انگیز مترس — در تیرگی شب ای سحرخیز مترس
هرگز بکسی ز خصمی هندو دارد — [illegible] مترس

ولہ

بخرید یکی خواجه غلامی مه‌وش — پرسید ازان بندهٔ پاکیزه نفس
کای بچکاره تا همانت سپرم — گفتش که همین بکار آزادی بس

در عرب و عجم مشهور است که خروس در عمر خویش یک بیضه دهد خامه خواست اینمعنی موزون شود باین صورت برآمد *

رباعی مستزاد

آنی که از سجدهٔ کوی تو نتافت — نه روم و نه روس
برقامت عزت فلک حله نیافت — جز اطلس و طوس
مرغ دل ما دانهٔ وصل تو چشید — آنها به شنید
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت — چون تخم خروس

ولہ

تا چند بچنگ غم نهانی خویش — روزی بشب آرم از گرانجانی خویش
یک شب خواهم بکام دل شرح دهم — با زلف تو احوال پریشانی خویش

ولہ

این خرقهٔ پر زرق برداری سالوس — این دل بکجا برم گرو به ناقوس
از کشتهٔ خود بکف درین دشت سراب — جز آبله دانه ندارم افسوس

ولہ

صوفی برخیز باده نیست بکش — خم گر نبود پیاله کافیست بکش
بستان و بنوش هرچه ساقی دهدت — در ساغر اگر وعده خلافیست بکش

ولہ

ای عجوج زمانه قد چالاک بکش — گردن بعروج قبهٔ خاک بکش

بی قوت چو انگشت بسته دهان | بی خنجر سری بکون افلاک کیش

ولہ

ای صورت و معنی ترا پستی فرش | از طبع قد تو کوتهی برده نقش
کوتاه تری یک گره از خانه طول | با خانه برابری ولیکن در عرض

ولہ

تا عشق فگند در دلم تاب چو شمع | یک لمحه ندید دیده ام خواب چو شمع
فریاد ز مشرب سمندر زادم | ز آتش رگ جان من خورد آب چو شمع

ولہ

چون عشق کشید تیغ بیجا ز غلاف | تسلیم فگند سر که این کوه مصاف
هرگز دلم از عشق نباید آسوده | سنگین بود و سایه سیمرغ ز قاف

ولہ

هر چند نوای آتشین دارد عشق | بشنو که حدیث دلنشین دارد عشق
سرمایه ده حیات دلها نفسی | در سینه چو صبح آتشین دارد عشق

ولہ

صد قیصر که بود اساس کاخش بر برق | ز آتش بدهان چاک سیاهش بنبرق
خنجر بره پای بسته در کام نشست | فوج دگران بخویش تا گردن غرق

ولہ

چون لاله آتشین ندارم در خاک | پیداست مرا داغ دل از سینه چاک
فارغ نه ز غم و سود ز شرم کردی | از غیرت عشق حسن الله خراک

ولہ

میزان حقیم و امتحان لاک و لاک	تا باز نمائیم گمان را ز سبک
از ما نرهی چگونه ای چیز خناک	با بد بر تامیم و گمان تو خناک

ولہ

گر نیست سر اطلاع فیروزه چه باک	در طبع نگر وه الفت آموزه چه باک
باید چو سپهداران بریدن پیوند	گر همنفسی نباشد امروز چه باک

ولہ

تنهیم بکار خویش سودا من و دل	شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو وامانده‌ایم بی پا و دیا	تنها من و دل خراب و رسوا من و دل

ولہ

تا عشق تو گشت از ازل روزی دل	بر بست میان بغم اندوزی دل
در دو تو کند نگر پرستاری جان	داغ تو کند نگه جگر سوزی دل

ولہ

اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل	دل ماتم من گرفت من ماتم دل
امروز کجاست ... بود همدم دل	گفتن نتوان بغمگساران غم دل

ولہ

جمعیت خویش را پریشان کردم	دل را بسر جسم تیره ویران کردم
از کعبه تمام عمر دزدیدم خشت	تعمیر کلیسیای گبران کردم

ولہ

از کام دلست بسکه عریان دستم	کوتاه فتاده از گریبان دستم

از بسکه گزیده ام به دندان غضب — خونین شده چون پنجهٔ مژگان دستم

ولہ

آنم که بملک نیستی سلطانم — با سامانم اگرچه بی سامانم
در دیست چو آسیا درین کهنه سرا — سرگردانم که از چه سرگردانم

ولہ

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم — پیمانه خراب چشمت آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد — من از طلب هر دو جهان آزادم

ولہ

بیخ تازه باشک ارغوانی دارم — از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده آه جگر — اینها همه از تو یادگاری دارم

ولہ

تا چند دل از هراسان گیریم — جمعیت خویش را پریشان گیریم
دیدیم که مشکل است سامان هوس — دشوار مهیا بترک آسان گیریم

ولہ

برخاست دلا برگ سفر ساز کنیم — شاید در قفس بسته را باز کنیم
با بلبل خوش صفیر همدم بیا — زین تودهٔ خاک تیره پرواز کنیم

ولہ

بار خودی افگنم سبک تا زروم — تا سایهٔ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم — جز اینکه ره آمده را باز روم

	وله	
داغ غم آن نگار مهوش دارم		چون شمع تنی در آب و آتش دارم
الماس ز زخم دشنه‌شان بجگر		با این همه شادم که دلی خوش دارم
	وله	
زیبا صنما ز بیقراران توایم		با داشتگان سینه فگاران توایم
بخود نیم ز رو که گوشه چشمیست بما		ای ساقی بزم میگساران توایم
	وله	
یارای زبان کو که ثنای تو کنیم		توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست		جانی که تو داده فدای تو کنیم
	وله	
عشق تو کلیم طور سینای دلم		داغست چشم سینه صحرای دلم
دردیست که طبیب جان بیدردم مباد		درمان غم مقصد اقصای دلم
	وله	
جان در سر زلفت تا بالی کردم		دل با صدفت گوهر پاکی کردم
از همت قفر خانه پرداز حزین		در کاسه بهشت خاکی کردم
	وله	
حال دل آسوده دلان سوخته‌ام		بیداد روی این بخبران سوخته‌ام
در دل هیچکس مرا کار نکرد		بر حال سلامت طلبان سوخته‌ام
	وله	
صوفی برخیز تا ای هوئی بزنیم		آتش در دل بیاد روئی بزنیم

از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانه | در نیم شبان بر سر کوئی بزنیم

ولہ

از ظلمت هستی خود آزاده منم | چون شمع بزیر تیغ استاده منم
پیمانهٔ مشرب حریفان خالیست | خمخانهٔ چرخ را که من باده منم

ولہ

چون شمع بود داغ جنون تاج سرم | آتش بجهانی زده مژگان ترم
عیبی نبود هست کسادار گهرم | عیبم همه این است که صاحب هنرم

ولہ

ای هوش بلی داده فدای تو شوم | غارتزدهٔ باده فدای تو شوم
در وصل تو هست هرچه میخواهد دل | ای جنت آماده فدای تو شوم

ولہ

چل سال کتاب جسم و جان را خواندیم | تاریخ زمین و آسمان را خواندیم
خواب عجبی فتاده بر دیدهٔ بخت | از بسکه فسانهٔ جهان را خواندیم

ولہ

پیش تو کرم دست تهی آوردم | نزد تو کهی و کهتری آوردم
بیمارئی عجز گشتم و بادم چو هلال | خورشیدم و زردئی به مهی آوردم

ولہ

گر قدر [illegible] بیدار شدم | در عهد [illegible] خبر بیدار شدم
تنها شده ام [illegible] | یاران همه [illegible] پیش بیدار شدم

ولە

معنی طلبی بساط صورت طی کن — بگذار حزین فسانه سازی کن
در مجلس قال حال را ره نبود — دل میخواهی زبان خود کوته کن

ولە

آن راحت جان و دل شیدای من — گویا ز خدا خواسته است جگر خای من
شبهای غمت نگفت چون میگذرد — یک روز نکرد یاد تنهائی من

ولە

تدبیر بکار من چه خواهد کردن — ساغر بخمار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد — با این شب تار من چه خواهد کردن

ولە

ای دیده زار من چه خواهی کردن — جز اشک نثار من چه خواهی کردن
با گریه نمانده است لخت جگری — در جیب و کنار من چه خواهی کردن

ولە

صوفی اگرت هواست کشت یقین — بگذار حدیث نفس شوم حزین
از چله نشینی فتنه و کاری براست — پیوسته کمان کج بود چله نشین

ولە

یاران عزیز و نور بینای من — رفتند چو هوش از سر سودای من
رفتند و دگر نشسته با هیچکسم — اندیشه نکردند ز تنهائی من

ولە

حق با ظاهر خلق در حجاب افزون — سر چشمه خورشید بخاک اندرون

تو بیخبر از تصور ادراک خودی
موجود نهان نمیتواند بودن

ولہ

از گنج بهار صلح نتوان کردن
از باغ بنجار صلح نتوان کردن
در میکده که هیچ دردی کش اوست
با پنج خمار صلح نتوان کردن

ولہ

آمد سحر آن نگار خونین جگران
پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت
من درد دل بی نصیب کوته نظران

ولہ

ای بسته آب و گل چه خواهی کردن
ز افسون صفا خجل چه خواهی کردن
دنیا نگذاشت که نگشاید دردی
بیماره بکار دل چه خواهی کردن

ولہ

ای گل تو بهوی دل خروشان مکن
با رنگ سپید جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار
کار دل ماست جوش فریاد مکن

ولہ

ای بخت نژند در سیاهی بنشین
تن زار و نزار و چهره گاهی بنشین
با تو سر و پا برهنه در کنج خراب
خوشتر که به بخت پادشاهی بنشین

ولہ

ای خاک وفا رفته بباد از دل تو
یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نسیمی برساد دل من
داد از دل تو هزار داد از دل تو

وله

ای درد دل هر قطره تماشا از تو
وی دیده هر حباب دریا از تو
ممنون دل و دیده خونبار خودیم
جام از تو و باده از تو مینا از تو

وله

ای در نم چشم دیده دریا از تو
آه از تو و ناله سینه فرسا از تو
خندان گذری ز چشم خونبار خودیم
دل از تو و دیده از تو دریا از تو

وله

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو
ای کوه گران درد فرهاد تو کو
وحشی تری از خود بکمین [illegible]
ای بادیه مجنون طپیده صیاد تو کو

وله

سر غم عشق راز بیگانه مجو
از واعظ بیخبر جز افسانه مجو
مستم به هوشیاری از من مطلب
افسانه عقل را ز دیوانه مجو

وله

غفلت زده ام خاطر آگاهم ده
افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که ره از دو جهان تافته ام
ای قبله مقبلان بخود راهم ده

وله

ای صیت بزرگی بجهان افگنده
دین را بدرم داده شکم آگنده
فردا نبود یکی بمعیار قبول
مقدار خدا بنده و دنیا بنده

وله

ای بنده دهر دون هوا پرکنده
با کون خری ساخته چون [illegible] بنده

از پستی مهر مستی و دیوانگیست — دشمن ز خنده دوستان شرمنده

ولہ

تا چند حزین اسیر ماتم شده — با خلق زمانه از چه همدم شده
چون یار موافقی ندیدی ز چه رو — در بند منافقان عالم شده

ولہ

جانا چه بود که خاطری شاد کنی — وز لطف دل خرابی آباد کنی
مرگی بخود غیر فراموشی تو — در خاک شدم زنده گرم یاد کنی

ولہ

تا ناله در خشش گاویانی نکنی — در کشور دهر قهرمانی نه کنی
گر جان طلبند منت از بخت مباد — در مسلخ عشق سخت جانی نکنی

ولہ

آشفته دور روزگارم ساقی — درمانده محنت خمارم ساقی
شرمنده دست رعشه دارم ساقی — جامی بلب تشنه بیارم ساقی

ولہ

رفتند ز بزم میگساران ساقی — من مانده ام از گران جانان ساقی
چون لاله در انتظار ابر کف تست — داغ جگر سینه فگاران ساقی

ولہ

بشکن قدح سپهر دون ای ساقی — می نیست درین جام نگون ای ساقی
مردم ز خمار باده ناب کجاست — تا چند توان کشید خون ای ساقی

ولہ

چون باد صبا سبک عنانی نکنی — با زاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای سرو سهی خاک تا توان یکسان شد — زنهار بدیده ها گرانی نکنی

ولہ

آلوده زهد کرده ام دامانی — وجهت من المسجد نحو الحانی
تا رخت ز کوی نیکنامی بردیم — تشتو و عکم منها شهر الاحزانی

ولہ

زاهد از عشق دین بافسون نبری — روی ورع از میکده گلگون نبری
تر ساخته دامن تقوی از می — زین آب گلیم زهد بیرون نبری

ولہ

سرتا سر آفاق حزین گردیدی — وز دیده دید و دید بینا دیدی
اکنون دامان رنگ و بو را بگذار — تا چند اسیر بیمی و امیدی

ولہ

تا چهره ز اشک ارغوانی نکنی — در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگز چون شمع جا بنزمت ندهند — گر با همه کس چرب زبانی نکنی

ولہ

امروز دل ست زیر بار عجبی — دارد نفس صبح غبار عجبی
کوتاهی قصه دیدم از عمر دراز — در گردش چرخ روزگار عجبی

ولہ

از می لب غنچه گشت گلگون ساقی — چون لاله نشسته ایم در خون ساقی

اقبال تو میدهد زرا دبار نجات — تنگ آمدم از نکبت افیون ساقی

ولہ

آنی که بلا فگاه دعوی هستی — واندر طلب گوهر عرفان هستی
تا دریابی که در گره داری هیچ — کاش آنچه سپرده بخود می جستی

ولہ

مهری بلب خود زن اگر مرد رهی — گر نیکی اگر بدی که خاموش بهی
خاموش حزین که از کلید سخنت — جز قفل دهان نمیگشاید گرهی

ولہ

صحراست ز سبزه سبز فام ای ساقی — کار از گل و مل شود تمام ای ساقی
گر چرخ نگردد بمراد دل ما — کافیست بگردش جام ای ساقی

ولہ

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی — آزار دل شکسته حالان نکنی
درجان غم یار دارم آسان نیم هم — ای محنت هجر مردن آسان نکنی

ولہ

ای آنکه بنفشه زیب نسرین داری — صد رخنه ز غمزه در دل و دین داری
خلقیست که اشک بعادیش پاک کند — دستی که ز خون نگارین داری

ولہ

آنی که بقد ز سرو آزاده تری — دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رهگذرت ز خاک افتاده ترم — گر هست ببازار من افتاده تری

وله

هردم ز تو عمر میکند بیخ دهی — جز وعده بفردا نشناسی سخنی
دیروز ترا که هست فردا امروز — بنگر که چه کرده‌ای که فردا نکنی

وله

ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری — درد و غم خویش رایگان نگذاری
دستت نرسد بدامن وصل حزین — تا پا بسر هر دو جهان نگذاری

وله

ای ناله خلاف درد کیشان نکنی — غمازی راز سینه ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش — آنجا دل جمعیست پریشان نکنی

وله

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی — معشوق توئی عاشق دیدار توئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی — خود یوسف مصری خریدار توئی

وله

در کعبه حزین امیر اسلام شوی — در دیر حریف باده و جام شوی
یا مست عقل باش یا بندهٔ عشق — حیف است درین میانه بدنام شوی

وله

شوق ار بزیارت نرساند نرسی — ور صدقهٔ یارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر پا راه نبود — گر عشق بپایت نرساند نرسی

ولہ

هم درد و دوای دل افگار توئی — عاشق توئی عشق توئی یار توئی
پرکار توئی نقطه توئی دائره تو — یعنی که ز هر پرده پدیدار توئی

ولہ

ای خامه بسی نکته سرائی کردی — از زلف سخن گره کشائی کردی
صاحب دردی اگر بدادت نرسید — عمری بعبث هرزه درائی کردی

ولہ

خاموش حزین که گفتنی ها گفتی — با منقب کلک خویش دُرها سفتی
اکنون خود را بگوی ازادان کش — خاری بودی غنچه شدی بشگفتی

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بصفیر دل

له الحمد فی الآخرة والاولی والسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری یکی صفیر [illegible]
دل دونیم که عندلیب گلشن رازست برخاست محفل نشینان شوق را [illegible]
در جیب سفیر نسیم دود وکباب جگر ارمغان ماست هان ای مشام [illegible]
استغفر الله العظیم بلبل بینوا را چه برگ وساز و دود و سوختگی را کدام اعتبار [illegible]
که پرده سنجان سازگرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

جانا خجلم ز خامی مشرب خویش
دل میگزد از شرم زبانم لب خویش

چون شمع گداختم ز تاب و تب خویش
بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش

مصاریع ناله بخویست رسیده صفیر دل اگر نامید شود ولی نسبت نیست باگوش دوستان
معنی نیوش و هوش هنر پژوهان عیب پوش آشنا باد وهو الملهم بالسداد
منه المبدأ والیه المعاد ٭

ثنا های شایسته دلدار را — سپاس فراوان زبانیار را

ثنائی که عالی سپاسان کنند — سپاسی که یزدان شناسان کنند

بعجز و سر افگندگی سر نهم — بسر از گل سجده افسر نهم

بخشکی چه بندم بافسوس لب — طراوت دهم از زمین بوس لب

زبان از ثنا نخل موسی کنم — بیاد رخی سینه سینا کنم

چو خورشید از آن آتش سینه سوز — نفس را کنم صبح گیتی فروز

بسر تاج شاهی نهم نامه را — لوای الهی کنم خامه را

مداد قلم عنبر تر شود — خط و خال رخساره دفتر شود

ازین رشحه خرم کنم داغ را — طراوت ز شبنم دهم باغ را

به بستان جان آبیاری کنم — ز نی چشمهٔ خضر جاری کنم

بفرق سخن بر نهم تاج حمد — زبان را فرستم بمعراج حمد

نفس گرم چون برق سوزان شود — دل از حمد یزدان فروزان شود

زبانم بآتش زند دامنی — ز تفسیده گلخن دمد گلشنی

به پرش حقیقت لوائی زنم — نیاز آوران را صلائی زنم

آهنگ پرده سازی نیاز بزبان بی زبانی بر کوک ساز راه حجازی

خدایا دلی ده حقیقت شناس — زبانی سزاوار حمد و سپاس

مرا جز تو کس یار و دیار نیست — چه گویم که یارای گفتار نیست

ز فیض تو آید دلم در خروش — که نی از دم نائی آید بجوش

دلم رشحهٔ بحر انعام تست — چو ماهی زبان زنده از نام تست

ندارد فروغی ز خود مشت گل
وجود تو نکشاید ار دست جود
زهی خامهٔ صنع را سروری
از آن چهره پرداز چندین چگل
نه بخشی اگر گمرهان را سراغ
درین تیره کاخی که ظلمت سراست
ازل تا ابد مد احسان تست
می عشق روشنگر سینه شد
تو کردی زبان مرا یاوری
بمعنی شدی رهبر خامه ام
کشد از تو در دامن روزگار
زهی لوح فکر و خوشا کام من
من از آن مرو ثنایت کیم
ولی از رگم نغمهٔ چنگ و رود
بدستان زنم راه دور غمست
زبان ست دستان زن باغ تو
حدیث من و ما نمی شایدم
ندانسته ام کیستم چیستم
فنا را کجا لاف دعوی رسد

نگه پرتو فیضت افتد بدل
عدم بیکران را چه پایابی بود
بمعنی طرازی و صورتگری
گل از گل و مه داغ شفقت ز دل
نیفروزد از داغ شفقت چراغ
نفس راه لب را چه داند کجاست
بخوان کریم دل نگران تست
بخمخانه ات چشم آئینه شد
که زد از سخن کوس اسکندری
زدی غازه بر چهرهٔ نامه ام
رگ ابر کلکم دُر شاهوار
سجل قبا با تو دارد سخن
نوا پرور خویش کردی نیم
صفیرم زند ارغنونی سرود
به داود خوانم زبور غمست
دلم طور و شمعش بود داغ تو
باین خیرگی خنده می آیدم
تولی میان هستی و من نیستیم
نگه دست دعوی بمعنی رسد

حزین از می بیخودی جام کش / زبان مست دعویست در کام کش
اگر محو کثرت و گر وحدتی / بهر صورت آئینهٔ حیرتی
قلم بر فسونهای نیرنگ زن / زند راهت آئینه بر سنگ زن
چو از خویش و بیگانه تنها شوی / قبول خداوند یکتا شوی

نیایش سرور عرش مسیر نخستین نقش تقدیر وسیلهٔ کارگاه ایجاد و رابطهٔ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده ها فرش در راه کیست / جبین ها زمین سای درگاه کیست
بلند از که شد رایت سروری / که بخشید زینت به پیغمبری
فروزندهٔ بدر عرفان که شد / فزایندهٔ قدر انسان که شد
بنوع بشر سرفرازی که داد / کف خاک را بی نیازی که داد
ز فیض که این مشت گل جان گرفت / فروغ از که رخسار ایمان گرفت
ملک چاکر لامکان پایه کیست / قدم بر فلک سایه پیرایه کیست
که پا بر سر ماه و خورشید زد / که بر سیم و زر سکهٔ جاوید زد
دوان در رکاب که جبریل رفت / که حکمش بتورات و انجیل رفت
می معرفت دردی جام کیست / دل عارفان زنده از نام کیست
زمین بوسکن آسمان آستان / فروغ زمین قبلهٔ راستان
خدا را بود در نیابت امین / کفی حجة الله فی العالمین
محمد سرافراز خیل رسل / امان البرایا دلیل السبل
امام الهدی اشرف المصطفین / مغیث الوری ملجأ الخائفین

سر و سرور یکه تازان عشق — بلند افسر سرفرازان عشق
شفاعت گر جوق بیجا صلان — حلاوت ده ذوق صاحبدلان
سبیل گدایان او سلسبیل — جنیبت کش موکبش جبرئیل
ز کامل عیاران حق اکملی — بزرگی بر و آیت منزلی
ز حکمت بهر نکته اش داستان — بلب ناسخ نسخهٔ باستان
عیان کرده پوشیده اسرار را — ز رخ پرده برداشت انوار را
شد از مهر ختم نبوت عیان — که بعد از عیان نیست جای بیان
باین جلوه بگشای چشم دلی — به بین پایه اش را اگر مقبلی
شد از شان او شوکت کفر پست — ببیلا داد قصر کسری شکست
صبا همدم غنچه اش ناشده — پر از رنگ گلها ز آتشکده
زند بحر رحمت چو موج ظهور — شود خشک دریا چه تلخ و چه شور
نیارد سر از تیغ او خصم تافت — بیک انگشت او فرق مه شگافت
بعهدش عبادت روائی گرفت — جبین صنم جبهه سائی گرفت
دل تیره پیمان ست مجنون وشش — بود ناقهٔ عشق محمل کشش
به بزم ازل محرم راز اوست — بروی دو عالم در باز اوست
کلید دل تنگ هر بسته کار — در رحمت خاص پروردگار
چه خرم بهاریست با آب و رنگ — گل داغ عشقش بدلهای تنگ
چه دولت سرائیست جنت اساس — از و مخزن سینه حق شناس
چه نعمت که زو قسمت خاک نیست — چه رفعت کز و خاص افلاک نیست

به معراج بخشد فلک را عروج ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بلند آسمانیست ذات البروج
سپاس و سلامی سزاوار او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر و باد بر آل اطهار او
بر اصحاب و بر پیروانش همه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بیاران روشن روانش همه
غرق ریزش مست کلک حزین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بضاعت نداری خموشی گزین
تهیدست حیران چه سامان نهد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ درین عرصه یکران که جولان دهد
درودی سزاوارش نداری بیا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زمین ادب بایدت بوسه داد

نخلبندی این دلکشا چمن بستایش خاقان سخن

قلم اولین زادهٔ قدرت است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگارندهٔ دفتر حکمت است
بدایع پدید آمد از حرف کن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مؤثر خداوند و مبدع سخن
قلم نقش بند کلام الله است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زبان جدل زین سخن کوته است
قلم چهره پرداز حسن جمال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قلم والی کشور ذوالجلال
دبستان حق را معلم قلم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سخنور قلم علم و عالم قلم
سخن جان معنی و معنی سخن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ معانی نیاید بیان بی سخن
نهاد و نباتست و حیوان خموش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خلافت با انسان ز نطقست و هوش
سخن زندگی بخشد افسرده را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برگ میزند نشتری مرده را
سخن گوهر غلطان عمان دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صفا پرور جیب و دامان دل
سخن گوهر افروز طبع ادیب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سخن حکمت آموز دولت نصیب
سخن شور آشفته حالان عشق ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سخن نیست غیر از نمکدان عشق
ابد پیشه شد زندگانی سخن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مسیحا سخن یار جانی سخن

شنیدم سحر می سرائید نی — سخن نو بهار و خموشیست دی

چه خوش گفت دوشینه گوینده‌ای — سخن جان بود گر چه بشنوده‌ای

بلندست بس جایگاه سخن — کلام الله اینک گواه سخن

بسی کرده ام طی نشیب و فراز — چه نسبت سخن را بعمر دراز

که آخر بود عمر را کوتهی — نگردد فروغ سخن منتهی

جهان سروران و گویندگان — سخن شان باقبال دل همرهان

بهر ملک ناپایدارست حکم — سخن را دوام استوارست محکم

نوشتیم بر طاق فیروزه فام — کلام الملوک ملوک الکلام

درین پر فتن عصر آخر زمان — زمین شد چراگاه ناتجروان

ز نخوت فصلان ... افسرده ام — نوازنده گشتم طبل شکم

مسیحای وقتند از ابلهی — هم از زیر گویند طبل تهی

دهنها بدعوی گشودند لاف — بپیمانه ستندی ثنا بر این شگاف

هم آواز گشتند با هم خران — بشوریده مغز خرد پروران

ازین مرده شکلان بالا بلند — سراسیمه شد لفظ و معنی نفور

برآشفته گردید کلک دبیر — که منکر صدائیست صوت الحمیر

ز نیرنگ گردون نیلوفری — نگردد دل بیروان بره داوری

درین اهرمن گاه وحشت فزا — چو پیچیده دنیای آشوب زا

امید از خداوند دارم امان — هو المنعم المفضل والمستعان

بآئین فرزانگی و مهی — خردمند کیم میکنند ولادهی

که گیتی سست اضداد را انجمن
نشاید ازین غم پریشان شدن

چه مذهب فراتش چه طبع اجاج
بجائی بود هر یکی را رواج

ز نکهت اگر پشک راند سخن
زبانی ندارد بمشک ختن

گر انگوزه اندازه را می‌شناخت
بگلشن سر از نازکی میفراخت

وگر جیفه هم داشتی آگهی
به پهلو ننازیدی از فربهی

گر سفتی اگر خر عیار نهیق
نگشتی به لحن مغنی رفیق

اگر میشد آگه نکوهیده زاغ
نخوردی دل بلبل و گل بباغ

زغن گر شدی رنجه از صوت خویش
نخستی جگرهای مرغان به نیش

اگر جعد خود پاس میداشت سیر
کجا فاش گشتی بعهد عبیر

گل آنجا که بندد قبا کرده باز
نمی آید از پرده بیرون پیاز

خریدار سرگین بود گر جعل
چه کاهش رساند بشان عسل

چه شد گنده ناگر ز هر جا دمید
بعنبر زیانی نخواهد رسید

غم و رنج دنیا بما سهل شد
چو با مصطفی چیره بوجهل شد

پلیدی مخنث ز فوج یزید
سر سبط خیر البشر را برید

عوانان امیرند معارف بقید
حجی طبل خصمی زنند با جنید

چو ابر جهالت شود منجلی
کجا فخر رازی کجا بوعلی

هزاران ازینگونه در روزگار
عیانست و داننده بی اختیار

ببین کار پردازی چرخ پیر
درین عبرتستان و عبرت بگیر

حزین از دل افسردگی سود چیست
صریر نفست شکوه آلود چیست

اگر زشت و زیبا به بینی مرنج / بصورت میاویز و معنی بسنج

گل و خار در پرورشش همسرند / درین خاکدان از یک آبشخورند

چرائی در اندیشه و دلخراش / فضولیست اندیشه تسلیم باش

خدایا برین بندهٔ بوالفضول / نه بندی در فضل و جود و قبول

صباحی که زادم به بخت سعید / سیه بود موی من و رو سفید

کنون مویم از گردش روزگار / سفیدست و روی من از جرم تار

ز روی من این تیرگی را بشوی / که از من بد و از تو آید نکوی

جبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم / شگافد ز نامش زبان چون قلم

درینجا قلم حکمت اندیش نیست / که عشق آتش و خامه نی بیش نیست

برانم که آتش به نے در زنم / گل شعله چون شمع بر سر زنم

چه پروردهٔ عشقم و خانه زاد / حق نعمت عشق ندهم بباد

ندارد غم آتش جگر از حریق / نه اندیشد از ابر و باران غریق

دل از عشق سرکش بوجد آمده / سمندر به قصد در آتشکده

ز عشقست رخسار خور تابناک / بود زنده از عشق دلهای پاک

فزودند مقدار آدم بعشق / ز حسن ازل شد مکرم بعشق

بدل گر ز عشقش دری میکشود / نفرمود ابلیس کردی سجود

ز عشقت گر افتد شراری بدل / بدریا شود قطره ات متصل

فروغی بهر دل که از عشق ریخت / تجلی علم زد سیاهی گریخت

ندانم کجا عشق را منزلست — غبار رهش نور چشم و دلست
شب خفته بختی کند عشق روز — گشاید لوای صبح گیتی فروز
بهر جاست چون مهر تابنده اختری — دهد چشمه‌سان زیر تیغش سری
سر از مهر و کینش نیابیم برون — که جان بخشد این تیغ آلوده خون
شگفت از دمش لاله باغ دل — بلب ساغر خویش از داغ دل
خوشا ساقی عشق دریا نوال — خمارست بادی خیال و محال
سر بزم فلک گردد پیمانه‌اش — خوشا حال مستان میخانه‌اش
گزک از دل خود کند مست او — بهستی ندارد طمع دست او
کمش سر بپایست و پایان عشق — که بخشند افسر گدایان عشق
گریزی سر افراز دنیا و دین — فشانند نقد دو کون آستین
هما شهپران هوای وصال — بود خاص شان دولت بی‌زوال

حکایت

شنیدم ز پیر درستی بجا صلے — شنید این حکایت ز ما جهدکی
که پیری چه برد از زلیخا توان — خدنگ قدش حلقه شد چون کمان
عزیزی بذلت کشید و برنج — بشد ز فکندش سرای سپنج
ز باد خزان خشک شد گلشنش — نگشتی یکی زاغ پیرامنش
گل افسرده شد عندلیبی نماند — در ایام سختی حبیبی نماند
شد آخر پس از عیش ناز ملوک — رگش رشته جسم نزارش چو دوک
گذشت آن جوانی و جاه خطیر — بمصر اندرش نام شد گنده پیر

ازان آتش داغ پرورده جان / بجان مانده بودش شراری بجان

برآورده غم گرچه دود از سرش / دلی بود گرمی بخاکسترش

برآورد زیاحسارا هرکسی / خلد چون بدل کار دارد بسی

بزاری همی گفت خون میگریست / که مسکین تر از بنده امروز کیست

ز هر سو چو بخت درم دربست / پس از کاوشی نامرادی نشست

کشود اختر از بسته کارش گره / عطارد قلم راند و گفت زه

دران بیکسی عشق دستش گرفت / فرازندگی بخت پستش گرفت

شب تیره بختی برفت از سرش / درآمد چو خورشید یار از درش

ز صبح جوانی برومند شد / شب تار غم رفت و خورسند شد

چو صاحبدل این قصه انجام داد / تهی دست سرگشته را کام داد

شراری بجان اوفتادش ز عشق / دم گرم او یاد دادش ز عشق

پس از هفته کارش بجایی رسید / که خلق از درش یافتندی امید

مرا هم بلب حرف عشقست ازان / که شاید برآرم بهار از خزان

لبم زین ترنم مسیحا شود / دل مرده شاید احیا شود

روان دارد از عشق پایندگی / که عشقست سرچشمهٔ زندگی

حزین از غم دل نوائی بزن / دل آسودگان را صلائی بزن

تو خامش تو گشتی کس امروز نیست / نوازندهٔ ساز جانسوز کیست

اگر خامه افگند سعدی ز دست / نی خوشنوائی تو در پنجه هست

بود اختر سعد یاری دهست / زهست تا بگوشش و کمان در زهست

دگر میدهت خمسه از گنجه یاد — نی نغمه سنج تو در پنجه باد
کنی تازه تا خمسهٔ گنجوی — شرابت کهن باد و رایت قوی

کام بخشی خامهٔ حکمت نگار بیاد فضلاء عصر و ادوار نقادهٔ فضلا والد بزرگوار حشره الله مع الاطهار

عطارد مرا گشته آموزگار — بتوصیف علامهٔ روزگار
رصدبند گردون نیلوفری — خدیو سریر بلند اختری
مرا والد و عقل کل را پسر — یتیمان علم و هنر را پدر
بجان رهگرا اوج تقدیس را — بدل وارث حکمت ادریس را
ببین گوهر پاک این نه صدف — خلایق را شرف بو البشر را خلف
مسیحا دمی خسته حالان دهر — پناه ضعیفان و یتیمان شهر
رخ سر بزرگان گردون فراز — بران سوده گاگونه سان نیاز
دل خاره طبعانش از آه گرم — چو پولاد در دست داود نرم
تنش چون خیال از ریاضت نزار — هلال قدش تیغ فرسوده کار
در انوار او مهر چون ذره کم — ضمیرش دل افروز صبح دوم
رسد چون بش فکرتش خرده کامیاب — زلال خضر پیش فیضش سراب
فلاطون اگر نه نشین شد بخم — خجالت بخلوت کشیدش که خم
به بیدار بختان قدح بخش نور — حدیثش بدل مردگان بانگ صور
ز ایوان قدرش فلک آستان — ببام جلالش ملک پاسبان
پر از عطر خلقش گریبان گل — غلام با خلاص فخر رسل
لبش فیض بخش و کفش زرفشان — بامداد او زال رستم نشان

چو خورشید تابنده در مکرمت | چو نیسان بارنده در مرحمت

در اقطار معنی فرو کوفت کوس | پر از صیت او قبهٔ آبنوس

در اقلیم رفعت فرازنده کوه | بر اورنگ عزت سلیمان شکوه

بلب قیمت آب حیوان شکست | بیاقوت لعل بدخشان شکست

درستی از او یافت علم و عمل | برون کرد از ملک و ملت خلل

خلیل آیت موسوی منزلت | مسیحا دم مصطفی معدلت

عدیل ملک در سجود و رکوع | ز جهدش مهذب اصول و فروع

ز خطش سواد جهان رو شگفت | پی حفظ دین نبی چو شگفت

صریر نیشش ناسخ رود بود | روان پرور لحن داود بود

مقام کلامش با علا رسید | سر خامه اش تا ثریا رسید

شهنشاه اورنگ دانشوری | بلندی ده پایهٔ سروری

حقایق شناس معارف پناه | حکیم خرد پرور جهل کاه

مشاکک ندارد به بستانش شکی | ارسطو ز شاگردانش یکی

ز توصیف او گر به نجد حسود | نیاید ز خس بستن زنده رود

محالست کز دست دهقان نیل | شود بسته سیلاب دریای نیل

اگر ملحد انکار قرآن کند | بگو تا که از مرگ ایمان کند

کند خیره ابله خردمند را | بناخن خراشد چو الوند را

ندانسته کالیوه کردار دنگ | که در دام ماهی نیاید نهنگ

کجا کام حاصل کند خام ریش | که صید رود از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق نفس — گواهم خداوند فریادرس

نوشتم به نفس اگر یک دو حرف — نگنجد درین ظرف دریای ژرف

عبادت شمارم ثنا خوانیش — تو از ابلهی بذله میدانیش

نراندم بمدح بزرگان قلم — ز فرماندهان عرب یا عجم

بجز مدح پیغمبر و آل او — که هر کس بگوید خوشا حال او

کنم گر مدح نیاکان خود — ادا میکنم حق ایمان خود

پدر را کنم گر ستایش گری — امیدم که حق باشدش مشتری

اگر سود دنیا غرض داشتم — وگر از طمع دانه میکاشتم

تفاخر کنان سروران جهان — خریدار بودند شعرم بجان

زبان میگشودم بنام یکی — شکر میفشاندم بکام یکی

چو میکردم این باده در جام او — همی زنده میداشتم نام او

بپرداشت تشریف احسان من — زدی بوسه طرف دامان من

نبودی دریغ از منش ملک و مال — ولی بود بر همت من وبال

بگردون نیاید سر من فرود — مرا یک جبین است و یک جا سجود

خسی در شمارم نیاید کسی — باین بیکسی فخر دارم بسی

بپشتی ز صد گنج نابرده ام — که دنیا بود پشت پا خورده ام

جهان مشت خاکیست در راه من — زند سکه ره جان آگاه من

بکونین افشانده ام دامنی — که در کوی حق یافتم مامنی

پدر را ازان میستاید دلم — که فیضش رسانید تا منزلم

سبک می‌شمارم جهان مغز و پوست — که سنگینی استخوانم از اوست
بران تربت پاک باد انثار — درود از من و رحمت کردگار

مناجات

خدایا بجاه خداوندیت — که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بی‌حاصلم — ببخشودنیست کار دارد دلم
سیه شرمسارم ز نفس فضول — ز طاعت که بدتر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا — چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف — شد از کف مرا نقد فرصت تلف
نبخشید سودی جگرخوارگی — من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده‌ام عجز خویش — سر از شرم بی‌برگی افگنده پیش
نگیری چسان دست افتاده — که خود از کرم هستیش داده
بیک عمر در نعمت زیستم — گدای درت نیستم کیستم
اگر هست بنما در دیگرم — وگرنه بهجران مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد — مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس — کسی نیست غیر از تو فریادرس
ز چاک قفس ارمغان بهار — فرستم ضمیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ — بهم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده‌ست امیدم بچیزی مگر — بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند — گنه هدیه آرند و غفران برند

بهر حاجتم از تو امیدوار — که هم فیض بخشی هم آمرزگار

تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سحر بود در جیب فکرت شبی — بگوشم رسید از لبی یاربی

اثر کرد بانگ خداخوان بمن — بجوشید از آن نام خونم بتن

شدم مست و در لذت افتاد هوش — چو ناگه بگوشم رسید آن سروش

ازین هشت کل رفت افسردگی — براحت مبدل شد آزردگی

مرا ذوقی افزود از نام دوست — که آرام جانهای قدسی از وست

بخود از سر ذوق گفتم که هان — بکن شکری از زلق تسبیح خوان

خموشی بهر وقت نبود نکو — تو هم داری آخر زبانی بگو

بود روح را لذت ذکر قوت — زبانت نداد اند بهر سکوت

چو گفتار او کار فرما شدم — بذکر خداوند گویا شدم

چو شمع زبانش شب افروز گشت — ز طاعت مرا طاعت آموز گشت

دلالت دو نوع است بر فعل خیر — کزان هر دو حاصل شود سود غیر

یکی آنکه مردم نصیحت کنی — براه خدا خلق دعوت کنی

دگر آنکه خلق از نکوکاریت — کند اقتفائی بهشیاریت

خوشا آن جوان مرد نیکو سرشت — که دیدارش آرد براه بهشت

صفیر خامهٔ بلند صریر هوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین است فرمان که حق را نهان — نشاید نمودن ز فرماندهان

نماینده راه خیر و سلوک — ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق / نکوخواه خلق است پاکیزه دلق

بیا ای شهنشاه شوکت فروش / فقیرانه بنشین و بگشای گوش

باندرز من گوش بگشا دمی / که مهتر دمی زنده از عالمی

بود پندم افزایش هوش تو / کنم گوهر آویزه گوش تو

جوان بخت خواهد جهانت ستود / که در عصر آن پیر داننده بود

تو دانی که دنیاست ناپایدار / نباشد بناپایدار اعتبار

بهر جا نهی پا درین خاکدان / بود فرق فرماندهان جهان

تن سروران لطافت سرشت / براه تو امروز بنیاد گشت و خشت

بیفشان باین بی بقا دست رو / فلک سخت بنیاد امروز و فردا ابر

بتسخیر جانی چرایی برنج / که خاکش فرو برده قارون و گنج

بنکبت سرایست دل چرا / فرو رفته زنده در گل چرا

بروی توانی گرفتن جهان / ولی مرگ میگیردت ناگهان

ز ابلیس آزرده جان برست / که غیر از خدا دل بچیزی نبست

بدنیا ترا تیز دندان آز / اجل در قفایت دهن کرده باز

چه بندی میان را بزرین کمر / که بستن ضرورست رخت سفر

پی این سفر برگ و سازی بیار / بهر شکر بیار و نیازی بیار

چه میبری از گنج داران حساب / حساب خدا را چه گویی جواب

بآز و امل این چه دلبستگیست / نجات و سعادت بوارستگیست

شدی بنده خاص فرج و شکم / شکم بنده باشد ز خر بنده کم

خدا بندگان از توانالان بجا / دل مستمندان ز جور تو شق

شقاوت بلائیست بی زینهار / مکن زینهار این بلا را شعار

شعورت چه شد ای اسیر غرور / مگر از غروری [illegible] الشعور

شب عمر رفت و چنان خفته / ندیدی مگر خواب آشفته

تو دانی دگر یا صلائی زدیم / گر از خواب را پشت پائی زدیم

حزین از خروشت جهان میطپید / زمین میطپید آسمان میطپید

سعادت کسی را کند رهبری / که آموزد از گفته ات سروری

حکایت

نمودم سوال از قوی پنجه / چه پیش آمدت کاینچنین رنجه

ترا دیده بودم ازین پیشتر / زبون بود در پنجه ات شیر نر

چه شد چیره دستی بگو و فرت / که اکنون فرو خفته در گل فرت

بدینگونه زرد و نزاری کنون / که چون کاه از کهربائی زبون

لگدکوب از پشه گردد تنت / چه شد زور بازوی پیل افگنت

بگفتا که از گردش روزگار / مگر نیستی آگه ای هوشیار

چه میپرسی از لطمه [illegible] ضعیف / که خس ناتوانست دوریا حریف

جوانی کند کوه را زیر دست / کنون بر سرم برف پیری نشست

چه میپرسی از بنده مستمند / خداوند هوشی فراگیر پند

حکایت

سیه دل امیری شب خفت مست / سحر بر سرش سقف ایوان شکست

بکیفر کربت استیزه اش | نیامد برون استخوان ریزه اش
فقیری دران شب بصحرا بخفت | چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
بر این بنده فرضست چندین سپاس | که ایوان چرخست محکم اساس
ز ویرانی ایمن بود پایه اش | فراغت توان خفت در سایه اش
نیرزد باین رنج قصر بلند | شبی نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ | نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پیرو فگن | نه چون خشت و سنگست پیکر شکن

حکایت

شنیدم فریدون با فرّ و هوش | نیاسود چشمش شب از درد گوش
بخاصان چنین گفت در بامداد | که امشب سزای مرا گوش داد
همانا که نالیده باشد ز درد | ضعیفی و نشنیده این خفته مرد
چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش | مرا دوش این درد مالید گوش

حکایت

ستم پیشه را بسته بند سخت | که بیدادگر بود برگشته بخت
عبور من افتاد ازان رهگذار | که گرگ دژم بود در گیر و دار
مرا دید و نالید برگشته روز | بپوزش گشاد از سر عجز پوز
همی گفت خواهم که منت نهی | ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود | که ظالم بسیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار | که زرقست و فن کار این نابکار

بدو گفتم آهسته ای لابه گر / دلم را مشوران مسوزان جگر

خراشد دلم گرچه از زاریت / ولی ترسم از مردم آزاریت

تو آنی که از جور و کینت زمین / بنالید پیش جهان آفرین

بسی کرده پیچیده بیت و پای / ز صد ورطه جستی بحکم خدای

برفتی سبک بر سر کار خویش / نیامد ترا شرم از اطوار خویش

کنم گرگ را گر برحمت یله / بنالد ز بیرحمی من گله

کرم گرچه خلق الهی بود / تباهی گران را تباهی بود

گر اکنون پشیمانی از کار زشت / کنی گر بمحراب رو از کنشت

گشاید در رحمت کردگار / گناهست بیامرزد آمرزگار

کند آشتی با تو مشکل گشای / تو چون صلح کردی بخلق خدای

حکایت

شنیدم که رندی بامید سود / پدر مرده را پسر خوانده بود

طمع دوخت چشمش بمال یتیم / پسر را بپرورد رند لئیم

چو بگذشت سالی بران بیش و کم / گرفت آن پسر پیش راه ستم

ره راست بگذاشت آن کج نهاد / برافراشت رایت بفسق و فساد

بهم بر زد از فتنه آن شهر و کوی / که بیدادگر بود ناپاک خوی

دغل باز اوباش را مات کرد / مساجد ز شومی خرابات کرد

بده روز مال پدر را بخورد / پدر خوانده را هم زدی دست برد

جمیع پیشه را خانه چون پاک رفت / یکی دخترک داشت دردانه سفت

پس آنگه زن رند را هم نژاد / کشید از زن و در کنیزک فتاد
دل از نیک بختی چنان کنده بود / که ابلیس در حیرت افکنده بود
ازو خانهٔ رند بر باد شد / فتور هلاکو به بغداد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عور / ز دهشت دلش خون از شرم کور
شد از بار غم سرو قدش دوتا / بمرگ خود آن مبتلا شد رضا
ببوسید پای پسر منحنی / که پیر منی مقتدای منی
منت گرچه پرورده ام ای جوان / حق تربیت از تو دارم بجان
طمع کرده بودم ز نخلت ثمر / دلی از تو گشتم بعالم سمر
بآن مرده ریگ تو بستم طمع / تو بستی چو پاکان مرا بر ورع
طمع در رگ و ریشهٔ من نماند / که دنیا در اندیشهٔ من نماند
ز فسقت نه زن نه کنیزک مراست / دگر قصد این بنده آری رواست
اگر پیر من بود عیسی صفت / نیارست کردن چنین تربیت
درخت طمع کندم از بیخ و بن / چو من صلح کردم تو هم صلح کن

حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز / بهم کرده دندان و چنگال تیز
یکی زان دو سامان پیکار کرد / قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش ای خام بیهوده کوش / اگر جنگجویی جوشن از صلح پوش
گرت هست دامان فرصت بچنگ / فروکوب با نفس خود طبل جنگ

حکایت

کنون یاد می آیدم آن زمان
که شوق آتش افروز شد در نهان

مرا کرد درد طلب بیقرار
جهان هفت خوان چون دل اسفندیار

جگر العطش زن ز تاب و تبم
نه آرام روزم نه خواب شبم

ز بیم و قناعت ز تشنگی اسیر
ولی بود مژگانم ابر مطیر

جسوری مذاق من از زهد داشت
که آتش بهر خشک و تر میگماشت

پراگنده خاطر بدیدم بسی
شده عقده را سائل از هر کسی

ز دانای هر کیش پرسیدمی
سخنها کم و بیش سنجیدمی

نه ره ماند نادیده نه رهگرای
نه ره ماند پوشیده نه رهنمای

بجائی شبانگاه و جائی صبوح
گر از دوری پیشم آید فتوح

بهر مرز و بومی کشیدم بسی
ولیکن ندیدم کشاد از کسی

بهر دیر بسی رفته و آمده
نه مسجد دگر ماند و نه میکده

گهی بر در کعبه گه در کنشت
طلبگاری القصه جائی نهشت

کشیدم ز هر باده تا جرعه
ز هر در بدولت زدم قرعه

بهم بر شکستم لوح و دفتر زدم
فکندم ورق دست بر سر زدم

بخلوت نشستم خمش سالیان
زدم ها و هو با طرب حالیان

بهر گام پا میکشیدم ز گل
نیافت کامی که میخواست دل

بسختی ز مقصد چو رو بیم تافت
فتوحی دل از بخت فیروزه یافت

یکی پیر ترسا مرا در عراق
دو روزی شد از دوستی هم وثاق

چو از شوق آشفته حالم بدید
حدیث طلبگاریم را شنید

ز نیرنگ ایام نادیده رنج
سپه بیکران بود و آماده گنج

فلک رام بود و جهانش بکام
زمین زیر فرمان زمانش غلام

دو پیکر خطا بندگی داده بود
بخدمت کمر بسته استاده بود

بدولت جهاندار با هوش و رای
خدا را بنده بود و خرد آزمای

نبودی سرکش پای بند غرور
سلیمان گران سر نیا شد ز مور

چو بنشست بر تخت فرماندهی
ره عدل بگزید در رسم مهی

ز عدل قوی دست کشورگشای
کشید از میان جور یکباره پای

همایون فرخنده بگشود بال
بیاراست ملک و ببخشید مال

شدی تلخ اگر عیشش یکتن ز خلق
گره میشدش آب شیرین بحلق

یکی گفتش ای خسرو دادگر
بعدل اینچنین کس نبسته کمر

برنج اندری در رفاه عباد
ترا شهریاری که تعلیم داد

جهاندار گفتش بعهد صغر
که بودم ز نخجیرگه با پدر

بسنگی سگی را یکی پا شکست
بجستی قضا نیز بگشاد دست

شکست از لگد پای آن سنگ‌زن
یکی باره با ستم خاره‌اشکن

بتقدیر فرماندهی دادگر
چه دیدم پس از چند گاه دگر

که شد در زمین پای یکران نهان
نیامد برون تا شکست استخوان

چو دیدم باندک زمان این ستیز
مهیا مکافات را با ستیز

مرا باز شد دیدهٔ اعتبار
عجب ماندم از گردش روزگار

مروت کشید آستین دلم
شد از انصاف نقش نگین دلم

برانم که تا غم نبخشد خدای — برون ننهم از جادهٔ عدل پای

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق — سفر کرده چندی با من رفیق

بشهری رسیدیم از رود بار — که بودند از ظلم والی فگار

قضا درد دندان بوالی گماشت — بجز قلع دیگر علاجی نداشت

سبک یک دو دندان چو بیچاره کند — گران تر شد آن درد بر مستمند

بیاسود مسکین ز درد آن زمان — که دندان نماندش دگر در دهان

شد القصه آن روز فرخ چو چاشت — دهان بود چون معده دندان نداشت

شد افسانه در شهر و کو این حدیث — که کندند دندان گرگ خبیث

چو گل بود خندان لب آن رمه — که کندند هم دندان ظالم همه

یکی از رفیقان من این چو دید — شگفت آمدش لب بدندان گزید

بگفت ای عزیزان بیدار بخت — مرا عبرت آمد ازین حال سخت

که از ساقی چرخ دیرینه دور — بجا ماست پاداش انصاف و جور

ازین پیشتر مدتی در سفر — فتاد از ره مصر و شامم گذر

رسیدم بشهری در اقصای روم — [illegible] پیری دران مرز بوم

نکو سیرت و عدل پیرایه بود — عطابخش و انصاف سرمایه بود

دران ضعف پیری ز دندان او — شنیدم یکی گشت نقصان او

زبان صدف شد چو آن در پاک — غلامی نهان کرد در زیر خاک

کشاورزها کیسه پرداختند — هزارش زیارتگهی ساختند

همه شب طعام و گل و شمع بود بجمر بر آتشش نهادند عود
وضیع و شریفند در این دیار خوش و شاد از در داین شهریار
ز دندان او تا بدندان این تفاوت بود و آسمان و زمین
شگفت آید و هست جای شگفت مرا باید ازین دو عبرت گرفت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت که دادی بمیراث خود مال مفت
بصد عجز و زاری ز خواهندگان دریغ آمدت قرص نانی از آن
ندادی پشیزی بجز دور خویش نه بردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندی بکس نهادستی و بر ناقه بستی جرس
بیک عمر بر زر زدی قفل و بند کنون میگذاری که مردم برند
عجب دارم از کار و بار تو من جدا کردهٔ حصهٔ خود کفن
ازین قسمت افتاده در وبال که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند که بارشته انبان جو را به بند
که حالی برانید موران خاک نمایند انبانت از دانه پاک
برآشفت معروف فرخنده خو کز اینگونه ناسخته دیگر مگوی
بپرور ضعیفان رنجور را چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چه دانه از مور داری دریغ نداری مگر شرم از ابر و میغ

ندانی باین حرص و بخل قوی ... که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن بخل انصاف شد از تیغ دین ... اگر چند معنی همیدانی بکن

حکایت

گذشتم شبی زنده داری بسر ... ز صحرانشینان آن بوم و بر
چو مجنون دران دشت پهنا نشین ... در اطراف شد او بود روشن زمین
شب تار از لیلة القدر بود ... فروزان تر از پرتو بدر بود
ز هر جانبش تا دو صد گام ره ... تو گفتی که افتاده پرتو ز مه
دران روشنی چون گرفتم قرار ... تفحص نمودم یمین و یسار
شرار درخشان بسر منزلش ... ندیدم بغیر از چراغ دلش
برآوردم آنگاه صوت عجیب ... بخواندم بادای آن نور غیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست ... چسان آمدت این کرامت بدست
بخندید و گفت ای سراپا شعور ... من از ظلمتم در عجب تو ز نور
جهان جمله انوار ذات خداست ... ترا از فروغی تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق ... نه سلطان بستامیم نه شقیق
دو دانگی بمزدوری اندوختم ... بخاک کسی شمعی افروختم
ازان شب شب تیره ام روز شد ... چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شبت تیرگی دور باد ... دلت زنده خاکت پر از نور باد
ببالین دل شمع واسوخته بر ... ز بارنگهی را چراسوخته بر

حکایت

شبی در نشاپور مأوای من
بتقدیر فرماندهٔ ذوالمنن

بسر تربت پاک عطار بود
دلم آگه و دیده بیدار بود

مراقب نشستم چو نیمی ز شب
صفا یافت وقتم صفای عجب

شنیدم که میگفت آن پیر را
اگر مرد عشقی مراد از که مخواه

چو این حرف ازو گوهر گوش شد
ز گفتار لب بست و خاموش شد

اشارت بسلوک سبیل تجرد و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سربلندی رسد
ز مسکینی و مستمندی رسد

ز خودبینی ابلیس مردود شد
کف خاک افتاده مسجود شد

نبینی که چون دانه افتد بخاک
بگردند مهر و مه تابناک

که ز افتادگی سرفرازش کنند
بصد ناز با برگ و سازش کنند

طبایع شد تا بنده در اعتضاد
بخدمت کمربسته باران و باد

مکن خودپرستی ز نابخردی
خدا بنده گردی ز ترک خودی

مجاهد اگر نفس اماره کشت
کلید در فتح دار بهشت

چه حاصل که صد خرقه بر تن دری
خدا رس شوی چون ز خود بگذری

فروتنی چو خواهی کم خویش گیر
ره اینست اگر سالکی پیش گیر

حکایت

شنیدم که سنگ سیرتی از گزند
خیو بر رخ حق پرستی فگند

چو گل بر شگفت و غنیمت شناخت
مگر شبنمی زیب گلبرگ ساخت

کف دست بر روی زیبا رساند — خیو را بر اطراف سیما رساند
پس آنگه جبین بر زمین سود مرد — بشکرانهٔ مرحمت سجده کرد
بگفتا کزین مومن آب دهن — بود غازهٔ روی ایمان من
امید من اینست روز شمار — کزین آبرو بخشدم کردگار

حکایت

یکی طعن و تشنیع مردی بسی — بآزاد مرد حقیقت رسی
سخن چین سخنها باو باز گفت — ازان ژاژخائی چو گل بر شگفت
بشکرانه رخسار بر خاک سود — بیزدان سپاس فراوان نمود
پس آنگه چنین گفت آزاد مرد — که می بایدم در جهان فخر کرد
که یاوه چو من ناسزا بندهٔ — نمودست سالار فرخندهٔ
باحسان او دل رهین مانده است — که نام مرا بر زبان رانده است

اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالیمقام که گفت کن بالخیر موصوفا لا بالخیر وصافا

نشستیم با هم بخاک یمن — من و عارفی چون اویس قرن
سخن راندم از سیرت رهروان — زبانم روان بود و طبعم جوان
مقامات مردان بیان کردمی — حکایات صاحبدلان کردمی
دل از الفت دل توانا شود — زبان گوش چون یافت گویا شود
دهد مستمع نطق را قوتی — ازو یافتم در سخن قدرتی
مرا دل چو دریای پرجوش بود — گهر سنج دیرینه خاموش بود
چو بزم سخن گوئی آراستم — ادا کردم آن را که میخواستم

شنیده آنچه گفتم بسمع قبول
گشته از فزون گویی من ملول

پس آنگه در ترتیب باز کرد
دلم سفتن گوهر راز کرد

که وصافی خیر سنجیدان هنر
ثنا شد پسندیدان بالغ نظر

اگر بشنوانی درین گفته دید
بدان شو که موصوف باشی بخیر

چه دیدند کاین ثنا خلاف نگفته اند
ثنا چار گوینده گان گفته اند

ثنا شد اگر در ثنا اشتباه
خموشی ادب است و گفتن گناه

ختم کتاب مناجات

ای بر رخ عالمی درت باز
آنکس که هم از پسان با نیاز

سیلی خور موج بی‌نیازیم
دریا سبد چه شد که ناسنده ایم

پرورده تست خار و سنبل
تنها من تشنه ام که خستم گل

چونانکه گل از تو خار از تست
دی نیز از تو و بهار از تست

بیقدری ذره نیست نومید
از پرتو التفات خورشید

گر عزت گل گیا ندارد
پیرایه گری جدا ندارد

دریای محیط اگر شگرفست
با قطره کرامت جلال حرفست

گر رو بکنم چه حیله کوشم
تا چیز هزینه خود کجا فروشم

نیک ار بود است همین سزاوار
بد را که بود دگر خریدار

گر زهر گیا بذات زشت است
خود را چه کند که خود نه کشته است

پیدا ز عدم جهان کنی تو
هر چیز که خواهی آن کنی تو

سرچشمه هستی از تو جاریست
ادراک گیاه ناسزاواریست

یک نقش تو گر فرشته خو شد / بد نیز طفیلی نکو شد

این جمله ز کلک تست بارز / نقاش قدیر و نقش عاجز

بر خوان کریم اگر طفیلی ست / با مهمانان تفاوتش نیست

از درگه رحمت کریمان / خالی نرود کف لئیمان

خاص آنکه امید بسته باشد / عمری بطمع نشسته باشد

دانی منم آن گدای آزی / کردی املم باین درازی

از فیض تو ار زیان نیست / میدان که امید را کران نیست

غیر از در تو دری ندارم / دریاب که دیگری ندارم

نقش کج و راست را خبر نیست / با نیک و بد خودم نظر نیست

مهمان طفیلی کریمم / پرورده نعمت قدیمم

دانم بود زیاده افضال / با پیر گدای مضطرب حال

ای بارخدای بنده پرور / استاده گدای پیر بر در

نیروی فغان و زاریش نیست / یارای سخن گذاریش نیست

تسکین ضعیف نالیش کن / رحمی بشکسته حالیش کن

در باب حزین بینوا را / محروم مکن حزین گدا را

ختم کلام و انجام مرام

حزین از سخن گستری لب ببند / نی خامه افگن اطلاق بند

سراسر جهان پر ز گفتار تست / زبان آوری چون قلم کار تست

سه آمد ز عمر تو هفتاد و سال / نیاسود کلک و زبانت ز قال

نوشتی به نیروی کلک القدر • که در لوح گیتی نگنجد دگر

جهان پر گهر شد ز گفتار تو • برون نغز گفتن بود کار تو

فروغ سخن گر فزاینده است • خموشی کنون از تو زیبنده است

فتاد دست کلک و زبانت ز کار • نفس ناتوان و کلفت رشته دار

ز هر سو بود صرصر دی وزان • همه هست پریشان چو برگ خزان

اگر هست شمع هست در خانه کس • یکی حرف باشد ز گوینده بس

وگر نیست بیهوده گفتار چیست • خردمند بیهوده گفتار کیست

بس است آنچه گفتند دانشوران • مزیدی میسر نباشد بر آن

هزار رفته دامان فرصت ز چنگ • سخن مختصر کن که وقت است تنگ

خدایا تو باقی و پاینده • ببخشای بر من که بخشنده

کمی از کمین بندهٔ ناتوان • کرم از تو یا منعم المستعان

فی مسوده تاریخ اتمام یافت • قلم با صفیر دل انجام یافت

بسم اللّٰه الرحمن الرحیم

مثنوی مسمی بچمن و انجمن

بنام آنکه آذر را چمن ساخت / دل دوزخ شرر را انجمن ساخت

بنا زافراخت در بزم دل اورنگ / قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ

غمش پروانه را شد کارفرما / که سوزد داغ شمع محفل آرا

نماید عهد لیلیان را تسلی / برنگارنگ گاهای تجلی

خراب آباد دل را کرد معمور / بداغ خانه زادش صد جهان شور

شتابان در هوایش کرده محمل / طپیدنهای مرغ نیم بسمل

بشوخیهای حسن عشوه آمیز / ز مغز داغ مجنون شورش انگیز

دل لیلیست کار افتادهٔ او / غزالان سر بصحرا دادهٔ او

بلا آموز چشم خوش نگاهان / چراغ افروز داغ غم پناهان

بشورشهای عشق کام فرسا / نمک در دیدهٔ داغ درون سا

غمش دارد شرابی آتش آلود / برآرد از دماغ کفر و دین دود

فلک صید زبون دام عشقش — نفس میسوزدم از نام عشقش
سهی وادی که گردد شورش انگیز — رگ سنگش شود موج سبک خیز
قبول قبله گاه کج کلاهان — صف آرای قیامت دستگاهان
نیاز افزای عشاق جگر ریش — ز خیل ناز خوبان جفا کیش
تسلی بخش جان ناشکیبا — به معنا جلوه های سرو زیبا
چه شمع است اینکه جان پروانهٔ اوست — دل هر ذره آتشخانهٔ اوست
جهان آئینهٔ آن حسن زیباست — فروغ جلوه‌اش را سینه سیناست
نیاز آورده آن گلگون بر دوش — چو داغ لاله عاشق را در آغوش
تعالی الله زهی مسکین نوازی — که آموزد بموری شاهبازی
برآرد مشت خاکی را بر افلاک — کند افلاک را پیشش کم از خاک
دهد بارش بعزت تا بر خویش — ره هوشش زند از ساغر خویش
کند آزادش از ذوق گدائی — تبشر بیند ردای کبریائی
چه مضراب است بر تار نفس باز — که تار شعله دارد پردهٔ ساز
نفس را تا اثر در دام اسیر است — نوای عجز نالی دلپذیر است
حزین از پردهٔ دل زن نوائی — شد آئین نالهٔ درد آشنائی

گفتن نیاز بدربار بی‌نیاز بدعا گشودن و گوهر مدعا از نیسان عطا ربودن

خداوندا درین دیرینه منزل — دری نشناختم غیر از در دل
ندانستم رهی جز راه عشقت — گواه من دل آگاه عشقت
بدین در حلقه گردم چشم امید — ازین در رخ نخواهم تافت جاوید

درین ره سوده شد پای تمنا نه ره پیدا بود نه راه پیما

مرا شد روز و بیرو دور فرسنگ گران افتاده بار و بارکش لنگ

چه آید از کف بی‌دست و پایی ز ره وامانده سرگشته پایی

کنون دریاب کار افتاده را زبون مگذار زار افتاده را

ز پا افتاده از خاک بردار دل از کف حال را زار مگذار

چنین رسمست نخجیر افگنان را که چون خستند صید ناتوان را

ز خاکش چست برگیرند و چالاک کنندش زینت آغوش و فتراک

درین وادی من آن صیدم زبونم که تیغت از ترحم ریخت خونم

طپان در خاک و خونم مضطرب حال زبان از شرم ناشایستگی لال

چو شمع از پای تا سر اشک و آهی براه مرحمت عاجز نگاهی

که گردد سایه گستر نخل آمال گشاید پر همای اوج اقبال

باین خوش میکنم کام دل خویش که خواهی برگرفتن بسمل خویش

ولیکن صبر کم دل ناشکیباست درین یک قطره خون آشوب دریاست

دلی کز داغ دوری ریش باشد اگر زاری کند عذریش باشد

بدوری ساختن کاریست دشوار ولی یارب مبادا از هجر افگار

چو خود برداشتی اول ز خاکم دمیدی در گریبان روح پاکم

براز خود امانت دار کردی دلم را مخزن اسرار کردی

در آخر هم ز خاک تیره برگیر ره عاجز نوازیها ز سر گیر

نهادی شرط مسکین پروری را رسانیدی بشاهی لشکری را

چه نعمتها کشیدی بی‌قیاسم بکامم حق نعمت ناشناسم

چه گوهرها که از بحر سخایت — فرو بارید نیسان عطایت

ترا و شهای فیضت را کران نیست — شمار نعمتت حد زبان نیست

ز خواب نیستی بیدار کردی — کرم بیحد عطا بسیار کردی

دلی دادی چو جام جم مصفا — جمال غیب را مجلای او سفا

تنی آراستی زیبا و طناز — طلسمی ساختی بر مخزن راز

بخاک انباشتم آیینهٔ خویش — بنالم خونچکان از سینهٔ ریش

شکست افتاده در کاخ دل از رنج — شکستم گر طلسم انباشتم گنج

خوش آن کو بشکند زندان تن را — ولی چینند تنگ گلشن انجمن را

من بیطالع آن کج نغمه زاغم — که مردود قفس محروم باغم

تنم از ناتوانی گشته رنجور — بود سر پنجه ام چون بهله بی زور

زکار افتاده شست ناوک انداز — ز ساعد شاهباز هم کرده پرواز

بیمن نیست دیگر صید کامم — نمی گردد شکاری گرد دامم

چه باشد حال آن سرگشته صیاد — که هم از کف دهد در وحشت آباد

اجل چون گردش غافل گلوگیر — نفس گردد بکیش سینه اش تیر

تهی باشد کفش از صید مقصود — کمین بیهوده سعیش حیله نابود

برنگی اشک سرخ از دیده جاریست — که رشک افزای گلهای بهاریست

غبار خاطرم گردیده انبوه — غمی دارم درون سینه چون کوه

چه فیض از زندگانی میتوان دید — که نگشاید دری از صبح امید

چه حاصل از تماشای رخ حور — بچشمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر
که باشد زهر جانکاهش گلوگیر

چه آسایش تن بیمار دارد
که پهلو بر گل بیخار دارد

کجا گیرد قرار آشفته بلبل
که دارد دیگری گریبان خرمن گل

چه آتش کرده ساقی در ایاغم
که مرهم گشته زنهاری ز داغم

مزن بر شیشهٔ بینائیم سنگ
که آگاهی ز احوال دل تنگ

حلاوت بخش زهر فرقتم را
تسلی کن دل بیطاقتم را

وصالت میکند دل را تسلی
بود مهر لب موسی تجلی

بعالم قطره را باشد همین کام
که در آغوش دریا گیرد آرام

زبانم را ازین گستاخ گوئی
بعفو خود عطا کن سرخ روئی

چه شد گر نیستم لائق بجودت
که مقصود از خریدن نیست سودت

که جاها کرده بر ناپسندان
نوازشهاست با مستمندان

چه باک از ناقبولیهای خویشم
که هستی بی نیاز از کفر و کیشم

دهانم چون صدف از بینوائی
ز نیسان قطره دارد گدائی

بعالم تا در فیض تو باز ست
کف امیدواریها فراز ست

اگر بگذاریم در قهر جاوید
نمیگردد دلم یک ذره نومید

بامیدی که در جان و دل از تست
باشوبی که در آب و گل از تست

که بخشائی دلم را فیض سرمد
بسر خیل سرافرازان محمد (ص)

آرایش شاهد انجمن آرای سخن بزیور نعت خواجه کونین صلی الله علیه وآله الطیبین

تمکین منظر حسن آلهی
گرامی گوهر دریای شاهی

قدم سائی بساط تاب قوسین　عبیر جیب حورش گرد نعلین
شفاعت سنج مشتی تیره روزان　درین تاریک شب شمع فروزان
فراز اوج عرشش چتر شاهی　کمین خرگاهش از مه تا بماهی
سر و سر خیل مقبولان درگاه　دلش خلوت سرای لی مع الله
جمالش آفتاب لایزالی　صفاتش نور ذات ذوالجلالی
مه تابنده خورشید دل آرا　ز نقص آئینهٔ فرقش مبرا
ادا دان رموز کبریائی　باو ختم کتاب آشنائی
ردائی خواجگی افگنده بر دوش　براهش چشم چرخ سرمه پوش
براق برق سیرش ورزگاپو　عبیر افشانده حوران را بگیسو
رکابش از فروغ گوهر پاک　حلی بخش حلی بندان افلاک
عنان آورده در یک جا فراهم　زمام اختیار هر دو عالم
زبرق تیغش ایمان گور افروز　شب کفر از فروغ چهره‌اش روز
غمش جان جهان زینت ده دین　خداوند گرد رهش قرة العین
خیالش روشنی بخش دل تنگ　ز خاکش چهرهٔ آئینه بی زنگ
ز تکریمش نبی آدم مکرم　بتعظیمش قد هفت آسمان خم
ز تقدیسش دل قدوسیان شاد　ز نامش کام جانها عشرت آباد
زبانش مظهر آیات تنزیل　طواف درگهش معراج جبریل
طفیلی خوار خوان جودش افلاک　گواه این سخن منشور لولاک
بطوفان سیه بد عفو فراوان　هزاران همچو ما آلوده دامان

از خوان وصال لب بر انگشت خامه نمکی چشیدن و عرض نیاز را بسباط خطاب گستردن

عجب نبود که گردی دستگیرم   فقیرم یا رسول الله فقیرم

لب خشک مرا در جرعه کم نیست   کف جود ترا سرمایه کم نیست

بمحتاجان کریمانه نظرهاست   صدف را زابر نیسانی گهرهاست

کند دامن کشان ابر بهاری   بکشت تشنه کامان آبیاری

طراوت بخشی باد بهاران   کند هر خار را گل در گریبان

مرا کوته کف از دامان مقصود   ترا در آستین گنجینهٔ جود

با نعامت تسلی مرغ و ماهی   خطاب حضرتت عاجز پناهی

کنی گر گوشهٔ چشمی بسویم   نریزد در دو عالم آبرویم

خورم حسرت بران فرخنده ایام   که در طوف حریمت میزدم گام

سرم بر آستانت جبهه فرسا   دلم بر خاک درگاهت جبین سا

دران فرخنده ماوا شاد بودم   ز قید هر دو کون آزاد بودم

کنون افتاده ام از درگهت دور   ز داغ هجر دارم سینه ناسور

اسیرم در کف نفس هوسناک   تو بگشا بندم از پا چست و چالاک

ازین نخجیر عاجز برگشا دام   که آزادانه در راهت زنم گام

سخن طرا شست تپاک مراجعت سودن و لب بسؤال متی الایاب گشودن

بهجران زاری دلهای خونین   ز صد یک پشت یا افتم ولیکن

ز اشک و آه مهجوران بیتاب   جهانی غوطه زد در آتش و آب

سپاه درد با جان در ستیز است   لب هر زخم دل شکرانه ریز است

جهان از جلوهٔ جان پرورت دور / نباشد تنگ‌تر از دیدهٔ مور
شدی تا گنج خلوت خانهٔ خاک / ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک
قد محراب زین محنت دوتا شد / که از سرو سرافرازت جدا شد
ز قدرش پایه بر عرش برین بود / که بر پای تو منبر پایه می‌سود
کنون در گوشهٔ افتاده بی‌هوش / بحسرت یکدهن خمیازه آغوش
جدا از پرتو آن روی دلکش / بدل قندیل را افتاده آتش
ز داغ هجرت ای شمع شب‌افروز / بشبها شمع میگرید بصد سوز
برافروز ای چراغ چشم ایجاد / جهان شد بیفروغ ظلمت‌آباد
برخ آرایش شمس و قمر کن / شب تاریک هجران را سحر کن
بکام دل رسید آخر نقابت / درین خلوت ز حد بگذشت خوابت
ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز / تو بخت عالمی از خواب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان ما را / بجان منت نه دنبالها را
بلند آوازه گردان طبل شاهی / ز نو زن نوبت عالم‌پناهی
قدم بر تارک کروبیان زن / علم بر بام هفتم آسمان زن
مشرف کن بساط خاکیان را / منور کن نظر افلاکیان را
سر ای خورشید جان از خاک برکن / کنار خاک را جیب سحر کن
چراغ افروز بزم قدسیان شو / رواج آموز گلزار انس و جان شو
چو از جا هول رستاخیز خیزد / رخ از شرمندگیها رنگ ریزد
نظر بگشا بر احوال تباهم / بجنبان لب پی عذر گناهم

شگفتن غنچهٔ منقبت امیر مؤمنان و سر فیض جان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوٰة الله الملک المنان از شاخسار خامهٔ رطب اللسان

پس از نعت رسول حق سزایی | که سنجد کلک فکرم حق ثنایی
نباشد جز ثنای شاه مردان | که حق جان نبی خواندش بقرآن
طراز مسند هارونی او | بعالم کرده فاش افزونی او
قبول بندگی او در اسلام | کم از یک ضربتش طاعات عالم
شد از جهدش شعار کفر باطل | بیا زو پیش رسول الله نوبی ل
وجودش مظهر سر الهی | بتخمیرش ید قدرت مباهی
سرافرازان گدایان در او | شهنشاهان غلام قنبر او
سر و سر کردهٔ مردان عالم | وجودش علت ایجاد آدم
عجب نبود بعقل دانش اندیش | اگر نازد صدف بر گوهر خویش
ز حق ممدوح مدح لافتی اوست | و زو مخصوص فصل هل اتی او
نیامد بر دو عالم سر فرودش | از آن خالص بحق بودی سجودش
قضا را کرده حکمش دست کوتاه | بجیب آستین او ید الله
جبین آراست خاک آستانش | چمن پیرا نسیم گلستانش
بدنبالش سپاه نصرت انبوه | ز تیغش پشت اسلام است برکوه
کشد چون از نیام آن تیغ خونریز | زبان در کام دزدد شعله تیز
بود از معجز آن تیغ سیراب | که در یک قبضه دارد آتش و آب
ز خون تشنه جبیان بادهٔ او | سر گردن کشان افتادهٔ او
زبان شعله سرگرم درودش | خم ابروی خوبان در سجودش

شرارش برق خرمن سوز طغیان / ز آبش تازه رو گلزار ایمان

قدر با همسری مرد آزمایش / ظفر در بازوی خیبرگشایش

شها مدحت کجا یارای عقلست / که مجنونت دل شیدای عقلست

من عاجز بیان گویم ثنایت / ثنا گوید خدا و مصطفایت

لبم خاموش زبانم بی‌زبانی / کدامم دل کدامم نکته‌دانی

زهی خجلت که کلک بی‌سرانجام / زند در طور قدس مدحت گام

کجا یارا که فکر کوته اندیش / نهد در وادی نعتت قدم بیش

حزین در راه عشق پیچ پیچ / ترا پاس ادب باید دگر هیچ

خدایا فکرتی ده آسمان سیر / زبانی ترجمان منطق الطیر

که راه نعت پاکان تو پویم / ثنا سنجی کنم منقبت [illegible] گویم

چمن طرازی این صحیفهٔ لاریب بذکر اشارت نجیبا

درین خلوتسرای عاری از عیب / دلست آئینه‌دار شاهد غیب

کند حل هرچه پیش مشکلست آن / ز جام جم چه پرسی دلست آن

فروغ دل چو گردد پرتو افگن / چراغ روز گردد شمع ایمن

یکی از محرمان کعبهٔ دل / جرس جنبان این فیروزه محمل

ز کلک فکر کشاف حقایق / رصدبند سطرلاب دقایق

دلش آئینه‌دار حسن معنی / ضمیرش طور انوار تجلی

سعادت خانه‌زاد دودمانش / رخ دولت بخاک آستانش

گل خوشبوی باغ آشنائی / ازو گل کرد باغ آشنائی

نواسنج گلستان محبت / چو بلبل مست دستان محبت
سخن آگه به تن فرخنده تخمیر / چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
ز بهر وصف شخصی که گویم نام او به / چراغ دیدهٔ ادراک واله
حکایت کرد آن سنجیده گفتار / که در گنجینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم مست و مدهوش / که مژگان گشت با خواب آشنا دوش
چنین دیدم که زیبا منزلی بود / دران خلوت ز خاصان محفلی بود
همه صاحبدلان روشن خیالان / مصفا خاطران طوطی مقالان
یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم / چو بلبل زد به آهنگ ترنم
ز گوهر داشت در درج دهن گنج / درین بحر از سخن شد داستان سنج
چو دری چند کرد آویزهٔ گوش / باو گفتم که ای میخانهٔ هوش
دل آشفتی بیک پیمانه از من / خرد را ساختی بیگانه از من
نوای کیست این ابیات دلکش / که چون نی زد بهر بندم آتش
کدامی بلبل رنگین ترانه است / که دستان سنج این شیرین فسانه است
بپاسخ زد بگوشم آن گهرسنج / که ای گنجینه‌ات را از گهر گنج
نوای کلک جانبخش حزین است / که گنج معنیش در آستین است
دو دامان از نافهٔ آهوی ختن کرد / چو تحریر از چمن وز انجمن کرد
بفیضی زنده شد دل زین سروشم / که صبح آمد باستقبال هوشم
صباحی چون جبین حور بیضا / دمش افسرده جانان را مسیحا
گریبان چاک یوسف در هوایش / نسیم مصر مشتاق لقایش

اگر جانست نعم پرورده اوست　　وگر دل هست و پاکم کرده اوست

خوشا کاری که باشد مشکل از وی　　خوشا باری که آید بر دل از وی

غمش از شادی وفای دلربا تر　　جفایش از وفا شیرین ادا تر

سها را ابتر گفت این چه دشنام　　زبانش را مبادا لذت از کام

وفا و جور همرنگ است در عشق　　امید و بیم یکرنگ است در عشق

رگی چون دست کم کرده ز اول　　دو بینی با چو بیناکان احول

هوس با چه بودن نعم چه پیشه کردن　　وفا را از جفا تمیز کردن

دلی جا نیکه عشق آشنا روست　　دو عالم محو در یکرنگی اوست

تعالی الله چه دریا نیست زرفا　　دو دو سر قطره گوهرهای اسرار

حبابش جام سرشاری و مستی　　نهنگ موجش نقیضهای هستی

کفش در رقص چون مستان هشیار　　سحابش جلوه گر عکس رخ یار

دوئی در دود آتش نقش برآبست　　که خود یار است خود جام شرابست

ز حدش گشتی فکرت تباهی　　تعالی العشق عن حسب التناهی

بیا مطرب دمی گرمی به نی کن　　سرود عشق را مستانه طی کن

درین دریای آتش خیرگی چیست　　چه سوز و نفس خاموشی او چیست

سپند من بود ز آتش نه زنهار　　تو گر مردی قدم یکدم نگه دار

خرین آگاهی از آغاز و انجام　　تبرس از سیه‌فامهای ایام

شرر ای تا ترا در آب گل هست　　خراش ناخنی در کار دل هست

ز سوز سینه خامان را خبر کن　　چو شمع از سر گذشت خویش سر کن

تخلص بذکر چمن پیرایان بهار جهان که فصل کامرانیست و بهار جهان کهن هم گل افشانی

عجب عهدیست ایام جوانی ‌‌ گل افشان بهار زندگانی

طبائع ذوق یاب شکر نوش ‌‌ مشاعر شیر مست باده هوش

قوی از اعتماد تن قوی پشت ‌‌ کلید فتح باب عیش در مشت

لب بشرب بساغر آرزومند ‌‌ دهان صبح عشرت در شکرخند

بجام فهم فکرتهای صافی ‌‌ سر اندیشه مست موشکافی

غم دل از شراب عشق در جوش ‌‌ برندی زاهد تقوی غم آغوش

دماغ زهد خشک از باده سرشار ‌‌ حدیث پارسائی خاطر آزار

شنید و محو تجلیهای معنی ‌‌ بهر صورت تسلیهای معنی

بذوقی کوهکن را کام شیرین ‌‌ غزال عیش رام ویس و رامین

ز جام حسن مجنون رفته از هوش ‌‌ بداغ عشق لیلی نسترن پوش

دل بلبل بخون بین ناله خرسند ‌‌ دهان غنچه لبریز شکرخند

بهاران برگ و ساز آرای گلشن ‌‌ چمن سیران زهر شاخی نوازن

نوا سنجان بستان خاطر آزاد ‌‌ دماغ عندلیبان نکهت آباد

چمن چون نوعروسان بر سر ناز ‌‌ نگارین جلوه چون طاوس طناز

بصد نیرنگ رنگ گل پر افسون ‌‌ که بلبل را زند پیمانه در خون

عبیر آساست گیسوی ریاحین ‌‌ بتاب افگنده سنبل زلف پرچین

صبا در کوچهای نکهت گل ‌‌ سراسر گرد چون آشفته بلبل

چو ماتر دامنان ابر بهاری ‌‌ زمینهای شفق در میگساری

دل آشوب است چاک سینهٔ گل / پریشان است چون زلف سنبل

ز جوش سبزه نوخط شد لب جو / بیا ای ساقی [illegible] گیسو

به جیب دهر وحشت بگشا دامی / غبار از خاطرم برخیز جامی

سلسله جنبانی دستان سرای این داستان در انجمن [illegible]

بگردد بوی گل در گل حصاری / دل شیدا کجا و پرده داری

ز هر شاخیست بلبل نغمه پرداز / کجا عاشق کجا پوشیدن راز

مرا از عشق افسونیست در دل / که در دل داشتن کاریست مشکل

زبان گر یک نفس خامش کنم زان / دلم گوید أعدلی ذکر نعمان

سخن سنجان اگر گفتند ازین بیش / حدیث عشق یاران جگر ریش

چه خوش باشد که عاشق خود سراید / حدیث عشق را طوری که باید

به هر بزمی که بینی مست و هشیار / حکایت گونه دارد زین گلزار

ولی خوشتر کند از گل فسانه / زبان بلبل رنگین ترانه

صفیر عندلیبان چمن زاد / دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد

غم عشق است غماز دل تنگ / شراب از شیشه بیرون میزند رنگ

چو بلبل پرده از گل میگشاییم / سرود عشق را خود میسراییم

که در آغاز صبح کامرانی / جوانی نوبهار زندگانی

دلم در دست آتش پاره بود / سپند آتشین رخساره بود

چو شمعم از تقاضای دل زار / رگ جان داشت با آتش سر و کار

ز خیل سرفرازان سرو نازی / نیاز افزای عاشق نوازی

سرو سرکرده نازک نهالان | قرار خاطر آشفته حالان
نمک پاش لب زخم از شکرخند | حلاوت بخش کام آرزومند
می سرجوش حسن از هوش پرداز | نگاهش سرخوش از صهبای راز
قدح پیمای دور از چشم مخمور | کرشمه فرمای عیش از پیشهٔ شور
بشست غمزهای فتنه انگیز | کشاد آموز ناوکهای خونریز
پریشان کاکلش سر حلقهٔ ناز | پرستانه چون طاوس طناز
دل از رشک محبت چاک گشته | گریبان گیر سیرش افلاک سرگشت
نهان در سبزهٔ خطش بناگوش | سمن زار عذارش یاسمین پوش
برانگیزانده در میدان شکوهی | لبش گرد از ملاحتهای لیلی
بیاض گردنش دیباچهٔ نور | سواد طره‌اش آیات مسطور
صفای سینه‌اش صافت تجلی | پر دوشش دل و جان را تسلی
وفا پروردهٔ خاک در او | خجل در از صفای گوهر او
خردمند دادایاب سخن سنج | ز گوهرهای معنی خاطرش گنج
دلش گنجینهٔ راز محبت | زبانش نکته پرداز محبت

بسم الله الرحمن الرحیم

مختصری از کتاب مثنوی مسمی به خرابات

ثنا باشد پیر خرابات را
که شسته ز دل لوث طامات را

عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی
چو میخانهٔ جمشید منزلی

با معنان همدم ساز کرد
بروی دلم در فیض را باز کرد

ورا داد چندی که در دور داشت
دل از کاوش هجر ناسور داشت

سرشکم برخساره خوناب بود
دل از آتش شوق در تاب بود

غم عشق تیغم در و دوش کار کرد
ز اغیار داغم بیخود یار کرد

زدم دم به میخانه محرم نبود
لبم را به پیمانه همدم نمود

به دست سبو بیعتم تازه شد
لبم دشمن جان خمیازه شد

به هر ذره ام مهر تابان گرفت
سیه کاسه ام رنگ جانان گرفت

بوصفش برآمد مرا از نگسته ولب
فلاطون صفت حاجی خیمه

فشانم غبار غم دیرینه را / نشان یافتم یار دیرینه را

شرابی لب تشنه‌ام نوش کرد / که از وصل و هجران فراموش کرد

در گشایش این نامهٔ سامی و درج گرامی گوید

مغنی نوائی بیا ساز کن / جهان را پر از گوهر راز کن

چنان تازه کن داغ دیرینه‌ام / که دوزخ برد آتش از سینه‌ام

نی استخوانم دم صور کن / چو منقار بلبل پر از شور کن

که بخشم قلم را پر آوازگی / نهال سخن را دهم تازگی

کشم پرده [illegible] بکر را / دهم جلوه شاهد فکر را

که از دیده گویم بر آستان / گهی از شنیده کنم داستان

سخن را بسر تاج شاهی نهم / شراب خضر در سیاهی نهم

بده ساقی آن جام یاقوت رنگ / که چون گل درم خرقهٔ نام و ننگ

بر آتش نهم دلق پندار را / بر آرم سر از پیرهن یار را

بیا تا نشاندست در زیر گل / بر آریم دستی باقبال دل

براه وفا جانفشانی کنیم / بملک بقا کامرانی کنیم

سر آریم در خط فرمان عشق / بریزیم خون را بمیدان عشق

سر نافه بگشا حزین [illegible] / تامل دگر چیست چون شیر شد

بیا تا کنی فرصت پرواز را / بگو خامه نکهت پرواز را

که آهوی چین از غمم نالان کند / بساط زمین عنبر افشان کند

سخن را [illegible] / سخن در جهان یادگار نکوست

نوردی که کردم ز دل اقتباس — سپردم بانصاف گوهرشناس
بود از دم پاک اهل حضور — ز کید حسودان ناپاک دور

در صفت دنیای ناپایدار که قماش نظارگیش دام فریب بحیرافست و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز مخمور میخانه — که عالم نیرزد به پیمانه
بکش ساغر و فارغ از خویش باش — کم خود زن و از همه بیش باش
نیرزد جهان درهم یک پشیز — مکن چنگل حرص بیهوده تیز
فریب جهان رهزن هوش تست — دم نرم افسونگر گوش تست
دل ای بسته چشم فسانه نیوش — نه بندی به نیرنگ این زرد گوش
بیاران یک روزه دلبستگی — گشایش غنچه سانست و خستگی
دغل سیرتان سپنجی سرای — شش و پنج بازند و مهره ربای
نبازی ببازیچه خود را بمفت — شود ششدر آن جا که شش فرد نیست
چگوییم ازین کهنه دیر خراب — که دام فریبست و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میدهد — نه مهرش فروغ صفا میدهد
مگو خرقه پوشانش آزاده اند — که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر — نه از خوی پاکان درایشان اثر
گرفتار رنج و غم و محنت اند — که دنیاپرستان دون همت اند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر — جوانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر — همه دام تزویر با عمرو بکر

درونشان خراب و برونشان بخرم — همین هست معمور ایشان شکم
چه حالست یارب درین مشت خاک — که یکدل نمی بینم از شرک پاک
نه در قید دین زاهد دلق پوش — نه با یاد حق صوفی خودفروش
نه در بند خود حامی تیره رای — نه در فکر خود واعظ خودنمای
نه مسجد بجا ماند نه خانقاه — که گردیده گیتی از ایشان تباه
همه بستهٔ دامی و دانهٔ — بخود یار و از دوست بیگانهٔ
بیا ای فقیر پراگنده روز — ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز
بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین — ببین زشت کیشی و ناپاک دین
خود انصاف ده ای خردمند راد — که جنت روی یا به بئس المهاد
چه در سینه داری بجز آذغل — بکو دل بکو نقش لات و هبل
بخود دیدهٔ عبرتی باز کن — خجل گر نگردی بما ناز کن

در تحسر فرقت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آئین مردان حق — چه آمد که این سان سیه شد ورق
کنم یاد چون سیرت رفتگان — کشاید دل از دیده سیل دمان
کجا شد مستان صهبای عشق — دل و دین بدستان سودای عشق
کجا شد آن سالکان طریق — که در جامشان باد شهد رحیق
کجا شد آن یارکان کهن — که ناید بگوشم از ایشان سخن
از آنانکه دیدیم [illegible] چند — نشان هیچ ندهد جهان نژند
ندارم یکی زان همه یادگار — چه سازم به تنهائی روزگار

چه رسمست این دهر غدّار را / که از یار سازد جدا یار را
همان به که آرم به میخانه رو / گشاید مگر کار دست سبو
مگر مستی از غم خلاصم کند / قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر بیا / بیا ای ببالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرور تست / طبیب دل ناتوان در تست
بده می که مخمور و بیطاقتم / بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم
مَی کان بحق آشنائی دهد / ز بیگانگیها رهائی دهد
بده ساقی آن بادهٔ صاف را / مبدّل کن جمله اوصاف را
شرابی که آسایش جان ازوست / ز خود رفتگیهای مستان ازوست
خمارشبم می فشارد گلو / شرابم ده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح / طلعت الثریا وکاد الصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید / مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن / یکی جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی / که صبرم ضعیفست و انده قوی
دگر نیروی می توانم دهد / ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان / که می نور جانست و تن را توان
بده ساقی آن روح پیما قدح / که جانرا فتوح است و دلرا فرح
غبار ضمیرم گرفتست اوج / فتادست دریای اشکم بموج
کسی کو که راحت گرائی دهد / مگر کشتی می رهائی دهد

در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پرداز

سرائیده دوش وقت سحر / دو بیتک سرائید خوش با اثر
کلام سخن سنج شیرازیست / که گیهان خدیو سخن سازیست
ز بس کینه‌ام روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
مرا ناله آوازهٔ هوش زد / سرشک غمم از دیده‌ام جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد / بدامن دل از دیده خوناب کرد
بخون خفته مژگان دریا مدار / چو ابر سیه دل بباریده زار
چو از آتش دل بجوش آمدم / همایون سروشی بگوش آمدم
که بشنو شگفتی ز آمرزگار / گر از قلزم رحمت بی کنار
چو کام دل خاکساران دهد / ترا ابر رحمت ز مژگان دهد
غبار غم سینه شد کاسته / فرو خفت این گرد برخاسته

ذکر تلقین ارشاد مآب استادی نور الله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق / که بادا بر روحش تحیات حق
کهای کودک اخلاص را پیشه ساز / مقر دل از نقش اندیشه ساز
بدان رسم اخلاص آنحال را / که از خود نه پنداری افعال را
توکل بود رسم آن را طلب / فرو بستن چشم جان از سبب
نه تجرید تجرید تن از ثیابست / که تجرید تجرید نفس از هواست
بود صوفی آن یار صافی نصیب / که در دیده‌اش نیست جز نور غیب

فقیر آن بود در طریق فنا — که جز حق نیابد به چیزی غنا
محبت فنا در بقای حقیقت است — که بی چند و چون هستی مطلق است
شراب محبت کسی نوش کرد — که خود را بکلی فراموش کرد
بود سفله آن مست وعد و وعید — که حق را پرستد به بیم و امید
بدان تقوی آن را که قرآن تو — نگیرند در حشر دامان تو
جوانمردی آن باشد ای نکته‌رس — که فردا نگیری تو دامان کس
بود عفو و اغماض جرم عباد — کرم آنکه آنرا نیاری بیاد
نشان حسب ترک ما و منی‌ست — ز خود گر نیاری گذشتن دنی‌ست
ترا تا نگردد نسب مکتسب — کند رفعت نفس عالی نسب
نگیری ره لاف جولاه را — نشاید بود مرد این راه را
به گفتن نمی‌گردد آزاد رق — ز دعوی نشود مدعی مستحق
اساس سلوک سبیل وصال — بود صدق اقوال و حسن فعال

در خطاب پادشاه که صلاح حقیقی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظام آنرا گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی — دمی گوش بگشا به فرخنده گوی
نخستین نکو گیر راه سلوک — که خلقت گراید به دین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش — [illegible] روان خود به دنبال خویش
قلاوز راهی بیندیش حال — مبادا که باشی دلیل ضلال
وگر خود ندانی ز داننده پرس — ز روشن‌روانان [illegible] پرس
خردپروران را خریدار باش — تن تیره سفلگی گو نزار باش

بپرور تن عقل مشکل‌گشای / بدامن پژوهان باهوش و رای
تتبع بهر سنجیدگان کار کن / نه مغز خرد سر گران بار کن
سبکسر نیاید بکار ای پسر / که طبل تهی به ز بی‌مغز سر
بروشن روانی برآور دمی / که یک مرد دانا به از عالمی
نظر کن در احوال دانشوران / که بی خار نبود گل و ضیمران
بهر فرقه در دیر و بتخانه / بود در میان پای بیگانه
بهر قسم که بینی بود درد و صاف / فراغت بپهنای میدان لاف
چو دعوی گرایزا شماری نهی / کند از تو داننده پهلو تهی
سجایی که باشد رواج خذف / چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بیابی گر هنر / فلاطون شدی لائق خیره سر
فرومایه گر بزرود در حرف / نگردد بهم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند / عیانست پیش هنرهای تند
فریبنده دنیاست سنگ محک / چه خواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکو رای عبرت سگال / عیار حریفان بخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند / بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
نه هر پیکری آدمی زاده است / بسی صورت از مردمی ساده است
فریبا نگردی به نیرنگ دیو / چه معنی دهد صورت رنگ دیو
حذر زین دغل سیرتان دغا / وزین جو فروشان گندم نما
یکی پند سنجیدگان را بسنج / مده دل زدنیا بشادی و رنج

ترا خانه در عالم دیگر است — سرای تو بیرون ازین ششدر است

ز پرسش رو ز پند سخنگو مکن — نکوخواه را تلخ باشد سخن

بر بدگوی مهران فروزنده بخت — که با دوست نرمست با خصم سخت

رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن — که سنگ درشتست فتنه شکن

نگیرد چو تو پند حکمت پژوه — چو باران رحمت به بنیاد کوه

به پیش دم ناصحان خاک باش — پذیرای حق از دل پاک باش

چو شیران سر آور بیک گونه ننگ — مهل مکر روباه و خشم پلنگ

قوی دار دل را به همت بلند — به همت توان گشت فیروزمند

کلاهی که در وسع کوشنده نیست — همانا میان بستن از ابلهیست

چه خوش گفت پیر مغان زردهشت — شود رنجه زو هر که بر کوه مشت

بغفلت میاور بسر ایام را — فریبا مشو دانه و دام را

چه شد فر دیهیم گردن کشان — که دوران ندارد از ایشان نشان

جهان سروران را چه شد تاج و گنج — که بردند در رفتن سانفس رنج

تهی دست رفتند از ملک و مال — فطوبی لمن نال خیر المآل

گرفتند و بستند و دادند چند — بهمت به نیرو و پنجه کمند

بران دستهای کتان پیرهن — کنون پوست بنگر چه جای کفن

چو تنگی کند آستین عدم — نگه دار یکی دست زانها علم

ترا تا نه بستست دست آسمان — غنیمت شمر فرصت ای نوجوان

ترا هست چه شیبی ابا تاج و ترگ — نگر دست فقیران بی ساز و برگ

همو کینه پنهان چو در نافه مشک　　شکم بی طعام و گلوگاه خشک

مجو راحت از برگ و ساز طرب　　تن آسائی خلق یزدان طلب

نه بنیادی چو ظالم تجسم کند　　بباید دل از ملک و اقبال کند

چه رونق بماند در آن مرز و بوم　　که بازو گشاید ستمکار شوم

مکن پرورش شعله را زینهار　　درختی که خارست بارش مکار

پذیرفتن از تو ز ناگفتن ست　　دلی پروری کشور آشفتن ست

اگر رفعت پایه داری هوس　　بداد دل ناتوانان برس

بدیوان شاهنشه بی همال　　ز بیداد ظالم ژولیده حال

ننالد که سلطان سزا میدهد　　تو چون داد ندهی خدا میدهد

بملک تو هر جا که بیداد رفت　　بود از تو چون از میان داد رفت

دل عاجزان بر نتابد خراش　　ز آه ضعیفان حذرناک باش

مترس از غریو هژبران جنگ　　حذر کن ز افغان دلهای تنگ

مشو سخرهٔ دشمن دوست روی　　که بخت کند آن نکوهیده خوی

شبانی که نازد بچنگال گرگ　　زبونست سودش زیانش سترگ

نه پیچد بلذات نفس دژم　　چه لذت فزونتر ز عدل و کرم

رود هر دو ماند بجا نام نیک　　خنک آنکه جوید سرانجام نیک

حکایت در محافظت حال و مراقبت مآل

یکی بار دل در گل افتادهٔ　　سخن راند در خبث آزادهٔ

سخن چین حدیثش بآزاده گفت　　نگر تا چسان گوهر راز سفت

که بگذار بیهوده گفتار را — بهیچ نغمه بگشای منقار را
مرا هست در پیش راهی شگرف — بصد حیرتم غرق دریای ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون — وزین لجه رخت من آمد برون
ندارم زبد گفتنش هیچ باک — کجا گیرد آلودگی جان پاک
دگر بر نیاید سبویم درست — شود رشته‌ها پنبه و کار سست
ازانم نکوتر نگوید کسی — سزاوار ناخوشترم زان بسی
حزین سیرت رهروان یاد گیر — سراسر حدیث جهان باد گیر
ترا با خود افتاده آمرزگار — به نیک و به بد کس مبر روزگار
حریفان بمحمل بازو به پیچ — مبادا که فرصت ببازی بهیچ

حکایت در توسل کلی بحریم جلال قادر بی همتا و تجافی از ما سوا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی — ره از قاقم برف پوشیده پی
نهان از رفیقان و یاران خویش — گرفتم به تنهائی آن راه پیش
شبی تیره دل بود ره ناپدید — بفرسودگی پاس سیم رسید
چه بیچاره شد رای فرزانگی — زدم بر قدم بانگ مردانگی
بمردی شود کار مردان درست — ز سستی شود عاقبت کار سست
چو نیمی گذشت از شب قیرگون — قضا شد بمعموره رهنمون
نه یاری دران بوم و بر داشتم — نه جائی که آرم بسر داشتم
بگشتم ز بیگانه روئی دهی — [illegible] چون روستائی بشهر
سگان غضنفر نوا از کمین — گرفتند غوغا چو شیر عرین

چو مردم ندانند دشمن ز دوست / اگر سگ نداند چه تاوان بر اوست
نمودم مهر کوچه سختی شتاب / نگردید از این پیچ سو فتح باب
ز بسیاری برف و سرمای سخت / کشیدیم به گلخن شبانگاه رخت
یکی مغ در آن آتش افروز بود / که از گرم خوئی جگرسوز بود
بگفتار ناخوش بگردید از زشت / که بر فرق او باد خاک کنشت
بدل مشت زن شد ز حرف درشت / شناسا نشد کین ز خویش [illegible]
حکیمانه بستم لب از پاسخش / شد از طرح سن قیل قالی رخش
ز تندی خجل گشت و خاموش شد / جفا کیش زین فن وفا کوش شد
ز آتش عیان شد پس از ماندگی / باسکندرم چشمهٔ زندگی
مرا بخت خرم بد از یاد زشت / ز گلخن دمانید اردی بهشت
چو در روی دودش شکر خواب شد / ز بادش مرا فرش سنجاب شد
ناگه یکی مست شوریده سر / تن از بیم لرزان چو شاخ از تبر
هراسان در آمد ز تاب عسس / گره در گلو گشته تار نفس
در آن کنج گلخن خزید از هراس / تضرع کنان با مغ ناسپاس
مرا خسته آمد بدل اطوار او / گشودم زبان را به تیمار او
دل آسایش دادم و دلدهی / به آئین فرزانگی و مهی
چو چون دم غمگساری گماشت / بنجویش آمد اندک ز بیمی که داشت
به عذر آوری گفت آن نیم مست / که نشتر مرا در رگ جان شکست
چنین کز عسس وارد آلوده پاک / تو گر داشتی از خداوند باک

مرا سوختی جان ز شرمندگی	تو بر عرش سودی سر بندگی

حکایت در آیین فتوت و شیوهٔ مردی

شنیدم که عیسی علیه السلام	خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طی	خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را شد و شست شیبی سیل آب	دل عیسوی از غم وی بتاب
ابا شغل طاعات و طول نماز	دوام نیاز و مناجات و راز
در آن شب نیارست آسوده بود	شنیدم دو صد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت	فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان	چه سازد کرا آورد ترجمان
مروت نباشد که روز دراز	کشد بار و ماند بشب تشنه باز
شود آتش جوع انگیخته	بخاک آبرو گرددم ریخته
نباید شدن غافل از کار او	حوالت بما رفته تیمار او
خوشا زین روشهای نیک اختران	جوانمردی آموز و دل نه بران
ز جام مروت شرابی بزن	دل خفته را مشت آبی بزن

مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت از نان

نگارندهٔ قصهٔ باستان	رقم کرده نیز و نشسته براستان
که از پور سینا شنیدم که گفت	وز ایام خود آشکارا نهفته
نگردیده ام ملزم از هیچکس	مگر از یکی گبر کناس و بس
که روزی براهی روان شدم بامداد	گذر بر یکی از مزابل فتاد

بشغل خود آن کبر مشغول بود — تفاخر کنان نغمه می سرود
مفاد سخنش اینکه ای نفس ازان — بعزت ترا داشتم در جهان
که شایان حرمت ترا یافتم — بسر رشتهٔ عزتت بافتم
شگفت آمد از وی مرا این کلام — بدو گفتم ای یاوه گفتار خام
ندانسته چون گوهر از خزف — سخن دیگر بلافی بعز و شرف
نگه کرد بر روی من خیر خیر — بگفتا که ابله توئی نه فقیر
تقاضای روزی ز شغل خسیس — بسی بهتر از امتنان خسیس
ندانسته عزت خود ز دل — سفیهانه بر باچه خندی چو گل
فرو ماندم از راندن پاسخش — بدزدیده بستم نگاه از رخش
چنان مهر بر لب فرازد سکوت — که دل گشت باکیست آئینه [illegible]

در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبی سر برآوردم از جیب خویش — چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر — ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان — پدر کیستت بازگو در جهان
بگفتا که شک ور قضا و قدر — نظر بستن از خالق نفع و ضر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو — چه بافی درین کارگاه دورو
چه صنعتگری داری از جزو و کل — بگفتا ز بونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر — بگو شمه باز ای خیره سر
مآلت کدامست و غایت کدام — بگفتا که حرمان بود والسلام

حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور / نمود از قضا قحط سالی ظهور

چو صحرای بخشش [illegible] تنگ گرفت / بدریوزه آسمان کف گرفت

سحاب سیه دل نشد مهربان / بحال لب تشنه خاکیان

بخیلی نمود ابر بر کاینات / بمهد زمین سوخت طفل نبات

ز خشکی بر اندام خاک دوتوه / عروق شجر شد چو رگهای کوه

[illegible] فروزنده مهر بلند / زمین مجمر و دانه بودش سپند

بلاسمه چو پستان بی شیر شد / ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد

برید آب سرچشمه را آسمان / ز گردش فتاد آسیای دهان

بفرمود بهرام خسرو پسند / کز انبارها برگشایند بند

ببخشند کانی که در کشورند / ببخشید کایشان عیال منند

چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام / بسازید بایسته او تمام

نه در ره نه در شهر و نه در سواد / کسی را بدل نگذرد فکر زاد

نماند کسی در همه دشت و کوه / که از تنگی قوت باشد ستوه

ذخایر گشود و خزاین فشاند / بآب کرم آتشی را نشاند

کف شه چو میکال ارزاق شد / پذیرای حاجات آفاق شد

بهر جانب اقطار و بلغار و چین / ز غله نشان یافت و زر انگبین

ستوران فرستاد و زر کاورند / بروزی خوران بیدریغش دهند

وصیت همین بود شه را مدام / بخدمتگذاران بانگ و نام

که هشیار باشید و آگه — مبادا که بی برگ ماند کسی
شنیدم نباشد سالی چهار — ز احسان او بود گیتی بهار
رساندند شه را خبر منهیان — که در [illegible] یده ضیا و زنان
یکی مرد صحرا نوردی بمرد — همانا بانعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشورید دل — بر آنکس که پایش فرو شد بگل
بفرمان پذیران نکوهش نمود — که این غفلت هوش فرسا چه بود
پلاسی ببر کرد چون سوگوار — بیزدان چهل روز بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد — ز بیداد من داد او دیر شد
نگیری باین غافل ناشناس — که رزق از تو آید نه زین ناسپاس
من از بندگان کمینم یکی — ولی در ره آز چابک تکی
جهان کرده قسمت به بندگان — قناعت نکردم بقسمی ازان
گرفتم فرا قسمت خلق ما — برندی قبا کرده ام دلق را
فزونی ربودم من بوالفضول — چه سازم ببازار روز قبول
بانصاف اگر کردمی داوری — بیاران خود یاری و یاوری
کسی مرد اینجا جز ره نورد — بدل خون گرم و بلب آه سرد
ز بیداد من خون شد ش ریخته — بدامان من خونش آویخته
شبی بود چون شمع در اشک و آه — که آمد بخوابش سروش اله
که نزل تو شد رحمت سرمدی — نکوخواه خلقی نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد — نیاز تو مقبول درگاه شد

سخن کوته آن شاه با داد و دین | بیاسائید در شکر یزدان جهانبین
چو انصاف خسرو بیاراست ملک | قضا بر محیطا بلا ساخت فلک
بباریدا ابر و صبا لبید گشت | بسیطا زمین گشت خرم بهشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان | سمن جلوه‌گر گشت و سوسن چمان
هوا گرد کلفت فشاند از زمین | بیاراست ریحان خط عنبرین
فراخی چنان شد بهر برزنی | که هر مور شد صاحب خرمنی
نبستند نقشی درین کارگاه | به از عدل شاهان کشورپناه

حکایت از تاریخ دهقان در صعوبت صحبت احمقان

رقم کرده با نوک کلک دبیر | ز نامه جهان دیده دهقان پیر
که از عهد هوشنگ و کیومرث و جم | چنین است رسم ملوک عجم
که چون خشم گیرند بر عاقلان | نشانندشان همسر جاهلان
غضب چون نمایند بر بخردی | بزندان کنند اندرش با ددی
نه آن بود که مردم دری کار اوست | همان بود که از مردم سفله خوست
بتر زین نباشد عذابی الیم | که با احمقی همسر افتد حکیم
کریمی که صحبت لئیمان شود | برو سختی مردن آسان شود
ازین است کز سرور کائنات | جهان معانی علیه الصلوة
چنین است فرمان که باشد سه تن | سزاوار ترحم بدور زمن
عزیزی که از خرخش بخواری کشد | توانگر که از فقر تلخی چشد
سلیم بخردی کز جفای سپهر | شود مسخرهٔ جاهل دیوچهر

خدای کریم گستر ذوالجلال | نیوشنده راز و دانای حال
مرا زین سه محنت رهائی دهد | وزین بستگی دلگشائی دهد

در نوائب زمان و معاتبه سفلگان گوید

بعهدی که طبعم نوا ساز بود | صریر قلم نغمه پرداز بود
حماری بدعوی دهن باز کرد | ز خمخانه هجو آغاز کرد
چو سنبل بر آشفت کلک دبیر | که مستنکر صدائیست صوت الحمیر
چو خر دعوی نکته سنجی کند | ورق زشت چون روی سنجی کند
چها میکند سفله پرور جهان | الی الله اشکو کرب الزمان
بجائی رسیدست ادراک و هش | که خر نغمه سنجست و بلبل خمش
مرا پنجه شیر گیر قلم | بر آن شد که نالش بپیچد بهم
بلرزد بهر اندام جسم خبیث | روانش بنالد که این الغیث
سر مار را کوفتن طاعت است | زره خار و خس رفتن حکمت است
چو کردم گذاره فراغت چه بد | تن آسائی از خلق یزدان رسد
ولیکن نیارست طبع غیور | که سرپنجه باز و خفاش کور
نزیبد که در گیر و دار سگان | شود پنجه بازوی شیر ژیان
مرا خامه شیرست بل اژدشیر | کز آوازه در مغز گردون صریر
بجائی که گردون فسونسازی کند | سر خصم با نیزه بازی کند
چو گیرد علم کاویانی درفش | زنخ مدعی چیست زرد و بنفش
چنین هست هنجار گردون پیر | که با بلبلان زاغ سنجد صفیر

تغافل کند خامه ام تن زند | که بی بانگ خر نیست این خرکده

حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان حی | نمودم بسی راه سرگشته طی

شبی تیره دل چون سر زلف یار | پریشان و درهم من از روزگار

بسی پیشم آمد نشیب و فراز | که نادیده بودم به عمر دراز

دران دشت حیرت ندیدم رهی | نجستم نشانی ز منزل گهی

اساس شکیبائی از جا برفت | که هوش از سر و قوت از پا برفت

ز سعی فزون کار دل خام شد | زبان چون جرس خشک در کام شد

به گم کرده راهان تفسیده گام | خط جاده‌ای باید و خط جام

نهان بود شب در سیاهی فقط | سوادی نشد روشن از این دو خط

دران شوره زار قیامت نهیب | مرا سوخت گرمای دوزخ لهیب

زلال حیاتم شد اندر مغاک | طپان اوفتادم چو ماهی بخاک

گسست از طپش تار و پود امل | گلوگیر جان شد پلنگ اجل

کشاکش چو تار نفس را گسیخت | برخساره ام رشحه‌ای چند ریخت

برآمد فرو خفته چشمم ز خواب | که روشن شود چشم نرگس به آب

چه شد گر قضا دشنه خونخوار داشت | که سرگشتگیها بمن کار داشت

همانا که فرخ لقا خضر بود | که گرد غمم از چهره ام می زدود

بکف جرعه‌ای داشت کوثر سرشت | تموز مرا کرد اردی بهشت

سبک جستم از جای شوریده وار | زدم بوسه بر دامنش بیشمار

گرفتم سر آستینش بچنگ / بنالیدم افسان که بگذشت تنگ

سرم را گرفت از کرم در کنار / بخستم از دل رود چون سنگسار

نهاد آن سفالین قدح بر لبم / برآمیخت با موج کوثر تبم

غم و رنج دیرینه از یاد رفت / غباری که دل داشت بر باد رفت

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان / که سلطان عادل انوشیروان

گذر کرد روزی به دهقان پیر / که هر موی او بود چون جوی شیر

بصورت کمان بود آن خسته حال / که میگشت با قامت خم نهال

عجب ماند سلطان با رای و هوش / ز پیر اجل پرور سخت کوش

عنان تکاور کشید از نورد / سپه آزمون جهان دیده مرد

حکیمانه پرسید از و کاین نهال / ثمر میدهد پس از چند سال

جهاندیده گفتا جهاندار را / که خواهد ثمر سالهای بسیار را

جهاندار گفتش نه ای حرص آز / که طی کرده راه عمر دراز

هنوزت درین تنگنای محل / فراغت نیدان طول امل

تبسم کنان پیر روشن روان / بپاسخ چنین گفت کای نکته دان

نیم بسته فرمان آز و امل / که دل میخراشم بذوق عمل

بیک عمر درگشت راز جهان / نخوردیم جز کشته دیگران

کنونیم مکافات را کاربند / بکاریم تا دیگران برخورند

جهاندار گفتش زه ای زنده پیر / مرا زنده کردی باین خوش ضمیر

چو کان خرد دید در پیکرش
ببخشید یک پیل بالا زرش

چو احسان شه دید پیر نژند
بخندید کای شاه فیروزمند

بدین چستی و چابکی از نهال
ثمر یافتم دولت بی‌همال

بدین زودی ای خسرو کامگار
کدامین نهال است کاید ببار

شه این نکته بشنید و چون گل شگفت
دو چندان زرش داد و پدرود گفت

همین ازدل دوست فرسوده کار
مکافات نیکان چه داری بیار

ترا جز سخن گفتن آیین نیست
ز کردار جز خامه در دست چیست

سپهر خامه است آسمان سای باد
کلاه است بدلها پذیرای باد

نه پیچیده تا پنجه است روزگار
بدلها نهال نوا سر بکار

نکوئی که با قلب است فرصت هنوز
چه دانی که بینند شبت روی روز
(ای احسان ۱۴)

چو مرغ سحر خوان نوائی بزن
باین نغمت شکلان جهلائی بزن

حکایت در تحذیر از انس بخیارت کودک فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه
ببغداد میدید بهر فرس سپاه

جوانی بدید از هزبران جنگ
که بربسته بر خنگ چرم پلنگ

زخامی بدان شیوه مشعوف بود
نمایش کنان جلوه مینمود

ز وضعش برآشفت و دیدش شگفت
دل سخته مغزش تپیدن گرفت

بگفتا بگوئید این خام را
نسنجیده نیرنگ ایام را

ز خامی چه نازی باین پاره پوست
اگر پوست از مغز دانی نکوست

نوشتند این بر پلنگ درشت
چسان اشهبت را بماند بپشت

چنین است رسم خسیسان دهر | که از کمتر از خویش گیرند بهر
شریفی بباید که از کائنات | فشاند چو ما دامن التفات

در فصل خطاب و خاتمهٔ کتاب گوید

حزین از سخن سنجی بی حضور | دل نکته پرداز من شد نفور
چه یارا زبان را چو دل یار نیست | چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
دو نیمست و تنگست دل چون قلم | بااین خامهٔ تنگ شق چون کنم
همان به که از نغمه گردم خمش | درین تنگنای سخن سنج کش
اگر هست گوش نیوشنده | شناسای در و خر وشنده
تواند ز یک نکته ام طرف بست | وگرنه چرا بایدم سینه خست
سخن سنج اگر هست هشیار مغز | کند قوت جان این گهرهای نغز
ازین نامه گردون پرآوازه شد | روان سخن گستران تازه شد
نوائی که این خامه بنیاد کرد | دل طوسی و رودکی شاد کرد
بگوشش نظامی اگر میرسید | سر از حسن خسروانی کشید
بتعظیم من رخ نهادی بخاک | که احسنت ای نیر تابناک
وگر سعدی شهد پرورادا | شنیدی ز صور نئی من نوا
سماعش ز سر عقل بردی و هوش | زبان مهر کردی شدی جمله گوش
وگر سحر بند سخن پروران | رطب بردی از من شدی مدح خوان
که نازد بدوران چرخ اثیر | بکلک جوان تو ناهید پیر
ترا خامه شیریست ژوبین بدوش | بمیدان چرخ پلنگینه پوش

چو نظم زلال خضر صاف نیست ‏ ‏ ‏ ولیسانت میگویم این لاف نیست

نبودی اگر دهر ناسازگار ‏ ‏ ‏ جهان کردمی پر دُر شاهوار

نفس بر لبم جوی خونی شده است ‏ ‏ ‏ غبار دلم بیستونی شده است

مرا از خداوند فریادرس ‏ ‏ ‏ سبکباری دل امید است و بس

باین نکته بستم قلم را زبان ‏ ‏ ‏ تخلصت بالالکاس استعان

خرابات را فیض بنیاد باد ‏ ‏ ‏ خراباتیان را روان شاد باد

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ مطلع الانظار

ای دل افسرده خروشت کجاست　　خامشی از زمزمه جوشت کجاست

ملک سخن زیر لوای تو بود　　رامش دلها ز نوای تو بود

طنطنهٔ پرده کشائیت کو　　دبدبهٔ نغمه سرائیت کو

زمزمهٔ سینه خراشت چه شد　　نالهٔ الماس تراشت چه شد

طرز نوایت زدی از تازگی　　مقرعه بر کوس خوش آوازگی

زیر نگین ملک سخن داشتی　　معجز هاروت شکن داشتی

صور قیامت ز نیت میدمید　　فیض طرب در چمنت می چمید

بود ترا خامهٔ مشکین رقم　　ملک کشا تر ز کیانی علم

رعشه قلم را ز بنانت فگند　　صرصری سرو چمانت فگند

آتش غم تا بجانگاه سوخت　　در نفس آباد گلوگاه سوخت

آتش پنهان ترا دود نیست — لعل لبت خون دل آلوده نیست

شعله افروزی داغت نماند — پیه دماغی بچراغت نماند

آوخ ازین کلفت و افسردگی — با همه آتش نفسی مردگی

محرم دل کو که سرایم غمی — همنفسی کو که برآرم دمی

خاک نشین است حزین آخرت — خاک نهاده است ببالین سرت

مرکز خاکی نپذیرد ثبات — خیز ازین رهگذر حادثات

ساحت سرکش همه آلایش است — رفتن ازین مرحله آسایش است

چون قفسهائی بهمت برآر — این ده ویرانه بجغدان سپار

تا نشوی از هوس دیده تنگ — شیفته لیل و نهار دو رنگ

زاید ازین روز و شب این کنده ای — غیر دو رنگی نتوان یافته ای

دیده بینا و بینش فروز — باز کن و پرده حیلت بسوز

پرده شب بازه پیش چراغ — شعبده انگیز بود در دماغ

باصره کالیوه کند هوش دنگ — لعبت این پرده بود دیو و رنگ

لولی دنیا چه وفائی کند — گردش گردون چه بقائی کند

عهد سبکسر کشیده است دیر — مهر فلک سست جهان زود سیر

از ره سیلاب خطر داشتن — ناگذر افتست گذر داشتن

ره سپر عمر ز پنجه گذشت — خاتمه بر دفتر هستی نوشت

زین شب تو دمید از شباب — صبح برافگند ز عارض نقاب

سبزه خزان گشت و چمن زار رست — موی چو مشکت تو بکافور شست

شمع فروزنده سیاره نیست / هوشش بسر نور نظاره نیست

گوهر ارزنده استم از تاج رفت / خیز که سرمایه بتاراج رفت

چاره گر تو شمع سحرگاهی ست / قافله سالار نفس راهی ست

دردلت آن شعله که افروخت درد / جسم گدازان ترا پاک خورد

شمع صفت تیرگیت نور شد / توده خارت شجر طور شد

پرده بدستان دگر ساز کن / خطبهٔ دیوان نو آغاز کن

تازه نما باربدی پرده را / شهد چشان کام جگر خورده را

خیمه براشگه تجرید زن / وجد کنان نغمهٔ توحید زن

فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود / در خط فرمان تو اقلیم جود

راتبه خوار قلمت مغز جان / مغز پذیر کرمت استخوان

نقطهٔ از خامهٔ تو کائنات / رشحهٔ از چشمهٔ فیضت حیات

پرده کشائی نفس راستان / مرسله بند گهر داستان

نغمه طراز چمن جان و دل / جرعه ده انجمن آب و گل

مصطبه آرای صبوحی کشان / مشغله افزای غم مهوشان

غازه کش چهرهٔ تابنده حور / مایه ده چشمهٔ تابنده نور

غالیه سای قلم مشک ریز / نافه کشای نفس مشک بیز

روشنی چشم بلند اختران / شاهد دلهای نکو محضران

سرمه کش چشم جهان بین عقل / عاشقی آموز دل و دین عقل

بارقه افروز چراغ یقین — برق بخرمن فکن کفر و کین
لعل طراز از حرفت جزو کل — از شرف گوهر ختم رسل

فی النعت

ای گهر افروز وجود از نخست — از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره وش محضری — فاتحه و خاتمهٔ دفتری
نور ازل طلعت غرای تست — طور شبستانی حمرای تست
جودی اگر حوصله پیما شود — خاک ره وادی بطحا شود
زندگی آموز مسیحا دمت — چشمهٔ حیوان نمی از زمزمت
غایت ایجادی و مقصود کل — اصل وجود همه اشیا و کل
مخزن علمی و کمال عمل — مشرق نوری و جمال ازل
مایه ور از بحر سخایت سحاب — سایه نشین طلعت آفتاب
خاک رهت ناصیه سای ملک — عدل تو معمار بنای فلک
سرمه کش دیدهٔ امید و بیم — گلشن ایجاد ز خلق عظیم
شمع رخت انجمن افروز دل — داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش لوای صف پیغمبران — پیش عطای کف دریا و کان
خاک رهت جبههٔ تسلیم ما — جزیه ده فقر تو اقلیمها
می برم از دولت ارشاد تو — طاعت ابن عم و اولاد تو

فی المنقبة

شاهسوار صف هیجا علی — دافع اسد دار خفی و جلی

آستیی از نقش بتش پل ساختی — راستیی از نگر پستش الف ساختی

نفس نبی با پسر شیر و شبیر — نامور دین سرور عالی گهر

قافله سالار همه رهبران — داغ کش ناصیه خسروان

والی ناسوت و ملکوت ازل — بهره ور از اندیشهٔ خلقش عمل

جادهٔ شرع مسلک و منهاج او — دوش نبی پایهٔ معراج او

صدرنشین صفهٔ ایجاد را — مرشد گزین علم خداداد را

ساقی جان از می کوثر بهشت — دوستیش شاهراه بهشت

یا اسد الله ز غیرت بیا نکهت سرپوشها — روی بتاب از کرم لیسیدها

پرده نیوشنده فرمان تست — سلسله گوشی ز غلامان تست

گشایش نامهٔ سخنوران دبیرستان نجمی خامهٔ لطیف پرور

خامه شبی همهمه طرازی گرفت — جوهر اندیشه گدازی گرفت

شاکر رقم شد ز دم عنبرین — نافه کشا گشت چو آهوی چین

پیشه ز عطار وشی کرد ساز — طبلهٔ بشکر شکنی کرد باز

یاسمن افشاند ز نسرین طبق — سنبل تر سود به سیمین ورق

زخمه بتار نفس افشرده‌ام — نغمه برآمد ز شکرخواب مست

غلغله از دل به جوشش خواست — ولوله از لب خاموش خاست

گرم شد افسانهٔ افسرده‌ام — زد دم عیسی شرر مرده‌ام

مشکفشان نکهت دماغ — انجمن آرا چو فروزان چراغ

از در دل تا ملکوتی افق — بر سر هم بست معانی تتق

ساقی فیض ازلی باده داد / دل گهر بحر خرد زاده داد

فیض فلاطون خرد خم گشود / زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود

بشد ز خروشش لب خمیازه / زاویهٔ سامعه پر نامیه

نغمهٔ صبوحی زده بر تخت لب / سودهٔ عنبر کده می بیخت شب

شوق بکف ساغر جمشید داشت / خامه سر بربط ناهید داشت

رابطه بر سلسلهٔ راز بست / نقطهٔ آغاز بانجام بست

کام قلم قافیه سنجی گرفت / روح نسب طرهٔ زنجی گرفت

خطبهٔ معنی بمرادم نشد / تا دل حل کرده بدادم نشد

شانه صفت سینه بصد زخم خست / تا سر زلف سخن آمد بدست

لاله صفت تا زده از خون ایاغ / گل نتوان کرد بدامن ز باغ

صبح شد ای ساقی مشکینه موی / جامی از آن بادهٔ خورشید روی

باز بپیما بحزین خراب / تا دمد از خامهٔ او آفتاب

در بیان صبح تجلی از افق هویت ذات تنویر ظلمتکدهٔ اعیان ماهیات

فیض نخستین که فروغ وجود / پرده ز رخسار تجلی گشود

از اثر پرتو آن نور غیب / جلوهٔ ابداع برآمد ز جیب

عکس ازل آئینه سازی گرفت / نقش دوئی جلوه طرازی گرفت

صورت زیبای خرد شد پدید / حفظ احد فاتحه بر وی دمید

راه‌نما شد بنزولی سبل / بر اثرش قافلهٔ جزو و کل

گرم تکاپوی وصول مراد / ذره و خور رخت بصحرا نهاد

پای رکاهل قدمی سست سیر غلغله برخواست ازین کهنه دیر

غافل و آگاه گرفتند راه روی بوحدتکدهٔ لا سواه

شیوهٔ هر یک روش تازهٔ جنبش هر ذره باندازهٔ

جنبش این سیلی و زان یک خفیف سیر یکی کمی و دیگر بطی

جنبش وضعیست یکی را دلیل وادی اینیست یکی را سبیل

مور ندارد روش هم پیل رفت زاغ نیارد روش کبک رفت

کوچه بسی باشد و صحرا یکی قطره فزون از حد و دریا یکی

راه نوردان سبیل سفر بر سه طریقند درین رهگذر

آن یکی از علم مقلد خطاب وین ز تعلم بسلوک صواب

قسم سوم خیرگسان عقل گردن جان داده به تیغ جهل

صبح خرد چون علم خود فراشت نیل شقاوت بجبین جا گذاشت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

فرهنگ نامه

بنام نگارندهٔ هست و بود
فرازندهٔ این رواق کبود

سر دبستان نام فرخنده ایست
که عقل از ثنایش فرومانده ایست

خرد در گوی کوشی و لکنیست
زبان روستازادهٔ الکنیست

سپاسش نشاید باندیشه گفت
بخس کی توان کوه البرز سفت

خرد گرچه خضر بیابان بود
سراسیمهٔ راه یزدان بود

دل و جان اگر دانش آسا بود
همین بس که خود ناشناسا بود

ازل تا ابد گر ببالا پرد
ز حد خود اندیشه برنگذرد

طلسم حقیقت نیابد شکست
حصاری بود در گهر هرچه هست

به بینش قدم را درین گوشه نه
اگر مرد راهی باندازه نه

نیابی خدا را بجز بندگی
بکش پا ز بیهوده پویندگی

میوی و چو آب گهر تازه باش / اگر خود شناسی باندازه باش
ترا برتر از حد خود راه نیست / که نقش از نگارنده آگاه نیست
به بیهوده بگرو فضولی مگرد / ز جاهل فضولیست کردار سرد
فضولی کند قطره را منفعل / فراخست دریا و تو تنگدل
شعور تو ای پای بست غرور / یکی کور پشتست و تابنده هور
کند خیرگی دیده جان تو / عدم زاده است آخشیجان تو
خبر نیست امروز را از پسین / چو آن نیست تاریخ چرخ برین
کجا تار ممکن بواجب تنند / لعاب عناکب [illegible] افگنند
عبث دام در راه عنقا مکش / زیاد از گلیم خود است پا مکش
ترا پیداست در راه و تو طفل نیست / درین ورطه گوئی به از عجز نیست
باین خیرگی خوش عنانی مکن / زبان بسته ترجمانی مکن
پی صعوه ای گیر اگر صید هست / ره رستمی نیست اگر کمر بست

در نعت خواجه دو سرا علیه و علی آله التحیة والثنا

چرا نام هستی گدایان بزم / ستایش بدرویش سلطان عزم
نخستین خدیو دیار وجود / بهین موجه چشمه ساران جود
قدم سای بزم ایزد پاک را / مربع نشین تخت لولاک را
به پیوستنش رفتن ازین کهنه دیر / براق خرامنده اش برق سیر
فرازنده پایه سروری / برآرنده تاج پیغمبری
گل از نافه خلق او مشکبوی / خور از باده مهر او سرخ روی

دل از لذت نام او چیره دست — لب از لذت نام او شیره مست

بنیروی تیغش ظفر سرفراز — بر خسار عهدش در بخت باز

بکفر آذر از نور ایمان او — بگیتی خجسته ز مهر نشان او

خطاب به زمین بوس

سپهر آستانا فلک جایگرا — کرم گسترا بندگان پرورا

دل اخترِ وزیا کی نهادن تو لی — رخ بخت را بامدادان تو لی

منت از کمین بندگانم یکی — که در بندگی ها ندارم شکی

شب شیب روزم بتاراج برد — ستمگر زدم برانداخت بانگ برد

خرابات عشقت آبادیم — بکش بر جبین خط آزادیم

فروزان کن از نالهام شمع طور — نگون کن بداغم نمکدان شور

زبان تا بود در ثنای تو باد — روان خاک راه رضای تو باد

در منقبت سرور اولیا علیه التحیة والثنا یعنی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رض

سر شیرمردان عالم علی — که زو سرفرازست نام علی

جهان کرم والی کردگار — امام امم صاحب ذوالفقار

ز قدرش کمین پایه چرخ بلند — ز فیضش گران مایه خاک نژند

ولایت براندام زیباش چست — وصایت ببالای شانش درست

سر اصفیا خاتم اولیا — فرازنده رایت انبیا

محیط معانی دل روشنش — ردای معالی بتن جوشنش

بلند اخترش ظلمت کفر کاست — ز تیغ کجش پشت اسلام راست

سر سرفرازان جبین سای اوست
دل قدسیان در تولای اوست

بکونین دارد گرانی سرم
که بر درگهش اسب همت برم

چو دارم اساس غلامی قوی
گدایی درم را رسد خسروی

ستایش خاقان سخن

سخن گوهر گنج سرمایه است
بهین حجت معجز احمد است

سخن چشمهٔ زندگانی بود
سخن نعمت جاودانی بود

سخن را بفرق سپهر افسر است
بعالم سخن گنج را گوهر است

ز گنج سخن مایه دار است دل
چو نبود سخن دل بود مشت گل

سخن گوهر و ابر نیسان دل است
سخن جوهر است و سلیمان لب

بنطق آدمی زاده انسان بود
تهی مغز بی نطق حیوان بود

ولیکن نه هر کس سخنگستر است
بسا اسب کز خانه [illegible]

شراب ار نداری بخم هر چه جوش
چه گوهر فروشی ندانی خموش

ز آواز گرد و عیبان خالها
خوش است حال هر بسته لالها

در ستایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه را
به ناخن کلک پولاد خاییده

که اندیشه جادونگاری گرفت
بنای سخن استواری گرفت

ز صد چشمه خون بیش پیش دل
که شد صفحه ام رشک چین و چگل

بدل کاوش دیده نگذاشت غم
که گوهر فرو ریخت ابر قلم

خرد رفت و چیزی که دل را گشود
که اندیشه کلک آزمایی نمود

چکاچاک تیغ و هیاهوی جنگ
فرو ریخت از روی بهرام رنگ

برو بر زگردان پولاد پوش
ز بس داد از خنجر سخت کوش

زره در بر و دوش رویین تنان
بصد چشم حیران تیغ و سنان

سپر ترک زرین آن پرشکوه
فروزنده چون آتش از تیغ کوه

خدنگ خداوند گوپال و رخش
نیستان نمودی سپرهای تخش

ز هم آوری‌اش از بیم زخم درشت
بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

درآمد یکی نامور از سپاه
درآویخته با او یل کینه خواه

بترکش سنانان کوفت گرز گران
که سر چون کشف در شکم شد نهان

زمین از طپش گوی سیماب شد
رگ خاره از لرزه بیتاب شد

رسید اندران بحر طوفان باوج
ز جوهر زدی آب شمشیر موج

سر گردنان در خم خام بود
رخ تخت را طره شام بود

هوا دشت از گرز بارنده میغ
بخون لجه پیما نهنگان تیغ

صفت تیغ

تعالی وز نهنگیست شمشیر او
سر شیرزه شیر بیشه نخچیر او

قضا را بکشور بود مرزبان
زبان اجل را بود ترجمان

برانسان که گل جامه سازد کفن
کند تخت چرم شخ کرگدن

ز یک حمله‌اش در سپنجی سرا
طرفدار پنجم در افتد ز پا

چو لقمه بدم قاف را بشکرد
جگرگاه البرز را بردرد

خط سرنوشت بلا راست کیش
تراشیدن بیستون راست نیش

از و خاک در لرزه چون برگ بید — به یک جو روان آب و آتش که دید

ز سهمش شده تیر گردان کمان — بترسش بپیچید تیغ را استخوان

ز خون در برش ارغوانی پرند — سران از خم جوهرش در کمند

ز جنبیدن افگنی چون درآید دلیر — فتد لرزه بر گرده نره شیر

خمش بارگاه ظفر را رواق — دمش از دو پیکر بپیچد نطاق

کند نام هستی ز بانگش هلاک — دو یک پنج نوبت زند بر فلک

صفت اسپ

خرامنده کوهی فلک پیکری — شتابنده ابری گران لنگری

به جستن ز برق دمان گرم تر — به رفتن ز آب روان نرم تر

بسوی فرازی که بالا رود — عنان بر عنان ثریا رود

نشیبی چو آید ورا پیش پا — به پستان اندر آید که تیر قضا

چو خور را به چوگان سم گو کند — ز دور از خوشدلی رقص پهلو کند

چو ایام بدخواه آید بسر — رسد بر سر دشمن از اجل پیشتر

عنان کش شود گاه تندی چنان — که راز نهان بر لب رازدان

دمی تا فلک چون تگاپو کند — صبا را چو نقش قدم پی کند

دگر گه ز بالاست گردون شکوه — زمین را ز افشار سم او ستوه

سر کوه البرز را ز اشتلم — فشرده کوبد از گرز پولاد سم

صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر — که فرهنگ را نسخه جلد و دبیر

ز گنجینه بدره را برگرفت کلک
کشید آن گهرهای غلطان بسلک

سوادش سویدای هشیار مغز
ز هر جنبش و روی نقشهای نغز

ز معنی چو گلگشت رعنا بهار
بگوشش خردپروران گوشوار

بسی اندرز از نام و ناموس کرد
بیاض از رقم بال طاوس کرد

بسی آورد گفتارهای بلند
بگفتار خوش پست رایان فکند

رقم زد قلم جیب خویش را
شکست از سنان سینه بدکیش را

در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون این چرخ بیداد دل
بیدار ای خفته در بند گل

فسونها نگر دو رنگ و نقش
بیندیشی از خوی اهریمنش

ز قصاب این پیر دون گوسپند
نه جای امید است هر کس پسند

بدستان فسونسازی روزگار
نه شاید خرد دست ای هوشیار

به نیرنگ گیتی چه دلبستگیست
بدین دستبازی نباید گریست

تسلی با ضداد او روستافن
به تیغ جدائی ببر گردن

درین هفتخوان سیخ اعتبار
نه رستم بپاید نه اسفندیار

درین غارتگاه آشوب‌ها
نه فرزند ماند نه سلطان بجا

چه بهرام خنجر زند بر فسان
نه شیرویه ماند نه نوشیروان

چه دوران در جام صافی و درد
نه پیران شناسد نه گودرز گرد

برآید چو شیر اجل سر بخواب
نه ایرج گذارد نه افراسیاب

درین بزم مینا و دور تگرد
نگه با چه جمشید ساقی دورد

وگرنا گزیرست بیاید رفیق — رفیقی گزین رهنمای طریق

اگر دولت و کیش باید ترا — رفیقی به از خویش باید ترا

وگر دست ندهد ترا این رفیق — کناری گزین فارغ از این فریق

ز من بشنوای یار غفلت گرای — یکی نکتهٔ هوشیاری فزای

که فرسودهٔ روزگاران منم — حریف خزان و بهاران منم

فزون چون ز قسمت نیابد بدست — زنی سر بهم گرچه بالا و پست

ز دل نقش آز و هوس میتراش — ابا قسمت خویش خرسند باش

خداوند از آن بنده شادان بود — که راضی بکردار یزدان بود

حد خویش را پاس دار ای پسر — سبکسر بخواری در آید بسر

نیارو زغن لحن بلبل سرود — بتقلید نتوان هنرمند بود

که تقلید راهیست و زشت باد — کهن خاک بر فرق تقلید باد

سخن از ره برق سیران مگوی — ابر لاشه خر از پی با میوی

گرانان این آب و گل دیگرند — سبکبال سیران دل دیگرند

ولی گر نداری مسیحا نفس — نفس را میاور بلب زین سپس

بجائی که داود سنجد زبور — ز زنبور نتوان نیوشید شور

چو رستم دهد رخش گردی عنان — زن آن به نبندد بگردی میان

چو چوهان در آید بدشت ستیز — [illegible] راه گریز

چو سام سوارست در گیر و دار — چه آید ز بوزینه جز [illegible]

بمیدان گیو آن یل ارجمند — که آرد سر دیو را در کمند

همان به که روباه موئینه پوش | سر خویش دزدد و بسوراخ موش
خفتنها بگو هرچه جا میدهی | جفای خود و رنج نا میدهی
کبود است از شور سودا سرم | چو سنبل شکنهاست در پیکرم
بهم مهر و دل ترجمان نیست | شق خامه دندان نخوان نیست
قلم در کفم کرد ژوبین بدوش | نفس بر لبم آسمانی سروش
جوانی گذشت و چنانم دلیر | که در پنجه پولاد سازم خمیر
فسون تو با شیر مردان خطاست | نی خامه‌ام را دم اژدهاست
چو بی‌جوهرو نه کار پاکان بگیر | نه نیک راه نیاکان بگیر
بکردار دریائیان شگرف | مشو لجه پیمای دریای ژرف
تو موری و داری گلوگاه تنگ | فراخست پهنای کام نهنگ
چو با کبک پوید زه زاغ را | تک خود فراموش شود زاغ را
نه آن یاد گیرد نه این بایدش | باین زیرکی مویه میبایدش
سفالینه‌ات در خور دید نیست | که هم سنگ جام جمشید نیست

در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن | بود حلهٔ تن زره یا کفن
سر مرد را نیست پروای نیست | همائی به از سایهٔ تیغ نیست
درفش است سرو گلستان او | ز تیغ و سنان است ریحان او
گل سرخ او زخم خندان بود | غبار ره مرد ابر نیسان بود
اگر تیغ و آتش ببارد بسر | زند خنده چون شمع روشنگر

خطاب به پادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرزی چند از حکم

چو دشمن در صلح زد در پذیر　　مبادا که خصمی شود ناگزیر
ز خصم ار بسی دیده باشی گزند　　به پوزش در آشتی را مبند
به نیروی خود سخت گیری مکن　　رسا شد چو دستت دلیری مکن
بسا دیده باشی که مور حقیر　　زند پنجه با شرزه شیر دلیر
شبی صعوه در چشم شاهین فتاد　　ز بازیچه جنگ چون کار با جان فتاد
اگر صلح خصم از زبونی بود　　به افتاده پیکار دونی بود
دگر دوستی گشت خود یار تست　　سزاوار یاری نه پیکار تست
نظام جهان گرنه از ضرور　　بود جنگ جهل و فساد و غرور
جهاد از پی راستی لازم است　　وگرنه چه کین با بنی آدم است
به جنگ ار نبندد کمر عقل را　　چه خصمی کشد کس به خلق خدای
چو عضوی شود گنده باید برید　　وگرنه کند عضو دیگر پلید
چنین است حد سیاست بدان　　بکف تیغ داری بحکمت بران
هوا و هوس را مکن پیروی　　که بختت جوان باد و دولت قوی
در آسایش خلق یزدان بکوش　　مشو نیش تا بایدت گشت نوش
رسوم خدائی چو نبود رواج　　کلاه گدائیست بهتر که تاج
نباشد اگر رسم پندار دلپذیر　　حصیر فقیری به است از سریر
تو دانی که در سروری رنجهاست　　چنین رنجها نزد کی گنجهاست
گر شد رنج بحر و با امید خیر　　وگرنه چه حاصل ازین کهنه دیر

نماند کسی در جهان خرم ولی نام نیکش بماند بعالم
که دارد جهان کهنه پیر جوان به نیکی جوان نام نوشیروان

حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی گشای پیمبر نسب ظل عدل خدای
طرازندهٔ کشور کسروی فرازندهٔ چتر کیخسروی
صفی سیرت مصطفی همت رضا طینت مرتضی مکرمت
همین گوهر درج دانشوری بلند اختر برج دین پروری
مظفر لوای مشید اساس شهنشاه عباس یزدان سپاس
ابا کشور خدائی گذشت بمعموره برده از طرف دشت
که با گنج کین عدو سوز داشت نگه چون درخش آتش افروز داشت
یکی مرد دهقان در آن مرغزار فرو خفته بود از گذر کشتزار
نبرد افسر از دست ضحاک تخت سرش در بن سایه گستر درخت
در آن دم که خیل سپه میگذشت تو گفتی که در لرزه افتاد دشت
فرو خفته از خواب سر برگرفت سپاس خداوند افسر گرفت
دعا گفت و خسروستانی نمود که بادا بکام تو چرخ کبود
خوشست باد این فر و فرماندهی سریر کیانی کلاه شهی
رسید آن نیایش چو شه را بگوش فرو خواندش این خسروانی سروش
تو خوش زی که آسوده تر از منی بآزادگی سرو این گلشنی
نداری بدل فکر گاه درواق ندانی چه رنجیست این طمطراق

فزونی ترا زیب بد و کم مرا
ترا شادی ارزانی و غم مرا

غنم کشوری بر دولت بار نیست
چو با زندگی بر تو دشوار نیست

خبر نیست آزاده را از اسیر
چو آسوده حالی سر خویش گیر

خروشید دهقان آگاه دل
که ای مهر از نور رایت خجل

غم از گردش روزگارت مباد
ز گیتی بخاطر غبارت مباد

تن آسائی من ز پهلوی تست
که گنج من آباد از کوی تست

اگر رنج بر خود نداری روا
ندارد روا گیتی آرام ما

بر آغوش با این رنج راحت سرشت
ترا مزد باد از یزدان بهشت

صفت ممالک بهشت نشان ایران عمرها الله

بهشت برین ست ایران زمین
بسیطش سلیمان و شاهان نگین

بهشت برین باد جانها وطن
مبادا نگین در کف اهرمن

بود تا بر افلاک تابنده هور
ز بوم و برش چشم بد باد دور

کسی کو به بینش بود دیده ور
جهان را صدف داند ایران گهر

زمین سر خوش از ابر نیسان او
گهر خاک ریگ بیابان او

دماغ خرد از هوایش تر ست
نم چشمه ساران او کوثر ست

مسیحای خاکش تن جان صبا
ز هر خشت او نور ایمان دما

نظر در تماشای آن بوم و بر
بود چشم یعقوب در روی پسر

هوایش همی تاب بخشد دلا
کبابش غزالان چین چگل

شتر زار دستی گرد ویرانه اش
کند وادی خاک مردانه اش

کهن قلعه‌هایش چو حصن فلک — کبوتر مثالان برجش ملک
سوادش بود دیدهٔ روزگار — یک از خانه‌زادان او نوبهار
گر از فخر بالد بکیوان کمست — که اصطبل او تختگاه جم است
فریدون یکی از خوشه‌چینان اوست — سلیمان هم از خوش‌نشینان اوست
بود لرزه در کشور روم و روس — ز روزی که میکوفت کاوس کوس
کهین کاخش ایوان کیخسرو است — کمین طاق او غرفهٔ کسرویست
در بیستونش ز فرهاد یاد — همان کار پروانهٔ عشق اوستاد
بود غنچهٔ لاله در سحاب — بدامان الوند او آفتاب
در هر جوی شیرش ز شیرین نشان — شکرخیز خاکش بود اصفهان

در توصیف دار السلطنه صفهان گوید

گرامی‌ترین عضو انسان دل است — سواد جهان را سپاهان دل است
معنبر ز فیضش بمینو زند — اساسش بافلاک پهلو زند
مشام از شمیمش مروح نشان — نسیمش بفردوس دامن فشان
یکی از دل افتادگانش حرم — ز گلشن نشینان کویش ارم
ز خاکش نخیزد غباری خطی — که از سبزه دارد بهاری خطی
گذشته است از برج او آسمان — چو بستان شبخانه کشش سرگران
وزان باره نظاره با نازکی — فرازش سماک و نشیبش سمک
حصاری بود در حصارش سپهر — یکی قبه در گوشه‌اش ماه و مهر
بپیچی اگر سایه را پیره رود — سکندر خجل از سد خویش بود

اگر تر کند خضر از آن آب لب ❊ سکندر کند در دل خاک تب

پاشش لجه پیمای پاینرگیست ❊ که هر چشمه اش چشمه زندگیست

طرب خیز خاکش روان پرورد ❊ هوایش مسیحا دمان پرورد

اویس ار درین شهر جا داشتی ❊ پرستش هوا را روا داشتی

بهر کوچه او دو صد کشور است ❊ که شهری بهر خانه او در است

ز خاک رهش سرمه هر یکسر ❊ برد دیده روشنان فلک

تماشای هر قصر عالیجناب ❊ فکنده کلاه از سر آفتاب

بهر کلبه هر حجره و هر رواق ❊ به نزدونی دو لپندیه پیست طاق

زند فال سعد از خیابان خویش ❊ که دارد جدا اول ز تقویم بیش

بچشمی که سروش شود جلوه گر ❊ ز بالا بلندان بپوشد نظر

گلشن چون بهار تماشا شود ❊ تماشا بصد شیوه شیدا شود

چنارش که چون صوفیان مست است ❊ فشاند بکونین از وجد دست

ز تر میوه هایی لطافت سرشت ❊ بباغش توان یافت کام از بهشت

جهان جو بست آن خاک فیروزمند ❊ بود سر فرو هر حریش شهربند

بهر گام او سلسبیلی سبیل ❊ بجا غش کند بانرازان پایگ ذیل

اساسش نگردد ز دوران خراب ❊ گرفته ست گل گل دواتش در آب

سر افرازان خطه شد تخت و تاج ❊ در زنق بکاخش فرستد خراج

شکوهش شگرفست فهمیده را ❊ کند خیره چشم جهاندیده را

چگویم ز دانش پژوهان او ❊ بود گوهر دانشش از کان او

حقیقت شناسان بی‌خود پرست ملک کیششان مردان قدسی سرشت

جواهر فروشان کلک و زبان فلک سیر هوشان روشن روان

نکو محضران پسندیده کیش مراقب حضوران غایب ز خویش

به نور نگاهان خورشید منش سکندر گدایان اقلیم بخش

خلیل آتشان مسیحا نفس دلیلان سرگشته فریادرس

جهان مهر و ماه اند روشن روان که خالی مبادا از ایشان جهان

در مذمت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایه‌ای به از خاموشی نیست پیرایه‌ای

نداری زبان سخن گستری چرا شمع را جگر می‌خوری

بگفتار ضایع مکن خویش را مشوران دل حکمت اندیش را

حزین ار چه گفتار در شان تست سخن کار کلک زبان دان تست

خمش کن که گوهر شناسنده نیست بهای خزف ریزه دُر نیست

سراینده خواهد نیوشنده‌ای تو بیهوده تا چند کوشنده‌ای

ز دانندگی گفتن اکنون نکوست جهان پر ز نادان بسیار گوست

گذشتند یاران معنی گرا چه رهرو نه بینی بجنبان درا

نهفتن سخن را ز نابخردان صواب است نگشای بیجا زبان

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه و خاتمه مثنوی موسوم به تذکرة العاشقین

ساقی ز می موحدانه　ظلمت ببر شک از میانه

با تیره دلان چو لمعهٔ نور　در تیره شبان تجلی طور

در ده که ز خود کرانه گیریم　بیخود ره آن یگانه گیریم

مطرب دم دلکشی بنی کن　این تیره شب فراق طی کن

زان صبح وصال پرده برگیر　شام غم هجر در سحر گیر

تا باز رهم ازین جدائی　گیرم سر کوی آشنائی

ساقی قدحی ز می مغانه　سر جوش خم شرابخانه

در کام حزین تشنه لب کن　نذر دل آتشین نسب کن

تا رشحه کشم بعالم آب　آسوده شوم ازین تب و تاب

مطرب نفست جلای جانهاست　با مرده دلان دست مسیحاست

تنگیم چو غنچه مرده در پوست — نشتر برگ فسرده نیکوست

دل مرده تن فسرده گور است — آواز نی تو بانگ صور است

ساقی قدحی که ناصبوریم — صد مرحله از شکیب دوریم

عشقست و هزار سوگواری — یک جان و هزار بیقراری

تا رام شود دل رمیده — با یار نشیند آرمیده

ای مطرب خوش نفس نوائی — آرام رمیده را صفائی

کز فیض دست سرور یابیم — با نغز تو کان حضور یابیم

در رقص آییم کف فشانان — بر قطع سپهر پای کوبان

ساقی سر ماست خاک نعلین — بردار غبار هستی از بین

تا آینه ام صفا پذیرد — عکس رخ دلربا پذیرد

گر دید چو جلوه گاه دلدار — آئینه گذار و عکس بگذار

ای مطرب جان ره دگر گیر — یکره ز ترانه پرده بر گیر

دستان زن دل شکسته بابت — مشتاق بنالهای حاست

کز ذوق سماع پر بر آرد — این کهنه قفس کجا گذارد

ساقی بده آن می مروق — تا جان کند از قیود مطلق

از خود بفشاند آب و گل را — بیند رخ آن بت چگل را

گر دور شراب وصل مدهوش — از هر چه جز او کند فراموش

مطرب دل ما اسیر رنجست — مرغ سحری ترانه سنجست

بنشین و تو هم ترانه سر کن — افسانهٔ عاشقانه سر کن

تا راه دیار یار گیریم — از هر دو جهان کنار گیریم

ساقی می عاشقانه پیش آر — جان داروی جاودانه پیش آر

عشق است و هزار نامرادی — کالای وفاست در کسادی

تا نغمهٔ خوشدلی سراییم — یک دم با یار خویش برآییم

مطرب سر خود شنوا بدم گیر — کو آتشم از درون عالم گیر

از کف شده نقد عمر بیرون — آهنگ حدی بزن بقانون

باشد که ز عمر رفته گیرم — تا دانشی ازین دو هفته گیرم

ساقی بده آن می دل آرا — کش جلوه رخست رشک سینا

تا ساعتی از خودی رهاند — یک دم ما را ز ما ستاند

جان بسته لقای دوست گردد — باقی به بقای دوست گردد

ای مطرب عاشقان سرودی — شاهنشه عشق را درودی

یاران قدیم را سلامی — مستان وصال را پیامی

کاین سوختهٔ تف جدائی — دارد نظر از شما گدائی

ساقی بچراغ مسجد و دیر — روشن نشود مرا ره سیر

صحبت ره خطر بهشتی — گرد و سپری نگر به شتی

برق قدحی براه من گیر — در شعلهٔ شب سیاه من گیر

مطرب چه فسرده سرودی — برکن ز غمم بشعله دودی

ساز کن ره ناله خدا را — بی پرده کن آتشین نوا را

کز گریه غبار دل نشانیم — بر چرخ شرر آستین فشانیم

ساقی می آفتاب نوش کو
بر جبهه شعله داغکش کو

تاریک شده شبم خرد گرفته
بار سیم گلو گرفته

شمع ره کفر و دین برافروز
صبح شفقی جبین برافروز

مطرب نفسی برشته داری
دردانه سبحه برشته داری

در جیب و کنار گوش پا کن
تاراج متاع هوشش پا کن

مشکین نفسی و آتشین لعل
افگنده لبت در آتشم نعل

مطرب دم جانفزات نازم
مستانه ترانهات نازم

بگذار ز چنگال خویشتن مارا
سر کن ره دلکشی خدارا

تا بر رخ خیال رخ نماید
بختم بفلک رکاب ساید

رخشم تگ وادی یا لکم پیچ
آسوده کنم مقام در صبح

ساقی سر همت تو گردم
پروانه طلعت تو گردم

سرشیشه ای دو جهان فروشانه بیار
این باده من از پیمانه بردار

شمع چمن از گیتی فروز است
پروانه زهد عقل سوز است

در پیش گدای میپرستم
از ساغر می شکسته دستم

مطرب نفسی بکار سازی کن
جانی به تن هزار سازی کن

دریاد جهان بهارم افسرده
در سردی روزگارم افسرده

بنواز به آهنگ آشنایی
در زن به دل آتشین نوایی

ساقی ز نوازهای مستان
سرشار کن هم پیاله مستان

می کن به صبوح جبین گشاده
چون گل کلهت ناز فرو گشاده

ما تشنه لب زلال فیضیم / دریوزه گر نوال فیضیم

ای مطرب عاشقان خروشی / ای هاتف قدسیان سروشی

خون در تن من فتاده از جوش / بردار ز راه عشق سرپوش

بخراش بناخنه رگ چنگ / بگشا گره غمم از دل تنگ

ساقی گل و جوش نوبهار است / خون جگر زمین شفق نگار است

از صوت هزار در چمنها / نسرین زده چاک پیرهنها

مپسند مرا بدلق سالوس / مگذار بقید نام و ناموس

مطرب ز غم و شکست برنجم / خون شد دل و جان نکته سنجم

سنجیده رهی بگوش ما زن / آتش بنهاد هوش ما زن

فریادرسی کجاست جز تو / عیسی نفسی کجاست جز تو

ساقی بصفای طلعت می / بزدا غم دل بهمت می

مگذار درین خمار ما را / افسرده و سوگوار ما را

در ده قدحی برغم اختر / روشنگر آفتاب انور

مطرب بترانهای دلکش / در خرمن کفر و دین فگن آتش

آزرده نیش کفر و کیشم / آزاد کن از طلسم خویشم

هستی غم و درد جان گدازیست / این عمر دراز از دهکیست

در مناجات باری تعالی عز اسمه

یا رب به تپش سینه ریشان / یا رب به نیاز درد کیشان

کز رحمت دهی زبان گفتار / نطقی بستایشت سزاوار

افسانهٔ از مجاز خالی / پیرایهٔ نکته‌های عالی

بیداری‌بخش هر مغفل / چون زلف سمن‌بران مسلسل

...نگری بر سمای آسمان سیر / آزاده ز آب و خاک این دیر

در صیدگه سخن قوی دست / بگشاده بهر شکار دون شست

صید افکنیش بکلک چالاک / شیران حقایقش بفتراک

ای شعله‌زن کباب جانان / وی آب روان تشنه‌کامان

ناخن‌زن سینه‌های رنجور / الماس تراشش زخم ناسور

زانجا که مقام عاشقانست / بیداروی با کرانست

بخشای دلی بدرد دمساز / صد چاک ز سینه هر خراشش باز

سیلی خور عشق شورش انگیز / خوبان جگر اخگرش نمک‌ریز

هر کس که بغمزه کمان دار / پیکانش گشاده‌های سوفار

تیرش بمذاق جان شکرخند / با جوهر تو لطف آرزومند

زخمش همه خنده ریز چون گل / صیدافگن صد سپه تغافل

از تیغ جفای عشق بسمل / سیلش بمحیط گشته واصل

ای نور دل بلند بینان / وی شمع طراز شب‌نشینان

تاریک شبم ببخش نوری / آشفته دلم بده حضوری

آب و گل من بهم سرشته است / وین تخم امید کشته تست

بر کشته دل امیدواران / باران عطای خود بباران

سرسبزی خودنمای ترانه‌ام را / در خاک مسوز دانه‌ام را

باشد که ز آب و گل کشد سر ... نعت شه انبیا و بدبه

در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

این ابر تری که خامه را ریخت ... در جیب جهان در عدن بیخت

تا صورت نقش نو دمیده ست ... رنگ از رخ آسمان پریده ست

کلکم به نوا نشانهای حالی ... گسترده نسیم لایزالی

بستان ترنم به کلبانگ ... ز آتشکده سدره را که آهنگ

آیینهٔ دل کشم چو در بر ... رنگ همه طوطیان کنم کر

خضر قلم درین سیاهی ... پی برده به چشمهٔ الهی

آمیخته خامه ام ز عرفان ... با آتش عشق آب حیوان

کوثر نمی از دوات من برد ... نیسان گهر از فرات من برد

آید چو نسیم نغزخرامی ... از نغمهٔ نی افگند نظامی

تا زخمهٔ من ترانه سنج ست ... یک تار گسسته پنج گنج ست

ریزد شکر از زبان کلکم ... مصر سخن ست ازان کلکم

سر قاهره قهرمانیم بین ... اقبال جهان ستانیم بین

رمح قلم بحکم رانی ... خوابانده درفش کاویانی

آتش جهد از سر سنانم ... خارست فشرده در بنانم

کلکم به سخنوران امیرست ... یک حاشیه کش مرا جریرست

بر سر دارد سجل از جان ... فرمان بلاغتم ز سحبان

هر در که ز نطق سفته راندم ... هر در که به مصطفی فشاندم

آن گوهر افسر نبوّت — دریاکش لجّهٔ فتوّت

گوشی به پریشانی من کرد — جانانم خطاب من کرد

از فیض قبول آن کریم — شد ملک سخن مرا مسلّم

بی سکّهٔ من که باد جاوید — رایج نشود طلای خورشید

من بنده کمین غلام اویم — جمشیدم و دست جام اویم

سبه آنکه تلاشش فلک کاود — نعتش ز دل و زبان تراود

در جیبش بود شراب مهرش — یک میکده هست نه سپهرش

ای عرش جناب لامکان گرد — عالم افروز نور پرورده

معراج نخست آسمانست — معراج دگر علوّ شانست

روشن گهران آبنوسی — زیر قدمت بخاکبوسی

چشمی که بدیدگوشت بساید — نابین الشمس خفاش شاید

مژگان که غبار درگهت رفت — نور دل و دیده‌اش توان گفت

جسمی که ترا بجان فشانیست — تن نیست که جان جاودانیست

عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیة والثناء

ای زادهٔ اولین قدرت — قدر تو ورای فهم و فکرت

آدم ز تو یافت سربلندی — نوح از تو طراز ارجمندی

معمار حرم سرا خلیلست — جان و دل قدسیان سبیلست

در طور کلیم یک شبانست — کو نیز نواله خوار خوانست

[illegible] بشارتت تو دم زد — زانه دم بلبلی جان قلم زد

خاتم تو ولی و تو ولی سلیمان
جبرئیل تراست هدهد از جان

کی در خور تست عرش بلقیس
اوّل قدمت بعرش تقدیس

فرمانده وحش و طیر بودن
رخساره دان بخاک سودن

سهلست ولی بعرش رفعت
نتوان چو تو یافت اوج عزت

ای صدرنشین بزم لولاک
در خاک مذلت تو افلاک

خضر گه زده به بی نشانی
بیرون ز مکان لامکانی

گر هست زبس بحق شتابت
مانند ملایک اندر رکابت

نه خنگ سپهر لاجوردی
از شوق تو گرم ره نوردی

در دائره سپهر مینا
باشد مه نو رکاب آشنا

تا آنکه ز لطف فیض گستر
پای تو نگرد در آورد سر

گر نه ز تیغ تو نور میتافت
کی مشعل مهر نور میافت

طوبی بود از قد تو سایه
سدره ز درخت تخت پایه

عزت ز تو زمرهٔ ملک را
رفعت ز تو منبر فلک را

ای شمع طراز هفت قندیل
پروانگی تو کرده جبریل

پاس تو دریده کوس ناهید
چتر تو فراز فرق خورشید

نقش قدم تو تاج عزت
بر خاک ره تو عرش فرشست

مسجود تو ای و قبله آدم
در پیش تو پشت آسمان خم

مملوک صفت سپهر اخضر
بستست حمائل از دو پیکر

تا بو که شود دخیل خدمت
بندد کمره بخویش ملیت

شد قصر نبوتت چو بنیاد — کسر از تو بقصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه است مهر — ننمود ز تخلق سایه است چهر
سرگشتگی فلک خوش از تو — نعل مه نو در آتشش از تو
در دست تو سنگ سبحه خوانی — با لعل تو نخل نکته دانی
ای یثربی حجاز مطلع — وز حله کبریاست برقع
زیبنده قرب قاب قوسین — خاک رهت آبروی کونین
املاک رهین بحر جودت — افلاک طفیلی وجودت
کی نعت تو حد خاکیانست — زیب دم پاک قدسیانست
با جسم دنی تو جان پاکی — ما در سمکست و تو بر سماکی
حرفی نتوان زدن سزایت — ای جان مقدسان فدایت

در منقبت شاه سوار عرصه لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان — این خامه پلارکیست بران
کلکی که بدستم استوارست — در دست علی چو ذوالفقارست
طغراکش نامه فصاحت — لیلی وش حجله ملاحت
زر گشته سخن بنام ناموس — هر صفحه ازوست بال طاوس
با خسته دلان دم مسیحاست — با لعبتیان عصای موساست
در جدول او زلال نیلست — در دیده قبطیان چو نیلست
دستانزن پاستان فسانه — گوینده باربد ترانه
ریزد شکرین رطب ز نخلش — پرورده بشهد امیر نحلش

یعسوب جهان علی عالی — کز حق بدو عالمست والی

در پنجهٔ قهر شیرگیرش — گردون بچه‌ای که گرگ پیرش

شاهنشه کشور امامت — پیرایهٔ مسند کرامت

تمثال نخست کلک تقدیر — نیکوتر ازو نیافت تصویر

همزاد نبی ز جان مه کن — گر گل دو بود یکیست گلبن

مهر جسم و نیّر دل عرشش — در سجدهٔ خاتم رکوعش

دارائی کوی آب و گل چیست — درخورد سگانش بلک دل نیست

مجنون رهش لیلی منزل — بر بختی عقل بسته محمل

خاکش مفتاح قفل دلها — مهرش گل بیز آب و گلها

از جسم گران ندارم اندوه — پشتم ز ولای اوست بر کوه

فرداهم ازین نهفته ناواسی — کز خواب گران هوش فرسای

بیدار کنند دیدهٔ بخت — در ظل لوای او کشم رخت

سر ناصیه سای خاک پایش — جان زنده مباد بی ولایش

بر جبهه هر که داغ او نیست — روشن رهش از چراغ او نیست

او داند و بخت خوابناکش — در روزن دیده باد خاکش

بگذار حزین فسانهٔ خویش — وین باربدی ترانهٔ خویش

کلکت نبود سزای مدحش — بگذار ز کف نوای مدحش

این پرده سرود خسروی نیست — ای بی ادب این سبکروی چیست

جائی که سخن نه در حسابست — خاموش که خامشی صوابست

این تمثیل هم ازین کتابست

ز استاد که باد روح او شاد ‌ ‌ ‌ زیباست مثلی مرا بود یاد

روشنگرانه رازی می گفت ‌ ‌ ‌ در سلک فسانه این گهر سفت

کز خانهٔ کتخدای دهقان ‌ ‌ ‌ بگریخت بزی فراز ایوان

میگشت فراز بام نخچیر ‌ ‌ ‌ گرگی بگذاره بود در زیر

بز دید چو گرگ را بنا کام ‌ ‌ ‌ بگشاد زبان بطعن و دشنام

چون دید مجال ناگزیرش ‌ ‌ ‌ افسرده شد و نا پذیرش

گرگ از سر وقت گفت کای شوخ ‌ ‌ ‌ بیداد منت مباد ای شوخ

این عربده نیست از زبانت ‌ ‌ ‌ دشنام بمن دهد مکانت

بز را نرسد بگرگ دشنام ‌ ‌ ‌ این طعن و سخط بجاست از بام

زینگونه درین زمانهٔ دون ‌ ‌ ‌ افسوس خسان بود ز گردون

هر گوشه سپهر سفله پرور ‌ ‌ ‌ بوزینه و بز نموده سرور

حیران زمانه را بمیدان ‌ ‌ ‌ گر دست حریف شیرمردان

زین بز فتان نبود تشویر ‌ ‌ ‌ گر بود مجال حملهٔ شیر

بر بر سر بام جا گرفته ‌ ‌ ‌ خویش عرصه ز دست وا گرفته

تا کی بجهان جگر توان خورد ‌ ‌ ‌ فریاد ز چرخ نا جوانمرد

هر خیره سری بکام دارد ‌ ‌ ‌ یک بز چه که صد ببام دارد

در مخاطبهٔ نفس و خاتمهٔ کتاب گوید

دریاب حزین که در چه کاری ‌ ‌ ‌ روی دل خویش با که داری

چل سال ز عمر بیوفا رفت / تن ماند ز جنبش و قوا رفت

بگذشت بهار زندگانی / برخاست نسیم مهرگانی

افسرده گل نشاط در سر / زین شاخ نه برگ ماند و نه بر

قد روی نهاده در خمیدن / تنگ آمده گوش از شنیدن

نور نظرست غبارناکست / چشم تو چو دام زیر خاکست

از موی تو گشته تیرگی دور / بر مشک نشسته گرد کافور

شب رفت بسست آرمیدن / هین نیر شیب در دمیدن

بردار سری ز خواب غفلت / بگذار ز کف شراب غفلت

جنبید ز جای مرغ و ماهی / برخیز ز خواب صبحگاهی

خوابست طراز چشم بندیست / در پیش گریوه بلندیست

بگذار که بنیشت ر باید / بشتاب که ره بمنزل آید

برخیز که عمر رفت در خواب / این یک نفسی که مانده دریاب

بگذار حدیث و لب فروبند / خاموش نشین فسانه تا چند

آخر نه درای کاروانی / تا کی چو درای در فغانی

طنبور تنت گسسته تارست / مضراب بدست رعشه دارست

نی در رگ ترهات بشکن / بفگن قلم و دوات بشکن

بنشین و باشک عذرخواهی / از چهرهٔ جان بشو سیاهی

غافل منشین گرت بود هش / دیویست زمانه آدمی کش

دم را بفسردگی برآور / عمر تو دمیست خوش سرآور

بر عرشش زدی لوای خامه / زین نامهٔ عنبرین شمامه

با کلک تو جان جاودانیست / سرچشمهٔ آب زندگانیست

ماهی پیکر طپید بر آذر / در خاک ز حسرتش سکندر

چون خضر خجسته طالعی کو / تا تر سازد لبی ازین جو

در قصر سخن نبود رونق / رونق ز تو یافت این خورنق

پیچیده بچرخ بانگ کوست / تا هیمه دهد بخامه پوست

بر نقد سخن ز خوش نوائی / زد کلک تو سکهٔ روائی

با زر چه کند حسود جاهل / کاسد نشود عیار کامل

نازم این نقد موهبی را / کاشکسته درست مغربی را

بادا بفلک چو مهر تابان / پیوسته جهان فروز و رخشان

از اوج شرف مباد افولش / بخشد دل مقبلان قبولش
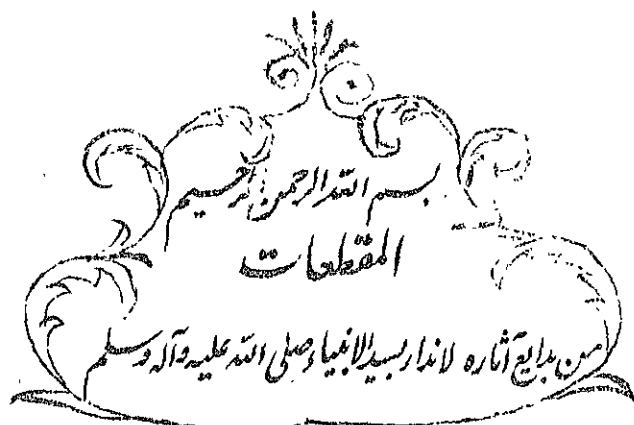
یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو
پیش تو چون ننالم از جور آسمانی

از عرض شکوه هر چند خالی نمیشود دل
از من سخن طرازی از خامه خون چکانی

ناید نهفتن از من با لطف شامل تو
رازی که مینماید در سینه ام سنانی

دیرینه شد چو مخلص در حضرتت گستاخ
نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی

هم چشم کوثر از تست پیمانهٔ املها
لبریز گوهر از تست گنجینهٔ امانی

ما هیچ لوابیت آرد بدریع و خفقان
کاری که میکند مه با پیکر کتانی

فریادرس خدیوا بیداد بین که کرده ست
هندوی چرخ ما را تاراج ترکمانی

دور از حمایت تو دور سپهر بشکست
پشت خمیده ام را از بار زندگانی

بالین و بستر من خشتی و بوریا نیست
این ست در بساطم ز اسباب اینجهانی

از فاقه در کنارم رنگ طلائی هست
زالوان نعمتم نیست جز اشک ارغوانی

بگسسته الفت من از خیل بی‌وفایان
پوشیده همت من چشم از نعیم فانی

آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر
تا این کهن بنا را افلاک گشته بانی

ده سال شد که در هند عمرم برایگان رفت
زینسان کسی نداده بر باد زندگانی

دلسردی زمانه خرّم بهارم افسرد
عریان نشست نخلم از باد مهرجانی

ای سر غبار راهت زان خاک سرمه آری
خونبار دیده‌ام را بفرست ارمغانی

جائی که نور رایت گلگونه برفروزد ×
از ذره کمتر آید خورشید خاورانی

در خون نشسته دارد هند جگرفشانم
من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی

نه قوتی که آیم تا خاک آستانت
نه طاقتی که سازم با حرقت عنانی

از باد سردمهری شاخ خزان رسیده
رخساره درزریری ز غمهای ضیمرانی

نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل
با طعنهٔ اراذل با نخوت ادانی

در سومنات هندی مدح تو می‌سرایم
زان بیشتر که آید بلبل به نغمه‌خوانی

هر فردی از مدیحت باشد حدیث منزل
من اسرة اللطف من سرقة المعانی

هر سو صریر کلکم طبل سکندری زد
تا گشت در هوایت سرگرم مدح‌خوانی

بنگر به مایه‌داری نیسان خامه‌ام را
جز من کسی نیارد زنیسان گهرفشانی

بر خاک عجز ریزد سرپنجهٔ تهمتن
چون خامه‌ام گشاید بازوی پهلوانی

لب برگشا و گوهر در جیب تنگ کان کن
کف برگشا و بفشان صد گنج شایگانی

از داغ مهرت امروز محفل فروز دهرم
کمتر دهد چو من یاد آثار باستانی

از مصرعی توان یافت تا طبع بهر طرازم
جان را تن بنا شد این جودت روانی

هرگز نداشت حسان رطب اللسانی من — هرگز نکرد سحبان این معجز البیانی

از صولت مدیحت ملک سخن گرفته — گردن فراز کلکم با چتر کاویانی

گر رخصت تو باشد ازبخت و از نجایم — مستان معنوی را تا حشر میزبانی

قدر سخن بلند است زیرا که دارد آباد — تا حشر سور را زا قصر رفیع شانی

از معجز سخن ماند روح اللهی عیسی ع — موسی ع کلیم حق شد از فیض نکته دانی

شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور — مستهدم المفاسد مستحکم المبانی

از عنصری بود نام شاهان غزنوی را — از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی

آل بویه رفتند اما بروزگاران — دارد روان شان شاد مهیار دیلمانی

سلجوقیان گذشتند اما ز انوری ماند — نام بلند ایشان بر لوح این جهانی

دور اتابکان رفت اما کلام سعدی — پرورده نام شان را با آب زندگانی

ذکر اویس باقیست از گفتهای سلمان — نام نکوش دهد یاد خلاق اصفهانی

شاه مظفری را نسلی نماند لیکن — هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی

راه سخن نبودی در حضرت حزین را — از عفو اگر نبودی امید طیلسانی

کلکم ز فیض لطفت ز انسان بجلوه آید — کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی

تا سرفراز کرد است نام تو خامه ام را — با گوی مهر دارد دعوی صولجانی

بر صفحه ام بنازد جمشید نقش خاتم — از خامه ام ببالد ارژنگ و کلک مانی

فی مدح الوصی و الذریة الطاهرة سلام الله علیهم

ابا حسن القیت حبک منقذی — ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا

وانت منی قلبی و روحی و مهجتی — فلست ارى قلبی بغیرک راغبا

وقال رسول الله فیک بمعشر — وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا
فمن این ولاه فهذا ولیه — ولاک علی جل الخلیفة اوجبا
اتیناک یا مولی الانام ومعقلی — فدمت معاذا للعطریه وملهبا
فدیتک یا دینی ودنیای ملتی — وفی شرع المحبة لست اتنبا
فیا عترة الاطهار من لی بحبکم — واسعد من انتم رجاه واطیبا
عسی الله ان یعفو الثمار بحبکم — اماط بکم رجس الذنوب اذهبا
عاقت یدی حبا بحبل ولائکم — فوالله بالزلات لست معاقبا
طربت بحان العشق من کاس حبکم — سقانی شرابا ما الذ واعذبا
ابا الله الا ان یتم بنوره — ولو کره الفجار طغیانا وابی

این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در اشعار رقم فرموده

بخداوندی که از اشارت کن — عالمی را نموده معماری
که مرا شعر و شاعری عار است — کاش بودم ازین هنر عاری
بارها خواستم کزین زلت — دوشش خود را دهم سبکباری
نکته بخواست میرسد بهم — چون طبیعیت نغز گفتاری
در نوشتن بسی مماطله رفت — یک نوشتم ز صد بدشواری
زانچه هم بزبان خامه گذشت — شد پریشان بسی زبیزاری
پاره هم بقید ضبط آمد — همچو در نافه مشک تاتاری
سی هزار است در چهار کتاب — نظم کلک بدایع آثاری
تنگ شد در فراخنای جهان — خامه من زتنگ مضماری

کلکم آن طوطی شکر شکنست — که بود شهره در شکرباری

چشم دارم که چون گهر سنجی — گهرم را کند خریداری

گر به بیند میان اینهمه گنج — که فشاندم بدست بیزاری

لفظ و مضمون غیر را کم و بیش — که بران گشته خامه ام جاری

رفعت پایه بیند و بیند هم — نقش مضمون بطرز اری

کرده بر آستان فطرت من — مه و خور آرزوی سیاری

مشک سای مشام عطارست — نافهٔ نقطه ام بعطاری

گشته از شرم نقش خامهٔ من — متواری بتان فرخاری

نی وحدتسرا چو بر گیرم — گسلد رشته کهر زناری

باده ریز و لب نغم مخمور — ورقم را اگر بیفشاری

آفت دشمنست نیروی دوست — صفدر خامه ام بصفداری

همت و مایه ام ازان بیش است — که مرا کدیه خوی پنداری

بتهذا کو توان شناخت که کیست — طبع جوهرشناس اگر داری

آری از بهار برای روشن من — چشم انصاف اگر بیفشاری

نتوان چپ پاره نو آورد کرو — نه ز خرمن و نه از جگرخواری

رسی آنگه بنزد ما که چو ما — خامه گیری بدست و بنگاری

ومن کلماته

شب گذشته فتادم بخاک کوی غمم — هزار مرحله ز آرامگاه راحت دور

دلی دیار محبت تنی خراب ستم — لبی محیط شکایت سری لبالب شور

ز گریه هر رگ مژگان چو ابر دریا بار — ز ناله هر سر مو گشته لوح محشر صور

گسسته تار امیدم فلک بزور ستم — شکسته جام مرادم جهان بسنگ غرور

که ناگهان سرم از خاک برگرفت کسی — که بود گرد رهش توتیای دیدهٔ حور

شمیم گلشن کویش عبیر جیب وفا — نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور

بمژده گفت که ای خانه زاد خسرو عشق — خرابه دولت از فیض دوستی معمور

چنین که هر قلم استخوانت ناله سراست — مدار کلک بلاغت شعار رنجه دور

بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان — بروزگار تو ویرانه و فنا مهجور

سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم — دلم پر آتش و چشمم پر آب و بختم شور

نهفته گفت بگوشم دلم که شکوه خطاست — اگر شکور نه‌ای در بلیه باش صبور

هذا من کلماته الفائقة

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی — من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور

آن سرافیل نفس سوخته‌ام کز تف دل — میپرد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور

بالد از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق — زیر بال نفسم گرم شود آتش طور

هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته‌ام — بود آویزهٔ گوش و سر ایام شهور

دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گوید — مصر عمر را بصد اکرام چو بیت معمور

وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند — چون سرایندهٔ داود بآیات زبور

طرفی از شهرت و از شعر که بستم اینست — که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور

ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاک — زیر این گرد کسادی شده‌ام زنده بگور

آن فرومایهٔ بیچاره که امسال زبان — بگشاید بسخن با همه سامان قصور

نه سخنگویی نه شعوری نه زبانی نه [illegible] | لفظ را عاری ز ربط وی و از معنی [illegible]
از دهن هرچه برآرد بگه بیانش رود | مغز بیهوده از بهر خود این خر طنبور
بکتاب لغت و دفتر اشعار کند | از ره کدیه بدریوزه الفاظ ز هر در
کند از جهل مرکب سیه از چند ورق | آن سجلیست بحقش بر اصحاب شعور
طرفه او چیست ندانم ز سخن چیزی کم | [illegible]

ومن مآثر قلمه الضیا

لائق هیچ در زمانه چو نیست | خویشتن را همی سپاس کنم
هرچه گویم نه تهمت ست و نه لاف | از حسودان چرا هراس کنم
کرده باشم مقام خود را پست | بجذبه اگر تماس کنم
سر کیوان بگردد از مستی | سعی دانش اگر بکاس کنم
فرس طبع چون برانگیزم | خاک در چشم بو فراس کنم
کلک معجز نگار چون گیرم | ستم ناموس بو نواس کنم
رعشه پیریم گرفت عنان | پنجه در پنجه حواس کنم
ور دلم چون اگر فتد از جوش | آتشش از طور اقتباس کنم
گر جهان پر کنم ز آب گهر | بخودی خجلت از تماس کنم
بچه امید در زمانه کور | شاهد طبع روشناس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد | بعزیزان چه التماس کنم

ومن کلامه الرشیق و نظمه الانیق

روزگاری ست عقل میگوید | عزلت از خلق روزگار کنم

در بروی جهانیان بندم — کنج آسایش اختیار کنم
سفر دور مرگ نزدیکست — فکر سامان آن دیار کنم
زر داغی کنم بکیسهٔ دل — گهر اشک در کنار کنم
دست از خوان آرزو بکشم — بهمین خون دل مدار کنم
عشقبازی بخویشتن فگنم — ترک یاران بد قمار کنم
تنگم از شهر رو بکوه آرم — خانه در سنگ چون شرار کنم
لیک چون کار با مشیت خداست — نتوانم بخویش کار کنم
زین سپس فرصت از خدا طلبم — دیده در راه انتظار کنم

ومن شرایف انفاسه القدسیه

چون زادم از نتایج علوی جهان کهن — عنقای همتم ز سر عرش زد صفیر
بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر — کای شیرزن چه دایه بشو با لبت شیر
لب را ز جوی کوثر و تسنیم تر مکن — خون جگر بس است ترا قوت ناگزیر
این نکته در طبیعت من گشت منطبع — زین شعله شمع دولت من گشت مستنیر
عهد شباب و شیب بسر آمد بدین نمط — پنجاه سال رفت و مرا این نمط بسیر
اکنون که سیل عمر بود روی در نشیب — موی چو قیر من شده از شیب همچو شیر
نم در جگر نمانده ز بس بر کشیده‌ام — زین رو تهی بخانهٔ قلبم [illegible]
حاشا مجال نم که جگر بود در تپش — دندان گرای من نه جهی از عیش و لذت پیر
این قوت خوشگوار بحلق آمده هنوز — خود مانده‌ام بقید حیات و قدم اسیر
کالای من هنر بود و در بساط من — هرگز نبوده است جز این جنس بی نظیر

بالیده در کف از شکن پایه ام قلم / پیچیده در فلک زنی خامه ام صریر

وزن گهر بکفهٔ میزان من سبک / بر دوش رفعت تقامت والای من قصیر

گیرم خدا نکرده شود کس هنرفروش / صد بار خرمن هنر نخرد جز به یک شعیر

زین روزگار سفله که آمد بروی کار / بخت زمانه خفته و چشم فلک ضریر

این هنر نشناس که یاران عهد را / پیشکش هزار بار به از مشک و از عبیر

زین طبع پاک زاده منزوی نیز اگر کنند / سرچشمهٔ زلال خضر را نهفت و قیر

جای شگفت نیست گزین وضع منقلب / بیرون خم از کمان رود و راستی ز تیر

انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار / ندهد زیاده زحمت این ناتوان پیر

وفی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نمانده است / این آبله را نیشتر خار مکیده است

من حمزه نیم در صفت این عجز چه خونخوار / تا جگرم هند جگرخوار مکیده است

ومن کلامه

حزین از جهان فرم خاطرم / سر و برگ بگوی سامان نداشت

ببین نارسا طالع چاک را / که از تنگی عیش میدان نداشت

گریبان اگر بود دامن نبود / وگر بود دامن گریبان نداشت

ومن تعریضاته

قدر هر سفله از تو گشته علم / ای سپهر خم این چه انصافست

از تو امروز کافی الملکیست / هر که تمغای کون او وقفست

تا که سگ یافت میشود نه هی / بها است ... این که اسم انصافست

پرنیان باف تخته کرده دکان / روز بازار بوریا بافست
لب معنی بمهر خاموشیست / سر و سرمایه در جهان لافست
سفله پیشگیست ورنه بگو / رذل النفس اگر ز اشرافست

ایضاً

دنیا طلبان سهیم خود را / جان منتظرند تا بر آید
خواهند فنای یکدگر را / تا کار به مدعا بر آید
در ماتم مرگ خر همیشه / سگ را شکم از عزا بر آید

و من حکمه

ای چرخ باید از تو درین عرصه کم زدن / من اسپ طرح داده‌ام این فیل ماتِ چیست
کج بازی ترا سببی نیست در میان / نیرنگ مهر و کین تو با کائنات چیست
تاکی ز جوی دیده کنی تر لب مرا / تا آب تیغ هست به سر فراتِ چیست
هرگز نداشتیم بتلخابهٔ تو چشم / این دیده را بجوی دل ما برات چیست
پنجاه سال شد که گشت ورق می‌چشیم / در جام عمر جرعهٔ تلخ ممات چیست
فردا که خط کشم ورق هستی بود ورا / آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

و من کلامه

افتاده‌ام بصحبت نامردمان حزین / دور زمانه‌ام ستمی زین بتر نکرد
وحشی غزال من شده هم آخور خران / جوری کسی زمانه ازین بیشتر نکرد
گردن کشید از قفسی عندلیب و گفت / آسوده بلبلی که سر از بیضه بر نکرد

ومن تقریظاته

غزلی برده زندگی از من | که نگویم زننگ نامش باز
سخن عاشقان نمایان ست | بوالهوس کی شدست محرم راز
گرنه آئین امتیاز بدی | سحر هم میزدی دم اعجاز
یکدو بیتک مناسب آمده است | یا دم از پاستان سحر طراز
نکهتین خویش نموده است قلم | نکهتی زانخامهٔ سخن پرداز
دزد شاعر بماکیان ماند | که بزیرش نهند بیضهٔ قاز
بچه کانش بسوی بحر روند | او بکون دریده ماند باز

ومن کلامه

حیرتی دارم حزین از حال ابنای زمان | کودنی چند از چراگاه گمی و کوتهی *
یوزه دعوی کشادستند در میدان لاف | ابتدی ناگشته چون گشتند یارب منتهی
دیده از بینش مبرا سینه از ادراک پاک | قالب از جان بی‌نصیب و صورت از معنی تهی
نیروی موری نه و با شیر مردان مصاف | رتبهٔ کاهی نه و در جلوه با سرو سهی
غول صحرای غوایت دیو کهسار هوا | کور مادرزاد جهل و خضر راه گمرهی
موج را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی | قطره را آورده بیرون از حجاب بی‌تهی
معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ | در دکان معرفت قلاب زرّ ده‌دهی
جز تکبر فهم ناکرده زما و انما | نحوهای وهم دانند از ضمیر مشتهی
خامهٔ ریشان در عذاب و صفحهٔ ریشان در وبال | بیحصول درک معنی از خمی از زهی
مردم ار بینند شعر من حق تمیز و فهم این | می نخواهد دیده دنیا بعد ازین دیگر بهی

نیز همین کلامه

گشت ست صفحهٔ دو جهان دفتر حزین
بازم ترا هم کلک همایون مثال را

در حکم ماست ملک سلیمانی سخن
گویم شکر سلطنت بی زوال را

نیروی کلک ماست که مالیده از غرور
بر خاک عجز ناصیهٔ پور زال را

اوج فلک در آب گهر گشته غوطه ور
کلکم کشوده تا کف دریا نوال را

لیکن رسیده‌ام کوتهی از اوج مرتضی
غسلی بر آورده‌ام عرق انفعال را

در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته حزین از نی کلکم
کام همه شیرین شکنان ساخته شیرین

از خامه‌ی داران کمین ست کلیتم
اندیشه چو شد بانی بیت قلم زرین

خونین جگر از حسرت او خط لب عشقی
غرق عرق از خجلت او کوثر و علیین

در مرحلهٔ وادی قدس ست سبک سیر
در مصطبهٔ عالم ذوق ست تمکین

بر اوج رسائی عروج ست چو شهباز
در صید تذروان معانیست چو شاهین

در گنبد گردون چو فتد بانگ صفیرش
مرغان اولی اجنحه آیند بتحسین

گاهیست چو در انجمن نظم و چه در نثر
هم سنبل چه ورق قلم دیباچه و چه نسرین

از خجلت او خامهٔ مانی ست بصد رنگ
وز نکهت او نافه نفس باخته در چین

در چشم دبیران نو آموخته پیکان
بر فرق حریفان زبان ساخته زوبین

از همت فطریست چو دستم گهرافشان
وز جوهر ذاتیست چو تیغم گهرآگین

داستان زن عشق ست ز سوز دل و داغ
بیدل لالهٔ رنگین باغ جگر سوخته چندین

در طول بقای شکرافشانی این نی
دعوت دعاگوی ز روح القدس آمین

ایضاً در ستایش قلم گوید

ای خوش آنکه خامه ام که بصدق ۔ هست با همنشین وفا و وفاق
ترجمان غم نهان نیست ۔ چون زبان بسته با دل مشتاق
هم نی خوش نوا و هم نالی ۔ آه عشاق ناله سنج عراق
پیکر عشق را بود صحیح ۔ شاهد حسن را بود خلاق
سر معشوق از نوایش گرم ۔ دل عاشق بناله اش مشتاق
نقش او رشک صفحهٔ ارژنگ ۔ مداد میل سرمهٔ اوراق
نقطه اش بدر آسمان شرف ۔ لیک آسوده از خسوف و محاق
کرده مستانه جلوه هایش تنگ ۔ عرصه بر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر ۔ سر بی مغز را بود مطراق
بارگ ابر منیت چو برق ۔ شب معراج فکرتست براق
گلشن از فیض صبحی او نفس ۔ روشن از نور شمع او آفاق
گهر افشاند همتش بطبق ۔ به بر خازنان سبع طباق
حلیه افزای این مقوس طوق ۔ لوحه پیرای این مقرنس طاق
ننماید ز دود و غبار مشرق ۔ سر کشد چون ز قصه های فراق
نطق حسان دهد بعار سکوت ۔ نامی سحبان دهد برنج خناق
تا ابد باد در کف تو حزین ۔ زینت افزای این کهن اوراق

ایضاً

خامهٔ مشکین من تا شده معنی طراز ۔ کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

سر نتواند فراخت حاسد برگشته بخت — خامهٔ مرا در بسنان تیر بود در کمان

در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکریست — ابا صولت شیر و خشم پلنگ

درین کاخ ظلمت درخشان چراغ — بدریای هیجا تناور نهنگ

ز پاکی گهر لبالب ز آب — ز خون یلانش برخساره رنگ

نماید ظفر را بساغر شراب — شکر را بکام مخالف شرنگ

مبادا ز رخش زلف جوهر نهان — ز آئینه اش دور آسیب زنگ

این قطعه در جواب اشتیاق نامهٔ پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو — خون کرشمه در جگر گلستان کنم

گنجینهٔ ضمیر گشایم بمدح تو — دست و دل نیاز جواهر فشان کنم

صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز — خواهم نثار راه تو ای خسرو آن کنم

گر خامه ریزد از کف جود تو رشحه — ابر بهار را ز حیا خوی فشان کنم

هر جا حدیث پنجهٔ خصم افگنت شود — از طعنه نی بناخن شیر ژیان کنم

از اعتدال طبع تو گر سر کنم سخن — صد گل بدامن تهی مهرگان کنم

نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت که مرا — تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم

از گردش زمانهٔ ناساز شد ضرور — چندی وداع بزم تو ای قدردان کنم

از صبر میزند دل مغرور لافها — خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

این قطعه را از هند بسید الافضال امیر صدر الدین محمد صدری قمی نوشته به نجف اشرف فرستاد

حزین از تقاضای همت برآنم — که خوان سخن را باخوان فرستم

ز شوری که از سینه ام موج زن شد / نمی زخم جگر با نمکدان فرستم
ز کلک عراقی نژاد خود از هند / سوادی بخاک صفاهان فرستم
چه پوشم گهر راز گوهرشناسان / ازین لعل درجی بگیلان فرستم
شکنج قفس تنگ دارد دلم را / صفیری بمرغ گلستان فرستم
ز خاک ره کلک آهو خرامم / شمیمی بناف غزالان فرستم
رطب های شیرین تر از قند مصری / برطب اللسانان عدنان فرستم
درین قحط سال بلاغت حدیثی / بعجز بیانان قحطان فرستم
چه برقع گشایم ز رخسار معنی / فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست / مگر ارمغان حکیمان فرستم
تراشیده ام از دل سخن را که شاید / بدریا دلی زادهٔ کان فرستم
بر آنم که اوراق اشعار خود را / چو شیرازه بندم بلقان فرستم
سخنهای من گرچه جانست یکسر / همان به که جان را بجانان فرستم
سپهر فضائل ملاذ افاضل / که سویش تحیت فراوان فرستم
بشبل نبی و ولی صدر اعظم / جگر پارهٔ چند شایان فرستم
ز ابر قلم تحفهٔ محفل او / بخاک نجف دُرّ غلطان فرستم
گذارم من این رسم کز تنگدستی / کمین قطره را سوی عمان فرستم
چو خود دورم از وصل آن یار دیرین / ستم نامهٔ جور هجران فرستم

کتب الی بعض اصحابه

ای تو نور نظر ز دیدهٔ ما / رفتی و گل بما فرستادی

دیده را که بود در ره تو / گل نه خار جفا فرستادی

کرمت را چو نیست پایانی / غم عالم بما فرستادی

دل و چشمم هوای روی تو داشت / گل حسرت فزا فرستادی

خار خار بجیب و دامن گل / هم به من بینوا فرستادی

هم خود انصاف شیوه کن چرا / جای خود بیوفا فرستادی

ای تو شخص وفا بگو ز چه رو / گل شست آشنا فرستادی

این قطعه را در محاکمهٔ ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل میرزا ابوطالب شوق بستانی نوشته

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست / وز شرح کمالش خرد و ناطقه لال است

آمد بسرم قاصد فرخنده سرشتی / با نامهٔ عذبی که مگر آب زلال است

نثرش نتوان گفت که سلکیست ز گوهر / هر سطری از آن در نظرم عقد لآل است

بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم / کز بنده رهی حاصل آن نامه سوال است

کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را / بحث از سر شعر جمال است و کمال است

القصه درین مسئله یاران دو گروه اند / در حجت ترجیح یکی زین دو جدال است

این شعر پدر آورد آن شعر پسر را / یکسو نشد این مشغله امروز دو سال است

راضی شده اند آنهمه یاران مجادل / کز کلک تو حکمی که سزد وحی مثال است

بگشادی پاسخ سنجیدهٔ پرخویش / سیمرغ خیالم که سپهرش ته بال است

مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم / گر معجزه گفتن نتوان سحر حلال است

دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه / در مملکت شعر کشان کوس و دوال است

آن هر دو بفضل آیت و برهان بلاغت ❊ در حجله آن هر دو پریزاد خیالست

غرائی هر مطلعشان مهر سپهریست ❊ سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست

شهر شعرائی که قرینند بایشان ❊ نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست

در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها ❊ پر پیچ و خم از خجلت آن هر دو جوالست

جمع آمده اتقان بلطافت که نموده ❊ پیش دمشان غالیه بر دوش شمالست

هر صفحه پر مشکین رقم آن دو گهر سنج ❊ چون عارض خوبان همه خط و همه خالست

اما چو کسی دیده انصاف گشاید ❊ این مطلع من آینه صدق مقالست

در شعر جمال ارچه جمالی بکمالست ❊ اما نه بزیبائی ابکار کمالست

لفظش بصفا آینه شاهد غیبست ❊ معنی بشکوهیست که طغرای جلالست

هر نکته سربسته او نافه مشکیست ❊ هر نقطه او شوخ تر از چشم غزالست

فیض رقمش از شفق غیب سرشتست ❊ مد قلمش در افق فضل هلالست

صدبار زسر تا بسر دیوانش گذشتم ❊ لیلیست که شبرنگ قلم غنج و دلالست

دریوزه گر رشحه او بند حریفان ❊ هیچ رگ ابر قلمش بحر نوالست

استاد سخن گرچه جمالست ولیکن ❊ تکمیل همان طرز و روشن کار کمالست

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را ❊ اینست که گفتیم و جز این محض جدالست

رای همه این بود که خلاق معانی ❊ آخر نه خطاب وی از اصحاب کمالست

معیار کمالم من و با من دگران را ❊ در پله میزان خرد اندیشه وبالست

این نامه نوشتم بشب پنجم شوال ❊ ماه این و هزار و صد و سی بسالست

فی مرثیه والده العلامه طاب ثراه

سپهر از مرگ استاد [?] حقیقت بی صفا گشته — نماند بس که کیفیت مینای خالی را
کشیدی تا ز من دست از سر [?] آهن چون پیرا — مثال چون بید مجنون گشته آشفته حالی را
تو در پیرانه سر رفتی و من ماهم [?] در محنت چه پیچم — به حسرت می کنم سر خط یاد خرد سالی را
مهمانی که عرش رفعت تا ندیدم در دل خاک — ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را
گسستی تا ز هم شیرازه ترکیب جسمانی — مثالی نیست در عالم هوای بی مثالی را
بدل آه رسائی دارم از مجموعه دانش — ز خاطر برده ام یکبارگی هم عمهای [?] حالی را

این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفا میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس الله روحه

تا ز عالم فانی عارف زمان رفته — از تن جهان گویا شمع جاودان رفته
هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را — بر سرای ظلمانی آستین فشان رفته
بهر سال تاریخش خامه ام نشان می جست — دل بخون تپید و گفت انس از میان رفته

این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلا شیخ عبدالله گیلانی است علیه الرحمة

افسوس که صاحبدل دانا ز جهان رفت — نی نی غلطم بلکه جهان از دل و جان رفت
پیرایه ده صورت و آرایش معنی — مرآت دل و دیده صاحب نظران رفت
یکتا گهر بحر فضیلت که ز غربت — تا ساحل قدس از صدف کون و مکان رفت
شد در کشتی آل نبی کشتی نوحش — از موج خطر در کنف امن و امان رفت
زین عمکده تا مصطبه قدس خرامید — زین کلبه ویرانه به روضات جنان رفت
به جبینش اگر [illegible] نبالد عجبی نیست — دانای زمین فخر زمین خیر زمان رفت
از خاک برآور سر ای نخل خمیده — یکباره به این بیتوجهی پیر و جوان رفت

ننمود خیرت گر ز دل چون شده ما | بنگر که چه از دیده خونابه فشان رفت
زین واقعه صعب جهان زاد دل و جان خست | زین غصه جهانگاه ز دل تاب و توان رفت
چون مردمک چشم جهان بود ز عرفان | گفتم پی تاریخ که بینش ز میان رفت

ایضاً

عاشق قلی رنجه شد از طعن عدو | قلت هذا عجب کیف یسوغ
راست گر گفته چه رنجی از راست | ور دروغ است چه رنجش ز دروغ

ومن حکمه

نمود این سوال از فلاطون یکی | ز دشمن چسان کینه باید کشید
جوابش چنین داد روشن روان | به فضلی که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ای دل بقدر خواهش در چشم خلق خاری | آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد
یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد | لب تشنه جان سپارم گر سلسبیل باشد
آزادی دو عالم در قطع آرزوهاست | این نکته رهروان را بار سبیل باشد

ایضاً

هر روز کز سرور تو ای شاه بگذرد | روزی مراهم از غم جانکاه بگذرد
آخر نه راحت تو بماند نه محنتم | این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد
بر هر که هست خوش و ناخوش گذشتنی است | خرم کسی که با دل آگاه بگذرد

ایضاً

در غمکده جهان ندیدم | محرومتر از فقیر جاهل

از فقر ندیده کام دنیا — هم آخرتش ز جهل باطل

و من تعریضاته لبعض الامرا الحمقی

چار پائی شنیده ام مرده است — از امیر کبیر طال بقاه
چونکه سنجیده ام این سخن گفتم — غلط افتاده است در افواه
بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت — کی وجودش شود بمرگ تباه
خلف آنرا که هست خود باقیست — خرد آمد برین حدیث گواه
زنده را مرده کے توان گفتن — خود حکم باش حسبۃ للہ

و من تعریضاته

گفت یاری حزین بیدل را — خلق را در فساد می بینم
همه مست شراب کبر و حسد — همه غرق عناد می بینم
وه چه آمد چه شد که نیکان را — بدتر از قوم عاد می بینم
گفتم ای دوست ترک عربده کن — در تغافل سداد می بینم
غمی از هیچ نیست یاران را — جنس غیرت کساد می بینم
کین خرسان اگر حواله کنی — از دو نانشان زیاد می بینم

و له ایضاً

زاده خاطری که بود ÷ — برتر از چرخ و انجمش پایه
زیر آسمان هستند — آنچه در زیر پا کیان خایه
... برکند باشد — مادرش طبع و مرکزش دایه
... بک تمکین — همه در نا کسی گران مایه

ومن حکمه

ایام گرسنه اژدهاییست — کوراست نواله مغز آدم

گشتست بخون مردمی سرخ — این اشقر دیوزاد را دم

این تیشه نخل میوه افشان — نگذاشت بریشهٔ وفا نم

ابنای زمان برتبه بیش اند — از ابن زیاد و ابن ملجم

آفاق گرفته ظلمت جهل — کو صبح که از صفا زند دم

چون سلسله در نطاق پرخاش — مشتی سفله فتاده درهم

ازما در روزگار بی مهر — با حقد و نفاق زاده توام

دورست سلامت از لقاشان — شد ترک سلام شق اسلم

کو نوح و دعای حشیمه زایش — واجب شده شست و شو ز عالم

وهذا من مطایباته

پرسید دوش ساده دلی از من این سخن — با سینهٔ پر آتش و با دیدهٔ پرآب

کاندر زمانه هر چه بود نیست بی سبب — خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب

این معنی از کجا زده سر در تعجبم — کابنای هند جملگی از شیخ تا شباب

یکبار بعد حادثهٔ جان گسل که شد — از التهاب آتش آن سینها کباب

چون کلک کجروی که ز مسطر بدر رود — گردیده اند یک قلم از جادهٔ صواب

زین گوشمال حادثه گشتند کنده تر — مانند فضله که فتد بر روی آفتاب

گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست — در کسوت مثال کنم روشنت جواب

چون قحبه‌ای ز کوی خرابات بر کنند — یکبارگی بیفگند اول ز رخ نقاب

گاهی چنانکه خاطرش آید گهی حذر — در نیم شب زند سحریان در رباب
الّا فتاد چون بکف شحنه و عسس — گردد خلاص اگر زجهیم و پیچ و تاب
آسوده خاطرست اندیشه نهان — دیگر چه بیند از دیوان شه هیچ باب

ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا — از عجب های من و بنگاله
عجب آید ازینکه نزایدت — ما چه خرها در تو گوساله

ومن مطایبته فی ذم بعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی — ذات مبارکت سبب کامرانی است
بشنو سه چار مصرع نغز از غلام هم — اکنون که فطرت تو بسر نکته دانی است
بیت به نازک گله دوستان هم — نبود زدل شکایت یاران زبانی است
رنجانده‌ای ز ما دل نامهربان خویش — با ما مگر فلک به سر مهربانی است
هر نجات یا ملک الموت میزند — آن را که اختلاط تو در جانستانی است
میبند برگ ریز حواس معاشران — ای خوش نفس نسیم تو مست مهرگانی است
خوش بی تکلفانه به بزم میشدی — اکنون چه شد که باز تو در سرگرانی است
فیض از حریص شدن اصحاب برده — خود وارثت نشمرم بود شیخ کمانی است
هر نهفت کردن تو مکرر شده است لیک — در مذهب تو فرض چه سبع المثانی است
صد لقمه میزنی مها شیران عشق — بوم تو در هوای بلند آشیانی است
با تجردان جفای فلک رسم کهنه ایست — بر ما ترفعت ستم آسمانی است
بانگ کلاب بامه تابنده تازه نیست — خفاش را ستیزه بجور باستانی است

نبود حماقتی تو شگفتی که از ازل
روح حمار با جسد تست یار جانی است

وارونه هست کار تو باشد زبسکه فاش
بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است

بی ظرفه هست عربده با سرگذشتگان
در رزم خامه ام علم کاویانی است

بایست پاس خاطر رندان نگاهداشت
اکنون چه سود سیل بلا در روانی است

غیر انهم از غرابت ذات شریف تو
این جوهر لطیف نه بحری نه کانی است

الوان ریش مختلفت برشمرده ام
سبز و بنفش و زرد و کبود ارغوانی است

رنگین افادها و خرافات مضحکت
طامات بو حنیفه را شکل ثانی است

ای بیقرینه جفت تو باشد اگر حمار
منکر مشو دلالت این اقترانی است

احیای نام نیک تو کردیم در جهان
کلکم عنان براه تو در جانفشانی است

نظمم سبک مسنج بمیزان اعتبار
هر چند کاین متاع گران رایگانی است

گر قابل ستایش خویشی اشاره کن
از غیر من این نمونه برای نشانی است

با خود بسنج وسعت میدان خویش را
ما را کمیت خامه بجا یکجنانی است

اینک بمختصری گذرانیم علی الحساب
از مخلصان خود بپذیر ارمغانی است

آسوده باد تا رگ قدرت زجا دشاست
در ظل خامه ام که درفش کیانی است

در مذمت گرما گوید

در جهنم کدهٔ هند که از تاب هوا
شعله در چون پر پروانه بود بال ملخ

دارد افسرده ترا شعبدهٔ چرخ حزین
چه توان کرد کنون ها هست افتاده بفخ

بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی
میدهم گوش ز بدمیده خنده انکه نرنج

هر کسی را شطی از هر بن مو جاری است
شاید از سیل عرق شوید از من خاک سبخ

نه همین جان اسیر از نهب ایام گرفت — تن هم از کاهش آلام نحیف است چو نخ
روشنان فلک مجمره گردان بخیل — خشک آنم که نویسند برات تو به یخ

ایضاً له

بود بر محملم دل چون درائی — مرنج از من اگر سنجم نوائی
نفس در پردهٔ دل هی سراید — ز سعدی نکتهٔ در دآشنائی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند — که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حق مسکینان دعائی

قطعه ۳۲ مجموعهٔ ابیات ۳۳

طوفان غم ز چشم جهان جوش میزند — بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند
یا رب شب مصیبت آرام سوز کیست — امشب که برق آه ره هوش میزند
روشن نشد که روز سیاه عزای کیست — صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند
آیا غمم که تنگ کشیدست در کنار — چاک دلم که خندهٔ آغوش میزند
بیهوش وار وحشی دل غمدیدگان بود — آبی که اشک بر رخ مدهوش میزند
ساکن نمیشود نفس ناتوان من — زین دشنها که بر لب خاموش میزند
گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین — طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من که بر لب جبرئیل نوحه‌است
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیدهٔ خیر الانام بود — ماهی که بر سپهر معالی تمام بود
شد روزگار در نظرش تیره از غبار — باد مخالف از همه سو بسکه عام بود

آب از حسین برد و خنجر دید شمر — انصاف روزگار ندانم کدام بود

آبی که خار و خس همه سیرابشان شدند — آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود

خون دیدها چگونه نگرید بران شهید — کز خون به پیکرش کفن لاله‌فام بود

وادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را — زان رخنها چو بید مرادش مدام بود

آن خضر اهل‌بیت بصحرای کربلا — نوشید آب تیغ و لبش تشنه‌کام بود

نفشند ز آتش عطش آن لعل ناب را
سنگین دلان مضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی ازین پس وبال شد — جائی که خون آل پیمبر حلال شد

مهر جهان فروز امامت بکربلا — از بار درد دیده تمامش هلال شد

شاخ گلی ز باغ رسالت بخاک ریخت — زین غم زبان بلبل گوینده لال شد

افتاده بین بخاک امامت ز تشنگی — سروی که ز آب دیدهٔ زهرا نهال شد

تن زد درین شکنج بلا تا نفس شکست — بر اوج عرش طایر فرخنده بال شد

شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان — آبی که خورده گل عرق انفعال شد

از خون اهلبیت که شادند کوفیان — دلهای قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوای معرکه کارزار کو — میدان پر از غبار بود شهسوار کو

دهشت بپا که از نفس سرد روزگار — افسرده شد ریاض امامت بهار کو

زان موجها که خون شهیدان بخاک زد — طوفان غم گرفته جهان را غبار کو

اشکی که گرد کلفت خاطر بشوید کجاست — آهی که پاک بسترد از دل غبار کو
تا کی خراش دیده و دل خار و خس کنند — آخر زبانهٔ غضب کردگار کو
کو مصطفی که پرسد ازین بیت عنود — کای خائنان ودیعت پروردگار کو
کو مرتضی که پرسد ازین صرصر ستم — بود آن گلی که ازچمنش هم یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه مگر نه که بعالم عزای کیست

ای دل چه شد که از جگر افغان نمیکشی — آهی بیاد شاه شهیدان نمیکشی
سرها جدا فتاده تن سروران جدا — در کربلا سری به بیابان نمیکشی
دریا تمی که چشم رسولست خون فشان — از اشک غازه برخ ایمان نمیکشی
کردند بر سنان سران سروران تو — تخت جگر بخنجر مژگان نمیکشی
دستت بیا بنعمت الوان عیش بست — تا آستین بدیده گریان نمیکشی
هامون چرا نمیکنی از موج اشک تر — زین فوج را بعرصهٔ میدان نمیکشی
شرمی چرا نمیکنی از خون اهل بیت — ای تیغ کین سری بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانهٔ بیدادگر که باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری بتیشهٔ عدوان فگنده‌ — از پا ستون کعبهٔ ایمان فگنده‌
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را — در خاک و خون بلجهٔ طوفان فگنده‌
ای خیره سر ببین که سر انور کرا — در کربلا چو گوی بمیدان فگنده‌
از خنجر ستیزه هزارده زیاد — بس زخمها بسینهٔ مردان فگنده‌

شهریست زکرده باد گیسوی اهل بیت — در ماتم حسین پریشان فگنده
آتش بدودمان رسالت زدی دریغ — خصمی که خانواده ویران فگنده
دامان خاک تیره زخون شهید شفق نگار — طرح خصومتی به چه سامان فگنده

جانهای مستمند نگردند شاد کام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

خون از زبان خامه چنین انقدر مریز — دستی بدل گذار درین شور رستخیز
خامش نشین دلا که بجائی نمیرسد — با روزگار خصمی و با آسمان ستیز
آسودگی محال بود در سپنج خاک — مریخ دشنه دار و در راه سنان تیز
تن زن درین شکنج تن و صبر پیشه کن — گیرم که پای سعی بود کوره گریز
عبرت ترا بس است ز احوال رفتگان — زندانی حیات بود یوسف عزیز
یارب بجنب پاک جوانان پارسا — یارب بنور سینه پاکان صبح خیز
یارب باشک چشم یتیمان خسته دل — یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز

کز قید جسم تیره چو جانرا رها کنی
حشر مرا بزمره آل عبا کنی

حزین ست خففت التبدله الآمال که با همه اسباب فرو ماندگی و تفرق بال و انواع
آلام و اهوال یاد آوری دوستان یکدل و حقیقت پژوهی کامل در پاس نیک
صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدرشناسی هنرور و ضیع و نبیل بران
داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی ازیشان چندلان
صافی ضمائر که بفکر قویم و طبع مستقیم مائل بنظم لآلی اشعار بوده و ازین شراب طهور
جامی پیموده اند بپردازد تا باداء حق وداد و هم احیای نام و اثبات کلام و ادای
مقام هر یک نموده باشد و هم بحلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشاند
و در حرارت فرقت ایشان بسر انگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد
و هم حاضران را و آیندگان را وسیلهٔ انس و انبساطی باشد چون این اندیشه
بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجالت شروع افتاد توفیق انجام و قبول
طبع نقاد کرام مسئول ست و قبل از تفصیل مقصود تقدیمهٔ سخنی چند ناگزیر مخفی نماند
که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی
که بخت نموده در شبستان هند تیره روز ست اتفاق افتاده و چون مقصود
بذکر معاصرین ست مبداء تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه
ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده
و بطون این همایون دفتر باظهار شعرای ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت
و چون این راقم آثم را حصول ملاقات و صحبت اکثری رو داده اگر بسبیل
ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که ادراک
صحبت صورت نبسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذشت

این مشتی ژاژ هم عاریست بر ارباب قلم رباعی کاریکه دران خسیس و مشتی ماراد
آن به که شریف دست ازان باز آرد ورنه خس ناکس از گمان فاسد

او را چه خودی و خود چو او پندارد ولما کان لکل امر ما نوی فلا اعتذار ممن خرج

عن الهوی والله یقول الحق و هو یهدی السبیل علیه توکلت و هو علی کل
شیء وکیل و بر کارآگهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه نسبت بصناعات
علیه و مقامات علویه بپستی پایه متخاطب ست لیکن چنان سهل و آسان که
عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفست بسرمایهٔ خطیر و
شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوارست و بعد از نسبت خاص کمال
اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونقی یابد و بسبب همین ناقصان
برین پیشه آنست که نزد انیان هیچ پایه نخوانده از آنست که شعر و شاعری از هر
چیز ولیبیر تر و خیره تر اند مرتبه پست آن نهایت بقدر و سافل بل بقدر کننده
و نازل سازنده قایل ست و صنعت وسیله تضییع اوقات و وجود عدم آن برابر
بلکه پست سازنده است و ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی بر آید در روزگار
بی تمیزی بی مصرف و بی سود بل گوهر خویش شکستن و با خسیس شمرکا بست
و اکنون سالهاست که چنانکه سخن سرائی منسوخ و در نقاب احتجاب ست بدین و فهمیدن
آن نیز دشوار و نایابست و لاف مدعیان اکثر از روی گزاف و تمام این
احوال در دیباچه ها و خاتمه های دیوانهای پنجگانه خود و در دیباچهای سفاین
بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقمی شده و در زمانه ما ناظمان سخن و فرا شیدان
اشعار فراوان از حد عدد و احصار بیرون ست اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت

و نقشبندان بی‌مناسبت با این صناعت لا اتی اعتنا و التفات نیستند و سخن‌شان
قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک شعرا این مجلس جای نمیدهد و قلم
سخن‌پرور رقم را با نبا ضوابط و آنچه از اطراف ایشان ابیات در سلک اصحاب جمع گرداند هر چند
ازین گروه چند بیت مربوط گوش آشنا سر زده باشد چه آن بندرت و اتفاق
خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتذل اعتباری
نباشد و اگر خواستمی که از اشعار بزرگان سلالان معاصر با هر آینه معدودی قلیل بود
که حاجت بتفصیل نیفتادی لاجرم بذکر بعضی از متوسطان نیز که انسی بصناعت
آنها را حاصل شده و شعرشان باشعار قبولی شامل بود عنان ادهم قلم معطوف
نموده تا ادای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایهٔ جمعیتی
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نسبتی متفاوت است و ذیل ترجمها
موافق شناخت خود بدان اشارت نماید و شیوه راست قلمی را فرو نمیگذارد
نه مانند جاهلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط چون کار نکنند
صفحه صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لاطایل و اتحافات و اعتساف را
انشاء رنگینی کلام پندارند و ژاژخائی را هنرفروشی انگارند و هر که طبع غرض‌مند شان
مائل باشد بکذب و غلو که توانند در هم بافند و از هر که بغرضی معرض باشند نقص
قدر او را نصب‌العین سازند و بر افکار ای کرام مخفی نیست چنانکه هیچکس بمجرد دانستن
و افاده چند مسئله نحو نحوی نشود و بگفتن دو سه مسئله هندسه مهندس نگردد
همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد و دو صد بیت سر زده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این جماعت معدود نگردد و لهذا از ذکر

ازین قسم مردم اعراض ننماید و الا کم کسی باشد که چند مصرعهٔ موزون بر زبانش
نیامده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صحیفه هنگامی از خامه سر زد که حواس
آشفته تر از اوراق خزانی و هوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست
که بهانهٔ فسانهٔ خاطر را بشغلی دارد تا از گرانباری الم روی رستگی آرد لاجرم
در پریشانی ارقام و آشفتگی کلام که بیدرنگ بر زبان خامه جاری شده معذور
تواند بود چون در استقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی
از یاران معاصر یا دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر کسیر محو
شده باشد درین قصور خارج از مقدور معاف و معذور است و در ایراد اشعار
اگرچه اختصار منظور است اما بسا باشد که بدو بیت و کمتر ازان اقتصار کند
بسبب اینکه هنگام تسوید مسوده شعر هیچکس حتی یک بیت در نظر و حافظه ندا
هرچه بقلم آمد از ظهر خاطر است درین ارتجال طبع و ارتحال و تفرقه بال انصاف داند
که مساعدت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعری یاد نبود بمجرد ذکر نام
اکتفا نمود تا از جریدهٔ اخوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت
ترتیب را لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقهٔ اولی در ذکر علمای اعلام فرقهٔ ثانیه
در بیان سایر انام و دوستان کرام ملتمس است که هرگاه بنظر اشفاق و انعطاف
در نگرند بدعای مغفرت یاد آرند لیسأل الله الغفران انه الجواد والمنان

فرقهٔ اولی

در ذکر علمای معاصر که بانشاء شعر زبان بلیغ بیان گشوده توجه خاطر بآن مبذول فرموده اند

السید الجلیل الفاضل النحریر صدرالدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد الحسینی
خلاصت سلسلهٔ علیهٔ حضرت شاه العلما میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
العزیز است که ملقب شده باستاد البشر و هو من الشمس اظهر و احوال افاضل اعلام
این سلسله چون میر اصیل الدین و میر جمال الدین محدث و صدر الحکما میر صدر الدین محمد
دشتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیرهم برارباب بصایر مستور نیست موطن اصلی
ایشان مدینهٔ طیبه و از آنجا بدار العلم شیراز آمده سکنی اختیار صاحب ضیاع و عقار
گردیده باحتشام و اعزاز روزگاری دراز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
ساکن حجاز گردیده ولادت با سعادت سید علیخان و نشو و نمای ایشان در آن مکان
بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد مبرور خود بحیدرآباد دکن ارتحال
و چندی در آن مقام باجلال و اکرام گذرانید و الحاق لفظ خان باسم ایشان بعد
از وصلت با ملوک قطبیهٔ دکن و منصب صدارت و امارت در آن دیار است بعد
از چندی با همه تجمل و احترام کراهت تمام از کثرت در آن مقام بخاطر سید علیخان مرحوم
راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه این حالات از بسیاری
اشعار آن سید بزرگوار آشکار است قطع علایق از آن دیار نموده بمکهٔ معظمه انتقال
فرموده در ظرف ایام قلیله برسالی دست بذل و ایثار از اموال بسیار عاری گشته
بعزیمت زیارت عتبهٔ علیهٔ غرویه و مشاهدهٔ مقدسهٔ عراق و اشتیاق وصول
بوثاق مألوفهٔ اجداد باکاروان حاج ایران بنجف اشرف آمده شرف ادراک
آن سعادت یافت پس از چندی عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود
اشراف و اکابر و اعیان و سلطان مقدم اورا باکرام و اعزاز تلقی نمودند

راقم حروف دران بلدهٔ فاخره با آن سلالهٔ عترت طاهره صحبت‌های مشوقی داشت
عهد محبت و وفاق درمیان استحکام تمام یافته بود آخر پیشتر از رفتن داعی حق را
اجابت نمود و در جوار مرقد اجداد خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصور
مبرور روح الله روحهم آرامگاه یافت فقیر در مرثیهٔ آن اوحد الزمان قطعهٔ عربیه
که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف دماغ و اختلال حواس بخاطر نمانده و تعیین
تاریخ نتوانم نمود و در نمود احوال الله نیز اکثر سوانح کما اتفق بضبط تاریخ سنه چون
نسیه شده تصریح آن نمی‌نماید باحتمال آنکه شاید خلط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را
لازم میشمارد و بالجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظماً
و نثراً بمنتهی المرام و اقصی المقام ارتفاع نموده اعوام و دهور را انقضا یافته که در عرب
شاعری چون او بعرصهٔ ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز بدیع البدایع و بدقت
طبع و جودت ذهن مزید امتیاز داشت چنانکه این مراتب از آثار اقلام آن امام
همام مثل کتاب بدیعیه و سلافه و شرح صحیفهٔ کامله که در موقع خود بی نظیر است و
دیوان اشعار بلاغت آثار او کالنار علی العلم و النور فی الظلم پوشیده نیست
و انوار اشعار لایقه و استعارات فایقه در دیوان بلیغ الشأن اکثر بیت‌ها لبیبا
از لآلی آبدار و در جلیت منظومه اقسام که اقتدار در عربیت و تفوق کلامش در
فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست بدرجهٔ علیا و غایت قصوی رسیده بود
سواد مدادش نیل انفعال بر چهرهٔ مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون بنظم فارسی
التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق مجال چند بیت از اشعار آن گرامی مقدار
که ذخیرهٔ خاطر فاتر بود اکتفا می‌نماید در قصیدهٔ نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیه

فی عشق * فی مشکوة نورها نهدیک * و صل الراح ما صلیت و لا * یبضع سهما یناول لقلوبک * و اهجر الا کمین ان عصموا * ان فیها جمیع ما یرضیک * هی لا اشک انه طرب * فالف عنها مقال ذی تشکیک * قل لست المرام فم هجرا * و اصطفها فانها یحییک * لا یقل ابلها یحیل بنا * فهی من کل آفة ینجیک * ما غذوبی سرفت فی عذبی * کف عنے قرینا یکفیک * جلی و الملام فی شغل * و اشتغل انت بالذی یغنیک * کم قد یبا فت ان الفتی عیسا سفری * یا من رنا لاخطی حملة النعم * صحبت کالمسمی ان یری قلقا * من الصباح فلما ان راه نجی *

المولی الاولی الاجل الاعظم الاکمل مسیح الانام اسکنه الله علیین مقامه اسم شریفش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزاهت و لطافت هوا ممتاز ست و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی سعیی ست علامه روزگار و نادره زمان بود و در جمیع علوم سر آمد علمای اعلام و اصدق اذکیای افاضل عالی مقام بود رتبه کمال و پایه افضال آن مرجع اقاصی از ان والاترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کمیت قلم ره نورد در سیر این وادی و طی این بوادی از ان وامانده ترست که مرحله تواند پیمود و بر دیده وران روشنست که آفتاب عالمتاب فارغ از مدیح و ثنا ست و صبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر محیط را بکیال حروف و جمل نتوان پیمود آن فصیح عهد و مسیح مهد اجل و اعظم تلامذه آقا حسین خوانساری علیه الرحمه ست و شرف و فضله اجل من ان یحکی و اشهر من ان یذکر مدتها قریه دار السلطنت صفاهان انجمن آرای اولی الالباب بود شمع

جمیع احباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بسجد علمش
مرجوع داشته رحل اقامت در دار الافاضل شیراز انداخت دران آوان فقیر
از اصفهان بشیراز آمده توفیق استفاده ازان علامه عالیقدر و تحریر بشرح الصدر
یافته قریب بچهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیأت و حساب و طبیعیات
و الهیات در خدمت علامی طی نموده از فرط اشفاقی که باین خاکسار داشت اکثر
جلیس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بچندبار مکرر می فرمود
که بی‌ محمد را مرا سخن گفتن بی حلاوت است شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان
کلیل داستان قلم ادا نتوان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی و منهدم از پیکر انورش
آشکار بود قوت حواس بر وجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت
شگفتگی طبعش رشک نوبهار روضهٔ رضوان و صریر خامهٔ حقائق تصویرش زنگ
کلفت از ضمیر هوشمندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از مآثر
ذهن وقاد و طبع نقادش بر صفحهٔ روزگار بیادگار و خطب غرا و منشآت بدیعش
کحل الجواهر بصائر فصحای بلاغت شعار است اشعار عربی آن مسیح آیت کساد افگن
کالای بازار چه بدیع و حریری و رونق شکن بحتری و متنبی و در انشا و شعر فارسی
شکرشکنان را صلای احسان و نوال داده و از نوای کلک طوطی مثال بسوامع
قدسی سروشان در گنجینهٔ معنی کشاده با آنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقا را
وداع و دواع عنوان بدل خود و نیز وبان اصقاع گذاشت در وفات علامی فقیر را
مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن سماحت
مینماید با آنکه محل انتقمار است صفحه را می آراید و آن اینست مرثیه از دیده

پا امن بره خوابِ جگر افتاد ٭ تاج شرف از تارک فضل و هنر افتاد ٭ تاج الحکما ار
ز بلور گیتی ٭ از افسر اقبال گرامی گهر افتاد ٭ فخر الفضلا تحیر آفاق به دولت
زو ٭ زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد ٭ شمس العرفا دیده ز ناسور تو بیست ٭
گر بود حجابی به بهشت پرده بر افتاد ٭ ختم العلما مسند تعلیم نوردید ٭ دارائی دانش
بجهانِ دگر افتاد ٭ زین افضل العلما تا لب اعجاز بیان بست ٭ این منبر پایه هراز
نظر افتاد ٭ از مرحله وادی امکان سفری شد ٭ بر منطقه عالم قدسش گذر افتاد ٭
او ستاد بشر است در مخزن حکمت ٭ زین بحث در اقلیم خرد شور و شر افتاد ٭
آن نیر تابنده چو از دیده نهان شد ٭ نور خرد از انفس و آفاق بر افتاد ٭
تا با دم از انفس بست در فیض ٭ کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد ٭
دیگر که تواند چمن آرائی دانش ٭ نخل طلب اهل هنر از ثمر افتاد ٭ داغی
عجبی از جگر سوخته گل کرد ٭ شور عجبی دلشدگان را بسر افتاد ٭ نامے که
فرح بخش دل و روح روان بود ٭ از گردش دوران با سبب نوحه گر افتاد ٭
روحش بعروج ملکی بال کشا شد ٭ با همتش این تنگ فضا مختصر افتاد ٭
میخواست که پهر صدف انوار مجرد ٭ این قرعه بآن زبده نوع بشر افتاد ٭
از ماحضر تلخ جهان کام فرو شست ٭ این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد ٭
شور عجبی از جگر خاک بلند ست ٭ این واقعه صعب قیامت اثر افتاد ٭
مصرعہ رفتی تو و آشفته شد و خست دل ما ٭ خون باده و غم نقل ابا خست دل ما ٭
افسوس که شاهنشه ایوان سخن رفت ٭ ویرانی نظم است که سلطان سخن رفت ٭
کو خضر و سکندر که ابد نوحه بگیرند ٭ در خاک فرو چشمه حیوان سخن رفت ٭

۱۲

معنی شد و شیرازهٔ جمعیت دلها ✤ از سلسلهٔ زلف پریشان سخن رفت ✤
از دست غمش صفحهٔ اشعار حیائیست ✤ اشک جگری بسکه ز مژگان سخن رفت ✤
از رفتن خورشید جهانگیر سیه‌ها ✤ نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت ✤
شد تیرگی روز سخن بر همه روشن ✤ کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت ✤
رنگ از رخ گل رفته و بو از خم سنبل ✤ آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت ✤
شادابی معنی ز سحاب قلمش بود ✤ از رفتن او فیض گلستان سخن رفت ✤
ماتمکده شد خطهٔ الفاظ و معانی ✤ سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت ✤
شیون کده گردید گلستان هزاران ✤ فریاد که دستان زن بستان سخن رفت ✤
تا کلک خرامنده او از حرکت ماند ✤ جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت ✤
در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم ✤ نور از نظر اختر تابان سخن رفت ✤
سرمایه ده نکته فروشان جهان بود ✤ او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت ✤
انگشتری جم بکف اهرمن افتاد ✤ کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت ✤
در عرصه نتازند چرا ماده شغالان ✤ آن شیر ژیان رستم دستان سخن رفت ✤
گر ذره کند شعبده بازی عجبی نیست ✤ خورشید جهانگیر ز میدان سخن رفت ✤
خرمهره چرا برگهر خویش نلافد ✤ آن در گرانمایهٔ عمان سخن رفت ✤
سرگشته میان لب و دل ماند سخنها ✤ زانروز که آن خضر بیابان سخن رفت ✤
الفاظ و معانی همه بودند عیالش ✤ آیا که چه حالت به یتیمان سخن رفت ✤
رفته ست ز بالین من خسته مسیحا ✤ دردا که سر درد شناسان سخن رفت ✤
منت من مانده ام امروز پر و بال شکسته ✤ چون غنچه بخون دل صد پاره نشسته ✤

وتمام این مرثیه در دیوان اوّل این قدرشناس والاگهر ثبت است و اگر آن نسخه
حاضر بودی از اطناب اجتناب نموده درین مقام اثبات نمودی و از جمله خطب
بلیغه علامی دو خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین [illegible]
انشا فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مراسلات بسیار است که از جانب
سلاطین و وزرا بشرفای مکه و والی یمن نوشته و آنچه خود به شیخ العلما آقا حسین
مرحوم و بوالد ماجد این خاکسار و بملا علی رضای تجلی و بجالینوس الزمان
میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم میرزا مهدی و محمد بیگ وزیر و غیرهم که همه سرمشق
قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از نفایس منشآت فارسی آن علامه دیباچه ایست
که بر ترجمه کتاب مصائب النواصب و بر رساله شریفه خود که در باب قدرت امام
قلمی فرموده و دیگر مکاتیب و منشآت همه مدون و مندرج است و اشعار عربی و فارسی
ایشان با مهمات یکهزار کثری زیاده خواهد بود و از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر
درین مقام ایراد مینماید شعر رزق الوری بینهم بالعدل مقسوم * والمسهد
مضنی القلب مهموم * ما بالها تجمع المال بکبتها * تقصده ان کدر العیش مذموم
ولیس یرفع حفظ العیش من نصب * فافتح یدیک قسط الید محروم *
والصبر علی العدم والاملاق منتفیا * من الهوان فان الذل مسموم *
والمال عینا شحو ما اختلب * به اللبام فان اهجر محروم *
اذا الطعام لصدر الطعام حوی * لعافه من له فی المجد خرطوم *
اکل الحریص لذی العرنین انتاو من * حلو امنها لدیه العلقم مطعوم *
فالوعد کالزفر طول العمر مستت * نفتح اذنیه بطن وحلقوم *

شهد الياسر لا ينفك من ابد * وعمها الى كثيرات صبغها قوم *
قد انتسب تسبل منك ناعمة * كالست بينها سدى الكافور مسموم *
الى ام يعمر ارزانها جرت * وفوق منتها وعس اليوم *
والروح فيها كمسعود تقاومه * سبحان من هال خطر ناظر سوم *
لا س الفرس فيها قد جنت بها * فان ذلك لمن تيلوك معصوم *
وليس يلك الا ما صرفت بها * الا ما كسرت قسر الدهر مكسوم *
ما الذي يكنوى قبلها معتنيه * المدين نار وبالد سار موسوم *
القمر البوس والضرار في غير * ونحن قريب اللد ينا العيش مهدوم *
وخطر اس صغار الدود بمرفه * من الغايم اليخان معلوم *
يا منكري مستمرفي كالشمس ينكرها * عين الخفافيش ان حسستم يومًا *
دری سوارق افكاري لفوق على * اذ ما لكم ان مصريم لها روموا *
وتلك نسخة اشعاري بيو على * سعوركم فان استخدمتم فوهوا
نفوح نفحة ازهارها سمعت * رياض طلعتي لولا الدهر مركوم *
دعوا اللجاج فان الشمس لامعة * تحت السحاب وان داراه مركوم *

ولد رفع الله درجته يا طلعة طلعت في بدمع باک * حكيت وسعى لقد
عجلت مبراک * استم ربد الحمى من عدمک العطرا * افدیک نفسی منے
فارقت سلماک * کیف اتجنب وعین الرقت ساهره * کیف ارتحلت
الم برحمدک حالاک * صافت بک الارض رضا بعد قوما * لا عز ولو قصرت
فی اللبن مساک * ابکی وانشد حست الوجد یذکرلی * اسعار لحیط القلب یهب

فباک ٭ سهم اصاب وله امنه یدی وسلم ٭ من العراق بعد العذاب مزناک ٭
فمن یجیء لی بریاک العاس فی خلدی ٭ کنمت حبنک لولا حبهمی البحاکی ٭
یمطنک اری مالی من الدلف ٭ بدل الهوی حکم بالمثل جاراک ٭ ما حسک
قد حلت رکابها ٭ قطعت قلبی مهمنا بین خیر طاک ٭ بنقا سلمی لعین سحرت
ستقفا ٭ فقابلها الصبح من محیاک ٭ و در وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم مغفور
فرموده سقا والصبح القلب فی لظی والتهاب ٭ وسیو فی لطفته من لیکاسبا ٭
کیف لا والدهور کسر عیسنا ٭ بالمصائب نحت عهد التصابی ٭ حسب الدهر
کل عیش رغید ٭ فدبر رفناه فی بهار الشباب ٭ فحر اعن کل شر ارطره ٭
واخفی مناک فی الحساب ٭ مالعبایدی الهوة لشرار ٭ لکافیه حیف ذاک الحسنات
فمصاب الحسین ضوعف لویا ٭ رفعو العیشة علی الاحتساب ٭ اسکنی نقلنی
فدواب ٭ وخفی عن الحفظ الی ٭ واتبعی سیفی ومعی ٭ وکالی بمکال المصاب
بجهها للنول کیف تواری ٭ ساطع العلم فی الشعور النصاب ٭ کال کالشمس
روکسها صابا ٭ ولوارت بعد العطا بالحجاب ٭ فیبقی لمد تیر تیه او سفسا بلا ٭
من عالم الهدی لعذب عتاب ٭ علم العلم غاب علینا فعینا ٭ وفن العلم کالهدی
فی الذهاب ٭ و از آثار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
طبع سخن سنجان میگردد اشعار ٭ بسر نتوان رساندن با حیات تن ره دل را ٭
بجنبش نقش پا در خواب نتوان دید منزل را ٭ رهین همت خویشم که با عذر
تهیدستی ٭ چو روشمس مشکل میشمارد رد سائل را ٭ زبس ذوق شهادت
بود طوق گردن جانم ٭ سرم گرداب گرد آب دم شمشیر قاتل را منه شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی ٭ مستیش برین داشت که گردید کبابی ٭ دیگر
شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی ٭ روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی ٭
دیگر نمک از شور جنون رفت و بیدماغم کرد ٭ سیاهی از سر داغم فتاد
و داغم کرد وله غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد ٭ این بس که بمن عیش
سر و کار ندارد وله ساقی بیار باده که کارم بکام شد ٭ می در پیاله ریز که عیشم
مدام شد وله تا که شاهین زبانت تیر از وی و دو گوش ٭ سخن خویش نه سنجد
بسخندان مفروش وله از شرم گل روتو چون رشتهٔ گوهر ٭ از دیده نگاهم
عرق آلوده بر آمد منه همین بس ست که می بایدم جدا از تو زیست ٭ دگر حکایت
شبهای انتظار مپرس منه قطع نفس خصم بمقراض خموشی ست ٭ بکشای تیه بندی
لب و شمشیر دو دم باش منه سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد ٭
باین امید من هم دانه بر خاک میریزم ٭ منه رہیم دزد معنی شعر خود پوشیده
میدارم ٭ چو زر داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد منه ز جای خویشتن
بر خیز و رنگین ساز مجلس را ٭ که جز دو پوچ گو را بهتر از نقل مکان نقلی منه گرفتار
ترا چون جوهر شمشیر از حیرت ٭ سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد ٭
تواضعهای دشمن در عقب سرگشتگی دارد ٭ ره پر خم عنان سیل بی زنهار
می پیچد ٭ نمیدانم رگ جان که شد پیوند با زلفش ٭ که دل در سینه ام
می پیچد و بسیار می پیچد ٭ زعذر کرده با معنی خجالت بیشتر دارم ٭ بخود
تسبیح من از شرم استغفار می پیچد وله یک شب بکام شوق در
آغوش خود ترا ٭ میخواستم ز دور تماشا کنم نشد ٭

استاد العلما اسوة العرفا مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة

متخلق باخلاق حمیدهٔ نبوی و متادب به آداب مرضیهٔ مرتضوی و از بدایت تمیز تا نهایت زندگانی که از عمر طبیعی درگذشته بود روزگار خود را صرف خدمت علوم دینیه و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات با دراک صحبت بسیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از مآثر قلم فیض شیم آن فاضل محقق رسایل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفهٔ روزگار یادگار است راقم حروف در شیراز قدری از احادیث را در حضور سامی ایشان قرائت و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر بود که آن نقاوهٔ سعادتمندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی له و حسن مآب گاهی طبع مستقیمش بانشاء شعر مایل و ابیات غزل و رباعیات آشنا بمذاق عرفا از نتایج افکار آن سحر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارف است از آنجمله چند بیتی را طراز این دفتر بی‌رد اشعار رقم بر صفحهٔ ایجاد عالم تا مقدر شد ٭ ز اول سرنوشت ما چون خط ساغر شد ٭ تواند محفل آرای جهان چون شمع گردیدن اگر گل آتش فشان داغ هر سر را که افسر شد ٭ ز شوق منصب پروانگی در بزم او امشب ٭ طپیدنهای دل در سینهٔ من بال دیگر شد ٭ نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح حیرانم ٭ که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد ٭ نشینم غنچه دل تا که درین فصل خزان بهار رفت ٭ که بر من عیش از مجبوری یاران مکدر شد **وله** سخانه تو چه دور است خانه که ندارم ٭ چسان بکوی تو آیم بهانه که ندارم **وله** فارغ ز دید و شنیدن نمیشوم ٭ هرگز شنیده که کند گوش کار چشم **وله** عاشق کجا و اینهمه طاقت

خلاصه‌اش [illegible]
خانه عزادیمی [illegible]
و خانه‌ها را [illegible]
میانه و خطا جو
یعنی ته نشین
اخبار [illegible]
مراد آنست که
با وجود بودن [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible] ۱۲

در انتظاره ❊ یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد منه رو بهند آوردن روشندلان بیوجه نیست ❊ روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند منه لب تشنه سهیل فروزان لعل یار ❊ سیراب از عقیق مکیدن نمیشود ❊ بالیدن از ترقی بالقوه بد نمامست پرواز چشم بال پریدن نمیشود ❊

الفاضل المحقق الحقانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی الجیلانی

عم عالیمقدار این خاکسارست مظهر شوارق انوار و مؤید بتایید ات کردگار و از نوادر روزگار بود جامع علوم دینیه و معارف یقینیه و حاوی کمالات صوریه و معنویه تلمیذ والد بزرگوار خودست متوطن بلدهٔ طیبه لاهجان و مرجع افاضل گیلان صیت فضائل مناقبش باعالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و از بهار فیض سرمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش دمیده فضائل حقیقیه نفسانیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و انشا و لغز و معما بی نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از جملهٔ مصنفات شریفه اش حاشیه ایست مسمی برافع الخلاف بر کتاب مخلف علامه جلی علیه الرحمة و حاشیهٔ دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کشاف که تا سورهٔ مبارکه اخفافه رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاهجان رسیده قریب بیک سال توقف روداده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس الله روحه خلاصة الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود قصائد غرا در مدح آل عبا و مراثی نیکو در تعزیت سید الشهدا و اشعار و معمات ستوده از نتائج طبع وقاد ایشان

بر صفحهٔ روزگار باقیست در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود
و در لاهیجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه وارد خاطر فقیر شد
که چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرو ریخت
بلبل دل خون گشته ز منقار فرو ریخت * پیمانهٔ سرشار کشیدی تو و یارا * هوش
از سر این ساغر سرشار فرو ریخت * پیوند نفس از لب اعجاز ترنم * بگسستی و
شیرازهٔ گفتار فرو ریخت * چون گنج تنت تا بدل خاک دفن شد * بام و در
گنجینهٔ اسرار فرو ریخت * در ماتم تو ناصیهٔ صبح کبودست * بر صفحهٔ این آینه
زنگار فرو ریخت * بی باد بهار نفست گشت خزان دل * برگ و بر این باغ
بیکبار فرو ریخت * تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد * در پیرهن طاقت ما
خار فرو ریخت * بال و پر مرغان چمن گشت شکسته * زین طرفه خزانی که بگلزار
فرو ریخت * امروز که از لطمهٔ رخ صبح کبودست * در ماتم علامهٔ اصحاب شهود و
از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چند بیتی که اکنون بیاد دست ایراد می نماید
اشعار شبی برخیز و بر رویت در صد مدعا بگشا * چو بال جبرئیل از یکدگر دست
دعا بگشا منه برافکن پرده از رخسار و کوته ساز دعوی را * بهفتاد و سه ملت
جلوه ده شمع تجلی را * منه با چراغ مه و خورشید چکار است مرا * نفس سوخته
شمع شب تار است مرا * حیرتم بست چو تصویر ره گفت و شنود * خاطرم شاد
که در بزم تو بار است مرا * من بامید دعای تو بدام افتادم * ورنه با سلسلهٔ
زلف شما چه کار است مرا * دیگر یقین دارم که یاقوت لبش آب صدف دارد *
به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منه اشکی که از دل تو نشود نمیبارمن *

خاکش بسر اگرچه جگرگوشه دل است ولله تا چند اضطراب کند دل بسینه‌ام ❁

این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم ❁ منه میهمانی های خلقم در جوانی پیر کرد ❁

غصه خوردنها مرا از زندگانی سیر کرد ❁

الفاضل العارف مظهر العوارف الصمدی شیخ جلیل الله طالقانی قدس الله سره

از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از ضیق علایق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یا کم و بیش در یک خرقه و شبانه روزی بیک دو لقمه چیز اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبده جاودانی استماع مقامی عظیم میخواهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از سیمای او لامع بود گوشه عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بملا اعلی انتقال نموده خطوط را زیبا می نوشت و مجلدات بسیار کتب نفیسه را بقلم مبارک خود کتابت فرموده وقف بر طلبه نموده بود لهذا هم مصادقت و داد که با والد علام اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد و بیتان استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین ازان عارف ربانی یافته و پرتو التفات او بر مشاعر این قاصر تافته گاهی بانشاد اشعار زبان مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات

ای شیخ بیا درون درویش نشین ❁ کان تکیه بر جگر ریش نشین ❁

در سینه تو دانم گلستان شده است ❁ یکدم بکنار گشته خویش نشین ❁

منه از گفت و شنید خویش در هم نشدی ❁ شرمنده زروی اهل عالم نشدی ❁

صد مرتبه پیش خر شدی دانسته ❁ یکبار چرا بسهو آدم نشدی ❁

ولہ تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم ❊ در آتش عشق او فروزان باشم ❊
تا چند در انتظار او آینه وار ❊ سر تا بقدم دیده حیران باشم ❊
ولہ با باده کشان شنبه و آدینه ندانیم ❊ جز جام شراب دل بی کینه ندانیم ❊
ایضاً گلشنی که مرا بخت ره نمائی کرد ❊ نسیم هم نتواند گره گشائی کرد ❊
ولہ فیض شکی ببین که آخر شد چراغ تربتم ❊ ز استخوان شمعی که در راه هما میداشتم ❊
همه کوچه را دویده ام که مپرس ❊ جاده را دو دیده ام که مپرس ❊
گشت در جستجوی او چندان ❊ اشک بر دور دیده ام که مپرس ❊
در سر کوی او به رسوائی ❊ جامه چندان دریده ام که مپرس ❊
بهمین چشم کم که سے بینی ❊ آنقدر چون تو دیده ام که مپرس ❊

المولی الهمام ظهیر الانام رحمة الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام بود خلف فاضل مرحوم ملا مراد التفرشی ست که از مشاهیر علما و حواشی او متداوله است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و در ایام ظهور آثار ذکا وحدت فهم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیه خصوصاً علم حساب و هندسه و هیات موصوف و بین الافاضل به تبحر معروف طبعش محک ناقص و کامل و نقاد رایج و کاسد رد و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع و علو همت و فضائل نفسانیه اش پایه کمال داشت بمعاشرت ابنای عهد راضی نشده و از وسایل دنیوی معرض و بافاده علوم هم عنان التفات نکرده گوشه منزل خمول را پسندیده میداشت بنابران بین الجمهور آن معرفت و اشتهار که فرومایه تران از منزلت او بوسیله خودنمائی و سعی و تلاش در حصول جاه و دستگاه

معاش داشتند خدمتش را حاصل نگشت و به انس و الفتی که با والد این خاکسار داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام و لیالی بصحبت گذرانیدی و فقیر از مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی یگانه و بفطرت بلند از نوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض مآثر اوست روح الله روحه و کثر فتوحه اشعار ز خود می‌رفتم از دوری اگر نظاره میکردم * بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم دیگر چون بخت سیه راهی چو داغ لاله می‌بستم گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم * بمژگان تا سحر گوهر نایاب می‌سفتم * ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم * وله دل افسرده ما را بنگاهی دریاب * تا کی از خرمن ما ای برق شتابان گذری * لب زخم گل خمیازه آغوش شود * تیغ بر کف اگر از خاک شهیدان گذری وله گستاخ بگلشن نتوان دیده گشودن * در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی * وله هر سر مو بتن آماده زخم نگهی ست * تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی *

السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزوینی علیه الرحمة

احوال سلسلهٔ سادات سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که دران خانواده بوده بر واقفان سیر مخفی نخواهد بود بالجمله میرزا قوام الدین مذکور سلالهٔ آن خاندان و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی باجناس فضائل و نقاوهٔ اتقای کامل بود پیوسته ملجای غربا و ضعفای هر دیار و کف دریا نوالش رشک ابر بهار قلم از اوصاف کمالش بعجز و انکسار اعتراف دارد فقیر چندی در اصفهان

وبارها در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی و فارسی بغایت سنجیده
میگفت متن کتاب لمعه و شیعه را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت
منظوم نموده در تواریخ مهارت عجیبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس
ازان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و دران بعضی اشعار خود را قلمی
فرموده چند بیت ازان که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شد وقت
آنکه باز بمیخانه رو کنم * دل را بشط باده دگر شستشو کنم * دامان زکار ما
دگریبان ز دست رفت * تا چند چاک سازم و تا کی رفو کنم * دیگر زبان
بطعن کسم وا نمیشود * یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم * یک قطره می بساغر
دوران نمانده است * خود را ز انفعال مگر سبز خود کنم * وله تا چند به سیلی
بتوان روی خود افروخت * شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت منه
تا هیچکس از کلفت ایام فارغ بال نیست * هیچ روزی نیست کورا شام
در دنبال نیست منه در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست *
دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست * گه به تیرش میزنی گاه از تغافل
میکشی * عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست * منه بهیچ دل شاد شود
وز هیچ توان خرم بود * گر شدی هر خبر تازه که در عالم بود *
المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمه الله علیه از اهالی کاشانه کاشان
و از تلامذه علامی آقا حسین خوانساری و بمصاهرت ایشان نیز ممتاز بود بعلوم
متداوله عارف و فارس مضمار اشعار بود را نشا مهارت تمام داشت بآراستگی و شایستگی
محفل آرای انجمن افاضل و مصاحب دانشوران کامل و صاحب در شعر تخلص

ایشانست فقیر در مجلس والد علامه طاب ثراه ادراک صحبت آن صاحب کمال بسیار نموده تتبع قصیده لامیه طغرائی فرموده ابیات خوش دران قصیده وارد و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه و رانمیان از طبع مستقیمش بر صفحه روزگار بیادگارست ازان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو ٭ پروانه با چراغ کند جستجوی تو ٭ تا باشدم بهانه از بهر بازگشت دل را بجا گذاشته رفتم زکوی تو ٭ مستم رفتی زبزم و رنگ بر خسار ماشکست ٭ همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست ولہ در بزم دوش یار مرا بی نقاب سوخت ٭ با این ستاره سوخته را آفتاب سوختا ٭ ولہ ازبسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت ٭ از ناله من زمزمه در کام جرس سوخت ولہ تا من بنای جور تو ویران نمی کنم ٭ از گریه منع دیده گریان نمی کنم ٭ ولہ زبان داغ دلم را بر لب اظهار می آرد ٭ زگلشن برگ گل را بلبل از منقار می آرد ولہ یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود ٭ پیچ و تاب رگ جانم شکن موی تو بود ٭ ولہ ناله دامن بچراغ دل پروانم زد ٭ باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را ٭ چون شمع سوخت یکسر جانی که بود ما را ٭ تا عقده خموشی از لب گشود ما را ٭ چون شیشه چند باشم مست شراب غفلت ٭ تا کی هوا فزاید از هر سجود ما را ولہ چون موجه سراب در شوره زار عالم ٭ گر بود بهره نیست بجز از نمود ما را ٭ هنگامیکه راقم حروف وارد کاشان بود میر عبد الحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند مسیحای فسائی قدس الله روحه وارد کاشان شده بود و فصل تابستان بود و عقرب دران فصل در کاشان

بسیار و در عوام اشتهار دارد که عقرب کاشان وارد غریب را نمی گزد بنا بر این
چون شب شود کسی که غریب باشد بآواز بلند میگوید که من غریبم غریب
و این سخن را بمنزلهٔ افسون گرفته‌اند شبی با من جمعی از مردم کاشان که مسیحای
کاشی هم از آنجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
علامی بآواز بلند فرمود که من مسیحای فسائیم غریبم غریب شما دانید و مسیحای کاشی [illegible]
الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسائی از افاضل شاگردان حضرت
علامی مسیح الانام فسائی بود توفیق استفاده از بسیاری علمای اعلام دریافته
بمساعدت الطاف الهی و کمال استعداد ذاتی بمراقی مجد و علا و اعلی رتبهٔ علم و
تقوی صاعد گشته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود و در علوم
منقوله تتبع کامل و در معقولات قسطی وافی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
بافاضهٔ افاضل و تحریر قواعد و مصنفات عالیه اهتمام میفرمود و از مآثر قلم مشکین رقم
او کتاب شواهد است که بسیط و طول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته
و حاشیه بر معالم الاصول تحریر فرموده و رسالهٔ شریفهٔ دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی
نوشته راقم حروف کتاب مغنی اللبیب را با تفسیر صغیر حجة الاسلام شیخ ابو علی
طبرسی علیه الرحمة و بعض مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرائت و استفاده نمود
تا آنکه هنگام محاصرهٔ اصفهان در سال یکهزار و یکصد و سی و چهار بدار القرار و جوار رحمت
آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافتهٔ صحبت بیت
حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر بود و در شعر و انشا
انگشت نما و ید بیضا می نمود تتبع قصیدهٔ خاقانی را که صدرش اینست مصرع

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش ✤ خوش بسامان فرموده و به صیقل
اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدودی
از آن درین صفحه می نگارد اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب غربت بود ✤
حصار عافیتم از کمند وحدت بود وله ز استغنا تغافل در شکارم کرد ازین غافل ✤
که صید لاغر من در کمین صیادها دارد ✤ وله بکش بسوز که عاشق شدن جزایش
نیست ✤ کسی که دل بتو ظالم دهد سزایش نیست ایضاً آب میگردد دل و
از سینه می آید برون ✤ یار تا از خانهٔ آئینه می آید برون وله گرد کلفت در دلم
از بس بخود پیچیده است ✤ ناله ام چون گرد باد از سینه می آید برون وله ز دوستان
گرامی جدا فگند مرا ✤ ز بیوفائی دوران بیدار مپرس ✤ نه خون گذاشت بدل
نی بدیده قطرهٔ اشک ✤ ز بادستی مژگان اشکبار مپرس ✤

جامع الفضائل المیرزا علیخان علیه الرحمة والغفران از اعاظم بلده کلبایگان
و از مستفیدان رئیس العلما آقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آراسته
ذهن دقیقش کشاف غوامض حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال
و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت مآب
بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان عزم کلبایگان داشت
بمنزل والد علامه اعلی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرموده دران ایام
فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبایگان
زندگانی نموده در همان بلده بجنت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از
نتایج طبع آن فاضل حمیده خصال ست اشعار چون صبح در جوانی اگر پیر شدیم

مانند آفتاب جهانگیر بشیدم * زین بیش بود قابل پرواز شهپرم * همت آشیان اگر
به پر تیر بشیدم ولـه اگرچه هست صراف عمل بنیاد نقدی * ز رزق لطف میگیرد
ز روی خجالت هم ولـه لبریز ز نظارهٔ من گشت دو عالم * از بس به تماشای تو
بالید نگاهم * جز عکس تو من پرتو دل خویش ندیدم * چندانکه درین آینه گردید
نگاهم ولـه شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری * فروزان استخوانم شد
ز تاب گرمی تنها *

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العاملی از احفاد امجاد
سید الفقهاء والمحدثین سید محمد مشهور ست که صاحب کتاب مدارک شرح شرائع است
و آن افاضل عالی مقام صبیه زادهٔ شهید ثانی زنده جاودانی الشیخ زین الدین علی
العاملیست قدس الله روحه باجمله مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنة
اصفهان است او اکتساب علوم دینیه و استفادهٔ معارف یقینیه در آن بلدهٔ فیض توامان
نموده از افاضل زمان بود بعلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر
و طبعش با نشاء و شعر قادر و علم تخلص آن نقاوه اکابر ست پیوسته رقم مودت
و اشفاق این سراپا وفاق را به لوح خاطر عرفان نوخاسته نگاشتی و هرگز قدم از پیش
دلنوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیهٔ خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوای
سفر عالم بقا برافراشت و حسرت بی پایان و داغ حرمان بر دل دردمندان گذاشت
این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب ما چه کنی *
بازپشت روی آینه را رو برو مکن * پیراهن دریده چو گل زینت تن است *
زنهار چاک سینه خود را رفو مکن * گم گشتگان بمنزل مقصود میرسند * از خویش

تا برون نروی جستجو مکن ایضاً گم نمیگردد ز دریا هر چه بردارد سحاب ٭ چشم من
تا میتوانی گریه کن دریاست دل وله از دل روشن چو صبح آینه میخواستم ٭
صاف از گرد کدورت سینه میخواستم وله خود را بشمع و بهر گل روئی نمیزنم ٭
ما بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم وله بخیه بر خرقه صد چاک هستی میزدم ٭
گر دماغ بستن بند قبا میداشتم ٭

الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمة الله علیه

حاوی بسیار از فنون علمیه متحلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در اواخر
تدریس دار العلم شیراز بدو منتسب موکول و مشرب صافی و آزادگی و آزادی عجیب
داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الاسلام علیه الرحمة و الرضوان
و ادراک صحبت بسیاری از علما و موحدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت
زنگار کلفت از آئینه دلها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سحرگاهی
هویدا و از ضمیر منیر تقویرش دم جان بخش مسیحائی پیدا با آئین نیازمند درگاه
اکثر در شیراز بود پیوسته هنگام سحرگاه به فیض بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع
نهار بمصاحبت گذرانیدی ٭ در فرقت او میپرس احوال دلم ٭ تا آنکه از
کمال سعادتی که شامل حال فرخنده مآل آن صاحبدل بلند اقبال بود در استیلای
افغان و آشوب شیراز در سال یکهزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار آن قوم
بدسگال در مراحل پسین شربت شهادت چشیده در خانه خویش مدفون گردید
اسکنه الله فی جوار رحمته تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلعت همراهی سکاکی
شیرازیست اشعار شگفته دارد از آنجمله این چند بیت است قطعه برافشانی

چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد * بگردانی چو نرگس فتنه در میخانها افتد * هوای
تاج زر گردن کشان را پست میسازد * چو روشن گشت شمع بزم در یک شب
ز پا افتد * وله چو نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد * سر من در کنار او سر او
در کنار من * وله اگر نفیر یاد من خسته نه هوش تو رسد * چقدر نالکشد قد که بگوش تو
رسد * وله یار باب جهان کی میرسد فریاد مسکینی * که مانند صدف دارند از در
گوش سنگینی * وله ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته ام شادم * که چون
طاوس کردم زآشیان پرواز رنگینی * وله در عالم ز اجزای قاتل من ده صدای
کرسی باشد همین ذوق شهادت خونبهای من * چه فکر نفی اثبات است
از درون نمی ترسم * بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من * گذشتن از
سر اسباب دهر دامن چیدنی دارد * ز آب خشک شده دریا گهر دو شیشه پای را
وله بابان بصر چو هوا فرعون دبابان لشکر موسی * خیال وهم باشد
دلیل من عصای من * بزرگان را شکیب از عالم آگاهی نمیباشد *

درین کهسار با سیر نگیری هیچ صدای من *

المؤید بالفیض الربانی المیرزا هاشمی الهمدانی علیه الرحمة فاضل همدان

و از ... شیرین زبان بود فکرش صحیح و ذهنش صریح در علوم عقلی و نقلی
با تیغ و ... شورش ... قاطع در ... نکته طراز و در ...
... نشاند * مولدش همدان ... اصفهان ... موفور تحصیل علم
... کمال ارتقا یافت و در علم طب ... زمان شد ... خالص و
... افراط باین فرده ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهمدان رفته بافاده مشغول بود تا در سانحهٔ قتل عام که لشکر روم بران مرز و بوم
استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و ششم بسعادت شهادت فائز
گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار ثبت افتاد.
کی بود کی سبزهٔ خط از عذارش گل کند ٭ گلشن عاشق نوازی یا بهارش گل کند
وله بی آبله ماند کف پائی که درین راه ٭ از سرزنش خار جفا ست گله دارد ٭
وله زاهی میکنم چون شمع روشن میکنم خود را ٭ بدست خویش بر سر میکنم خاک
خود را فرد خمیازه کشیدیم بجای قدح می ٭ ویران شود آن شهر که میخانه ندارد
فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست ٭ نقاش سرو فاخته همراه
میکشد فرد نیست ظالم را پس از بیداد هم خندان فرحتی ٭ شمع با پروانه
در یکشب ز محفل میرود وله برامید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب ٭
دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد وله غم دوستان تو شمعی جان من
خوشا حال او که آشنائی ندارد فرد از هلال خم ابروی تو دل رفت ز کار ٭
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید ٭

ذو المناقب والمفاخر المیرزا باقر طاب مثواه بقاضی زاده عباس آباد

معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان و از
اعیان زمان بود استفادهٔ منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد [illegible]
خراسانی علیه الرحمة و معقول از سید الحکما میر قوام قدس الله روحه نموده
مصاحبتی دیرینه با والد علامه رحمه الله و عطوفتی تمام بحال این اقل عباد الله
[illegible] دقائق صناعت شعر از اکثر اقران [illegible]

بیشتر وی کلکش را در شکرریزی قیمتی اوفی او فزود در عشر سبعین از مراحل
زندگانی این جهان فانی را پدرود نموده بحضائر قدس ارتحال فرمود این
ابیات از مآثر قلم آن سنجیده رقم است فردیات عینک در انتظار تو با دیده
یار شد ٭ چشم سفید گشته براهت چهار شد ولـه مگذار بودم خموشی بدلم
پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم ٭ با آنکه میان من و تو موی نگنجد ٭
چون بهله تهیدست ازان موی میانم ٭ آوارگیم منزل مقصود ندارد ٭
چون تیر هوائی بنظر نیست نشانم ولـه پسند ز دیدار تو محروم بماند ٭ از دیده
برآید بصد امید نگاهم ٭ نور نظرم شعله جواله شد از بس ٭ برگرد سراپای
تو گردید نگاهم ولـه روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار ٭ هر که چون پروانه
یک شب میشود مهمان شمع بیت نه بستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی ٭
برنگ رشته گلدسته پامال عزیزانم ولـه زعکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم ٭
گل افشان شعله از داغ سودای بسر دارم ٭ بچشم کم مبین اشک بخون غلطیده
ما را ٭ که من از نخل امید دو عالم این ثمر دارم ولـه جان در تنم برقص رود
از نشاط ٭ گویا تو یاد این دل مهجور میکنی ولـه شکست شیشه یکدل چنان نیست ٭
که چندین کعبه ویران کرده باشی ٭ زعشق آن روز لذت میتوان برد ٭ که داغی
را نمکدان کرده باشی ولـه کورانه پی مصلحت اندیش نرفتم ٭ از کوی تو هرگز قدمی
بیش نرفتم ٭ دوری نتواند بمیان پای گذارد [illegible]
العارف بالله المولی حبیب الله [illegible] باش
اصفهان و در عقلیات مشهور زبان بود نتایج افکار حکما را با مقاربه [illegible]

تطبیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس و عادت گرفته شورش دماغش را مرضی سوداوی علاوه شده چندی از معاشرت و تدریس بازماند و بمعالجت مفیده بحال خود آمده باز بافاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت دران بلده بجوار رحمت الٰهی رسید این ابیات از آثار کلک گهرسلک اوست فردیات

درآ در بزم رندان تا ببینی عالم دیگر ٭ بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر ٭

ما را ز خداوندی لطف تو همین بس ٭ کز بندگی همچو منی عار نداری وله

مسجد خراب کردم و میخانه ساختم ٭ تسبیح را گسستم و پیمانه ساختم وله بدل

زخم نمایان از تو دارم ٭ چه منت ها که بر جان از تو دارم ٭

الادیب المتادب بآداب المبادی محمد المولی هادی از مشهد مقدس

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری دراز دران بلده بصفای وقت بمصاحبت اصدقا و بافادهٔ معارف سپری ساخت و الحق از جملهٔ اعاظم ارباب عمائم بود خصال حمیده اش بکمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال و با راقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار و یکصد و سی و چهار ازین دار بتقدیر بعالم انوار پیوست اگرچه طبع بانشا و شعر گاه گاه می‌گماشت اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعفی که در سخن سرائی داشت تدارک آن به سخن رسی و دانش افزا ازان فرموده اینچند بیت از ایشان است [illegible] دم دل در اضطراب آمد ٭ بدیر حلقه زدم کعبه در جواب [illegible] ارم ٭ غزل عاشقانه دارم ٭ عشقم آخر خراب [illegible] نشان مرد ره گم کرده از منزل چه می‌پرسی ٭

حکایتهاست کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی ** وله ** در ترقی سفله را جز خودنمائی کار نیست ** ابر بر دریا کند عرض تجمل در هوا ** وله ** منت تردستی احسان کم از سیلابها ست ** از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیری مرا **

السید الالمعی سید قاسم البروجردی از سادات عالی درجات بروجرد

که بلده ایست دلگشا قریب سه ماه نزد فقیر در بلده جهان آباد دلستان بود که آن سید سعادتمند بهر از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ ست بجهان آباد رسیده از صحبت او مسرت تمام حاصل شده و با آنکه بیست و دو سال از عمر او گذشته بود از وطن خود بجائی سفر نکرده او را از فاضل دریافت تحصیل نزد فضائل مآب حاجی عبدالغفور بروجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و بنده او را فهمیده گردیده سید مذکور را فائق بر امثال یافته و او که بفضل الله بقیه سن بسیار بی تکلف جوانی بود از نوادر جهان با آن لیاقت و استعداد او را انتقال مستقیم سلیقه و جودت ذهن و سرعت فهم و حدت شعور و اختصاص بعلوم عقلیه او را که دیده بود کمتر اتفاق افتاده است سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشر بود و شعر و معاشر چنان آشنا که با اندک تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بوطن خود عود نموده ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بجنت جاودان انتقال نموده این ابیات از وی یادگار است ** ای ز تو هر لحظه سودای دل شوریده را ** در تماشای تو هر ساعت فروغی دیده را ** قدر ما را گر نمیدانید یاران دور نیست ** فهم هر کس در نیابد نکته سنجیده را ** وله ** تم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را ** بیک پیمانه دریای آتش کن دل ما را ** وله ** زخم کاریم چون رنجه گردان

دست و خنجر را * عبیر افشان نمود و از شوخی آن زلف عنبر را *

القاضی الفاضل مجد الدین الرفونی در فنون بلده ایست از توابع

شوشتر قاضی مجد الدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علمای شوشتر
طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت الله جزایری علیه الرحمة استفاده نموده
بمرتبهٔ کمال رسید و بکثرت با صدق آنکه در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده
درجهٔ بلند یافته بسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود و در انشا
انشا بیشتر ماهر بود در شعر نیز سلیقهٔ درست داشت اگرچه کم میگفت لیکن آنچه
میگفت خالی از لطفی نبود در تنها با این فقیر انیس و جلیس بود و بعض ایضا
رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسموع شد اسکنه الله فی جواره
مع الصدیقین این چند بیت از واردات طبع اوست اشعار در هم شکست
رتبهٔ ما را کمال ما * ما را وبال گشت چو طاؤس بال ما * و له بفکر پرده پوشی
نیستم چاک گریبان را * نمکسا پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را * و له گرچه
[illegible] ریاست * نیست قابل با خطش از خار خار سوزنی
و له تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد * تا چه بینی نکشی پر شکم انسان را *

العالم المتبحر القاضی نظام الدین اسفراری در [illegible] تحصیل

علوم نموده بموطن خود بازگشت و دلی از ایشان فضلی بکمالات او اطلاع یافته
تمامی التماس و اشتیاق او بشهر آباد که و [illegible] آن ملک رفته توجه نموده
[illegible] مرجوع شد به فضیلت و جودت
[illegible] مهارت بموسیقی و حساب

ازنوادر عهد بود چون راقم این رقوم وارد آن مرز و بوم گردید از حوادث و تقلبات
روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسائی
میان بربست در اماضی بقصور نگشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و
حاشیه قدیم را شروع بقرائت نمود تا پایان ایام اقامت با فقیر آن مذاکره
درمیان بود احوال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشعر آشنا و بسیار
و این ابیات زادهٔ طبع اوست قطعه عشق آشنا بهر چه بود بیگانه
می آید * بسودای آرزو از دل که صاحبخانه می آید * وله بعنوان شکستگی موج
درکنار من ست * ترا گمان که بدست من اختیار من ست * وله تا دم محشر
چو خورشید فروزان داغ ست * دل گرمی که از آن آتش سوزان نصیب تو ست
وله چه حاصل چون بملک مصر کم قدردان باشد * گرفتم اینکه صد یوسف
ترا در کاروان باشد *

المولی صدرالدین الجیلانی از بلدهٔ رشت ست که نشستگاه سلاطین

اسحاقیه گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان باکتساب علوم مشغول
و جامع فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی غالی بغایت تمکین
در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائة بعد الالف که بگیلان رفته
عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلدهٔ رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش
بهشتاد رسیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از
مشاغل بانتظام نظم همت میگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده
میخواند و در اصلاح آن میکوشید بینا تخلص اوست این چند بیت که بخاطر مانده

ثبت نموده قطعه وعده وصل سحر را از تو باور داشتم ◦ چشم بر سر راه تماشا بیشتر چو
اختر داشتم و له قطعه چند پیچید زلف تو که حالیست مرا ◦ عمرها شد که با این سلسله
محشور شده ام و له چراغ مهر او در سینه ما مردنی نبود ◦ گل داغ محبت تشنه
پژمردن نمیباشد رباعی ای مرد نکو زنده چون مردی ◦ از جاده حق پای برون
نروی ◦ زنهار که همچو دانهای تسبیح ◦ از حلقه ذکر دوست بیرون نروی ◦

فرقه ثانیه

در ذکر شعرای معاصر وحید الزمان

میرزا طاهر علیه الرحمة یگانه روزگار و از غایت اشتهار بی نیاز از تعریف ستوده
دان و مولدش دار السلطنه قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه
نموده بفن سیاق و ممارست مهام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سرآمد ارباب
علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار با انشا و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت
منشآت خوبش رونق شکن نفحه تاتار و با گوش دلبران قرطه لآلی شاهوار
زنگ زدای آینه خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزای کوثر و تسنیم
و رای عقده کشایش شکنج غنچه دلها را فرو دمی نسیم در شعر طرز تازه که بشعار بعضی
متأخرین ست رواج یافته و رونق بخشیده اوست در اقسام نظم داد سخنوری
داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده تاریخی که
در ضبط احوال و وقایع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول منشآت بلاغت
ثبت دفاتر نیز در ایدی الناس و افواه ست در بدایت اشتغال بامور دیوانی به
اعظم مرزا تقی پیوسته متکفل بعض مهمات او شد و بقدر شناسی او بمنصب

حال درون تنگ را * شرم میگرداند اوراق کتاب رنگ را * وله عاشق بیچاره

چاره کند باز درد را * شوییم با اشک چشم خود از چهره گرد را * وله هم چو یار شد

مژه ام خون دیده ریخت * گاهی نگر که غنچهٔ زخمم نه بیخت وله با ما سر آن

شوخ ستم آرا صحبت جانانرا * بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را * وله زیاران

کینه هرگز در دل یاران نمی ماند * بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند *

وله چنان گرم است آه من آتش سوزان شود پیدا * دو عالم را اگر بر هم زنی

جانان شود پیدا * وله ره ره در خط مشکین شانهٔ شمشاد را * نیست حاجت

حک و اصلاح خط استاد را * هیچ را آزرده نگاه عافیت پنهان شدم * آشیان

کردم قصر خانه صیاد را * وله الهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را * بگوش

آشنا کن نالهٔ پنهانی ما را * ز بیتابی بوصل او گرم لائق نمیدانی * بخاک آستانش

روی دم پیشانی ما را * وله اگر با لیم زخم شماره یا رفته تا مرهم * ولی در زیر

پای من شکست این نیشتر دم وله چه نمک گرگس شد چو زهر بر لب جان

شیرینم * ولیکن چون نگاه دشمنانم نیشتر ایضاً افسوس می خورم

زغم روزگار خویش * بر آسیای دست نهادم مدار خویش وله خوردند

بار با چشم از رشک مردمانم * با آنکه تو تیا کرده زلو استخوانم وله هر چند که

خود گم شده ام به راه نمایم * در قافلهٔ عشق تو آواز درایم ایضاً نمیدانم چرا

آهوی نگاه من رمید از من * چو من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من

نه شمع هم زبان گردی نه با پروانه در محفل * که سر افگنده بودم پیش و آتش

میچکید از من * وله خوشا حال جنونی که گیرد دامن صحرا * با آب زندگی

ای جان جهان ∴ نزدیک بمردن شده ام دور از تو ∴

میرزا محمد امین ازل برادر مرحوم میرزا محمد است اگرچه در سال کهین برادر بود لیکن در فضائل خطش او فرد بر اکثر مستعدان دانشیار روزگار تفوق داشت جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه امثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بمشاغل دنیا آلوده نشد و با وجود تعلقات سلسله عالیشان خود دامن از معاشرت و مشاکلت اهناس کشیده بود و بنحو گوشه نشینان معاش مینمود و در الفت و وداد با این داعی از اهل عهد اوان بپایه اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بلقای اعلی اتصال جست اعلی الله مقامه این قدر تحریر از اشعار آن والاگوهر نظم شنیده ام از زبان

شمع روشن گشت می بینیم هم ∴ که یک شب اختلاط عاشق و جانان بگذارد در تن هم

وله از هجر در دلی که غم جاودان نشست ∴ یکدم برای خاطر ما میتوان نشست ∴

چون تیر پا بوادی بیچارگی گذار ∴ در خانه تا بچند توان چون کمان نشست

وله عمرش با هر که میگویم ز دل بیگانه میگردد ∴ سر حرف از می بمیزد در این پیمانه میگردد ∴ ازل الفت بدنیا از برای آخرت دارم ∴ که خاکش زر از روی گنج ویرانه میگردد

ایضاً آنچه دل در غم آن زلف گره گیر کشید ∴ نتوان گفت که دیوانه ز زنجیر کشید ∴ گر خرابم کنی ای عشق خیابان کن باری ∴ که نباید دگرم منت تعمیر کشید ∴ دل بسینه نگهش از عدم آید بوجود ∴ چون شکاری که بصد بسر تیر کشید ∴ شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود ∴ میتوان گلابی از گل تصویر کشید ∴ دل ز چاک مژه آن خال سیه فام گرفت ∴

دانه را مور بزور از دهن شیر کشید ✤ بود معلوم بر آغاز که بی عریانست ✤ خرده ای ز رو دامنت تا شیر کشید ✤ سر خط بندگیم ز او چه مجنون نظم کرده ✤ باز در گوش مرا حلقه زنجیر کشید ✤ هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت ✤ انتقامش همه از من فلک پیر کشید ✤ پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل ✤ خجلت از کوتهی قامت تقصیر کشید ✤

میرزا ابراهیم برادر میرزا نجف خان صدر از اعفا و فاضل مشهور میرزا ابراهیم همدانی که علامه زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر اوصاف ست مجملا میرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده تولیت میرزا امامزاده سهیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان ست باو مفوض بود طبع موزونی داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت ازان بیاد ست

نه ظلم چه گزندست ز دل سوی افلاک مرا ✤ نگه گرم تو بر داشته از خاک مرا

وله در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت ✤ میسوخت آنچنان که دل روزگار سوخت ✤ هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم ✤ او را وصال شمع و مرا هجر یار سوخت ✤

میرزا اشرف خلف مرحوم میرزا عبد الحبیب صبیه زاده سید الحکما امیر محمد باقر الداماد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف و بفضائل نفسانیه موصوف بود روزگاری بعزت و احتشام در اصفهان گذرانید و در سنه ثلث و ثلثین و مائه بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

این سید والاتبار هم دیدار گرامی در انتخاب نهضت علیه الرحمة والغفران این چند
بیت از آن نازک خیال است نظم هر که زیبای جهان است ز زیبائی تست * چمن
هر جا که رود چمید تماشائی تست ولہ آن رعنا لطافتی صد چمن نیرنگ داشت *
غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت ولہ چون پری نقشی سیاهت غیر از هیچ ندارد عمر
آورده عیبت شست هستی بیباکم ولہ شمع میداند لبشها محنت پروانه را * قدر سر
عاشق را کسی داند که در خونش سر بدست ولہ احوال سال پیران پرسیدنی ندارد
راهی که طی شود کم پیموده کوتا باشد *

میرزا ابوالحسن یکتا از سادات شیراز و با ابوسنجان دمساز بود و در اوقات
اقامت فقیر بشیراز پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین کهنه سرا بعالم بقا منزل
گزید این چند بیت از و بیادمانده نظم بار چشم ناتوانی برده از مژگان بزور * کرده است
آئینه رخساری نگاهی چشم بزور * در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست *
این قبای تنگ را عمریست می پوشم بزور ولہ بغیر از آنکه صداع خمار هم کشیدیم
دگر ز مستی صهبای عشق کهنه چه دیدیم * گناه چرخ نبود آنکه سرفراز نگشتیم *
بقد خم این خانه پست بود خمیدیم ولہ بستهٔ دام توام در کوی دلدار دگر * تا قفس
رفتم ازین گلشن نگذارد دگر ولہ میکشم از خود تمنا انتقام خویشتن * کرده ام
وقف گریبان است دامنگیر را *

میرزا معز فطرت مشهدی سید والانژاد و به فطرت اصلی از اهل استعداد
بود اکتساب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف اتفاق
ابیات زیبا دارد و در عهد دولت اورنگ زیب بهند افتاد مخاطب به موسوی خان شد

ودر شعر از فطرت بموسوی تغییر نموده وبا حصول لبسی توفیق توفیق نمود بوطن که
مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کهولت رحلت کرده بجمیعت
حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از آنجمله ثبت گردید نفس
طالب آملی در غزل میکند واز قصاید طالب عکس برگرفتن بازوی قدسی رود سبقت
رسا میخواهد قطعه بشوخی سبکه الفت داده آن چشم حیا دو را * کند مشاطه سیل
سرمه اش مژگان آهو را * بروگردیده از شادی نگردد مانع اشکم * شد سازد
جنبش گهواره ساکن طفل بدخو را وله سد راه معصیت باشد پریشانی مرا *
داشت عریانی نگه زآلوده دامانی مرا وله کشیدم محنت از جانان و دیدم
سرگرانی هم * وفا نگذاشت کز کویش برانم ناتوانی هم وله نگاه حسرتی
رمشتب بمژگان آشنا کردم * برنگ خامه نقاش رنگین گریه ها کردم وله
ازبس شمردن غم دیدار کار ماست * هر روز در فراق تو روز شمار ماست *
ملا حاجی محمد گیلانی باکتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان مجتهد
عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمه منسلک وبکمال مردمی وفضائل
حمیده آراسته از احبار روزگار ودر شاعری اقران ومشکل پسندان هر دیار بود
مرحوم میرزا صایبا می گفته که اگرچه شعر کم دارد اما آنچه دارد منتخب است با والد علامه
علیه الرحمه مصاحبتی دیرینه داشت واکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک
صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد و سالگی از جهان گذران بعالم
جاودان انتقال نمود از اشعار اوست قطعه دل روشن بتقریب هوس
معشوق آشنا گردد * اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد * چنین کز خواهش

پیکان تیر او ست جاتم را * پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن ربا گردد *
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد * بسر گل ناتوان بودن سپر کس خار پا گردد
وله از گداز شمع باشد شعله را پایندگی * میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی *
نی بکار خویش آییم نی بکار دیگری * چون چراغ روز میسوزد هر این زندگی *
ما قمری خانه زاد سرو دلجوی تو ایم * مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی *
وله بر تربت شهید تو ای گلعذار نیست * [illegible] که رشته اش رگ ابر بهار نیست
وله چون شمع عمرها همه در تاب و تب گذشت * دستی بزیر سر ننهادیم و شب
گذشت * من این چهره با سنگ گو تو میشوم * کارم دگر ز شرم و حیا گذشت
گذشت وله باهمه سنجیدگی بیقدر و مقداریم ما * چون ترازوی دیار قحط
بیکاریم ما وله رفت همچون تیر وانی رفت عقل و هوش ما * خشک میخالی
چون کمان حلقه ماند آغوش ما وله گوشه نشین و ترک عالم اسباب کن *
زیر سر بگذار دستار و فراغت خواب کن وله پاس دلهای خراب و چشم
اشک آلوده دار * گنج در ویرانه ها پیدا شد و گوهر در آب ایضاً افسوس که
مانند حنا رگ حنا رنگین * آگاه نشد کس ز بهار و خزانم * در خانه خود چون
قلم از دست تو امشب * من یاد ندارم که چه آمد بزبانم وله صحبت هم در پای
خم آمد مرا مینا بسنگ * در چنین روزی نیاید هیچکس را پا بسنگ وله اهل دل
کی زلی سلطنت و جاه رود * کیست که از بخت فرود آید و در چاه رود *
بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر * بخیه چون مور بزخم تمت راه رود *
مرحوم میر نجابت اسم شریفش عبدالمعالی و از سادات کوه گیلویه فارس بود

مولد و موطن آن جامع المحاسن اصفهان و انجمن دوستانرا گل همیشه بهار و عالم را
نکهت خلقش گلزار از کمال اشتهار و ظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی است
نفیسی بی سهیم و ندیمی عدیم النظیر بود و در انشا ماهر و بغایت نیکو می نوشت شعرش را
از جودت و لطافت و اسلوبش از غرابت افسانهٔ روزگار است شبی در انجمن
این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
و این پرده نیوش در بدیهه این دو بیتی بگوش حاضران رسانید رباعی مطرب
غزلی سرود چون آب حیات * از نادره سنج بی بدل میر نجات * در شکر سماع
طرب افزا گفتم * قد انزل ربنا علینا برکات * با آنکه عمرش از هشتاد مترقی شده
طبع جوانش شگفته تر از گلزار و طرب افزاتر از خندهٔ بهار بود با این اقل الانام لقا
تام و مناشرتی مبرور هم داشت تا آنکه لوای سفر آخرت برافراشت و در حظیره
علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت اللهم احشره مع اولیائه
الابرار الاطهار کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد نواب وحید الزمان
بران دیباچه شایسته رقمی ساخته اینچند بیت که ذخیرهٔ خاطر بود ازان سفینهٔ
اشعار رامشت که حسنش آئینهٔ اهل دید بود * دل گلشن همیشه بهار امید بود *
از گریه های مستیم آخر کشود دل * سیلاب قفل خانهٔ ما را کلید بود * روزی که خط
بندگی از ما گرفت عشق * این لوح از نگارش هستی سفید بود * منعش مکن
به پیری ز اخلاص کودکان * این قوم را نجات بطفلی مرید بود * وله سحر که
از تف دل آتشم سجان میسوخت * ز قصهٔ الم شمع مرا زبان میسوخت *
نجات قصهٔ باغ خلیل نوشید * اگر دلش بن آتشی سرگران میسوخت

مطلع توله
قد انزل الخ
زجوابش آنکه
تحقیق نازکن
ای پروردگار
من را برکات ۱۲
سنه قدرالله
احشر الله معنی
آنگاهی بار
خدایا بر انگیز
او را همراه
اولیای پاک
دپاک ۱۲

وله از گریه‌های یار خود من ولیش بسوزم * چو شمع انجمن از نور چشم خویش
بسوزم وله ای زرهه سالها است که شرمندهٔ تو ایم * گر عاشقی امان بدهد
بندهٔ تو ایم وله در باغ جلوه ده قد شمشاد خرام خویش * کز هیچ و تا سحر حلقه کند
سر و نام خویش ایضاً حاشا که ترک عشق کنم از جفای تو * هم گر گشته مرا که هلاکم
برای تو ایضاً آسوده جان شدم زدم واپسین نجات * آخر کشیدم
آن نفسی را که خواست دل وله خوشا شمعی که سوزش شعله یاد تو میباشد *
هجوم گریه اش تسبیح اوراد تو میباشد * ز بهر یاد خود باغ بهشتم وعده فرمودی
مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد وله شب از فغان همه خلق را ز خواب
برآرم * برای آنکه ترا هیچکس بخواب نه بیند وله شد باعث غفلت مرا آگاهی
از آخر زشت * بر دست خواب راحتم از سایهٔ دیوار تو ایضاً کوه صبر ایست
از نامست * بسکه فریاد کرده ایم ترا * القدر را که یاد بانگی * القدر یاد
کرده ایم ترا * من غلام کسی که گفت نجات * ماکی آزاد کرده ایم ترا
وله بوی گل گفته ایم رنگ ترا * خلق عاشق دهان تنگ ترا * خم ابروی
تست محرابم * قبله دانم رخ فرنگ ترا * بسکه پرورده ام در آغوشش *
رگ جان کرده ام خدنگ ترا وله جان مست شهادت ز حنای کف پای ست
صبح کفنم را شفق از رنگ حنائی ست ایضاً در صبح شد خیال لب یار برابرم *
این کافر مخلد و زنار را به بین وله یک شب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش *
گریبان سر و در و دیوار را به بین وله بند جدایم گر جدا سازی بتیغم
از بند است کی مرا از لب شود دندان جدا از غزل جان نست نشاط

کجائی ای غم های * آسوده دلی رفت ز صد ذوق الم های * محنت طلبان
های کجائید بیائید * افتاده متاع الم به سر همم های * سیراب شود کشت
من از تابش برقی * از من تغافل نگذر ابر کرم های * خوننابه دل اندکی
و خرج مژه بسیار * پرورده سر هم سیه این باده کم های * باری عجبی بیکیشم
از زندگی خویش * باز آن که ضرورست وجود تو و غم های * از شرم درآیینه
بخود رام نمودی * هم بزم رقیبان شده های ستم های * لله در کمین لشکری
از گریه و الا داشته * خورشید لوای دگر از آه برافراشته * لاله خاکستری از خاک
برون می آید * بسکه در هر قدمی سوخته کاشته * سرمه کردند غزالان حرم
خاکم را * نتوان یافت که با ما نظری داشته * گفت سخت غلیظ است
چشم تو نجات * وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته *

شوکت بخارائی خال رخسار دیار خویش و در زمره یاران سعادت کیش
بود بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مرا به دبستان
فرستاد خط و سوادی آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود
ناچار به سر بازار به شغل پدر نشستم و جه معاشی حاصل می شد چون طبع موزون
بود و کلام میرزا صائبا در آن دیار رواج یافته با انس آن اشعار ذوقی حاصل
می شد و مصرعی چند ناهموار گفته پیش اقران خویش میخواندم تا رکه تخلص خود میکرده
روزی دو سه را از نیک تربیت یکان سخن همدیگر رسیده به سخن گفتن ایستادند و اساس
پاهای سپاسها دامن نهاده از هم پاشیده مرا از نکوهش آنان سخنی از زبان برآمد بضرب
تازیانه دستم آنچه خواستند کردند مرا دل بشوریده و ماندم لب را حلقه زد و از آنجا برآمده

روی بخراسان نهادم مجملاً چون وارد هرات گردید میرزا سعد الدین محمد راقم وزیر
خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بحالش اطلاع یافته
نوازش و یاری نمود گاهی بمجلس خود او را بار میداد و چون انجمن شعرا بود
موزونی طبع او ظاهر شده بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس
بآن وزیر صافی ضمیر می بود و بصحبت او مستعدان خراسان و عراق که در آن
محفل فراهم بودند خاصه مقیمای احسان مشهدی و عظمای نیشابوری تربیت
و تعلیم یافته براه و رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته از آن اصحاب عهده خطاب
شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش
رتبه لطافت و سلاست یافته بر سنجیدگی و کمالش می افزود چون لغایت
نازک دل و وارسته طبیعت بود از الفت اهل دول ملالت نموده نمدی [illegible]
ساتر تن ساخته سر و پای برهنه از خراسان بعزم عراق کرده باصفهان رسید
در مقابری که منسوب بمزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی
قدس الله روحه العزیز در خارج حصار آن شهرست مکانی مانوس اختیار کرده
ماوای خود ساخت چندی بصحبت نیکان و افاضل آن دیار و الفت بعضی
شعرا رغبت می نمود و اکثر اوقات با عزلت در آن مقام بسر می برد و رفته رفته
بریاضت و انزوا افزوده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در دو سه روز
یکبار بلب نانی اکتفا و افطار نمودی سخافت بدن و گزارش تن از حد در گذشته
بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار
سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن بر آورده کفن پوشانیدند و فقیر

در کودکی روزی او را دید که وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والا مقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جایی داد مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد و از یکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکت است در سال هزار و یکصد و هفت هجری بعد از
وصال انتقال نموده در همان حظیرهٔ منوره که مسکنش بود مدفون شده و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طالقانی روح الله روحه که احوالش
در فرقهٔ اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او مدفون گردید
و مکرر این فقیر از آن عارف ربانی ذکر احوال او شنید که بر یافت تمام
یاد می نمود روزی فرمود که چون شوکت باین شهر آمد با او انس گرفته بعضی
شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها مرتفع شد دیوانش مشهور و اشعارش
بر السنهٔ جمهور دایر است در مقام تحقیق حیثیت اقتصار بر این چند شعر از اشعار او ثبت
نماید پیشه و مقصد پیدا اینجا ⁂ سفیدآب عروس بام کن موی سفید اینجا ⁂
متاع سرمه دارد کاروان بی‌کساران ⁂ جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید
اینجا ⁂ چو پستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد ⁂ اگر روزی رسد و پیوسته
تا کی کشید اینجا وله هستی ز یکسو جود بود تماشا را ⁂ باشد از یک سبب اجزای
اهل حیات را وله ناز از خاک دیر کشته مژگان ترا ⁂ کفن از صبح بهار
شهیدان ترا ⁂ در بهشت حسن نظر کن که جدا می بینیم ⁂ همچو مژگان از رخت
سایهٔ مژگان ترا ⁂ وله پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا ⁂ شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا ⁂ وله لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا ⁂ بود حریر هوا
پردهٔ بارگاه ترا ⁂ وله مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را ⁂ سواد چشم آهو

مهرها دامی ست مجنون را و له غریق بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند ٭ ز زیر آب نتوان دید موج آب دریا را و له بجا کم ای هما چشم طمع آهسته تر بگشا ٭ مبادا از نیش مژگان تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک یکسان بود از پستی ٭ پلی داخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را ٭

ملا سعیدا اشرف رحمة الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح مازندرانی همشیره زاده قدوة الفقها والمحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است اکتساب علوم و کمالات نمود در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده طبعی رسا و سلیقه بسخن آشنا داشت اشعار خوب و معمات مرغوب از ان مغفور بیادگار ست بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسر میبرد و در اواخر که عازم عود بایران بود در راه بنگاله در سن سادس و عشر و مائه بعد الالف داعی حق را لبیک اجابت گفت راقم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از اشعار ابدار ایشان ست اشعار بهند تیره بختی رفتم از راه پریشانی ٭ بتاریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تغافلهای بی پایان نگه یارش کنم ٭ پا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم و له بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا ٭ که مطلب جست جوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا ٭ اسیر محفلی گردم که هست از دلربائی ها ٭ صف مژگان بگردید طرف کجکلاه اینجا ٭ ببزم باده نوشی وعدهٔ همشربی دارم ٭ که عذر پاک دامانیست بدتر از گناه اینجا ٭ بصد حسرت ز کویش پا کشم لیکن ازین حیرت ٭ چو دود شمع خاموش ست سرگردان نگاه اینجا ٭ برای پرده پوشی کس

چه دست و پا زند اشرف * بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا وله
جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا * کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا * کی شود
آزاد از زلف گره گیرش کسی * دانهٔ زنجیر در دست صیاد مرا وله حرف دو رخ
چه زنی بزم شرابست اینجا * پاک ز آتش بنود عالم آبست اینجا * برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیزست * عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضاً
با خط ساغرم رنگ از خون لب ندارد * گویا ز خشک سالی ابتدا و شدا ندارد
دیوان سر نوشتم چون نسخه های اصلی * هر چند بد نوشت ست اما غلط ندارد
وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند * جلاجل بر دف مطرب کف
افسوس را ماند * نمایم کباس پیکرت کام نظر حاصل * قبای زرنگاریها
جامهٔ فانوس را ماند وله ز بس از شور سر گردانیم چون حباب میگردد * هر آبی که
افتد عکس من گرداب میگردد * فرو میریزد از یاد تو هر ساعت چنان رنگم *
کزان روز سیاه من شب مهتاب میگردد * سبکتر چارهٔ من کن که بیحد تشنه لب
وصلم * باین تمکین تو تا آئی دل من آب میگردد * بهار تازهٔ روی تو دارد
آب و رنگ اشرف * ز فیض خامه ات کشت سخن سیراب میگردد ایضاً
زیبائی رخسار ترا ماه ندارد * غوغای سواری ترا شاه ندارد * رفتم بسر سایهٔ
دیوار قناعت * جائیکه هما قدر پر کاه ندارد * پایم بکوی نادہ چون قافلهٔ مصر *
صحرای جهان طالع ما چاه ندارد * در قافلهٔ راه فنا توسن عزمم * از همسفران
ماند مگر راه ندارد * از طرهٔ هندو پسران دکن اشرف * دارم شب تاری
که سحرگاه ندارد وله یار در سینه نهان بود نمیدانستم * دل بسویش نگران بود

نمیدانستم ÷ تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم ÷ جامه صبر کتان بود نمیدانستم ÷
قرب یکماه بمیخانه اقامت کردم ÷ اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم ÷
مرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز
اند صاحب اداب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام
تربیت او بر آمده دفتر اوارجه عراق را باو مفوض داشته و بعد از ان بوزارت
دار العمارة نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهام و لیاقی و حسن معاشرت با انام
بیقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در اواخر مدتی دست از جهات
دنیا باز داشته بعزت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بجوار
ملک علام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقائق سخن رسا
و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در اواخر بآن نزدیک رسیده
که شعرش بمرتبهٔ تمامی رسد و از فتور و قصور بر آید لیکن فرصت نیافت این
چند بیت از نتائج طبع آن مغفور است **اشعار** گرچه از نیکان نیم خود را بنیکان
بسته ام ÷ در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام **ایضاً** گره بکار نه افتد
کشاده رویان را ÷ ندیده قفل کسی پرهٔ بیابان را **وله** از بس گداخت عشق
تن ناتوان مرا ÷ شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا **وله** همچون کتاب
بیهوده گویا نمیشویم ÷ تا همدمی باز رسد وا نمیشویم **ایضاً** بشکست چو دل
چاره و تدبیر ندارد ÷ چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد **وله** در ره نظارهٔ مطلب
عاشق روا نداشت ÷ هر عضو او ز عضو دگر دلربا تر است **وله** دل بدامنم
ازچشم اشکبار افتد ÷ چو تخته پاره که از بحر بر کنار افتد **وله** مهربانانه زمین آن

بت مهجور گذشت ❊ لله الحمد که ایام با خوب گذشت و له دل آخر اشک شد
از چشم خون پالا برون آمد ❊ بحمد الله که زآب این گهر دریا برون آمد و له یا ز زور
عشق تو دارم سر داد دستدی ❊ که دهم افسر شاهی بکلاه نمدی ❊ هرگز از خار حسد
پای دلم ریش نشد ❊ میتوان برد ازین راه بعالم حسدی و له با بخت تیره
پرسش دل یاری کند ❊ در شب کسی عیادت بیمار کی کند و له چندانکه روزگار
گره زد بکار من ❊ گردید باز دانه دامی شکار من ❊ حاکم بباد رفت ز ارباب شکایتی
شاید بکوی یار نشیند غبار من و له محبت کار خود امیکند خسرو نمیداند ❊ که بخت خفته
فرهاد دارد خواب شیرین و له از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر ❊ هر جا نشسته ایم بسر
آتش نشسته ایم و له چشم جور کاب در پیش بود ❊ روزیکه سواری بپیش بود ❊
امروز نیست بیوفا بیش ❊ با دل مهربان کیش بود ❊

شفیعای اثر شیرازی در نه سالگی بسبب عارضه باصره اش از مطالعه نور
عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای
عهد شد مدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود و از مشهورات است
که مراحمی ثقیل و گران جان میباشد گر او که سبک روح مشابه شد بیرانه سر رحلت
را ازین سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصاید و غزلیات و قطعات
مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار
بپرس از دل من رمز آشنائی را ❊ شکستگی ست محک نقد مومیائی را ❊ خموش
باش چو زاهد کند مذمت عشق ❊ که حرف خویش جواب ست روستائی را ❊
بمدح خویش زبان جمله خلق می بستند ❊ تو هم حواله گر بود خودستائی را ❊

ولہ توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را ٭ بعلم رمل بشماری اگر ریگ بیابانرا
ضرورست ازلی تریاک خوردن جرعۂ آبی ٭ گوارا میکند می تلخ کامیہای دورانرا
دل تنگیر و تخت دانا دامن صبح فراغت را ٭ چو روز و شب حضوری نیست باہم
عقل و دولت را ولہ بعمر خضر تا بینم رخ جانانۂ خود را ٭ پر از آب بقا میخواستم پیمانۂ
خود را ایضا داد پیچ زلفش دل بیدرد و فغانرا ٭ بستیم باین رشتہ گل رشتہ جانرا
دارند گمان خلق کہ زر قوت بازوست ٭ افزون نکند نقش طلا زور کمان را ٭
در راہ توکل چہ کنی سنگ قناعت ٭ جوید اثر نابلدان سنگ نشان را ولہ
از عارضش رسید خللی بحو شکناب ٭ اینی کہ شد بسنبلہ تحویل آفتاب ولہ
بی نفس ہمہ آسودہ بدنیا نتوان شد ٭ فریاد سگ افسانہ آرام شبان شد ایضا
سچند بین رنگ رویید داغ حسرت از غبار من ٭ گل صد آرزو بر سر زند خاک
مزار من ولہ بہر محفل حدیث می پرستی درمیان دارم ٭ برنگ شمع ہر آبی کہ
خوردم بر زبان دارم ایضا فلک از رشک نگذارد بحال ہم دو ہمدم را ٭ بسنگ
از یکدگر سازد جدا بادام توام را ولہ میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیدہ را
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیدہ را ٭ دوستانرا خلعت تجرید پوشاند خدا ٭
شاہ می بخشد بخاصان خلعت پوشیدہ را منہ بکیش ہوشمندان خودنمائی
ہست منظور ہم ٭ کسی آگہ نباشد چون کمان حلقۂ ازو زہم [illegible] ندارند اہل
ذوقی اگر باشند دور از ہم ٭ چو موج بحر می آیند سرمستان بشور از ہم ٭ بزم وصل
ہم پیوستہ از راہ سیہ روزی ٭ من و آن بیوفا شب درمیان [illegible] دور از ہم
ولہ بغیر یاد ہم رسد یارب بحریف لقمہ پروازی ٭ فرند زخم دلم [illegible] بازی

منه پیروی که میگشتم اسیر حسن آوازش * نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی * فسرده است مرا طرفهٔ خشک سرائی
وله صید جستنش نشوم تا بود از خط ساده * وعدهٔ عاشقی من به بهار افتاده منه
برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی * که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ و
قاموسی منه ز بهر شکر تنهائی بمردم آشنائی کن * درآ در بزم الفت یاد ایام
جدائی کن * مبادا نیم جو منت پذیر دوستان گردی * خدا ناکرده هر جا احتیاج
افتد گدائی کن * بقدر دردمندی با تو باشد ربط شان حسبان * اگر یاور نداری
خویشتن را مومیائی کن * بهر کاری که روداد امتحان دوستان کردی * اثر بخشت
اگر نگرفته باز آشنائی کن *

مخلصای کاشی میرزا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی سخن آشنا
و رغبت و میلی مفرط بشعر داشت اشعار خوب دارد و سلیقه اش را در شعر قصوری
نبود لیکن چون از سرمایهٔ دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بجد گرفته گاهی
بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را نسبت
با فاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی
از فارسان و سایفان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعضی قصائدش اعتماد الدوله
(یعنی [illegible] مؤلف ۱۲)
محمد مومن خان شاملو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی
در آن شهر بود و با راقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل ستین وداع جهان
بی بقا نموده در مقبرهٔ جامع عتیق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
دیوان اوست اشعار کرده ایجا دلم از طرهٔ جانانه جدا * دست مشاطه

الهی شود از شانه جدا ✽ برق در جان هواداری فانوس افتد ✽ تا یکی شمع
جدا سوزد و پروانه جدا ✽ وله امانت دار نتوان گفت جام عالم دون را ✽ که یکجا
خورد این صاحب دیانت مال قارون را ✽ رباعی نظر نباشد این خاکسار نیست
ترا ✽ دماغ خواندن خط غبار نیست ترا ✽ اگر وفا بتو نسپرده ام صریح ازمن ✽
ازینکه عمر بسی اعتبار نیست ترا ✽ وله عمر شد شتم از عمر سبک سیر بدر رفت ✽
بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت ✽ وله بدلسوزی هنوز ای همنشین مرهم
بداغ من ✽ که باشد روزها پیمانه و شبها چراغ من ✽ منه کجا آرام گیرد خاطر
وحشت آفرین من ✽ نشد زین خاکدان جز گرد کلفت دلنشین من ✽ ایضاً
بتان سازند اگر با تیغ قسمت عضو عضوم را ✽ شوم خرسند که شاید ز انمیان
چشم یار افتد منه با آسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص ✽ بسی افتادم و
برخاستم از خواب و بیداری ✽

بخشایی کاشی نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیله آشنایی میرزا ابراهیم
مستوفی الممالک بکمال التفات او اشتهار یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت
و حمایت بقصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل و سامان شده
سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج درگذشت در اواخر
که بسبب آن عارضه لکنتی فاحش داشت چند دفعه با راقم ملاقی شد در سخن
از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات
از وست اشعار خدایا تلخکامیهای دنیا بس دل ما را ✽ پس از مردن
بچشم یار شیرین کن گل ما را ✽ ورای کعبه و بتخانه ماوا نیست عاشق را ✽

دو منزل راه کی کنی تا بپای منزل ما ✤ وله دل بخلطیدم و بخونم شکست آرزو دوازده
ببازیگاه طفلان میبرم این تخم رنگین را ✤ چو داغ لاله رویش از سیاهی برنمی آید ✤
خجالت گر نسازد چهره روی سخن چینین را ✤ وله نفرو خفت کس تیر از رو متاع حسن ✤
خود را بمهر و ماه بسنجی که ننگ تست ✤ زنهار از شکست دل ما مشو ملول ✤
کین شیشه عمر هاست که مشتاق سنگ تست ✤ وله صبحی که خط از لب او
زود برآمد ✤ از آتش جانسوز دلم دود برآمد ✤ چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی
هست ✤ هر چند که از هستی من دود برآمد ✤ خمارم میکشد تا ساقی از میخانه
می آید ✤ دلم خون میشود تا باده در پیمانه می آید ✤ عجب شب مبارکباد کن
در سوختن جان را ✤ که آتشپاره می آید و مستانه می آید ✤ وله آئینی که بیابیک
کتانرا ماهتاب ازهم ✤ زتاب آفتاب عارضت ریزد نقاب ازهم ✤ نبار
زلفت او شیرازه بندم دفتر دل را ✤ اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب ازهم
وله من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم ✤ تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم ✤
عمر ابد بلذت احسان نمیرسد ✤ تا جان بود جواب بسائل نمیدهم ✤ تا کشتی امید
مرا ناخداست عشق ✤ چون موج بوسه بر لب ساحل نمیدهم ✤ وله زغفلت
تا کشودم دیده را تعبیر کردم ✤ رساندم تا بصبح این شام را شبگیر کردم ✤
عجب دارم که ابر رحمتم نومید بگذارد ✤ که من عمری باسید کرم تقصیر کردم ✤
کجا بودی که امشب تا سحر در زنگ گیسویت ✤ دلم خواب پریشان دیده و من
تعبیر کردم ✤ وله گیرم ببیار نامه نویسم برنده کیست ✤ جز رنگ آفتاب بکویش
برنده کیست ✤ نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر ✤ دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست

سه یعنی جواب سائل را نخوردم ۱۲

وله هر عاشقی که گله بیداد میکند * اول ترا امید من یاد میکند * دیشب از آن نمک که
بدشنام یاد عاست * یادش بخیر که مرا یاد میکند. وله هر چشم که نوری ز حبیبی
داشته باشد * جای است که نی را سبیقا داشته باشد * از اوج همای است
شد طائر دولت * تا بال و پر از دست دعا داشته باشد * سر زنده بکویت
محال است گذشتن * گیرم که کسی قوت پا داشته باشد * شهرت نه کند دست بکرم
بی کف سائل * یک دست محال است صدا داشته باشد * جز چرخ که هم کین
بودش با من و هم درد * یک بام ندیدیم دو هوا داشته باشد وله دارم تهی بجلوه
دل بسنگ آب کن * از عکس خویش آئینه خالی ز جا بکن * بتخانه سوز خود
بت چند بیش هزار کس * آتش پرست و شعله آتش کباب کن * داغی
بدست خود نه و عاشق تمام شو * آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن *
یک وعده نیامده را زود وصل گو * یک بوسه نداده بصد جا حساب کن *
مست از می رقیب دگر گل از حبیب خواه * ساغر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن *
میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیرآبادی از کودکی در حجر تربیت
پدر سخنور چون سرو بجوئی علم گشته تا پایان زندگانی که از هفتاد در گذشته بود
بسخن با انس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معما مهارت داشت
تواریخ بسیار گفته همگی لطیف و بدیع است و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب دارد
شاه سلطان حسین صفوی او را بخطاب ملک الشعرا و به اقطاع اراضی نصیرآباد
نوازش نمود با فقیر ربط قدیم داشت انتخابیست از دست اشعار که چمن داغ
عاشقی از عذار باش * گلچین ما ز ناله چو باد بهار باش * از جا نمی

زینت دل آشفته ده بدیع ❊ چون شانه در گشایش زلف نگار باش ❊ وله
من بسر غلطم اگر آید کسی را پا بسنگ ❊ جامم از گردش فتد هر جا خورد مینا بسنگ ❊
میرزا حسن غیور از اعیان کرمان و باکمال حدت شعور طبعی شگفته داشت
در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیار است مثنوی داشت اکثر ابیاتش
بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهره آفاق بود مدتی بوزارت کرمان
بقلمش مامور شده در آنجا بسر می‌برد بازبا صفهان آمد با این فاصر معاشر بود
سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بربست تغمده الله برحمته این ابیات
از وست اشعار خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا ❊ بازهمین همواره بودن
آسمان سازد مرا وله بکار خویش چو نرگس همین نه حیرانم ❊ از ینکه راست قلم
دیده ست و دانم وله قدم شکست اگر رنجه نگردد دیگر ❊ شانه را آئینه هر که
صفا خواهد داد وله بر سراپای وجود خود خط باطل بکش ❊ در ریاض زندگی چون
سرو بیحاصل مباش ❊

لطف علی بیگ شاملی والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طایفه
چرکس و در سلک غلامان آستان صفویه منسلک بود و در مردمی و تقوی و عبادت
یگانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمندتر بود و باکتساب
کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
باعزاز بود با والد علامه نور الله مرقده باخلاص آشنا و با این داعی اصفا صادق
سراپا وفا به نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی نوازش درج لآلی شاهوار و خامه
حقیقت مآثرش مشاطه عرایس افکار ست اشعارش تمام به گفتن تاریخ داشت

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعهٔ منظوماتش تخمیناً
چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بجنت جاودان
رحلت نمود این ابیات ازان خجسته صفات ست اشعار مردم فریب چشمی
ای مردمان خدا را ٭ در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را وله بسکه با سرو قدیست
ذوق دو بالاست مرا ٭ دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا ٭ در ره عشق تو
از بسکه قدم فرسودم ٭ جوش تبخاله لب آبلهٔ پاست مرا ایضاً سعادت سر نیارزد
در نظر گرد کدورت را ٭ بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را وله رفتی و
کشیدم ز تو در دیده نگاهی ٭ چون تیر که دوزند ز ترکش سفری را وله بجد نتوان خود
در زمانه دانستم ٭ که استراحت دنیا بقدر نادانیست وله این عقده بکار دل ما
از هر افتاد ٭ آخر گهر ما گره رشتهٔ ما شد منه گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا
که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضاً دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پردازش
دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش منه رخش از نور ایمان آفریدند ٭
خطش از جوهر جان آفریدند ٭ بعالم نام رعنائی علم شد ٭ چو آن سرو خرامان آفریدند ٭
افراسیاب خان برادر رستم خان ایلچی حاکم جام بریاضات ورزیده
به شعور و حسن سلیقه معروف و بکمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
و لطف طبیعت اشتهار یافته اشعار لطیف عالی دارد مدتهاست که در صفهان
رحلت کرد این چند بیت که روزی ازو استماع نموده بخاطر مانده است نگاشته شد
اشعار خورم صد زخم اگر بر دل تمنای دگر دارم ٭ ز تیغ غمزه اش امید جوهر
بیشتر دارم ٭ وله گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم ٭ چو خورشید

قیامت افتابی آرزو دارم ٭ بیک ذره دیده دیدن از تو راضی کی توانم شد
ز مژگان تو زخم بی‌حسابی آرزو دارم ٭ رسد لعل لبت شاید بدرد تشنه کامیها
برنگ آتش یاقوت آبی آرزو دارم ولہ ز چشم شوخ انجم بیقرارم در دل شبها ٭
نگهدارد خدا داغ مرا از چشم کوکبها ٭

محمد حسن خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال فهمیدگی و مردمی و مروت
روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات از و بیاد است اشعار ز آه
جهانسوز بستم دهان را ٭ چو خورشید در دل شکستم سنان را ٭ سلیمانی من
همین بس که هرگز ٭ نیازار موری نه بستم میان را ولہ ز تاک پرورده داغ جنونم
شوریها دارم ٭ از آن کان ملاحت در جگر ناسورها دارم ولہ دلم را بسکه
چین عقده ز زاهد جبین دارد ٭ نخواهم بچشم روی زلفی را که چین دارد ٭
ولہ شب که از جام حریفان مست من سرشار بود ٭ دل ز خون لبریز و چشم
از اشک گوهر بار بود ٭

حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و بهم [illegible] بود از مستفیدان خدمت
علامی مسیح الانام فسائی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز
همواره یار دلنواز بود و در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرائس معنی آشنائی داشت
در شیراز برحمت الهی پیوست این ابیات از وست اشعار دوش در بزم تو
ذوق گریه ام بیتاب کرد ٭ آنچه آتش میکند با شمع با من آب کرد ٭
خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف ٭ آتش حل کرده را چشم
شراب ناب کرد ولہ در باغ دهر گر ز مکافات آگهی ٭ نشان نهال ظلم

که افغان شود بلند ولهُ من از داغ محبت درگذشت از پا کشی مستم * که جز پیمانه بر گرفتن برنیاید کاری از دستم *

حکیم محمد رضا معروف به یزدجردی در بلدهٔ خرم آباد با فقیر معاشر بود از گزیده شاعران و در طبابت حذاقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که از وطن خود رفته شربت ناگزیر ممات چشید این چند بیت از وست اشعار ز خون تا بریده آواز گلو نیست بینالم * من تا نالهٔ بلبل هم آهنگ ست می نالم ولهُ جلوهٔ در دل از ان قامت رعنا دارم * خبر تازه از ان عالم بالا دارم ولهُ رگ جان در تنم چون رشتهٔ پر تاب می پیچد * نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد ولهُ هر کس دولت دنیا تا آیینی اثر بخشد * بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر بخشد ولهُ فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را * که یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را *

حکیم شاه معصوم لاری در خطهٔ لار از معاشران این خاکسار رسید صافی طویت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود و ذوق اشعار بسیار داشت و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادا می نمود لیکن مشغلهٔ طبابت و کثرت مفرط اشتغال او را از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصهٔ ماهی یکدو بیت از دشت خیالش بصفحهٔ اظهار جلوه میگشت در همان ایام برحمت کردگار اتصال یافت خلف حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادتمندان یادگار اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزی بزبان قلم دهد قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش اینست فرد بسکه در

عشق تو خورده از پنجه سختی فشار + استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار +

حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت شعرش یکدست و کلامش نشست دیگر است فقیر دو سه نوبت او را در خدمت والد علامی طاب ثراه دیده ام مجموعه اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدو بیت از و حالیا بخاطر است ع غزلی در دام بال و پر شکن میخواستم + نیست عالم جای پروازی که من میخواستم + بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی + آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم + وله خوبان همه در قتل من خسته شریک اند
تا خون مرا رنگ بدامان که باشد +

میر عبد الغنی تفرشی از اصفیا و فاضل مرحوم و از نوادر روزگار بود فقیر شعر فهمی و سخن شناسی او کسی ندیده ام در ذکا و استقامت سلیقه بی نظیر تحصیل متداولات علوم نموده در جوانی وداع دیار ناسوتی نموده داغ جدائی بر دل مستمندان گذاشت اگر فرصت مییافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر کمتر التفات می نمود این ابیات از افکار ابکار اوست ع گل گل زباده چون پر طاوس گشته + آماده هزار دهن بوس گشته وله شد از رسوائی عاشق یکی صد شهرت حسنت + هنوز ای بیوفا قدر گرفتاران نمیدانی وله ز چشم سرنوشت ذوق نگاه غافلی دارم + تغافل کردن ای ظالم جدا من هم دلی دارم رباعی عمری به وفا نشستیم عبث + دل خیره بدیگری نبستیم عبث + در کوی تو قدر بیدلی بیش از ما + با این همه استخوان شکستیم عبث +

مرزا مهدی عالی مشهدی شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده اما
کلامش بر اقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان
مکان جنت مثال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی بر افواه و فهرست
مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و
نزدیکانش اخلاف الکبار او را در نهانخانه خفت مستور ساختند نسخه آن آشکارا
نشده این یک دو بیت هنگام تحریر از او بیاد آمده سطر [?] بیت سخن که تواند
دگری بر دارد * آنچنان کز نظر انداخته ام دنیا را * وله * پرتو حسن تو گر جلوه کند
در رگ سنگ * شعله طور نماید بنظر هر رگ سنگ * ریخت از بسکه گهر آبله
از پای دلم * در ره عشق تو شد رشته گوهر رگ سنگ *

میرزا ابو المعالی مشهدی خلف سید السادات میرزا ابو محمد داروغه سرکار [?]
خدام عالیمقام روضه رضویه علی ساکنها السلام و سید عالم عابد فرشته خصال بود
در مدت سه سال شرف مجاورات آن آستان ملایک پاسبان که این فقیر را
مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصادقت و موانست قصور
نداشت طبعش بسخن راغب و اشعار دلپذیر دارد شنیده شد که در آن ارض
اقدس بجوار الهی آرمید طوبی له و حسن مآب این ابیات از آن والا تبار است
اشعار ز بس یاد تو در دل نقش باشد چون نگین ما را * نمیگردد بجز نام تو
حرفی دلنشین ما را * ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر * بزرگی مایه
طوفان بود پیوسته دریا را * وله * دارم ز خلوت دل پرورده داغ خویش *
آئینه خانه که بعالم برابر است * ایضاً * سفر کردن ما صبای ندارد * ز خود رفتن

آواز پائی ندارد * ازین درد جانم رسیده است برلب * که بیدردی موج آبی ندارد *
سید عبد الله حسابی از سادات جابری و بفضائل و کمالات باطنی و ظاهر
متحلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و با راقم این مقاله معاشرت و صداقتی
بکمال داشت چون بصحبت میرزا صائبا رسیده بود تشبیه تام و احوال و اطوار
یاران مرحوم مشید و خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و بکتابت کلام الله
موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار مهذب سنجیده بسیار از و در مجموعه
منظومه اش تخمینا پنجهزار بیت بنظر آمد در حالت کهولت باصفهان از جهان فانی
پدرود نموده بعالم بقا پیوست این چند بیت از وست اشعار رشائی نیست
جدائی از تو ای جان جهان پیدا * جهان را جدائی رجا نیز پیدا شد نشان ها پیدا
ظاهر در سینه ام دل از خیال حلقهٔ زلفش * چه گنجشکی که ماری گرد و پیشش
از ایشان پیدا و له بقدر پی کما نزاز در باشد تخت میتریم * ز عرض شیشه سر ولا
نتوان کشید از راه کج ما را * بمقصد گر رسد سالک همان در دست هم باشد *
کی از منزل رسیدن جاده از ره میکشد ما را و له وقت دولت تغافلست از هم
فزود احباب را * بالش پرشد پر و بال هما این خواب را * بی ریاضت مرگ را
نتوان گوارا ساختن * رنج تن در دیده شیرین نماید خواب را و له چون کنم
با سرو نسبت قد دلجوئی ترا * سرو بیجا حسل کجا دارد و بیروئی ترا و له داغ بر دل
گر ز قوت مدعا باشد ترا * به که بر جان منت از یک آشنا باشد ترا و له پس از
گلگل شگفتن غنچه گشتی چون مرا دیدی * تغافل کی وقت را عذر بسیار است میدانم
و له شوق در دو هر چه سبب بیا دل از پیراستن * کشتگاهی نزاکت خویش این بستنگاه رنگین را *

میر سید اسمعیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی مهری جابری ست
از دوستان و معاشران این ناتوان بود باستعداد و استقامت سلیقه موصوف
و بصحبت شعرا مشعوف بود و در چهل سالگی برحمت حق پیوست این چند بیت
از اشعار او ست اشعار آنچه آید از ضعیفان کی توانند اقویا ❊ برزمین پرواز
دارد سایهٔ برخ هما ❊ در جهان آسایشی گر هست از درویشی ست ❊ خانه از
کوتاهی دیوار باشد خوش هوا ❊ وله مستی مردی جدا و قوت بازو جدا ست ❊
هرکرا شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست ❊ منه ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر
مرگ زان هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضاً با آنکه دو عالم همه آتش زده او ست
شمعی ست جمال تو که پروانه ندارد ❊

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه تقی از سادات حسینیهٔ اصفهان ست
و آن سلسلهٔ رفیعه بعزت و جلالت شان معروف و بتقدم دودمان موصوف اند
سالهای بسیار با مسود این اوراق شیرازهٔ مودت و وفاق مستحکم داشت
در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فهمی و نکته سنجی مسلم هر صغیر و کبیر بود
گاهی بانشاء شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز
میشد سید تخلص میکرد در سنه ثلث و ثلثین و مائه بعد الالف که انجام روزگار
آرام و انتظام بود در اصفهان بملاء اعلی ملحق شد روح الله روحه العزیز این چند
مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید
این چراغیست که خاموش نخواهد گردید ❊ وله دگر چون شمع اشک از دیده
نمناک میریزم ❊ بدامان و گریبان بارنگ خاک میریزم رباعی در دل غم تو

خار خاری دارم * از داغ بسینه لاله زاری دارم * افسرده شدست گلشن [illegible]
ای گریه بیا که با تو کاری دارم *

میرزا ابوطالب حیات خلف میرزا نصیر اصفهانی از منشیان [illegible] دانشمند روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال بمهمات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی و پنج وداع جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت در روزگار معاشرت اشعار بسیار ازان سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت ذخیره خاطر نبود فرد لب خواهش نه گشودیم و ازان نشنودیم * که مراد دو جهان قابل اظهار نبود *

میرزا زاهد علی سخا ولد میرزا اسعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات [illegible] فارس بعد از پدر میرزا زاهد علی بهمان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف و بلطف طبیعت و شاعری معروف بود اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن ابیات خوب دارد و طبعش شگفته و خیالش با طراوت مدتها خود و پدرش در سلسله [illegible] با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از رؤسای متغلبه زمان خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهند افتاد و بعد از سالی چند در دهلی نقد حیات از کف داد ازوست اشعار * در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد * دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد * سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع * آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد * خار خاری بدل از لاله و گل بود مرا * دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد * شمه از گل رخ تو با بلبل گفتم *

آن تنگ حوصله سودای گلستانم کرد * زلف او بود سخن حاصل سرمایه عمر *
شانه آخر بکفم برد و پریشانم کرد * وله گردش چشم تو می در قدح هوش کند *
یاد اندام تو جان در تن آغوش کند *

میرزا نصیر خراسانی نصرت از بلده ترشیز و در حکمیات ماهر بود فقیر در صفاهان
دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیز رفته در سن کهولت رحلت نمود اشعار
خوب دارد از انجمله این چند بیت است اشعار خرابات مست هر هشیار دارد
طرح مستی اینجا * درستی چشم دارد مومیائی از شکست اینجا * وله دندان طمع
کنده از ان رو شده ما را * دیدست ترش روئی ارباب سخا را * وله شدیم
از خود تهی همچون غلاف تیغ از حیرت * که آید روزی از شمشیر او آبی بجو ما را *
شاکر اطهرانی ساکن اصفهان و تحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
داشت اکثر اوقات معاشر و انیس این خاکسار بود مدتی ست که بعالم بقا
ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را فروغی
نیست دور از هم * برنگ رشته های شمع میگیرند نور از هم * هر انکو حیرت
مژگان گیرائی بدل دارد * نریزد پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم * برنگ
برگهای غنچه از باد فنا شاکر * رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم * وله دوشم
از هجوم شوق سر مست شور بود * یاد دست بدل چو باده بجام بلور بود *
انداختی بدور چو تیر از نظر مرا * پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود * هر زخم
کمرو تشنه لب زخم دیگرم * گویا که آب خنجر ناز تو شور بود * در پیش چشم مست
بدل بمی نشست * این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود * شاکر

ننالد گوش که از صبح وصل یار * محروم ماند آنکه شبها سپید بود *

نوری ولد وفادی محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو می نوشت و شعر
هرگاه قلمش اندکی خشکی بود به شاعری مشهور و عمری بآن پیشه بسر برد و از او اثری
یکی نداشت لیکن بلاغت و حلاوت سخن نصیبی نداشت شگرفست که از این راه
نباید و هر مرغکی را نخجیر نخاید در حضور نوری مذکور میر نجات میگفت که خوشنویسان
این را شاعر میدانند و شعرا این را خوشنویس در اصفهان تمام نمود و شاعری
و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت اشعار شهان نموده از غزل مثنوی دیگر خود را
هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را * بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی *
کردیم صرف غفلت عمر دراز خود را * از هیچ تاب چون نیست فیض گشایش کار *
بردیم بکعبه دل روی نیاز خود را * در گلشنی که باشد غماز هر نسیمی * نتوان نهفتن ای گل
چون غنچه راز خود را * نوری درین غریبی از تیره روزی بخت * یک شب
ندید در خواب مسکین نواز خود را * وله نگهدار و خدا از چشم بیباک جفاها را *
که هر سو جلوه گر بینیم سیاه کجکلاها را * زدی پشتی شکستی سوختی از روی افگندی
جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را *

زاهدی شوشتری به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی و دوستان
یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و بسی مکروح بود
بسخن انس والتیامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود یک بیت از او
بیاد است بیت نیست عیبی هیچ معشوقی بعاشق آشکار * زال دنیا
پیش چشم اهل دنیا پیر نیست *

میرزا محمد تقی قربانی همدانی تحصیل بعضی از مراتب علمیه نموده و صاحب ذهن
و سیاق و مهارت داشته و از سخن‌سنجان و اتقیای زمانه بود کتابی در شرح
فواید علمیه و نکات شعر بلند ترتیب داده که استقامت سلیقه و ادراکش
از آن هویداست در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده و بود و
بیست سال شده باشد که بملک بقا پیوسته این بیت از و بخاطر است مطلع
هر دلیلی بی بصیرت را نگردد خضر راه * کور کی روشن شود گرچه آرد بچشمش توتیا
میرزا هاشم ارتقائی نواده میرزا ابراهیم ادهم واقفان سیر و احوال او دوائر
اطلاع بر مساوات سلسله مرحوم میر تقی ارتقائی حاصل بود ظاهراً میرزا هاشم
مذکور از اصحاب فتوت و شجاعت و شوکت داشته و طبعش بسخن نسبتی فطری داشت
اگر فرصت ممارست می‌یافت بدرجه عالی ارتقا می‌نمود مناسبتی تام با اقسام
این کلام داشته هنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظمان را رسم است
خواستار تخلصی داشت فقیر الف سالاراکه اصحاب قلوب را دل گفته تا در سال
هزار و یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری با لشکر ایران
عازم دفاع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار اوست
اشعار قفس در هم شکن تا خویش را در لامکان بینی * برآ از دام تا خود را
همای پرفشان بینی ایضاً شب دیدم چشم قربانی کجائی * شب وصلست
حیرانی کجائی * لباس هستیم بار است بر تن * سبکساری عریانی کجائی *
در جمع سعادت بسته گردید * گشاد جبین پیشانی کجائی * خمارستیم از
دور سرگشت * شراب بزم روحانی کجائی *

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نود سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار اعجوبه
وقت و نادره روزگار بود و در محفل آرائی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه
و انباز نداشت در سخن شناسی هم با اهل زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان
زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش اینقدر باز مینماید که اگرچه
باصطلاح عامه کلامش شتر گربه می نمود و راه ابتذال می پیمود اما از اکثر امثال
و اشباه شعرش بر رونق تر و اسلوبش بالطراق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود
ابیات سنجیده نغز بسیار دارد نود سال زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه سعی
نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نظمش
رشک صفاهان در دلکشائی اینچند بیت از ماثر طبع آن مجاور کوی آشنائیست
اشعار باغ و بهار بی تو نیاید بکار من * شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من *
مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را * تا بیشتر سیاه کند روزگار من *
عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد * شد موسم خزان و نیامد بهار من ولہ
نمیپرسی نمیجوئی نمیگیری سراغ من * چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من
نظر کن از شگاف سینه تا داغ دلم بینی * توان از رخنه دیوار کردن سیر
باغ من ولہ شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن * عکس گل در آب میگوید
که می در شیشه کن منه بی تو نظاره گل بیشترم میسوزد * لاله می بینم و گل گل
جگرم میسوزد ولہ کشم چو آه دمی آن بلای جان پیداست * شود چو دود
بلند آتش نهان پیداست منه گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت *
لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت * نه همین شمع بسر کرد کف خاکستر

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن [illegible] اکثر بخدمت فقیر [illegible]
چند دفعه مراسلات فقیر با مسوده غزل میرسید تا در سال یکهزار و یکصد و بیست و هشت
هجری در بلده بارفروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار
تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد * آتش قدمت دام ره کبک دری شد
ما و تن چون کاه کجا و ستم عشق * کوه از غم این بار کشیدن کمری شد *
وله اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند * آسمانها همه آبله پائی چند
گل که پیمان شکنی عادت دیرینه اوست * خنده می آیدش از سستی
پیمانی چند * میکشم سرخ به خوناب جگر مژگان را * تا شوند از نم خون پنجه مرجانی چند
ماه من [illegible] کن از خانه برون آی دمی * که بجان آمده‌ام از ستم دربانی چند
پادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند * که ستانند خراج از ده ویرانی چند *
[illegible] که جلوه نکویان فایض * چند باشی ازین آتش سوزانی چند *
ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده بتحصیل مشغول شد و در صحبت
راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش از روانی
حاصل آمد سخنش خالی از لطف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
اطلاعی نیست از وست اشعار ای گدای نمک حسن تو سلطانی چند *
بنده مور خطت گشته سلیمانی چند * یک گریبان ز غمت چاک نمود رقیب *
دسترس بود مرا کاش گریبانی چند * دل جمعست اسیر خم زلفت تو چرا *
غافلی این همه از حال پریشانی چند * هیچکس در آتش عشق تو چه تعظیم
نسوخت * ای فدای تو چو من بیسر و سامانی چند وله مرا سرگشته دارد

دارد تا بکی در حسرت کوئی ∴ الهی آتشی آهی بجان آسمان افتد وله عشق را
در سینهٔ اهل هوس نبود قرار ∴ کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین ∴
ملا محمد امین واصل گیلانی از دار السلطنت لاهیجان در جوانی باصفهان
آمده تحصیل و استکمال کوشیده در معالم و معارف درجهٔ بلند و رتبهٔ والا یافته
اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود و در شعر و انشا
از مشهوران و مسلمان عهد بود و پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان برحمت حق
متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود و ثبت افتاد فرد چون شمع
سر بسر مژه اشکبار باش ∴ حیرت فزا چو دیدهٔ شب زنده دار باش ∴ بی رنگیست
چهرهٔ تماشا سجود نکرد ∴ چون کودکان مقید نقش و نگار باش ∴
آقا رضا خلف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب چون اصلش
از لنگابن توابع لاهیجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان
شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود رغبت تمام بانشا و شعر داشت و
ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود
این چند بیت از ایشانست اشعار هرگز طبیب فکر من مبتلا نداشت ∴ گویا
برای درد دل من دوا نداشت ∴ محکم نگشت با تو اساس محبتم ∴ از بسکه
خرده شکست تو هرگز بنا نداشت ∴ هر بی وجود چهره بمن گشت همچو عکس ∴
هر روی من کرا که جفای تو وا نداشت ∴ خاموشیم نبود ز آسودگی رضا
از بسکه تنگ بود دلم ناله جا نداشت ∴

طالع گیلانی

محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی کرده بود و بموزونی طبع

بشاعری علم شد ابیات لطیفه دارد تا بود از معاشران فقیر بود مدتی هست که از جهان گذران کرانه گرفت از دست اشعار تر جمافدالان شوکر لی صفا نشود ۞ هزار سال اگر آب در گهر ماند وله صاف از سینه خدنگت بگذشت ۞ سخت پیکان تو در لگیرم بود وله دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت ۞ ندارد دیده تصویر بیداری و خواب از هم ۞

محمد سعید باهر گیلانی فقیر او را در بلده رشت که وطنش بود دیده و در حالتی که عمرش از هشتاد درگذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری و با آنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر در آمد اشعار سنجیده روان هم بسیار داشت این بیت او فقیر را خوش آمد ۞ شب وصال نبود آنقدر که دامن یار ۞ بدست دل دهم و دامن سحر گیرم وله در بزم سخن خنجر مژگان بیانم ۞ خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم ۞ مشهور بعالم شده ام از سخن خویش ۞ انگشت نما چون قلم از دست زبانم ۞ فواره آتش شود هم آه جگر سوز ۞ بردار اگر مهر خموشی ز دهانم ۞ عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع ۞ می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم ۞

مولانا شمس الدین محمد گیلانی خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید گیلانی علیه الرحمة بجدت شعور آیتی بود جامع فضائل نفسانی و مورد فیوضات ربانی مولدش اصفهان و با این قدردان مستعدان الفتی خاص و صداقتی باخلاص داشت و الحق نادره زمان بود اگر روزگار امهال میکرد سر آمد ارباب فضائل و کمال میشد لیکن در عنفوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش اینست مناسب مقال فرد یکایک از نظرم نوربکیان رفتند ٭
ستاره های شب افروزم از جهان رفتند ٭ در شعر و انشا رتبهٔ عالی یافته
فصول تفسیر بلیغانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت از آن والاگهر
در سلک سطور این دفتر در آمد فرد امروز بخشش ازلی فردا خزانه الیست ٭
دست کرم براه عدم پیشخانه الیست ٭

میر رضی فاتح گیلانی باصفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته
بعزلت و قناعت در لباس فقر میزیست بعض یاران معاشر او حالات خوش
از و حکایت میکنند آخر بهند افتاده در راه گجرات تقریباً بیست سال قبل از
هنگام تحریر دزدان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را
کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود پیروی متاخران و مشایخ
نموده بان عالم گفتگو آشناست این رباعی از وست رباعی از روز ازل رضا
بتقدیر شدیم ٭ صد جا سگ نفس را گلوگیر شدیم ٭ بر خوان کسی چشم طمع نگشودیم
خوردیم ز بس گرسنگی سیر شدیم ٭

ملا مختار نهاوندی ستوده اطوار آرمیدهٔ روزگار بود مدتی با این قاصر معاشر
و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسار است این
چند بیت در یاد بود اشعار کی بکشتن آرزوی وصلش از دل میرود ٭ روح من
چون سائل از دنبال قاتل میرود ٭ آنچه با گنج گهر نتوان برابر کردنش ٭ قطرهٔ آبی
بود کز روی سائل میرود مفرد بذره پرتو خورشید آشنا نشوی ٭ فریب خورده
این گرد آسیا نشوی ٭ مرا از آتش این نصیحت بجاست ٭ که با خسان ناجنس آشنا نشوی ٭

ملا اختیار تنها فندی جوانی صالح پسندیده خصال بود با راقم حروف صدیق و در
سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی بعض خدمات دیوانی بوی
مرجوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ربوده و در شعر جودت بیان
و طبع روان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصر است
چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت ازوست اشعار در زلف تو
پیچ و شکن افتاد بکار من * آشفته تر ز موی تو شد روزگار من * ز افسردگی
چون غنچه پیکان شده است دل * رفتی تو و بهار نیاید بکار من *
میرزا باقر صریح اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه گیلویه آمده در صفهان
ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در رده فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود و شعر
فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج این چند بیت ازوست اشعار چه سود
نمیهای مرهم دارد ز زخم رنجور تر * پنبه کاری میکند داغ مرا ناسور تر * دلم پیغام بوسه
از تو تقاضا نکرده ام * مکتوب سر بمهر ترا وا نکرده ام * دارم هنوز دست
بمژگان اشکبار * غمنامه فراق ترا انشا نکرده ام *
میرزا مهدی آگهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات
را صرف تحصیل نموده ذکا و شعوری قوی داشت در ریاضی و نجوم خاصه
احکام مهارت بهم رسانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده
یافته هر رطب و یابس که بخیالش میرسید آنرا اعتقاد و معارف پنداشته از
بوالهوسی و خودرائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم
می بافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و مذهب

استوار نداشت گاهی خویش را بحکما بستی و گاهی بصوفیه تشبیه جستی و گاه از
متکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقاید شهرت
یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران و او یکباره کناره گرفته
با ساده دلان و بیخردان بیشتر الفت بود آنها را مذمت میکرد و اینان را ستایش
مینمود مصداق حال این قسم اشخاص است آنچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید
از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بطوا بر خوبیت توابع
آن قاطع نباشند و از خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبع شان گذارد که براه تقلید
روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مذبذبین بین ذلک لا الی هؤلاء
ولا الی هؤلاء بالجمله الهی مذکور بشعر میل بود و ابیات شایسته بسیار دارد تا چندی
قبل ازین در سن کهولت رحلت نمود در اصفهان مدفون شد تجاوز الله عنه
این چند بیت از وست اشعار خوبان غمزهٔ خونخوار دادند * بما هم دیدهٔ
خونبار دادند * نمی گردید از جنت تسلی * بعاشق وعدهٔ دیدار دادند *
نهال آفرینش بی ثمر بود * محبت را بدلها بار دادند وله مشکین طرهٔ پیوند کردم
رشتهٔ جان را * ز تو شیرازه بستم نسخهٔ خواب پریشان را * بیاد تو زبس چون
غنچه سر در جیب پیچیدم * چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را ایضاً
سخت است بسی صحبت انتظارم بگذرد * رفته باشم از خود آن ساعت که یارم
بگذرد * آنکه خاکم را بباد از جلوه خود داده * آنقدر بنشین که از پشت
غبارم بگذرد وله بسر راهم الهی کیست * بسیاری زنجیر * کشتهٔ تیغ تغافل
زندهٔ نظاره *

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و بجوان آراسته بود
مربوط مینوشت و قدری مقدمات علمیه را دیده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت
ابیات روان از وگوش زد این هیچمدان گردیده در آوان اقامت در آن شهر [illegible]
بود از وست اشعار ای چمن هلاک نرگس نیرنگ ساز تو ۞ روی نیاز هر گل داغم
نیاز تو ۞ هر چند همچو نافه دلم پرده دار شد ۞ پنهان چو بوی مشک نگردید راز تو ۞
روئید سبز هم گل داغم تا بحشر ۞ بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو ۞ برچید سرو دامن
رعنائی از چمن ۞ تا جلوه کرد سرو قد سرفراز تو ۞ روشن شد از غم تو چراغ دل معین
گل از گلش چو شمع از گداز تو ۞

ملا علی اعلی اصفهانی یگانه عهد و نادره روزگار بود و در خطاطی بجائی رسید
که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را برچوب بست و حسن
صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان
هر گوشه و کنار را بلندی آوازه در گلو شکست اعجاز آن دست و نقش را
ید بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و در هیچ شیوه شریک و شبیهی نداشت و بهره
از فنون و علوم متداوله بی ربط نبود و قوت حافظه اش بدرجه کمال و در طرز
صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرائت و حسن تلاوت آیتی و در عبادت
و صفات ستوده صاحب سعادتی به شعر آشنا و سخن می‌شناخت آن قدر
اشعار رائقه بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین میساخت از کودکی تا پایان عمر
با این کمترین مشفق و بستان دانش معاشر بود فرزند ارجمند حاجی زین العابدین بنا
روستازاده کوهسار که قریه ایست بیک فرسنگ از اصفهان استعداد ذاتی

و فیض الهی درهای شهرستان مهر برخش گشوده بود افیونا بر عشرت و منزلتش افزوده
تا در سنه ست و ثمانین و مائة و الف هنگام استیلای ارمنه همدان آن نادره زمان
دران شهر غریب بشهادت فائز گردید حشره الله مع الشهداء در انشاء و حسن سیاقت
تحریر ماهر و بانشاء و شعر قادر بود و این چند بیت از مآثر آن شکیبن قلم ست ، اشعار
ضعیفان از دم مردان ز آفت پاسبان باشند * شکوه نعره شیران نگهبان نیستان
باشد ولہ شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست * آن گل آتش طبیعت
با تغافل آشناست ولہ با غبار اشک من از چشم تر آب آید برون * سیل
گرد آلود دائم از خراب آید برون ولہ خار مژگان که درین دهر صحرا مانده است
رگ ابریست که از قطره زدن وامانده ست * لاله خاک شهیدان گل داغ غمیست
یا سیه خانه لیلی ست بصحرا مانده ست * کی زمی سینه ما صاف دلان گیرد زنگ *
خون تقوی ست که در گردن مینا مانده است * خار خار گل رخسار تو از دل نرود
از نگاهم گل کند آن خار که در پا مانده ست * گل شگفته است که خود را بگریبان تو ریخت
لاله داغیست که در سینه صحرا مانده ست * میگذارد همه کس پا بسرش چون پرکار
هر که چون نقطه درین دائره تنها مانده ست * خاک شد عالی و آمد ز گلش بوی تو
باز * خورد شد شیشه ولی نشه صهبا مانده است

محمد علی بیگ فهیم از غلامزادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان
طبع موزون و شعر زبان داشت و مجموعه چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود
بنظر رسید و از یکی خویشاوندان او مسموع شد که در سنه خمس و مائة و الف رحلت نمود
یک بیت از و بیاد هست فرد لبی تر از ترشحهای واسطه تا بیان کردن

ازین ته جرعه ترطیب دماغی میتوان کردن ؛

محمد علی بیگ افسر او نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش اصفهان و در سلک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم نشد کسی ازو این بیت خواند فرو چنان دل سرد از اهل جهانم ؛ که چشم گرمی از آتش ندارم ؛

ابراهیم ضابط اصفهانی بموزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسخن شده بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود ازوست اشعار مطلع خورشید رخسار ترا ای مه سرشت ؛ بر بیاض دیده می باید بخون دل نوشت ولہ صلای عشق و رسوائی دهم چون شمع تا هستم ؛ گریبان تا بدامن میکند فریاد از دستم ولہ حیرتی دارم که با این ناتوانیها چراست ؛ آنچه بر طبع تو می آید گران یاد من ست ؛

میرزا محمد جعفر راهب از سادات طباطبا و نواده فاضل مشهور میرزا رفیعای باسی ست مولد و موطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان ست از بدایت جوانی باراقم آشنا و طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست ست درین اوان گویند در همان شهر میباشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فاتر بود نمی نگارد رباعی راهب خم باده پیر دیری بود ست ؛ پیمانه حریف گرم سیری بود ست ؛ این مشت گلی که هست خشت سر خم ؛ میخواره عاقبت بخیری بود ست ؛

میرزا فتح الله جورانی که قریه ایست در دو فرسنگی اصفهان بفن سیاق آشنا شده

خالی از شعور و ادراکی نبود و بهند افتاده در جهات بعض بنادران درآمد و اکتساب
مالی فراوان نموده بوطن خود بازگشت و مساکن شایسته دران قریه ترتیب داده
روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با سپران روستای
هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیار هستی یکی از ناکسان گذشت
بضاعت شعر متتبع و شایق بود و از هر نوع اشعار دارد پاره از آن خالی از استوار
نیست چیزی از و بخاطر نبود که اثبات یابد ÷

امنای زعفرانی اصفهانی زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت
شگفته رو و بدیهه گو بود در شعر با هر وسعتش کیفیت خوشی داشت اینچند بیت
از وست اشعار رنجیده زمن بت نامهربان من ÷ حرفی شنیده تو مگر از
زبان من ÷ خونم حلال باد بدشمن اگر کند ÷ یک حرف در حضور تو خاطر
نشان من و له چون سیاهی مرا ز داغ افتد ÷ چشم پروانه بر چراغ افتد ÷
گر بگلشن گذر کنم با یار ÷ گل و بلبل ز چشم باغ افتد ÷ آفتابی کند طلوع از ماه ÷
عکس رویش چو در ایاغ افتد ÷

سعید قصاب شعر بسیاری مردم حفظ داشت و بمجلس شعرا رفته در گفتن
غزلها با ایشان موافقت کردی یکبار شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صائبا
خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بیست هزار بیت باشد
هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت
از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت
موزونان صاحب سواد سعید ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان فرقی نباشد

وارد و آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده در کمن سالی دران مشهد مقدس مدفون شد اشعارش بر السنه دائر و در نیمقام حفظ قاصر بود ✤

میرزا صائما از بلدهٔ کاشان و در اصفهان نشو نما یافته در سلک شعرا معدود و معروف بود طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد از وست بیت آه از سینه و دل ما نشنید کس صدائی ✤ مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی ✤ محمل گذشت و لیلی نشنید زاری ما ✤ تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی ✤ در مذهب نکویان کفرست چین ابرو ✤ چون گل شگفته رو باش گر همدم صبائی ✤

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشهٔ جولاهی داشت آخر هم که دست ازان شغل کشیده بجولاه اشتهار داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج و شعرش در کمال ملاحت و استواری و ذهنش در نهایت رسائی و در معاشرت و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد و دران ابیات بلند واقع شده این مطلع ازوست فرد ناله نپداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست ✤ رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ ست ✤

شریف شیرازی اصفهانی صداد بود و از عباد و پارسایان روزگار قیاس اشتغال سلیقه در شعر او را کرامت نموده بود که اگر همت بران میگماشت یکی از مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا دران فتور و قصور روا نمیداشت و در خلال اوقات شریفهٔ خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر بحالش اطلاع یافته

ورا طلب کرده از ابرار و نوادره روزگار یافت قریب بچهل سال گذشته که بعالم بقا
ارتحال نموده از وست اشعار زهی دیده حرم آئینه دار شمع رخسارت * جهان
یک چشم حیران در تماشاگاه دیدارت * دل تسبیح حرم روشن سواد از صحبت روی
بهمن رگ جان در شکنج زلف زنارت * درین گلخن خلیل آذر فروز شعلهٔ شوقت
درین گلشن مسیحای نسیم صبح بهارت *

عبدالله شفق قمی در بدایات عمر باصفهان آمده چون کفش گر بود در همان
شاگردی میکرد و پاره از روز را بمکتب رفته تعلیم مییافت تا اندک سوادی روشن نمود
چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شد یاران چون لطف
طبعش یافتند اورا از جرگهٔ کفشگران برآورده بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت
صحبت درین شهر رونق پرور سخن آشنا و بشیوه مردمی و آرمیدگی موصوف شده
بشاعری معروف گشته بکر خیالات خود را گوشزد راقم این سواد نموده خالی از
اسلوبی و لطافتی نبود عازم زیارت مشاهد منورهٔ عراق شده در اثنای راه که منزل
مرحوم میرزا هاشم بود رحلت نمود از وست بیت برآمد از همین دل هزار نخل امیدم *
بیاد قامتی از زمین گرامی بنیه کشیدم وله گرم ست زبسکه الفت تو * در آتشم
از صحبت تو * کردی تو مید بار قیبان * کشتند مرا زرخصت تو *

میر محمد حسین از خدمه روضهٔ رضویه علی ساکنها التحیة و الثنا بشعر معروف بود
بعادت بکثرت صرف افیون نموده نصف اوقاتش در نعاس و نیمی در فکر
و دو هم اناس مصروف بود ولادتش در هند اتفاق افتاده خالی از ملاحتی نبود
سالی رحلت نمود از وست فرد بکه دولت نیست در عقد کسی بیش از دو روز

اینقدر خوشحال از آن ایام دامادی مباش ؛؛

نورالدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسخن پا نزدیس و ابیات شنیده
از طبعش سر میزد درخواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بوطن خود
رفته سفر آخرت اختیار نمود از وست اشعار پیش ازین بود شبهم را سفری
بهتر ازین ؛ داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین ؛ غم آزادی و عمر دو گلی
صیادم سوخت ؛ کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین ؛ بازمی آید وطن
میروم از خویش منیر ؛ هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین ؛

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفروختن کرباس نشستی متقی و پرهیزگار
بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را
بغایت خوب می نوشت و در حسن معاش دستور العمل دیگران توانستی بود طبعش
موزون و دریافت دقایق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار بنجف اشرف
رفته به صفای وقت ساکن شد به استکمال علوم دینیه و عبادت مشغول شد
فقیر بمجاورت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرائت حدیث و تنقیح
حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس یافت
از وست بیت دلیل و سنگ نشان جذبه رسا چکند ؛ عنان گسستگی سیل
رهنما چکند ؛ به بوالهوس همه مهر و بعاشقان همه کین ؛ کسی با آن دل
بیگانه آشنا چکند ؛

سراجا محمد قاسم نصاص اردستانی طبعش بیشتر از یاران
خود به سخن آشنا بود و کاوش سخته را اگرچه کم گفتی لیکن شنا

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بغایت گداز دیده و قانع و بی ساخته در ان
ارض اقدس مدفون شد از وست فرد صرف گداز کردم عهد جوانی خویش * چون
شمع در هدایم ز آتش زبانی خویش *

میرزا عبد الرزاق نثار تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا
صرف نموده آنچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام مدتهاست
که در اصفهان رحلت نمود از وست فرد در پای خمی دیده پیمانه ضیا یافت *
کوری بعدم گاه می ناب شفا یافت *

میرزا محمد رضا یزدجردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود
در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میبرد و طبعش خالی
از طراوتی نبوده از وست فرد در سوختن است علاج طمع تو * داغ است همان
چاره دردی که کهن شد *

میرزا حسین خان الص بوزارت لرستان خیلی رسیده با احترام و احتشام زیست
کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از وست فرد
مانع رشحه مهری نشود دل امل * این تب لرزه باین شدت نگرو بسته *

میرزا محمود شیرازی کوچین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند افتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر
عزیمت عود باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار
زبان دارد بملاقات فقیر نرسیده و در وقت املا چیزی از و بیاد نبود که ثبت شود
مگر این مطلع از غزل مشهور اوست فرد باده نوش جان کن شد خون عاشقان نوشی *

بعد ازین چو می با ادمی توان زدن جوشی ❊

میرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر نبی مختار بود در تنها در اصفهان صدیق معاشر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق با هر و مراتب علمی را دیده طبع موزون روان داشت بغایت حمیده خصال و شیرین مقال تخمیناً سی سال گذشته که در مشهد رضویه علی مشرفها التحیه سعادت رحلت نمود از وست اشعار من افتاده را صدای نیست ❊ در پی بوریا نوائی نیست ❊ جلوه ای بوالهوس بام فروش ❊ گل داغ ترا وفای نیست ❊ چه کشاید ز مسجد و محراب ❊ طاق ابروی دلکشائی نیست ❊ دل رنجور من شفا چه کند ❊ چشم بیمار را شفائی نیست ❊ چه زنم دست و پا که در کف من ❊ چون قلم هم شکسته پائی نیست ❊ رزق پروانه سرگلو گیرست چکنم نان که اشتهای نیست ❊ کوه و صحرا گرفت جلوهٔ یار ❊ شهر عشق است و روستائی نیست ❊ سخنم گوش میتوان کردن ❊ جز دعای تو مدعائی نیست ❊

رب العزت و تعالی مجده و المنتا شکره و حمده فرصت نبخشید که در مدت نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با فسردگی کمال و تفرقهٔ بال که هیچی با نسبت مصروف و خویش را مشغول تسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان همنفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده و از سخنهایشان آنچه خاطر آشفته مساعدت نمود بزبان قلم آورده ❊

الهی عاقبت محمود گردان مصنفه الواثق بعروة الله الوثقی ابوالمعالی محمد المشتهر بعلی بن ابی طالب بن عبدالله بن عبدالزاهدی عامله الله فی لسانه بالحسنی

از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرند فقط

این خاتمه که بدست خود مصنف در آخر دیوان نوشته بود درینجا از نقل خط ایشان نقل شده

هو حسبی و الیه موئلی

هان ای دانش شگرفان دیده ور و ژرف نگاهان معنی پرور کهن دفتر احوال این دل پریشان را
خاطر نشین گردست فرسوده غم و پامال اندوه است نگرستنی بسزا میخواهد چه مدارج علو رفعت را
پایه بلند است و پهنا فراخ و از نشیب گاه امید تا فراز جای کرم نه بس رهی دور
و دراز است اندیشه نسنجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت شورید
داستان دستان طرازی و شکوه پردازی سر آید هیهات بوقلمونی احوال پیشترین
و سراسیمگی جنون و شوریدگی خاطر و رمیدگی پیدا و کشاکش نهان در کیل نگاهی نگنجد.
و در کالبد گفتار در نیاید درین وادی خرد آبله پاست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست
از زبان چه گشاید نه چاره سگالم و نه باده در آن تهمت نه طالعم و نه بد اندیش زمانه دل
داور پرست یزدان شناس معارض با قضا و معترض بر تقدیر نیست رهنورد دانش نشا صورت
را موید است و خفایا شناسی عالم معنی را راصد مهین مقصود و اقبال خاطر بخت بلند نسبت
و پیرو همت آگاه دلان حکیم که حوصله آز را بسر نتوانکرد سامی طراز در هم لعبت قلم را در کنج
بامیدی که نشد یک قطره از بینائی ۰۰ پیر اندیشه را صد تیشه جگر میکاود ۰۰ بو که روزی بکف آرد
گهر یکتائی ۰۰ از گوناگون طرفگیهای بوالعجب مرادرین شگفت زار قافیه سنجی خوش نشست
شگرف چیز نیست که تا در انجمن تعلق آورده اند شورشگاه دل آرام ندارد و در زبان لا ابالیانه
از طلعت تشبیها و فراز نادره گوئی تحتی در کام نمیخزد گذارنده سخن را از خود خبر نیست و سخن
سنجیده داری نیارد شمارنده گهر فرسوده کف است و رایگان بخشی دریغ ندارد نگارنده کلام هوش را بسته

وصفحه نگارین دیده غبار آلود کلفت ست

وناهی قلم در روشن بیانی گوینده افسرده دست مر

روشنان ابداعست که چهره کشاست نیرنگ سازی پردگی معنی

لوالهوسم از نخستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی و فرز شیفتگی با نگ شیوه نساختی
فروغ خرد و قوت سامعه در شورشگاه لفظ و نزهت آباد معنی چون با همه یکسان بستگی داشت
در هر عالم گزین روشی پدید آورد و در هر وادی لختی ره سپری کرد با لفتی استوار که هم آغوشی
هیچ یک از آن شاهدان غیبی گرد فتوری از رهگذر وصل دیگری نیارست انگیخت هنگامه
آرائی طبیعت را اگرچه معرکه شکستم ولیک چندانکه تن زدم که داستان صحبت سپری گردد
داستان نیرو پذیرفت و پرده فزون تر بلندی گرفت و آوازه رساتر افتاد هنگامیکه خارستان
افسردگی و رپای اندیشه ره گرای خلیدی از گلزار همیشه بهار حقیقت فردوس نسیمی وزیدی
واگر خاطر متورع از بوارق جلال سر در گریبان تفرقه کشیدی دل افروز نوری سپیدی
از لوامع جمال بر دمیدی این چه همین بخشش ست که خرد سپاس گر را کالیوه ساخته
و ناطقه چالش سگال را حیرت آمود تا آنکه از سخنهای فرهنگ ز فراز نمطهای دانش بخش
کاخ نه طاق ارکان بر افراخته شد و محفلی بیکران شورش گرفت و چون در محنت کده
روزگار نگریست و از ابنای نوع دید که بسا فراخته کاخهای عنصری فرو شسته و بسی رشته‌ها
انساب اسلاف و اخلاف فرو گسسته کارآگهان را جز گوهرین نامها یادگاری نیست
همواره از رشته حیات چون عقده‌ای چند سپری گشتی سفته گهرهای خامه را برشته
کشیدی هم درین سال پنجاه و پنجم از مائه دوازدهم هجری که گام آوارگی پی سپر وادی
بی آرامشی ست و بخت غنوده در شبستان هند تیره روزی حاصل تکاپوی خامه یکجا گردید

نقاب برگرفت امید که فرو هیده فرهنگان بدیده
بچشم حقارت ژاژ خائی و باد پیمائی پیشینیانش ننگرند
پس از درّ رف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی درست روش شود که این
روان پرور ترانه را با آن افسانهای ربطی واین دلکش پرده را با نغمها پیوندی نیست
کاسه دریوزه پیش کفی نداشته ام وکالای دست فرسوده ببازار نیاورده ام یکسر موجهٔ
دل شورش خیز ست و یکدست دردانهٔ طبع گوهر ریز سبحان الله چه سست گران سنگ ... ست
وچه بست سبکروش بازار معامله گرم ندارم ونخواهم خرده دست مایه نسازم وازان بازگه
با معنی بیگانه وطرز آشنا یگانگی در گرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بجوش آورده ودل
از رشک خارستان گشت سودای خام پختن در سر افتاد کارنامهای من پیش گرفتند
بوکه بران منوال پیچ پیچی در هم آید وکارگاه لاف بحراف رونق دهند بر فرومایگی
ودگراندیشی وبیهوده کوشی اینان مراد ... ل نفسی نخمزده گشت چه دریکتن این گروه
آن مایه استعداد ندید که پس از پرورش دراز وکوشش نفس تواند آماده این معامله شد
نیروی معنوی وفهم درست وپاکی اندیشه دگر از فکر وپروا از نفس وشور سروش و
نمک تقریر وگرمی آهنگ ودلاویزی روش وسهولت ادا واستواری پیوند
وبی ساختگی کلام وآراستگی هنگامه نشست نکته وکرشمه لطف ونجابت معنی وتنومندی
لفظ وبرشتگی حسن وبسی دقائق وشرائط درکار است که هر یک نادره ایست حالیا
بران سرم که خودگی سخنت را اگر یا برادان ... دنیز حقیقت پژوهی بر دهد از شور شکده
گفت بیهوده در آرامگاه خموشی نفسی کشم رب اجعلنی من الآمنین نمقه الواثق بحبل
الله المتین محمد المشتهر بعلی اللاهجی عفی عنه فقط

نثر خاتمه ریختهٔ کلک گوهربار منشی شیو

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامهٔ بلاغت عمید

خاتمه بلندنامی یعنی کلیات شیخ محمد علی حزین در مطبع اوده اخبار لقالب طبع درآمد
و در ماه اپریل سنه ۱۸۷۶ء مطابق ربیع الاول سنه ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور خرامید
شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان بود و نازمایهٔ پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیه
این قوی طالع سخن هندوستان را رشک روضهٔ رضوان ساخت وارِدات آمدن
از وطن منبع و دیگر حوادث در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز
دائرهٔ هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت و تفرج او محسود گلستان شده بود
حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کار نازک شده و راه بازگونه مسدود بود لیکن
بلندنامی شیخ خطر راه گردید هر غول به رهنمائی کمر بست و بهر مقام که رخت اقامت
انداخت میزبانان به مهمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفته رفته به هوای عظیم آباد
غنچهٔ خاطرش را شگفتن داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ دریافتند
چنانچه مهاراجه رام نراین متخلص به موزون که الحال گوارث وراثت ایشان
رای درگا پرشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض هندی نژاد
که در تحقیق غوامض سخن و حل عقود مشکل این فن بذروهٔ کمال نشستی می داشتند
آویزش را بر آمیزش مرجح پنداشتند حرف سینه را در سفینه آوردند
نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب مسطور چنانچه میر غلام علی
آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی رتبه اش ستوده شناسه کمال

ن پایہ کلام شیخ ست کہ طائر بلند پرواز خیال ہندیان
ش پر ریختہ محمر این سطور کہ ہیچ نیرزد شیلو پرشاد

نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکرہ آزاد مسمی بخزانۂ عامرہ
باندازۂ چاشنی برمی دارد و بحکم بیتابی شوق درینمقام می نگارد ❊

حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایہ بلند و در شعر و شاعری مرتبہ
ارجمند دارد زبان او از نهایت صفا بآب زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری
نسبت بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی و او شاگرد آقا حسین خوانساری است
دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن ست و برخی از نتائج طبع او حاضر بعد چند ماه خزانۂ عامرہ+
شیخ محمد علی حزین شب یازدهم جمادی الاولی سنہ ۱۱۸۰ ہجری دامن از غبار زندگی
برچید و در قبری کہ در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولف گوید

علامۂ عصر و شاعر خوب		افسوس کہ از میانہ برخاست
تاریخ وفات او نوشتم		از فوت حزین حزین دل ماست

۱۱۷۹

از روی عبارت مرقومۂ بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع ست درینمقام
تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر متخلص بہ نساخ کہ در نظر میدارم+
بحکم وقت بہر یادگار می نگارم سنہ ۱۱۸۰ پی سال ترحیل و فوت حزین ❊ نوشتم
نعم جاودان حزین فقط

۱۱۸۰

باری استبداد فرمان روای لکھنو شیخ علیہ الرحمۃ را بہ سر سفر آورد هر چند دقیقہ
از دقائق مهمان نوازی فرو گذاشت نیشد بلکہ خاطر داری بانواع تکلف شائستہ
جلوہ تحیر گدازی آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبگاہ گوارا نکرد و باز

+ یہ تذکرہ مشہور معروف جسمین اون شعرا کا ذکر ہے جنہوں نے سخن سنجی کر فن مین صلہ حاصل کیا اور اس مطبع مین چھپا ہوا موجود ہے ❊

+ کلیات حضرت ممدوح اس مطبع میں چھپا ہے منجملہ کلیات تذکرۂ سخن جسمین ترتیب شعرا کا کلام اور تذکرہ ہے

بسوی بنارس رو کرد هر کسیکه چاشنی
زمین را بآسمان می دوخت مگر این دولت لی
یشد بسیار شاهزاده های دهلی شاگردی وی را تاج تارک
و اعزه اش حال رونق افروزی هند دریافتند بهر کرانه بهانه را بتابیلی وحشت داد
لیکن آب و هوای بنارس دامن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامها را باین شعر مختوم کرد
از بنارس نروم معبد عام ست اینجا ÷ هر برهمن پسری لچهمن و رام ست اینجا
بعض بعض شاگرد که از قوم هنود بودند این شعر را بتایید خیالات مذهبی می بردند
اصل اینست که شیخ از دائره بحث این و آن و چنین و چنان بیرون جسته بود
و بسجاده صلح کل تمکن میداشت ازینجاست که طالبان سخن خاک آستانش را
سرمه چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در سنه [illegible] هجری
پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خدا پرست و شاعر زبردست بود
مزار پر انوارش زیب اشعار شد ـه حزین از پای ره پیمایی فرسودگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا ÷ این شعر بر قبر کتبه است و چقدر
مضمون حسرت انگیز است روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمه
یکی از دوستانش بهر ملاقات زحمت کشیده از ولایت در دهلی و از دهلی
در بنارس رسید چون خبر واقعه جانکاه سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دید و مقرر شد تضمینی و
گردید ـه دیر آمدی نگاهم و این از تو دور بود ÷ دامن فشاندنت بمزارم
ضرور بود ÷ خاتم خاتمه منقول عنه خطیه است که در سنه [illegible] هجری از خامه

پیداست که منقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد

...است درکتابت آمد

...بحضور مشتاقان را نوید می دهد و طالبان را بشارتی که جنس گران ارزکه تا حد امکان قرعهٔ سراغش راه نمی داد و در تذکرنامه بی نشان میگفتندش درین ایام بواسطهٔ طبع سهل الحصول شد چشم دارم که حسب... ایران عالی منزلت همت را بجلوه گری آرند تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط

تمت